



niceroman.ir

نویسنده: ساجده فرجی

ژانر : عاشقانه_ اندکی_ اجتماعی

مقدمه :

بغل کن مرا

چنان تنگ که

هیچکس نفهمد

زخم

روی تن من بود

یا تو!

صدای پای بابا از میان علف های نم خورده ی باغ به گوشم می رسید منتظر خبری بودم که یک هفته ذهنم رو در گیر خودش کرده بود کنارم ایستاد دستی بروی کاپشن مشکیش کشید و گردو خاک های که بروی لباسش پراکنده شده بود در هوا معلق شدن با اینکه هوای پاییز ملایم بود و باد پاییزی کمی بوی بهار رو داشت و اندکی رنگ و بوی زمستون ولی بابا با این حال کاپشن مشکی رنگش رو که فکر کنم ۳ سالیست به تن دارد می پوشد ، کمی خم شد با کف دستش به آرومی بروی کفش ورنی و براقش کشید ، نگاهم رو به سمت چشم های بابا سوق دادم و با خوشحالی گفتم

_ وای بابا جونم ، مرسی تمومش کردی؟ باورم نمیشه .

لبخندی بر روی لب هایش نقش بست

_ آره دخترم بالاخره تموم شد، مـه گل! کجـا؟؟

قدم هام تند تر میشد

_الان میام بابایی .

با سرعت هرچه تمام تر به انتهای باغ رسیدم، وای عجب کلبه ای شده بود، درست همون چیزی که انتظارش رو می کشیدم، از خوشحالی دلم میخواست پرواز کنم یه نگاه کلی به کلبه انداختم با هل دادن در چوبی و باز کردن چفت که انتهای در قرار داشت وارد کلبه شدم همه چی عالی عالی بود، ولی حیف که سوت و کوره. کلی از وسایل های اتاقمو در کلبه چیدم تا از این حالت بی روح در بیاد، فرشی رو که مامانم برایشه اتاقم بافته بود در کلبه ای که سال ها در انتظارش بودم پهن کردم حالا همون چیزی شده بود که من میخواستم .

از مامان و بابا تشکر کردم مثل همیشه قدر زحماتشون رو می دونستم درختای باغ سر به فلک کشیده بودن، من با تک تک این درخت ها حرف میزدم میشد گفت: من با هر یک از این درخت ها زندگی کردم، روستای ما همیشه سبز بود بویه شالی هر لحظه به مشامم می رسید،

زندگی خیلی خوبی داشتم پُر شده بوداز آرامش، همیشه از خدا بابت این زندگی شاکر بودم. بوی چمنِ نمناک، بوی بهار نارنج، مهربانی مادرم، دست های پینه بسته ی پدرم همه این ها به من شوق زندگی می داد. میتوانم بگویم من در تکه ای از بهشت زندگی می کنم. همیشه صبح ها به گل هایم آب می دهم، برای مرغ هایم دونه میپاشم، زندگی من در همین چیزها خلاصه میشد.

مادرم بخاطر کارهای زیادی که در جوانی میکرد، از درد کمر نمیتواند به آسانی راه برود، من یه جورایی اعصاب دستش بودم .

در سن من، دختران این روستا بچه هم داشتند، ولی من با ازدواج مخالف بودم. پدر و مادرم هم به من اجبار نمیکنن و هر تصمیمی که گرفتم تا آخر پشتم هستند.

هر روز برای رفتن به مدرسه باید از روستا به شهر میرفتم ، مردمان شهر رو دوست ندارم . محبت های الکی ، دوست داشتن های دروغینشان آزارم میدهد . من با تمام دختران روستا فرق میکردم همیشه از حق خودم دفاع میکردم و از نظر خانوم های روستا پرو بنظر می رسم

_مه گل ، مه گل

با صدایه مامان قلم رو تو دفتر خاطراتم قرار دادم و به سمت درب کلبه قدم برداشتم

_جانم مامان ، چرا با اون کمر دردت تا اینجا اومدی اخه ؟

_اومدم صدات کنم . نهار یخ کرد ، تو که یکسره تو این کلبتی !

لبخندی زدمو دستاشو اروم تو دستام گرفتم

_خوب مامان جونم ذوق دارم دیگه ..

کمی اخم کرد

_نخند دختره ی شیطون ، بیا بریم

چشمکی زدمو گفتم

_چشم ، چشم اومدم

بعد از غذا به کلبه ام رفتم ، درسمو مطالعه کردم و کمی خوابیدم ، حجم درسام خیلی زیاد بود دو باره شروع به خواندن درسام کردم ! بعد از خوردن شام به مامانم تو بافتن قالی کمک کردم و باهم مشغول بافتن قالی بودیم .

_مهگل ؟

_جانم مامان

کمی مکث کرد دست از کار کشید و رو به روم نشست با تعجب نگاش کردم منتظر
حرفش بودم

_دخترم تو ۱۸ سالته خانومی شدی برایه خودت ، ماشالا فهم و کمالاتتم از دخترایه
دیگه بیشتره اون زبون شیطونتم آفت جونمونه لبخندی زدم و گفتم

_وااا من به این خانومی دلت میاد مامانی

_بیااا اینم از مظلوم نماییت !

با لبخندی کمی چهرمو اخمو کردم

_خوب بفرماا

نگاهش غرق مهربونی بود

_ امروز حاج حسن چند دقیقه ای مهمونمون بود

حاج حسن یکی از مردمان قدیمی این روستا بود

_خوب

نگاهشو به قالی رو در روش دوخت

_برای رضا از تو خواستگاری کرد .

کمی تعجب کردم ولی با رفتارهایه رضا و چشم چرونیاش فهمیده بودم به من یه
حسی داره

_همین که همراه بابا ،ماشین های کشاورزی رو تو حیاط میاره ؟

سری به حالت تاکید تکون داد

_آره دخترم ،پسر خیلی خوبیه .

با بی حوصلگی ادامه دادم

_مامان جان من که گفتم

میون حرفم پریدو گفت

_مهگل جان من که اجبارت نکردم فقط میگم یه خورده فکر کن پسره خوبیه ،پسر کاری ،مودب ، تازه وضع مالیشونم خیلی خوبه میتونه خوشبخت کنه .

بدون اینکه حتی کوچک ترین فرصتی به مامان بدم و اندکی فکر کنم گفتم

_ نه مامان جان نیازی به فکر نیست من نمیخوام ازدواج کنم .

مامان با چهره ای ناامیدانه و کمی دلسرد رو به من کرد

_باشه .به بابات میگم جواب رد بده

با لحنی که تنفر ازش موج می زد گفتم

_پسره ی چشم چرون ، از همون اولم ازش بدم میومد .

مامان لبخندی زد

_وا حتما دوست داره نگات میکنه دیگه ، دختر من تکه مگه نهههه !

اخمی از سر شوخی کردم و گفتم

_وا مامان ! چشم چرونیرو با دوست داشتن اشتباه بگیر .

_چی بگم والا

_هیچی عــــزیزم بگو نه .من رفتم بخوابم

_باشه شبت بخیر دخترم

از رویه صندلی چوبی کنار ایون بلند شدم و به سمت اتاقم گام برداشتم

بین مادر ما به کی میگه مودب ، آدم قحطه ؟

* * * * *

تو راه برگشت از مدرسه غرق نمره ی امتحان جغرافیا بودم و یکی یکی سوالات رو از
پس هم رد می کردم

تا اینکه متوجهی رضا شدم

به دیوار خونشون تکیه داده بود

از بد شانسی من راه خونمون و راه خونه ی رضا اینا یکی بود.همچین با لبخند نگاه
میکرد دلم میخواست بزنم دندوناشو خورد کنم .یه چشم غره ای بهش نشون دادم

لبخند رو لباش محو شد ،حقشه پسره ی چشم چرون بد قواره.

روزها پشت هم سپری می شدندو من هر روز تو راه برگشت از مدرسه بر خلاف میل
رضارو میدیدم

یه روز که بارون شدیدی شلاق گونه به صورتم ضربه می زد

رضا دم در باچتر ایستاده بود

با همون لبخند و نگاه همیشگی ...

کمی به سمتم گام برداشت

نگاهم رو ازش دزدیدم اندکی ترس در قلبم رخنه کرد

_ بیا چتر بگیر ، به اندازه ی کافی خیس شدی

نیم نگاهی بهش انداختم و با تندی گفتم

_ نیاری به چتر ندارم

به راهم ادامه دادم سنگینی عجیبی رو کیفم احساس کردم به یکباره ایستادم با

عصبانیت تو چشم هایه نفرت انگیزش نگاه کردم

_ چی کار میکنی؟

_ میگم این چترو بگیر ، سرما میخوری .

چترو از دستش گرفتم و به یه حرکت اروم بستم و به سمت جوب پر آب پرت کردم .

_ تو دیونه ای

شدت عصبانیتم دوبرابر شد

_ من به کمک تو نیاز ندارم اینو بفهم

با پوزخندی که به لب داشت ادامه داد

_ فک نکن با این کارات میتونی منو نسبت به خودت متنفر کنی ، من عاشق اون

چشمای طوسیتم ، نمیزارم مال کسی غیر از من بشه .این حرفمو تو گوشت فرو کن

مهگل من دوست دارم !

داشتم از ترس میمردم

ازاینکه انقد قاطعانه صحبت میکرد حرصم می گرفت

زیر لب گفتم برو بابا پسره ی چشم چرون . راهمو کج کردم و به سمت خونه قدم بر

داشتم . تو دلم آشوب بود نکنه منو به زور به عقدش در بیارن ، نکنه بابا گول ثروتشونو

بخوره ؟

نه بابا که اینطور نیست ولی ...

_ وای مه گل این چه وضعیه ؟ چرا تاکسی نگرفتی ؟

با صدایه مامان به سمتش برگشتم

_ از شهر تاکسی گرفتم ولی تو روستا که تاکسی نیست

زیر لب یه پوفی گفت

_ الهی فدات شم . برو حموم .، نگاه کن سرو وضعش رو .

_ چشم مامان الان میرم

بعد از حموم و صرف ناهار به کلبه رفتم ، هیزم هارو تو بخاری گذاشتم اول خیلی سرد بود ولی کم کم گرم شدم .چش هام سنگین شده بود خوابیدم .از خواب که بیدار شدم ساعت ۵ عصر بود .وای من چقد تنبل شدم پس درسام چی ؟ درسام رو که تموم کردم یه سری به مامانم زدم .

_ مه گل

_ جانم مامان ؟

_ نبینم شبا تو کلبت بخوابیا ! خطرناکه

من که از چیزی نمی ترسیدم اصلا ولی مامان با حرفاش ته دلمو خالی می کرد

_ نه مامان جونم من شب تو اتاق خودم میخوابم

خمیر نونی که آماده کرده بود رو با دستاش ورز داد

_ آفرین ، حالو برو شامو آماده کن

به سمت آشپزخونه رفتم و کنتلی که مامان موادش رو آماده کرده بود سرخ کردم

بعد از اینکه مامان نون هایه تنوری رو آماده کرد کنار سفره نشستیم

درسرفه ی شام بابا شروع به صحبت کرد :

_ مه گل جان ، بابا تو دیگه بزرگ شدی همه دخترای هم سن تو شوهر کردن . قلبم

ریخت با تعجب به بابا نگاه میکردم

من می ترسیدم از سرنوشتی که با دست هایه رضاا رقم بخوره

رضا پسره پاکیه ، کاریه ، من که خیلی دوستش دارم ، نمیخواهی بیشتر فک کنی دخترم
!

مامان زیر چشمی بهم نگاه می کرد باباهم یه لقمه برداشت و به لبش نزدیک کرد با
کمی مکث گفتم

_ نه بابا جون نیازی به فکر کردن نداره

با کمی اخم ادامه داد

_ آخه چرا همش حرف خودتو میزنی ، من خوشبختیه تورو میخوام . مثل رضا کمه
، شانس یه بار در خونه ی آدمو میزنه

قاشقو در بشقاب رها کردم

_ بابا تو رو خدا دیگه ادامه ندین ، حرف من همونه ببخشید

از اتام بیرون زدم اشکام راهشونو پیدا کردن و رو گونه هام سرازیر شدن ، بابا که
خیلی به تصمیم احترام میداشت حالا چی شده که اجبار میکنه ؟ خدایا خود کمک کن
این قضیه تموم بشه

بازم یه صبح جمعه ی دیگه . به گل هام سر زدم طرواتشون به منم حس زندگی می
داد معلومه بارون کار خودشو کرده ، یه چند لحظه ای تو باغ دور زدم و به درخت ها
صبح بخیر گفتم .

به سمت آشپزخونه رفتم قوری تو دستم گرفتم که متوجه ی صدای مامان شدم

_ والا ما هر کاری می کنیم راضی نمیشه، به اجبارو زورهم نمیشه دخترمونو شوهر
بدیم !

_ والا چی بگم سما خانوم ولی از من می شنوی انقدر به دخترت رو نده

_ خدیجه خانوم خودت میدونی من همین یه دختر و از دار دنیا دارم ، منم خیره
صلاحتشو میخوام با اجبار که همیشه.

_ خودت میدونی دختر واسه رضای من زیاده ولی اون دلش پیشه مه گل گیر کرده .

_ بله حالا من باهانش یه بار دیگه صحبت میکنم

_ باشه مزاحمتون نمیشم . خدا حافظ

بعد از خدا حافظی . به اتاق پذیرایی رفتم با اشک به مامان خیره شدم

_ مه گل اون اشکات رو پاک کن دخترم چیزی نشده که چرا گریه میکنی اخه ؟

کلی باهام حرف زد تا اروم شدم

کلبه ام شده بود پاتوق بی کسی هایه من ، پناه روز هایه بارونی چشم مه گل

طبق معمول به سمت کلبه ام قدم برداشتم دلم خیلی گرفته بود با نوشتن اروم میشدم

دفتر خاطراتم روباز گشودم و تمام اتفاقات این چند روز رو به دفتر زندگانیم منتقل
کردم

بعد از اینکه کمی اروم شدم به سمت کتاب هایه درسیم گام برداشتم و مشغول
خوندن عربی شدم

با صدایه در حواسم پرت شدم

مامان بود

_ مه گل ???

به سمت در رفتم و درو به رویه مامان با یه هول دادن باز کردم

_ جانم مامان

_ مه گل بابات از شکار نیومده ، دلم خیلی شور میزنه !

با حرفش ته دلم خالی شد ولی سعی کردم آرومش کنم

_ نه ماما جان چیزی نیست، حتما نتونسته شکار کنه، مونده تا دست خالی بر نگرده ...

دستش رو، رویه پیشونیش قرار داد

_ نمیدونم مادر دلم آشوبه

دست هاش می لرزید

_ الهی فدات بشم چیزی نیست. اخه با این کمرت چرا اینهمه راه اومدی اینجا .

با اخم گفت

_ مگه، تو اتاقت بند میشی

با لبخندی که به لب داشتیم سعی کردم آرومش کنم

_ ببخشید ماما

دست ماما رو گرفتم و به سمت کلبه هدایت کردم

حدودا سه ساعت گذشت ولی از بابا خبری نبود خیلی نگران شدم. به عمو ناصر خبر دادم

هوا کاملا تاریک شده بود صدایه زوزه ی شغال به گوشم می خورد

از نگرانی هم من و هم ماما یک جا آروم نمی گرفتیم .

عمو ناصر با قیافه ای گرفته وارد حیاط شد

دوان دوان به سمتش گام برداشتم

_ عمو ناصر چی شده ؟

عمو با ناراحتی نگامون کرد و سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت .

دستام محکم به بازوش زدم

_میگم عمو چیشده ؟

یه نگاه به من بعد به مامان انداخت ...

_ کلانتری بودم . محمود با تفنگ شکاری زده به کمر آقای آذین (مدت کوتاهی از تهران برای سکونت به روستاه اومده بودند)، خدا رحم کرد به نخاع گلوله اصابت نکرد ، الانم بخاطر شکار غیر مجاز و شلیک گلوله بازدایشگاهه

وای نه این چه مصیبتی بود دستمو رویه سرم قرار دادم و همونجا نشستم

مامانم از حال رفته بود

زنمو دوتا لیوان آب قند درست کرد و رویه روم گرفت

یعنی چی میشه ؟ یعنی بابا میره زندان ؟ وای خدایا نه

.چند روز از این ماجرا می گذشت ، خداروشکر مشخص شد شلیکه گلوله غیر عمد بوده البته تو دادگاه نه ..

هنوز دادگاهی تشکیل نشده بود

.چندبار برای رضایت به خونه ی آقای آذین رفتیم ولی اون زن اهریمنش راضی نمیشد

_خانوم شما رضایت بدین .هرکاری بگی قبول میکنیم

تنها حرفی بود که میتونستم بیان کنم

سیگاری که به دست داشت رو با فرو کردن در طرف جا سیگاری خاموش کرد

وبا نگاهی مغرورانه رو به من کرد و گفت

_باشه به شرطی که تو تا ۵ سال کنیز خونه ی من باشی !زیر دستم باشی تو کارایه

خونه کمکم کنی

، وای این چی میگه تو این موقعیت بعد از احوال پرسی پدرش شروع به صحبت کرد :

_ اگه مه گل جان به این ازدواج تن بده من ديه اون آقارو میدم ،هر چند خیلی زیاده ولی لیاقت عروسم بیشتر از این حرفاست.البته باید اینم بگم چون آقا محمود علاوه بر شلیک گلوله به کمر آقای آذین شکار غیر مجازهم داشته باید زندانشو بکشه.ولی من تو ديه میتونم کمکتون کنم ، اگه این خانوم قبول کنه

با عصبانیت بلند شدم

دلّم نمی خواست حرفی بزّنم که دله همه بشکنه

_ ما نیاز به کمک هیچکس نداریم ،خودمون از پس مشکلات بر می آیم نیازیم نیست انقدر پولتونو به رخمون بکشید .

مامان لبشو گزید و با خشم بهم نگاه کرد

_ اّخه دختر چرا انقد یه دنده ای تو ، پسر من چه مشکلی داره ،دخترای دیگه برایش سر میشکونن .

با پوزخندی که به لب داشتّم ادامه دادم

_ خوب پس بهتره برای اقا پسر تون از همون دخترا خواستگاری کنید

مامان صداشو بالا برد

_ بسه دیگه برو تو اتاقت

یه نگاه به مامان انداختم رنگش شده بود خون ...

_ چشم ،لطفا دیگه اینجا نیاین برای خواستگاری چون من راضی نمیشم

_ اّخه من مگه چی کار کردم ! جز مهر و محبت به خانواده ی تو کار دیگه از من دیدی که انقد از من متنفری ؟

اره راستم میگفت نمیدونم چرا ازش بدم میومد حس خوبی نسبت بهش نداشتم اصلا نمیتونستم برایه یک ثانیه به عنوان مرد رویاهام تحملش کنم
_ حرف آخر من همین شب بخیر .

بعد از نیم ساعت مامان در اتاقمو باز کرد و در چارچوب در ایستاد . با غضب بهم نگاه کرد

_ این چه وضع حرف زدن با بزرگ ترهااا عه ؟ أبرمو بردی، من نمی دونم چته ،این بدبخت چی کار کرده انقد ازش بدت میاد.

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم

_ من دوسش ندارم

مامان رویه صندلی نشست موهایه حنایی رنگش که از روسربه گل گلی فیروزه ای بیرون ریخته بود رو پشت حصار موهاش قایم کرد

_ خیلی خوب بار آخرت باشه که با بزرگترت اینجوری حرف زدی دیگه تکرار نشه فهمیدی ؟

_ بله متوجه شدم ولی مامان من تصمیمو گرفتم میخوام پیشنهاد خانوم آذینو قبول کنم

با تعجب نگاهم کرد از چشم هاش هزاران سوالارو می خوندم .. تصور نمیکرد دختر ۱۸ سالش در کنار انبوهی از مشکلات بزرگ بشه ...

ولی من تصمیمو گرفته بودم ،حالا که پدر بهم احتیاج داره باید دست به کاربشم مثل تمام روزهایی که من بهش احتیاج داشتمو دستم رو گرفت ..

مامان با من ادامه داد

_ مه گل ، کل زندگیت تباه میشه .می فهمی چی داری میگی ؟

با لبخند مصنوعی که نشانه ی رضایت بود

_ آره مامان ، مگه نمیگی هر جور خودم راحتیم و خودم دوست دارم ؟ خوب منم

اینجوری راحتیم مامانی

اشک هاش جاری شد

_ نه من نمی دارم تو تاوان کار باباتو پس بدی نه !

منم بغض کردم ولی نمی خواستم مامان بویی ببره

_ یه اشتباهی پیش اومده مامان جان ...باید یکی باشه حلش کنه ،بخدا زیادم سخت

نیست من که راحتیم

آخه چه راحتی چرا انکار میکنی مه گل ؟ زندگی به کامت زهر میشه

کنارش رفتمو دستشو اروم تو دستام گرفتم

_ مامان جون صبح تا ساعت ۸ شب هستم خونشون، شما فکر کنید رفتم سرکار

.تقدیر زندگیه منو خدا نوشته پس توکل میکنم به خودش

_ آخه مه گل.....

_ مامان اخه نگو دیگه بخاطر من.میدونم باید قید مدرسه و دنیای دخترنمو بزنی ،ولی

شما میدونید این تنها راهه.

اشک عین ابر بهار رو گونه هاش می ریخت

_ تو دختر ،نازک دلی هستی .دوست ندارم یکی سرت داد بکشه یا بهت دستور بده .

با لبخند گفتم

_ نه مامان جونم ، من خودم هوای خودمو دارم شما فقط غصه نخور عزیزم

چشم هایه گریونشو با دست هام پا کردم فقط بهم نگاه میکرد خودمم میدونستم کار
بزرگی انجام دادم

من از بهترین دوران زندگیم گذشتم مگه من چندسال سن داشتم ۱۸ سال، کاری بجز
کنار اومدن از پس برنمی اومد

_ ماما بخدا اگه گریه کنی، منم گریه میکنم!

با لبخنده تلخی گفتم

_ خوبم دخترم .

_ حالا بریم باهم بخوابیم که فردا صبح باید برم سر کار

یه لبخند به پر از عشق برای مادرم نمایان کردم و آروم چشمامو بستم....صبح بعد از
بوسیدن مامامو، خدا حافظی از گل هام راه افتادم، متوجه رضا شدم .بهش نگاه نکردم

_ میدونی، لیاقتو کلفتیه . تو رو چه ب خانومی کردن .

بغض گلومو گرفت با سرعت هر چه تمام تر دویدم، نمیخواستم بیشتر از این تحقیر
بشم . آیفونو زدم در که باز شد روزهای شومی که در انتظارم بود آغاز شد ...

_ این لباسارو قشنگ میشوری! آشپزخونه هم برق میندازی . جارو میکشی اتاق
پذیرای رو تا من پیام . فهمیدی ؟

_ بله خانوم فهمیدم .

کل کارایه خونرو انجام دادم

خانوم آذینم که فقط مشغول دیزاین ناخون هاش و تتو ابروهاش بود اکه یه کاری رو
اشتباه انجام میدادم کلی داد می خوردم...

سعی کردم جوری کار انجام بدم که مورد پسند خانوم آذین باشه

موقع برگشت حتی توان راه رفتن نداشتم خسته و کوفته رسیدم به خونه

_ اومدی دخترم

با سردرد عجیبی که داشتم گفتم

_ آره مامان جون

مامان نون هارو از تنور در می آورد

_ خوبی ؟ خستت کرد ! اگه خسته شدی دیگه نمیخواد بری .

یه آبی به صورتتم زدم تا یکم حالم جا بیاد

_ نه مامان همه چی خوب بود

_ خوب خداوشکر !

بویه غذا به استشمام رسید اوووم غذایه مورد علاقه ی من ...

_ شام چی داریم ؟

خورشت آلو و مرغ

_ وای مرسی مامان جونم . اون ی ذره خستگیم از تنم در رفت !

مامان نگاهم کرد

_ الهی فدات بشم الان سفره رو پهن میکنم

باهم شامو خوردیم خیلی خسته بودم چشمامو بستم و خوابیدم روز هاو شبای من
باخستگی و طی میشد . یه روز تو راه رفتن به خونه ی آقای آذین ، دوباره رضارو دیدم

_ سلام مه گل من ، اوضاع چطوره ؟

با اخم گفتم

_چی؟مه گل من؟ احساس مالکیت روم میکنی؟؟

نیم نگاهی بهم اتداخت و با لبخند مغرورانه ای که به لب داشت گفت :

_اره دیگه اخه تو فقط مال منی،اگه کسیم تو رو از من بگیره نابودش میکنم

اینبار من بودم که پوزخندی زدم

_اینو به خودت بفهمون،من از تو خوشم نیما.من دوست ندارم. دیگم سد راه من

نشو

چند قدم به سمتم برداشت منم چند قدم به عقب برداشتم

_ اشکال نداره مهم اینکه من دوست دارم.

دیگه به حرفاش اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم.اون روز خانوم آذین خیلی

خوشحال بود و زیاد به من گیر نمیداد .

_پس فردا قراره همکارایه،شوهرم برای قرار داد بیان اینجا چند روزی هستن

اون بابای احمقت زده شوهرمو ناکار کرده مجبور شدن اونا بذایه امضا قرار داد

مزاحمون شن،تا این مدتی که همکارا،اینجان تو شب همینجا میمونی! متوجه شدی

؟

شب؟وای خدایه من مامان تنهاست

با فریاد گفت

_فهمیددددددی؟

با بی حوصلگی گفتم

_بله خانوم

_دعا کن این قرار داد امضاء بشه یه شیرینی از من داری . وای خدا اگه بشه ایندمون
به کلی عوض میشه

عکس العملش خنده دار بود کم نمونده بود که پرواز کنه ..

_چشم

یه نگاه به ناخوناش انداخت

_فرداهم بریم برات چندتا لباس بخرم شبیه دهاتیا نباشی

با هر حرفش شکستم. من که همیشه تمیزوخوش لباس بودم اخه کجای من دهاتی
بود؟

چرا باید حرف ها و طعنه های این اهریمنو تحمل کنم .منکه فقط تو دنیای دخترونه ی
خودم غرق بودم

آخه چه اشتباهی از من سر زده که باید تاوان بدم چرااا ؟

صبح فردا باهم به خرید رفتیم دوتا تونیک خیلی قشنگ برام خرید به همراه روسری و
پاپوش،شلوارم خودم داشتم

غرق یه پیراهن خیلی زیبا بودم که خانم آذین گفت اگه دوس داری برات میخرم وقتی
پیراهن تن کردم .واقعا از هیکل خودم خوشم اومد .یه پیراهن مشکی، بلند دنباله دار
،آستین سرب و یقه اش به صورت باز روی شونه هام افتاده بود .برای پشت پیراهن از
تور استفاده کرده بودند خیلی تن پوش قشنگی داشت .

_نه واقعا،هیكلت قشنگه .خوب درش بیار برات میخرمش

از ذوق لبریز شدم اخه نسبت به لباسای که خودم میخریدم خیلی گرون بود

باهم به روستا اومدیم من به خونه رفتم تا بقیه لباسامو بیارمو به مامانم اطلاع بدم
چند روزی پیششون هستم .من و خانوم اذین کل خونه رو گرد گیری کردیم .فردا
مسافرا برای ناهار میرسیدن

و قرار بود نهارو از شهر سفارش بدن

با طلوع خورشید و جابه جا کردن مبل هایه سلطنتی ، مشغوا خوردن صبحانه شدم
و بعد به اتاقم رفتم و یه تونیک قهوه ای با گل های کرمی رو پوشیدم و روسری کرمی
سر کردم و جوراب شلواریه قهوه ای پام کردم به اتاق خانوم اذین رفتم
با تقه ای به در وارد شدم

خانوم اذین روبه رویه آینه ایستاده بود و رژ جیگیری رو به لب هاش میزد انقدر با
دقت خط لبرو می کشید که انگار یه آذرایشگر خیلی معروفه ..

بعد از اتمام به سمتم برگشت

_ خانوم خوب شدم ؟

یه نگاه به سر تا پام انداخت

_ اره خوبی بیا تو یه دستی به اون صورت بی روحت بکشم .

یه خط چشم نازک پشت چشم کشید، یه رژ مات رو لبام زد. واقعا بهم میومد

_ خوب حالا برو غذا هارو بزار تو ماکروفر تا گرم بشه الاناست که برس منم برم
شوهرمو آماده کنم

_ چشم خانوم الان میرم

غذا هارو گرم کردم که صدای آیفون بلند شد .بعد از پنج دقیقه ۲ تا آقای که حدودا
سنشون بین ۳۵ تا ۴۰ بود وارد خونه شدن

بعد از سلام و احوال پرسى با اقایه آذین و خانومش رو به من کردند

با نگاه مغرورانه زیر لب یه سلامی گفتنو رویه میل نشستند

بی توجه به سمت آشپزخونه قدم برداشتم

بدی آشپزخونه این بود که روب روی اتاق پذیرایی قرار داشت ، و کاملا نگاهای

سنگین مهمونارو میشد حس کرد، و دید کاملی مهمونا به آشپز خونه داشتند صدای در

باعث شد همه سکوت کنند، و ما مگه بازم کسی بوده؟

خانوم آذین با خوش رویی درو باز کرد یه پسر حدودا ۲۶،۲۷ ساله در چارچوب در

قرار گرفت

! بعد از سلام احوال پرسى با آقای آذین،، رو به روی من قرار گرفت منم سلام کردم

.یه کت سرمه ای به تن داشت و ساعت چرم قهوه ای و با کمر بند همون رنگ ترکیب

زیبایی به تیپ و استایلش داده بود. موه های مشکی به حالت کج ریخته بود و چشمای

عسلیش خود نمایی میکرد. همه مشغول صحبت و خوردن سالاد بودند

.برنجو کشیدم وقتی خواستم ببرم سر میز ، پام پیچ خورد و ظرف برنج از دستم افتادو

شکست

.همه سکوت کرده بودن و به من نگاه میکردن . به آشپزخونه رفتیم که خانوم آذین یکی

زد تو صورتم ،

_ دختره ی احمق خنگ . ابرومو بردی ، چرا انقد دست و پا چلفتیی ؟ها ؟ برو گمشو تو

اتاق

سنگینی نگاه اون پسرو احساس کردم خیلی آرام و باوقار بهم نگاه میکرد

.نمیخواستم غرورم له بشه جلو اشکمو گرفتیم و وارد اتاق شدم . حالا یه دل سیر گریه

کردم ، چشمامو آرام بستم و خوابیدم

برای شام همه دور هم جمع شده بودند و در مورد کار صحبت میکردن.
خانوم آذین در باره ی حادثه ای که برای شوهرش پیش اومده بود میگفت ولی در
مورد من چیزی نگفت. کلا زبون شوهرش بود
بعد از کلی حرف زدند یکی از همکارا رو به خانوم آذین کردو گفت
_این آقا آرش خیلی پسر خوبیه،ولی هر قرار دادیرو امضاء نمیکنه. ماهم که امضاء
هامونو کردیم ولی امضاء آخر دست آقای فرجامه. خوب آقا آرش فرجام مدیر گلو گلاب
ما نظر تو بگو
از چهری مادر فولادزره فهمیدم دل تو دلش نیست، قشنگ میشد نگرانی رو از نگاهش
تشخیص داد.
_ما سه روز اینجا هستیم، من آخرین روز نظرمو میگم. الانم خیلی خسته ام، کلی از
کارای اینترنتمون مونده. بهتره که همه استراحت کنیم
همه موافقت کردنو به اتاقشون رفتند
منم کارهامو انجام دادم و با خستگی تمام خوابیدم
صبح که از خواب بیدار شدم، میز صبحونه رو چیدم
دوتا از همکارا با لبخند کنار میز نشستند!
سرم رو پایین انداختم و نیمرو هارو روبه روشون قرار دادم
_سلام صبح بخیر
نگاهشون کاملا مغرورانه بود اصلا انگار تو هوا سیر می کردند نمیدونم شاید این تضاد
طبقاتی که بینمون حاکم بود باعث اینهمه غرور شده بود؟
با صدایه خانوم آذین حواسن کاملا پرت شد

_مهگل جان

_بله خانوم (چه کلاسیم میداشت پیش مهمونا مهگل جان؟؟!!!!!!)

_این سینی صبحانرو ببر اتاق آقای فرجام ، کارای اینترنتیش مونده نتونست بیاد
واسه صبحانه

_چشم

سینی صبحانه در دستم می لرزید خیلی خجالت میکشیدم سینی رو با یه دستم گرفتم
و با دست دیگه دستگیره ی در رو گرفتم
الان که بیفته

تقه ای زدم با صدای رسا و آرام گفت :

_بله بفرماااید

وارد اتاق شدم یه نگاه کلی بهش انداختم و سریع خودمو جمع کردم
_سلام صب...حتون بخیر

خودکاری که به دست داشت رویه میز گذاشت و به سمتم برگشت
_صبح شماهم بخیر بانو

سینی صبحانه رو ، رویه میز قرار دادم

_بفرمایید صبحانتون

یه نگاه به چشمام انداخت سریع نگاهمو دزدیم و قصد رفتن کردم
_با اجازه

شونه ای بالا انداخت در حالی که به سمت در قدم بر میداشتم

گفت :

_ شما چند سالتونه ؟

آب دهنمو قورت دادم به سمت اقایه فرجام ایستادم

_ من ۱۸ سالمه

ادامه داد

_ مدرسه نمیری ؟

_ می رفتم ولی دیگه نشد ادامه بدم

با تعجب پرسید

_ مگه چقد از این خانوم پول میگیری ، که حاضر شدی از مدرسو ، جوونیت بگذری ؟

سرمو پایین انداختم شرمنده شدم ، شرمنده ی خودم

_ هیچی ؟

ابروهاش در هم رفت با چهره ای شگفت زده رو به من کردو گفت :

_ واقعااا؟؟ پس چرا براشون کار می کنی ؟

قضیه پدرمو بابغض تعریف کردم نمیدونم چرا باهاش احساس صمیمیت میکردم انگار

با تمام همکاراش فرق می کرد

_ چقد بد ! داری تاوان کار پدرتو می دی ؟ واقعا عجیبه یعنی پدرت نمیتونست اون پولو

جور کنه ؟

زیر لب یه آهی کشیدم

_ چرا میتونست ولی باید باغمون رو میفروختیم ، که من اجازه ی اینکارو ندادم

به‌هم نگاه کرد و چیزی نگفت در چارچوپ در قرار گرفتم که از اتاق خارج بشم

_ چه آدمایه بی رحمی پیدا میشن

با تعجب نگاهش کردم

_ خطابم به آقاو خانوم اذین بود

دستگیره درو میون انگشت هایه دخترونم حبس کردم

_ شایدم از بد شانسی منه ! باید با قسمت کنار بیام . روزتون خوش

درو بستم و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم

_ چه غلطی میکردی تا حالا، هاااا ؟

وای این چی میگه دیگه ؟ خدایا راحتم کن از این مخمسه ...

_ ازم خواست اتاقو ردیف کنم خیلی به‌هم ریخته بود

_ سوالی چیزی در مورد ما نپرسید ؟

_ نه خانوم چیزی نگفت

یه نفس اسوده کشید و با دست به میز صبحانه اشاره کرد

_ باشه برو میز صبحانه رو جمع کن منو محمد آماده شیم اینارو ببریم دریا ، امروزم

غذا از بیرون سفارش دادم ، وقتش شد غذا رو میارن دم خونه ، فقط بزار تو فر تا گرم

بمونه ، یه دستیم به خونه بکش

_ چشم خانوم .

مشغول جمع کردن صبحانه بودم که آقایه فرجام رو ، روبه روی خودم دیدم با یه کت

مشکی و یه ساعت استیل خیلی بهش می اومد

سرمو پایین انداختم و مشغول کار خودم شدم.

_ خسته نباشی

از خجالت نمیتونستم سرمو به سمتش بالا بیارم

_ ممنونم

رو به همکاراش کرد

_ خوب من آماده ام بلند شین بریم دیگه

_ اومدیم

همه آماده رفتن بودن

_ شما نمایین ؟ تا اومدم حرف بزیم مادر فولادزهره شروع به حرف زدن کرد

_ نه آقا فرجام ایشون کلی ، تو خونه کار دارن نمیتونن بیان

نیم نگاهی بهم انداخت و با جدیت تمام رو به خانوم آذین انداخت

_ چقد ؟

خانوم آذین با تعجب گفت

_ چی چقد ؟

آرش پوزخندی زد در حالی که دکمه هایه کتشو ردیف می کرد ادامه

_ دستمزد این خانوم ؟

_ ما؟! ۵۰۰

آرش خندش گرفته بود ولی سکوت اختیار کرد

همه راهی شدند

منم خونه رو مرتب کردم و یه خورده تلوزیون نگاه کردم وبعد از دریافت غذاها به سمت اتاقم قدم برداشتم...!

کنار پنجره ی اتاقم ایستادم .چه باغ بزرگی خدا روبه روم نقاشی کرده بود
حس خوبی بهم میداد ...

از یه طرف پارکینگ معلوم بود و از طرف دیگه باغ بزرگشون

در پارکینگ باز شد آقای آذین وارد پارکینگ شدند و پشت سرشون دوتا ماشین شاسی بلند پارک کردند .آرش روبه روی من ایستاده بود،یه قوسی به بدنش داد و نگاهش رو به پنجره ی اتاقم سوق داد ، یهو جا خوردم و از پنجره فاصله گرفتم

و به سمت سالن غذا خوری رفتم و میز ناهارو چیدم بعد از خوردن ناهار ،همه برای استراحت به اتاقشون رفتن منم بعد از اتمام کارام ، رو تختم دراز کشیدم و به مادرم فکر میکردم

_ اجازه هست پیام تو

رویه تخت نشستم و روسریمو سر کردم موهای بلندم رو شونم ریخته بود چندتا نفس عمیق کشیدم وای خدایا این چی میگه الان برام شر درست میشه !

_بله ، بفرمایید

... در اتاق باز شد قامت بلندو خوش استایلش کل چارچوپ رو در برگرفته بود روی صندلی کنار تختم نشست

_ این روستا خیلی آب و هوایه خوبی داره

آدم رو تو آرامشش غرق میکنه

..دلهم میخواد واسه همیشه اینجا زندگی کنم ولی خوب نمیشه !

رو به پنجره ی اتاقم انداختم

_ بله آرامش روستا ، قابل مقایسه با شهر نیست

به چشمام خیره شد سرمو پایین انداختم خیلی رک و بی پروا صحبت می کرد

_ میدونی چشمای تو منو یاد خواهرم می اندازه .اونم مثل تو دختره پاک و ساده ای بود

ولی خوب خدا نخواست کنارمون باشه . تو اوج جوونیش مریض شدو فوت کرد

_ آخی ، چه بد .واقعا متاسف شدم

معلوم بود که خیلی ناراحت شده

_ اهووووم ایشالا باقی عمر تو با خوشبختی زندگی کنیو به ارزوهات بررسی

با حرفش بغض کردم !خوشبختی !!

کدوم خوشبختی ؟

خوشبختی که با دست هایه یکی دیگه رقم میخورد و با تاوان اشتباه پدرم پس داده

میشد ...

_ کاش میشد ولی من ۵ سال از زندگیم باید تو این خونه تلف بشه ،دیگه چیزی از

جوونیم نمی مونه به اصطلاح از هدفم کلی فاصله میگیرم

_ تو باید درس بخونی وبه فکر آینده ی خوب برای خودت باشی . ولی این خونه ، جلو

آرزوهات یه دیوار بلند کشیده

با حرفاش حس خوبی بهم منتقل میکرد

_ دقیقا ، همین طوره .کاری جز صبوری ندارم ،مامانم همیشه میگه خدا آدمایه صبورو

دوست داره و کمکشون میکنه

یه نگاه به دفتر خاطراتم که رویه میز بود انداخت و ادامه داد

_ انشالا یه زندگی خوب تو راهه .منم بعد فوت پدرم زندگی خوبی نداشتم ولی با کمک مادرم و خواهرم تونستم ، به اون چیزی که میخوام برسم .من یه مادرو یه خواهر گل دارم که خیلی برام عزیزن حتی بیشتر از خودم با لبخندی که به لب داشتم گفتم

_ خدا براتون حفظشون کنه .ولی من تنهام نه ،خواهری نه برادری نگاهش به سمت موهایه رویه پیشونیم سوق گرفت و بعد از اون به چشم هام نگاه کرد

_ همینکه پدر بالاسرته خداروشکر کن .نعمت بزرگیو داری که من ندارم
_ بله کاملاً درسته خداروشکر

از صندلی برخاست و کنارم ایستاد منم بلند شدم و رو به روش ایستادم
_ باید انقد بجنگی تا چیزی رو که میخوای به دست بیاری .دستِ قسمتِ نداز چون قسمت اراده ی ماست ما با دستای خودمون قسمتو مشخص میکنم .

سری به حالت تایید تکون دادم

_ بله کاملاً حق باشماست

_ از مصاحبت باهات خیلی خوشحال شدم .تو دختر ساده و مهربونی هستی لیاقتت این خونه و آدماش نیست .سعی کن بجنگی واسه ارزو هات منم اگه بتونم کمکت میکنم البته کاری از دستم بر نیاد

_ منم خوشحال شدم ،همینکه به دردو دل هام گوش کردین ازتون سپاس گزارم

_ خواهش میکنمخوب بهتره من برم ..روزت بخیر بانو

به سمت در اتاق قدم برداشت

_روز شما هم بخیر آقای فرجام

قلبم اروم شده بود انقدر صمیمی و مهربون بود که می شد بهش اعتماد کرد....

شام امشب کباب بود. همه به باغ رفتیم

من در گوشه ای نشستم به ماه خیره شدم چقد زیبا بود میون این همه ستاره تنهایی
واسه خودش می درخشیدو نمای خاصی داشت ، منم مثل ماه تک و تنهام فک کنم
بتونیم هم دیگرو خوب درک کنیم از تحلیلیم خنده ام گرفته بود

بعد از خوردن شام به سمت آشپزخونه رفتم تا ظرفارو بشورم مشغول شستن ظرف
بودم که آقای فرجام پشت سرم ایستاد

_ امروز خیلی خسته شدی! مگه نه ؟

به سمتش برگشتم

_ نه عادت کردم به این روال کار

یه نگاه به دست هام انداخت

_ چه بد ، یه لیوان آب بهم میدی؟

به سمت کابینت قدم برداشتم و یه لیوان با حاشیه ی طلایی برداشتم و پر آب کردم

_ بله بفرمایید

به لیوان خیره شده بود .مقدار کمی آب رو نوشید و رو به من کرد

_ سعی کن همیشه نیمه ی پر لیوانو ببینی .مطمئن باش در پس اینهمه سختی روزهای
خوبی منتظرته تا تو با خیال آسوده ، در اون قدم بر داری ...!

با لبخندی که از سر امیدواری بود گفتم

_ امیدوارم

لیوان رو رویه کابینت قرار داد

_ منم بهت پیشنهاد میکنم امیدوار باشی ،خوب دیگه من برم کلی از کارای اینترنتم
مونده

_ موفق باشید .

لبخندی زدو رفت ...

امشب احساس خستگی بیشتری میکردم .رفتم تو اتاقم، مشغله ی روحیم این بود که
بابا کی از زندان آزاد میشه .توهمین فکر بودم که پلکام رو هم افتادن و به خواب رفتم
صبح که بیدار شدم همه چمدوناشونو بسته بودند

طبق روال هر روز میز صبحانه رو چیدم ...!

_ خوب آقای فرجام .بلاخره قراردادو میندین یا فسخه ؟

رویه مبل روبه روی آقایه آذین نشست

_ شما چمدونارو ببرین تو ماشین من الان میام

دوتا همکارا بعد از خوردن صبحانه ،چمدونارو با خودشون به پارکینگ بردن

_ خوب بفرمایید آقای فرجام ،منو شوهرم منتظر جواب تونیم .

_یه شرطی دارم

من ظرف هایه کثیفی که رویه میز بود روجمع میکردم و به آشپزخونه میبردم

خانوم آذین در حالی که به آرامی به مبل تکیه میداد گفت :

_چه شرطی بفرمایید ؟

آرش نیم نگاهی به من کرد

_ شما با خانواده ی خانوم احمدی صحبت میکنید تا رضایت بدن با من به تهران بیاد
 ظرفی که دستم بود از دستم افتاد و روبه آرش کردم یه نگاهی به من کرد
 این پسره دیونه شده ! منو با خودش کجا ببره ! وای خدایه من ، که چی بشه ؟ وای نه
 ...

_ بترین ؟ کجا بترین ؟

آرش یه لیوان آب برداشت و جرعه ای نوشید

_ تهران

_ آخه به خانوادش چی بگم ؟ واسه چی ؟

_ واسه ادامه تحصیل در مدرسه ی تیز هوشان . بهتره من برم دیر شده در حالی که
 کیفشو بر میداشت رو به من کردو گفت یه لحظه بیا تو اتاق !

پشت سرش آرام قدم بر داشتم

_ میخوام بهت کمک کنم ! میریم تهران پیش خواهر و مادرم خیلی آدمایه خوبین ! بهم
 اعتماد کن تو باید درس بخونی من تو این مدتی که اینجا بودم یه سر به مدرست
 زدم معلمتون خیلی ازت تعریف میکرد میگفت اگه درس بخونی مطمئنااا پیشرفت
 میکنی !

این چی میگفت ؟ واقعا قراره منو با خودش به تهران ببره ! من نه میشناسمش نه
 میدونم کیه و چیکارست نکنه کلاهدار باشه نکنه ...

_ ممنونم ولی من نمیتونم از خانوادم دور باشم و خانوادم قبول نمیکنن

اشکام بی اختیار جاری شدن ...

_اگه مشکلی یا بی اعتمادی پیش اومد بر گرد به روستا یا هر مشکلی دیگه بخدا من
میخوام کمکت کنم، الانم پاشو با من بیا بریم خونتون بیش تر از این نمی خوام زجر
بکشی ...

_من بهتون قول نمیدم که خانوادم قبول کنن خودم نمیتونم بپذیرم من اصلا شمارو
نمیشناسم اصلا باهاتون آشنایی ندارم

نگاهش غرق مهربونی بود

_راضی کن دلتو خودتو و خانوادتو! گفتم اگه مشکلی پیش اومد بر گرد. پایین منتظرتم

بعد رفتن آقایه فرجام دوباره اشکام روونه شد خدایا این چه سرنوشتیه یعنی قراره
چه اتفاقی بی افته؟ یعنی آیندم چی میشه؟

به اجبار لباسامو جمع کردم

خانوم آذین کنار پنجره ایستاده بود سیگار رو به لبش نزدیک کرد و پوک آخرو به
سیگار زد رو به من کرد و سیگارو تو جا سیگاری انداخت و مشغول بازی با موهای
شرابی رنگش شد.

_خانوم لباسایی که برام خریدین تو کمده

دست از موهای کشید و دوباره رو به پنجره کرد

_نیازی ندارم! با خودت ببر دختره ی چشم سفید

_مرسی ولی ...

_میبری یا بندازم تو اشغالی

دوباره به اتاق برگشتم

لباس هارو جمع کردم و به پارکینگ رفتم.

آقایه فرجام به ماشین تکیه داده بود

کت سرمه ای اش که تو آفتاب نمایه دیگه ای داشت از تن در آورد
موهایه مشکیش رنگ قهوه ای به خود گرفته بودن با صدای چمدونم متوجه ی من شد
!...

_عه اومدی مه گل! بده من

چقد خوب بود که باهام انقدر صمیمی برخورد می کرد اینهمه احساس راحتی و
صمیمیت بعد از دو روز دور از انتظاره

نگامو از چشمام برداشتم

سوار ماشین شدم

مسافت کمی رو طی کرد

_مه گل خانوم؟

اصلا بهش نگاه نکردم

ادامه داد

_به جون خواهرم و خواهری که از دستش دادم قصدم فقط کمک به توعه نه چیز
دیگه بهت قول میدم هر اتفاقی غیر این موضوع پیش بیاد خودم برگردونمت روستا
به صحبتش با دقت گوش میدادم

نمیدونم چه انتخابی درسته؟ نمیدونم خانوادم قبول میکنن یانه ...

وقتی به در کرمی میکوبیدم دلم آشوب بود مادرم درو باز کرد بعد از سلام و احوال
پرسی به سمت کلبه ای که تمام درو دیوارهایش از چوب ساخته شده بود راهمو کج
کردم...!

آخه چه جوری به مامان بگم! مردم روستا در مورد چی میگن! خدایا خودت بی
خیربگذرون .

بعد از خوردن ناهار موضوع رو برای مادرم تعریف کردم .

مامان عینه ابر بهار گریه میکردم

_امکان نداره ،من به تو اجازه نمیدم

سعی کردم آرومش کنم دستاشو در دستهام گرفتم

_مامان جان بخدا اگه مشکلی پیش بیاد یا قصد اذیت کردن منو داشته باشه بر

میگردم قول میدم

_اخه مه گل تو هنوز بچه ای ؟

نگاهمو اخم آلود کردم

_اگه بچم پس چرا میخواستین که با رضا ازدواج کنم ؟

مامان کمی مکث کرد و با لبه ی روسری اشکاشو پاک کرد

_بس کن مه گل بس کن اینکار شدنی نیست

زیر لب یه پوفی گفتم و بلند شدم

_مامان جان تنها راه همینه اگه راه دیگه ای هست لطفا بگین ؟

یه آهی از ته دل کشید

_آره راه دیگه ای نیست ولی مه گل این راهیم که تو داری انتخاب میکنی قابل اعتماد

نیست !

_فدایه مامانم بشم ،خدا بزرگه ، من به چشم معجزه این اتفاق رو میبینم

دستمال گل گلیشو که از مادر بزرگ خدا بیامرزم هدیه گرفته بود رو تو دستایی که
ناخون هایه حنایی به چشم می خورد گرفت و به آرومی روی چشم کشید
_گریه نکن

لبخندی برایه دلگرمی مامان زدم ولی از درون قلبم به آتیش کشیده میشد ..
_چشم مامان جونم

شامو که خوردم به کلبه ام رفتم شمع می که گوشه کلبم روی میز گذاشته بودم رو با یه
کبریت نم گرفته با هزار زحمت روشن کردم

می خواستم ادامه ی زندگانیم رو حک کنم زندگی که سرشار از نشاط و حس خوب
آرامش بود ولی با یه سهل انگاری تمام این آرامش به خیال تبدیل شد
قرار بود ۳ روز دیگه آقابه فرجام به دنبالم بیاد
خیلی از رفتارش تعجب میکردم

یعنی آدم انقدر مهربون و خوش رو؟

وقتی بابا قضیه رو فهمید به هیچ عنوان قبول نکرد ولی با اصرار مامانو خانوم آذین
بلاخره رضایت داد ، کلیم شرط گذاشت

_مامان ؟

مامان سبزی های رو دونه به دونه از هم جدا میکرد و چاقو رو بین ساقه های سبزه
،سبزی قرار میداد

_جان

_میگم من رفتم غصه نخوریا ! گریه نکنیا سعی میکنم بعد ۱ هفته یا ۲ هفته بهتون
سر بزیم بخدا قول میدم درسمو بخونم و پیشرفت کنم افتخاری برای تو بابا باشم

مامان سبزی هارو رها کرد و به من خیره شد چقد موهایه حنایی و روسری طوسی به
مامانم میومد اولین قطره ی اشک از چشماش چکید

برق عجیبی تو چشماش افتاد

_مه گل تو رو خدا مواظب خودت باش! مواظب قلب پاکت، اون قلب مهربونت باش
دخترم دنیا پر شده از گرگ هایی که در لباس میش قائم شدند.. منم حتما بعد اینکه
رفتی میام پیشت و زود بر می گردم قول بده اگه تاییدشون کردم بمونی اگر نه
برگردی باهام

اشکام مثل همیشه روی گونه هام ریخت راست میگفت مامان، استرس عجیبی در
وجودم رخنه کرد.

_چشم مامانم چشم عزیز دلم

روزها از پس هم گذشتن در دلم اشوب بود نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت
!خوشحال بخاطر اینکه از اون خونه ی شوم راحت میشم و میتونم درسمو بخونم و
ناراحت باشم برای مادرم برای پدرم برای دنیایی که انتظارشو میکشیدم. نمیدونم
باید توکل کنم به خدا اون خودش میدونه تقدیر من چه جوری رقم بخوره.

کنار مادرم نشستم گل های قالی رو یکی پس از دیگری ردیف میکردیم گل های
فیروزه ای نمای خاصی به تابلو فرش مامان داده بود دست های مامان می لرزید
!متوجه ی دست های لرزان مادر شدم به طرف صندلی چوبی که مادر نشسته بود رفتم
دسشو گرفتم و رو گونه هام گذاشتم

_مامان همه چی خوب پیش میره من به شما قول میدم

صدای در چشم هایمان را از هم جدا کرد بغض کرده بودم با چادری که کنار درب
خونه آویزون بود به طرف حیاط رفتم و درو باز کردم باچهره ی مهربون آقایی فرجام
روبه رو شدم.

_سلام مه گل خانوم خوبی ؟

کمی نگاهش کردم و بعد سرم رو پایین انداختم

_سلام ممنون .

_منتظرم بودی ؟

کاملا جدی و با بغض گفتم

_ _____

ازش دور شدم و قدم هامو بین علف های شبنم خورده ی باغم قرار دادم میون باغم
یه دوری زدم و اشکامو رونه ی صورتم کردم چقد این اشک ها حاله رو خوب میکنه
مثل اینکه بعد از یه خستگی چند ساعته بری زیر دوش و حالت خوب شه ...

چمدون به دست به طرف آقایه فرجام برگشتم

نیم نگاهی بهم انداخت و چمدونو از دستم گرفت مامان دمپایی آبی که کنار قالی بود
رو پوشید به طرفم اومد

دوان دوان به سمت مادر قدم بر داشتم این لحظه انگار برام یک سال گذشت
وقتی در آغوش مادر فرود اومدم آرامش عجیبی داشتم انگار خدارو در آغوش خودم
حبس کردم ..

مامان بهم امیدواری بده کسی جز تو نمیتونه آرومم کنه نمیتونه در برابر مشکلات
مقاوم کنه !وقتی یه نیم نگاهی به آقایه فرجام انداختم سرش پایین بود

با کت طوسی که به تن داشت و دست هایه قفل کرده در هم تماشگر ما شده بود
به طرفش رفتم

_آقا آرش ؟

سرشو به سمتم چرخوند و دستاشو ازهم باز کرد!

_بعلله؟

_اگه امکانش یه خورده با مادرم صحبت کنید تا اروم شه و اطمینانش بیشتر بشه البته
قراره چند روز دیگه بیاد پیشم البته اگه اشکالی نداره ..

اصلا از حرفم تعجب نکرد

_البته! خوشحال میشیم

لبخندی زدو از کنارم رد شد

قدم هاشو خیلی مردونه و محکم بر می داشت وقتی کنار مامان ایستاد دلم قرص شد .

با دیدن رضا ضربان قلبم تندتر و تند تر شد سر جام عین میخ ایستادم

آرشو مامان گرم صحبت بودن!!چشام هامو از رضا برداشتم و به ماشین تکیه دادم

_خوب دکو پزی برای خودت راه انداختی

با غضب نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم

_به تو ربطی نداره

پوزخندی زد

_بیا برو ببین تو محل در موردت چی میگن ...!

نمیخواستم چیزی بگم اصلا حوصلشو نداشتم بزار تو خماری بمونه ...

_مه گل اگه با من ازدواج کنی یه زندگی برات درس میکنم همه حسرتتو بخورن خونه

برات درست میکنم مثل قصر

نگاه نفرت بارمو قالب چشم هاش کردم

_خونه، پول، ماشین هههههه

به دردم نمیخوره وقتی دلم خوش نباشه تو اون خونه، وقتی عشقی در من وجود نداره

_الان عاشق این پسره قرتی شدی؟

_همینه دیگه! سطح فرهنگ و ادبت تا همین حده

آقایه فرجام به طرفمون اومد سرمو پایین انداختم

_مشکلی پیش اومده

_کسی با شما حرف نداره

آرش سکوت کرد

_بریم مه گل خانوم.

_با نامزدم کجا میخوای بری؟

آرش به من نگاه کرد تعجبو از چشام میخوندم

_یا خودت تنها میری یا نشونت میدم با دختر مردم فرار کردن چه جرمی داره..

_اگه می بینی چیزی نمیگم بخاطر بزرگ تریه که اینجاست. برو شکایت کن بینم به

کجا میرسی پسر خوب

دستشو محکم به سینه ی آرش کبوند..

_برو بابا سگ خور تهرانی!

ای خدا الان دعوا میشه

_آقایه فرجام توروخدا ولش کنید

آرش در جلو ماشینش رو برام باز کرد تو ماشین نشستم

دل‌م آروم نبود ترس عجیبی داشتم نمیدونستم آرش واقعا میخواست کمکم کنه یا نه ؟
_با من قهری ؟

صورت‌م به سمتش چرخوندم در حالی که با دکمه ی مانتو یشمیم بازی میکردم گفتم
_نه فقط حال‌م زیاد خوب نیست !

هم حواسش به من بود هم به جلو ادامه داد

_نکنه به همین زودی دلت برا مادرت تنگ شده

سرمو به به سمت شیشه ی سمت راستم سوق دادم

_نه فقط نگران حرفا و تهمت هایه مردم

با جدیت کامل گفت :

_چرا نگران ؟ مگه اون روزهایی که تو اون خونه کنیز خانوم آذین بودی کسی پا در
میون کرد !وقتی از دنیایه دخترانت از مدرسه گذشتی کسی اومد دستتو بگیره !
واقعام راست میگفت..!

_نه حق با شماست

_پس دیگه نگران نباش .مردم حرف زیاد می زنن

صدای موسیقی رو زیاد کرد قبل از اینکه شروع به خوندن کنه گفت :

_عاشق این آهنگم مطمئنم خوشت میاد

چه قدر زود یادت رفت که قرار بود که هیچ وقت از دلامون دور نیوفتیم

به شروع این احساس که قرار بوده عشق باشه هر دو تامون بله گفتیم

بین ما تو اون روزا یه عشق محکم بود شدیم آدمو و حوا مثل ما کم بود

آدم یه وقتایی بی علت تغییر میکنه ، فراموش کردم حوا هم آدم بود
فراموش کردم حوا هم آدم بود ...

کسی که برای بودن کنار تو زندگیشو داد

منم ولی بعد رفتنت شاید اینو یادتم نیاد

برای تو این تموم شدن عجیبه که چیه این همه عادیه

دنیا برای من بدون تو یه انفرادیه

کاش ، این همه بدون منطق دوستت نداشتم

کاش عشق تو هیچ موقع پاشو تو قلبم نمیداشت

اومدم پا به پات از نفس افتادم

بهشت و به تجربه ی با تو بودن از دست دادم

کسی که برای بودن کنار تو زندگیشو داد

منم ولی بعد رفتنت شاید اینو یادتم نیاد

برای تو این تموم شدن عجیبه که چیه این همه عادیه

دنیا برای من بدون تو یه انفرادیه

_موسیقی چطور بود

_ریتم آرام و قشنگی داشت

دانشبورت مشکی رنگ ماشینشو باز کرد در اون کلی تخمه و پسته و شکلاتو خود
نمایی میکرد.

_مه گل خانوم بردار

یه نگاه به دستش انداختم

_مرسی نمیخورم

_دست رد میزنی به سینه ی من

از حرفش خنده ام گرفته بود ..یه شکلات رو به دستم داد یه بسته پسته رو باز کرد

_تعارف نداریم باید بخوری

احساس راحتی و آرامشم با وجود آرش هر لحظه بیشتر میشد و انگار سالیان خیلی دراز همو میشناسیم

_مرسی از لطفتون بر می دارم

_آقا آرش ؟

در حالی که یه پسته رو ،به لب هاش نزدیک می کرد

گفت :

_بله مه گل خانوم

به نگاه به چشمام انداخت نگامو ازش دزدیدم

_میشه از خانوادتون بگین ؟

_بله فکر خوبیه

بسته ی پسته رو به دستم داد

مادرم من یه پرستاره که البته بعد از فوت خواهرم به وضوح همیشه گفت شکست

دیگه نتونست به کارش ادامه بده و بعد از اون تو خونه موند ...

خواهرمم یه خانوم هنرمنده

در بالا شهر تهران یه کارگاه نقاشی داره و به کسایی که عاشق نقاشین آموزش میده
اسم خواهرم مانیا و اسم مامان جانم ریحانه است. از رفتاراشونم بگم خیلی خانومایه
مودب و خوش خلقیند

وانقدی که من ازت تعریف کردم هر لحظه مشتاقن مه گل خانومو ببینن. دیگه چیزی
مونده که بخوای بدونی؟

_ نه همه چیز کامل و صریح بود

لبخند رو لب هاش نقش بست منم یه لبخند نثارش کردم

سرمو به صندلی مشکی با حاشیه های طلایی تکیه دادم و چشامو اروم بستم

_ مه گل خانوم رسیدیم.

یه در نقره ای و طلایی رو به روم بود درختاییه که تو حیاط بودن سر به فلک کشیدن و
از دیوار خونه نمایان بودن هر لحظه دوست داشتیم این در باز شه و من محیط خونه رو
ببینم کمی استرس داشتیم

انتهای حیاط یه خونه بزرگ بود و سمت راست پر از درخت کاج و درخت های تزئینی
و سمت چپ پر از سنگ ریزه و یه حوض نسبتا بزرگ قرار داشت که سبک کلاسیک
و قدیمی به حیاط داده بود

_ چقد با صفا و زیباست

_ بلههه ولی به روستایه شما نمیرسه

از ماشین پیاده شدم

_ ولی به زیبایی باغ بهار نارنجم هست!

_ نه نه اونکه کلا یه صفایه خاصی داره.. بعلههههه.. وای مامان جونمم که اومد

یه خانوم حدودا ۴۵_ تا ۵۰ سال بارویه خندون و موهایه بلوند رو به روم ایستاد

_ سلام دختر گلم! خوبی عزیزم. چشماشو نگاه عینه چشمایه دخترمه

کمی بغص کرده بود

_ سلام ممنونم. منم خیلی خوشحالم از دیدارتون

دست هامو در دست هاش گرفت

_ اسم من ریحانست. منو مثل مادر خودت بدون دخترم

لبخندی زدمو دست هاشو به آرومی نوازش کردم

_ چشم خاله جون. شما به من لطف دارین

_ فدایه دخترم بشم

آرش رو به روم ایستاده بود با قیافه ی عبوسانه روبه مامانش کردو گفت:

_ وای، مامان انگار منم هستما! نو که اومد به بازار کهنه می شه دل آزار

اگه براتون عروس بیارم فک نکنم خونه راه بدین منو.

ریحانه خانوم خنده اش گرفته بود

_ کم تر نمک بریز آرش خان. شما تاج سر منی و عروس منم ملکه ی این خونست

_ بعد مانیا چیه این خونه میشه؟

خاله جون دستشو رویه کمرم گذاشت و منو به سمت خونه هدایت کرد

_ مانیا مهمون این خونست. خانوم شما باید باشه ملکه این خونه

_ خانوم ملکه ی خودمه، نه این خونه

خاله جون اخمی کردو گفت

_آره جون عمته ی نداشتت! پس چرا اینهمه اصرار می کنم برو زن بگیر به حرفم گوش نمی دی حالا واسم ملکه، ملکه می کنی؟

آرش چمدونمو در دست گرفت و با پوزخندی گفت

_هی مادر جان کی به من زن می ده؟

_از خدائشونم باشه، حالا بسه دخترم خسته شد بیا عزیزم تا اتاقتو بهت نشون بدم

آرش یه لبخند بهم زد

_خوبه نیومده خودتو تو دل مامانم جا کردی

_ایشون به من لطف دارند

چشمکی زدو از کنارم رد شد

به همراه خاله وارد نشیمن شدیم مبل های سفید با گل های سرخ و یه گلدون سفید

به همراه گل رز قرمز نمایه خاصی به اتاق میداد

از پله ها بالا رفتم و وارد یه راهرو شدیم

_دوست داشتم اتاقه تو مانیا کنار هم باشه، اگه مشکلی پیش اومد بهش بگی دخترم

خیلی خانومه

_بله درست مثل شما

_قربونت برم خانومی از خودته، خوب اینجام اتاقت امیدوارم بپسندی

لبخندی از سر رضایت به ریحانه خانوم نشون دادم

_خیلی ممنون تو زحمت افتادین!

_نه عزیزم این چه حرفیه.

وارد اتاقم شدم یه اتاق نسبتاً بزرگ با دکوراسین سفید که میز کامپیوتر با دنگو
فنگش تو کنج اتاق بود

یه بوفه پر از عروسک های قشنگ

گل سرخ در گلدان سفالی که فضاییه دخترانه ای به اتاق می داد رویه میز چوبی کنار
پنجره قرار داشت خیلی خوشحال بودم

هر لحظه بابت تصمیمم مسمم تر می شدم

آرش خیلی مهربون بود، من که یه غریبه بودم برام سنگ تموم گذاشت ببین واسه
زنش چه کارها که نمیکنه

رد پای یه نفرو پشت در احساس کردم.

_می تونم پیام تو مه گل

شالمو که رویه شوه هام افتاده بود رو سرم انداختم

_بعله

اول یه نگاه کلی به اتاق انداخت

_خوب چطوره؟

منم دوباره یه نگاه کلی به اتاق انداختم

_عالی! از سرمم زیاده. فقط نمی دونم این همه محبتتو چه جور جبران کنم

دست به سینه به در تکیه داد و با جدیت گفت

_اول اینکه اعتماد به نفستو ببر بالا و ارزشت بالاتر از این حرفاست دوم اینکه با

درس خوندن خیلی خوشحالم می کنی

_اونکه حتمااا

دست هاش رو از هم باز کرد

_ خوب بیا بریم پایین وقت ناهاره

بهش لبخند زدم

_ چشم الان میام

بعد از عوض کردن لباس هام از پله ها پایین رفتم آرش با موبایل صحبت می کرد،

از کنارش گذشتم و به سمت آشپزخونه که از دور مشخص شده بود قدم برداشتم

خیلی زیبا بود کابینت های سفید و میز ناهار خوری همون رنگ آرامش عجیبی به

آشپزخونه میداد

خاله جون گوشه ی میز نشسته بود

_ بفرما دخترم

کنارش نشستم

یه خدمتکار تقریبا پیرم داشتند به نام ماهرخ خانوم.

بعد از خوردن ناهار به همراه آرش به حیاط رفتیم تا یه دوری تو باغ بزیم

_ راستی آقا آرش خواهرتونو ندیدم

_ آره اون تا غروب تو کارگاه نقاشیه .

_ آها چه خوب

دستی به موهاش کشید

_ اهووم ، توام اگه دوس داری که نقاشیت بهتر بشه می تونی بری پیشش !

از شوق لبریز شدم

_حتما. من عاشق نقاشییم

نیم نگاهی بهم انداخت

_چ خوب! می دونی من عاشق چیم؟

کمی مکث کردم

_نه چی؟

_عاشق غذا! مخصوصا دست پخت مادرم اوووم

_بله.. بیشتر اقایون به شکمشون خیلی اهمیت میدن

_بللله

سنگی که جلوی پاش بود شوت کرد و فک کنم ۵ متر اون طرف افتاد.

_می دونی تو این دنیا چی بهم امیدواری می ده؟

تو چشمام نگاهی انداخت و بعد شونه ای بالا داد

_نه بگو

_کمک شما تو دسام

_اوه اوه کارم دراومد از فردا باید معلم خصوصی خانوم بشم

از حرفش ناراحت شدم میدونستم شوخیه ولی کمی به دل گرفتم

_البته وقتایی که بیکارین و گرنه نمی خوام مزاحمتون باشم

_می تونی رو کمک من حساب کنی

_خیلی خوبه که یه دوست مهربون مثل شما

ابرویی بالا داد

_ و خوبتر اینکه یه خانوم مهربون بهم اعتماد کرده.

در جوابش سکوت کردم

_بهتره بریم تو هوا سرده!

_اره بریم فقط مه گل .بهش نگاه کردم اونم نگاهشو رو گونم بعد پیشونیم انداخت به

چشمام نگاه نمی کرد

_میگم این شوخی و حرفایه منو به حساب چیزه دیگه ای نزار یادمون باشه فقط قراره

یه اتفتق تازه تو زندگیت شکل بگیره اونم به کمک درس!

_شما در مورد من چی فکر کردین ؟

با قیافه ای حق به جانب گفت

_نه اشتباه نکن من منظور خاصی نداشتم

_باشه روز خوش

راهمو کج کردموازش فاصله گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.با این حرفش دلم شکست

،غرورم له شده بود فکر کرده کیه ؟

حوصلم حسابی سر رفته بود به اتاق نشیمن رفتم و با خاله جون مشغول صحبت

بودیم

_به به خانوم!خوبی گلم

به احترامش ایستادم دست هامو به سمتش بلند کردم

_سلام عزیزم ..فکر کنم باید شما مانیا خانوم باشین ؟

_منم خوبم بله همینطوره داداشم کلی ازت تعریف کرده بود واقعا قابل تعریفی

لبخندی زدم و تو چشم هاش نگاه کردم

_ اقاآرش به من لطف دارن .از شماهم خیلی تعریف کردن

_ داداش منه دیگه از من تعریف نکنه از کی تعریف کنه هر دو خندیدم

دختر مودب و خوش لباسی بود لبه ی موهایه بلوندش از پشت مقنعه کاملاً دیده میشد

و بوی ادکلنش کل فضای خونه رو در بر گرفته .بعد از خوردن شام به کمک ماهرخ

خانوم رفتم تا در شستن ظرفا بهش کمک کنم

_ مه گل بیا اینور چی کار می کنی تو ؟

به سمت آرش برگشتم

_ دارم به ماهرخ خانوم کمک می کنم.برم تو اتاق حوصلم سر می ره

_ بیا اینور نیاوردمت که کار کنی !فردا صبح ساعت ۷ آماده باش باهم بریم مدرسه

تیزهوشان ثبت نامت کنم.معدلت بالاست صدرصد قبولت می کنن

دستمو آب زدم و به سمتش قدم برداشتک

_چشم

_ خوب برو تو اتاق بخواب دیگه !خوابت نمیاد ؟..

._چشم الان میرم شبت بخیر آقا آرش .به سمت اتاقم قدم برداشتم ارشم بدون

توجه به من به سمت نشیمن رفت ...

کمی فکرم کردم نمیدونم مامان کی قراره بیاد چشمم رویه هم رفت

از خستگی خوابم برد

_ مه گل ،مه گ_____ل آماده ای ؟

وای خدا ،من خواب موندم .

_اومدم تو اتاقا کجایی پس ؟اصا حوصله نداشتم از رو تختم بلند شم .در اتاق باز شد

_نگاه نگاه هنوز خانوم تو رختخوابه ،بلند شو دیر شد تنبل

چیزی نگفتم فقط خوابالود نگاهش کردم .مریضی ؟سرت درد می کنه !دستشو روی پیشونم گذاشت

_تیم نداری ! پس این لوس بازی چیه ؟

از چشم هام خستگی می بارید

_آقا آرش خسته ام خیلی خوابم میاد

کمی اخم کرد

_پاشو ببینم .از هر چی بگذری از درست نباید بگذری !!!_روپوشت آویزونه تو کمد

فک کنم اندازت باشه بیوش من رفتم صبحانه زود بیا

زیر لب پوفی گفتمو یه قوسی به بدنم دادم به سمت حمومی که تو اتاقم قرار داشت
رفتم یه آبی به صورتم زدم

روپوش مدرسم رو پوشیدم وموهامم از مقنعه به حالت کج بیرون ریختم

.کیف کولمو برداشتم و از پله ها پایین رفتم

_به به خانوم

نگاهش رویه موهام ثابت موند

موهاتم که ریختی بیرونو !!!!

دستی به موهام کشیدم

_خوب چه اشکالی داره ؟

در این مورد حرفی نزد

_مهم نیست .باهم صبحانه خوردیم واز خونه زدیم بیرون

_ خانوم تنبل. صبح ها می خوام اینجوری بری مدرسه
 _ دیشب خیلی خسته بودم واسه همین سخت بیدار شدم
 سوار ماشین شدیم ریموت رو لمس کرد و در باز شد از اینکه در جوابم گاهی اوقات
 سکوت می کرد حرص می خوردم
 آرش کت زرشکی با پیراهن سفید پوشیده بود انقدر خوش استایل و خوش تیپ بود
 که باید بگم دختر کشه
 بعد از ۱۰ دقیقه رسیدیم. خداروشکر بخاطر معدل بالام قبول کردن و ثبت نام شدم
 _ باهم میریم شرکت تا چک هارو تحویل بدم و بعد میریم خونه
 با چشمام تاییدش کردم مسافت کمی رو طی کردیم
 از ماشین پیاده شد و به سمت یه ساختمو بزرگ با نماهایی طلایی رفت
 حدودا یه ربع تو ماشین نشستم
 حوصلم سر رفته بود از ماشین پیاده شدم و به سمت یه نقره فروشی که دقیقا کنار
 شرکت بود قدم برداشتم
 پشت ویتترین محو انگشترو دست بندهای نگین کاریش شده بودم. وای چه بدلیجاتی
 . کاش می شد همشو برا خودم بخرم
 _ خانوم شما اراده کنی برات میخرم تک تکشو.
 وا این ذهن منو خوند. وقتی برگشتم دوتا پسر رو دیدم که با اون مدل موی خروسی و
 شلوار پاره پورشون کاملا معلوم بود چه جور آدمی هستند
 _ اینم کارت منه ، دستاشو به سمت آورد ناخونای انگشتش دقیقا دو برابر ناخونای من
 بود

_ بگیر دیگه ناز نکن. قول میدم راضیت کنم با این حرفش تمام حرصو تو دستام ریختم و خالی کردم تو صورتش

آرش از دور من رو نظاره می کرد قدم هاشو آروم به سمتم برداشت
من فقط اشک می ریختم تا آرش خواست کاری انجام بده اونا فلنگو بستن
_ بیا بریم تو ماشین!

_ اینجا محیطش خوب نیست. نباید پیاده میشدی. سکوت کرده بودم
با هق هق شروع کردم به حرف زدن

_ من نمی خوام اینجا بمونم، من این محیطو دوست ندارم
نیم نگاهی بهم انداخت و دنده رو رو حالت دایورت قرار داد و شروع به حرکت کرد
_ گریه نکن، این اتفاق واسه هر دختری پیش میاد واسه حرف یه پسره احمق ناراحت
نکن

_ بر می گرده بهم میگه خوب کاسب می شی. باصدای بلند گریه سر دادم
دستمو گرفتم جلو صورتم از چهره اش بی تفاوتی رو می خوندم فقط داشت قانعم
میکرد

_ من دیگه نمیخوام اینجا بمونم، من دنیای سادگی خودمو می خوام کلبه ی خودمو
عین بچه ها شده بودم

_ حالا اون یه چیزی گفت تو چرا جدی گرفتی ؟
با جدیت گفتم

_ من با لباس مدرسه بودم. نه بهش نخ دادم نه حرفی زدم اون نباید همچین حرفی
می زد، در مورد چی فکر کرد

_ بسه دیگه ای ،داری وا دارم میکنی برم آمار پسررو در بیارم بزنم له و لوردش کنم
هر دختری همچین حرفی رو شنیده تو نباید با یه حرف خودتو ببازی !توانقد شهامتو
داشتی زدی زیر گوشش

_ دوس نداشتم کسی منو تو این جایگاه فرض کنه که همچین حرفی بهم بزنه
_ میفهمم شنیدین این حرف سخت بود.من قول میدم دیگه تنهات نزارم تا مزخرف
بگن بهت هر چند این جور آدما تو هر شهری پیدا میشن
چند دقیقه ای بینمون سکوت حاکم بود
_ مامانت کی میاد؟

_ نمیدونم

در پارکینگ باز شدو وارد خونه شدیم از ماشین پیاده شدم
آرش به طرف حوض رفت و یه آبی به صورتش زد وقتی اون آستین هایه تنگشو به
سمت بالا تا زد رگ دستش به وضوح دیده میشد به من یه نگاهی کرد
_ بیا یه آبی به صورتت بزن !

نگاهم غرق اندامش بود

_ ممنونم

از پله های حیاط به سمت اتاق نشیمن بالا رفتم ،خاله جونو مانیا به استقبالم اومدن .
_ خوب ! مه گل جان چطور بود ؟

_ همه چی عالی بود خاله جون

لبخندی زدو لیوانی که به دست داشت رو رویه میز قرار داد

_ خوب خداروشکر برو لباستو عوض کن ناهار حاضره

_چشم

از پله ها به ارومی بالا می رفتم که صدایه آیفون به گوشم خورد

رویه پله ایستادم میخواستم ببینم مامانه یانه ؟

بعد از چند دقیقه آرش به سمتم قدم برداشت

_مه گل خانوم مامانته!

نفس عمیقی کشیدم خیلی خوشحال شدم کولمو رویه پله ها رها کردم و به سمت

حیاط قدم برداشتم

مامان با یه کیف دستی خیلی کوچیک با تعجب نظاره گره خونه شده بود

دوان دوان به سمتش گام برداشتم

_سلام مامان جونم !

بغلش کردم

_سلام دخترم خوبی ؟

از هم جدا شدیم

_اره مامانی خوبم تو چطوری ؟ بابا خوبه !

نگاهش به اطراف بود

_مامان جان این خونه خیلی بزرگه هر چقدر نگاه کنی کم میاری !

لبخندی زدو گفت

_اهوم خیلی ...راستی مه گل بگو ببینم چه جور آدمین ؟ یه شبی که اینجا بودی چه

اتفاقی افتاده؟

دستمو رویه کمرش قرار دادم و به سمت خونه هدایتش کردم

_ بیا بریم تو زشته ریحانه خانوم دم در خونه ایستاده

_ باشه باشه تعریف کن حالا

زیر لب یه پوفی گفتم

_ همه چی عالیه مامان... خیلی مهربون احساس راحتی میکنم باهاشون البته به این

زودی نمی تونم بشناسمشون ولی تا حالا که خیلی خوب بودند

دستمو گرفت

_ خوب خداروشکر

به سمت خاله جون رفتیم

طبق معمول با لبخند از مامان استقبال کرد آرش هم کلی خوشحال شد و ابراز لطف

کرد

مامان رو به سمت اتاقم سوق دادم

_ آره مه گل خیلی خانواده ی خوبین.. ایشالا همینجوری بمونند...!

_ آره مامان ایشالا باطنشونم مثل ظاهرشون خوب باشه

وارد اتاق شدیم

_ وای این اتاق توعه... چه قشنگه

مبهوت اتاقم شده بود

_ آره مامانی خیلی زیباست

بعد از عوض کردن لباس ها به سمت آشپزخونه رفتیم آرش با لبخند بهمون نگاه می

کرد

_خیلی خوش اومدین

_ممنونم پسر...واقعا ممنونم که مه گلو از اون مخسمه راحت کردی

یه نگاهم بهم انداخت

_خواهش میکنم

بعد از خوردن ناهار مامانو ماهرخ خانوم و خاله جون به اتاق نشیمن رفتند تا باهم صحبت کنند

منم به سمت حموم قدم برداشتم بعد از یه دوش مشغول سشوار زدن به موهایه بلندم شدم

آرشم به اداره رفته بود

درس هایی که عقب مونده بودمو مطالعه کردم و بعد یه چرت زدم

با صدایه مامان بیدار شدم

_مه گل

چشمامو باز کردم مامان بالا سرم قرار داشت

_جانم

رویه لبه ی تخت نشست

_خیالم کاملا جمع شده هم خودش و هم دخترش خیلی خانومایه خوبی هستند با فرهنگ با اصل و نصب ...

رویه تخت نشستم

_آره مامان جان

دیگه منم فردا صبح باید برم

با تعجب گفتم

_وا ماما چقد زود؟ کجا بری؟

_خونه! بابات فردا مرخصی داره باید برم زودتر

شونه ی بالا دادمو گفتم

_خوب میذاشتین یه روز دیگ میومدین!

_نه دلم اروم نمی گرفت حالا خیالم جمع شده فردا صبح تو داری میری مدرسه با آقا

آرش میگم منو ببره تهران پارس...

لبخندی زدمو سرم رو رویه شونه هاش قرار دادم با دسته هایه مادرونش مشغول

نوازش موهام شد

_مه گل جان دخترم مواظب خودت باش، مواظب دنیا یه دخترونت! درستم بخون و

باعث افتخار ما باش

_چشم ماما

یه ب*و*س*ه به پیشونیم زد

بعد از خوردن شام با خاله جون به سمت حیاط قدم برداشتیم

مامان و خاله باهم صمیمی شده بودن با دیدنه این همه صمیمیت قلبم اروم میگرفت

من رویه پل نشسته بودم

متوجه ی قدم هایه آرش شدم

کنارم نشست

_چه ماما مهربونی داری

نیم نگاهی بهش انداختم و بعد نگاهمو به سمت مامانو خاله جون سوق دادم

_ مثل دخترش

_ اووووه بر منعکرش لعنت !

خیلی سردم شده بود دستامو بهم ساییدم

_ هوایه پاییز خیلی سرد شده

_ اهوممم خیلی

_ برو بخواب تا مثل امروز خواب نمونی

ابروی بالادام

_ حالا یه بار اینطور شده ..هی منو ضایع میکنید

خنده اش گرفت از حرفم

_ اخه یه بارم فقط خواستی بری مدرسه

راستم می گفت

_ یه چی بگم ناراحت نمیشی

نگاهمو تو چشم هاش انداختم کنجاوی از چشم هام می بارید

_ خیلی فنچی !

از حرفش متعجب شدم با اخم گفتم

_ من کجام فنچه ؟

بلند شد

_ راستش همه جات

صدایه خنده هاش تو گوشم می پیچید به گفتن این حرف به سمت خونه قدم برداشت

پسره ی پرو من کوچام کوچولو و فنچه ؟

پوووووووف

مامان و خاله جون به سمتم اومدن باهم وارد خونه شدیم بعد از شب بخیر به سمت
اتاقمون قدم برداشتیم

مامان رویه تخت ولو شد طولی نکشید که خوابید

منم غرق فکر بودم

چقد خوبه. آرش انقد باهم صمیمی شده بودو باهم می گفتیمو می خندیدیم می
دونستم که فقط و فقط واسه اینکه من احساس دلتنگی و غریبی نکنم

با خودم احد بستم که جواب شیطنت هایه آرشو با شیطنت بدم

صبح زود از خواب بیدار شدم باید رو دست آرش می زدم. لباسای مدرسمو پوشیدم
موهامو شونه زدم مامانم بیدار کردم تا آماده شه

مقنعه رو اتو کشیدم، و کولمو برداشتم از پله ها پایین رفتم ساعت ۶:۵۵ دقیقه بود
همه خواب بودن به سمت میز صبحانه رفتیم

.ماهرخ خانوم یه لیوان چای جلویه منو مامان قرار داد

مشغول خوردن چایی شدیم

چقد تیپ ماهرخ خانوم برام جالب بود همیشه شلوارش تو جورابش بود و پیراهنش
زیر زانو می رسید روسریه گل گلیشو دور سرش می چرخوند و با لهجه صحبت می
کرد

حدودا یه ربع بعد صدای آرش میومد که زیر لب می گفت. معلوم نیست سر صبحی
کجا رفته این فنچ. خندم گرفته بود وارد آشپزخونه شد

_عه تو اینجایی؟

بعد نگاه به مامان انداخت

_شما چرا انقد صبح زود بیدار شدین!

مامان درحالی که چایی می نوشید گفت

_باید برگردم

آرش با چهره ای خوابالود ادامه داد

_چه زود؟

_آره پسرم باید زودتر برگردم

بعد از خوردن صبحانه هر سه سوار ماشین شدیم

وقتی به مدرسه رسیدیم از ماشین پیاده شد و در آغوشم گرفت

_مواظب خودت باش مه گلم

یه ب*و*س*ه به گونه هاش زدم

_چشم حتما خداحافظ به بابا سلام برسون

بعد از اینکه از کنارم رد شدند به سمت مدرسه رفتم خیلی مدرسه ی خوبی بود با

تجهیزات عالی ...

بعد از اتمام مدرسه آرش دنبالم اومد

_سلام خسته نباشی

_سلام ممنونم شماهم خسته نباشی

کمی مکث کرد

_مدرسه چطور بود ؟

_خیلی عالی بود واقعا خوشم اومد

لبخندی زد

_فردا شب یه جشن خانوادگیه قراره بگیریم گفتیم که کم کم خودتو آماده کنی !

جشن خانوادگی ؟ چه جالب

_به چه مناسبت

تو چشم هام نگاه کرد

_بخاطر ورود دوست جدیدی به زندگیه خانوادگیمون

این تهرانیام حوصله دارنا میخوان بهونه جور کنن واسه همه چی جشن بگیرن ..

بعد از رسیدن به خونه و خوردن ناهار سروقت درس هام رفتم کمی از بچه ها عقب

بودم باید خودمو می رسوندم

یه نگاه به ساعت انداختم

۸ شب شده بود کمی با کامپیوتر بازی کردم و بعد با صدایه ماهرخ خانوم به سمت

آشپزخونه قدم برداشتم

بویه قورمه سبزی تمام فضایه خونرو در بر گرفته بود خاله جونو مانیا خیلی سریع

غذاشونو میل کردند

منو آرش هم کمی کند غذا می خوردیم

به سمت نشیمن رفتم

آرش روبه روم ایستاده بود

_حوصلم سر رفته !

_ خوب بهتره زیرشو کم کنی تا سر نره . یا اینکه بری بخوابی فردا خواب نمونی !

لبمو پایین اوردمو با ناراحتی گفتم

_ باشه شبت بخیر رو پله ها با بی حوصلگی قدم بر میداشتم

_ مه گل ؟

_ بله

_ بیا پایین باهم فیلم ببینیم

.وای چه خوب

_ اومدم اومدم .

آرش رو مبل رو به روی تلوزیون نشسته بود و منم رو مبل کنارش

نیم ساعت از فیلم گذشته بود و من چیزی متوجه نشدم آخه این چه فیلمیه ، واسه من

فیلم اکشن میزازه داره نظام یه کشورو نشون میده تازه زیر نویسشو باید بخونی

متوجه شی داستان از چه قراره ! آرش بدون توجه به زیر نویس به فیلم نگاه میکرد

معلومه مکالمش عالیه

.ولی من تنها در درسی که نمره نمیاوردم همین زبان .

دستمو زیر چونه ام انداختم و به یه حالت عاقل اندر سفیه به تلوزیون نگاه کردم

! آرش در حالی که پوست تخمه رو جدا میکرد بهم نگاه کرد . نگاه کردن همانا و غرق

در خنده شدن همانا ! حدودا یه ۵دقیقه ای به قیافه ی من می خندید .

_ آقا آرش خیلی فیلم قشنگیه ! واقعاا کشور ما به همچین رزمنده هایی نیاز داره !

دوباره خنده ی آرش اوج گرفت !

_ فنچول خانوم منو مسخره میکنی ؟

_ آخه از نظر شما این فیلم چه جذابیتی برای یه دختر داره ؟

_ اوه اوه یادم رفته بود شما سیندرپا و سفید برفی دوست داری !

خندیدمو گفتم

_ اول اینکه سیندرپا نه و سیندرلا بعد اینکه اینا کارتونن

_ پس شما میبینی خانوم معلم جان

_ من عاشقانه رمانتیک !

از جام بلند شدم و دمپایه ابریمو که به شکل خرگوش بود پوشیدم قدم ها مو به سمت اتاقم بر داشتتم ! آرشم تلوزیون ال ایدیرو خاموش کرد و با من هم قدم شد

_ می ترسم عاشقانه ببینی عاشق شی ؟

پوزخندی زدم

_ عاشق !!!! نه نگران نباش...عشق پاک خیلی کم پیدا میشه، البته اگه روزی پیدا شد

چرا که نه ؟

_ عشق پاک وجود نداره !

_ شایدم وجود داشته باشه .حالا اجازه میدهید این بانو سر به بالین بگذارد

_ در سیاه چال بیندازیدش !

_ جاااان ؟

_ هیچی بابا جو گرفت منو .برو بخواب فنچول

خنده ام گرفته بود

_ باشه شب بخیر

وارد اتاقم شدم خدایا داره یه حس جدیدی در من اتفاق می افته ..

خدایا این حسو در من دفن کن نذار شعله ور شه

از احساسم می ترسیدم

_سلام عزیزم بدو بدو برو لباستو عوض کن که کلی کار داریم چشم خاله جون

به سمت پله ها می رفتم آرش هم هم قدم من شده بود

_ساعت چند شروع میشه جشن ؟

_ساعت ۹ شب ، کلی کار داری باید سریعتر آماده شی هر چندبه خوش استیلی و

هیكل من نمی رسی

یه نگاه به سرتا پاش انداختم

_ خوب بعله دیگه ، منم اگه ۱۰ تا آمپول خالی می کردم رو بازوم الان خوش استیل

بودم

نگاهش پر از سوال بود سد راهم شد

_ اخیه فنچول جان .چرا قضاوت می کنی .!از کجا می دونی من آمپول تزریق کردم

شونه ی بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم

_همه می زنن تا هیكلشون این شه

با دست سرتا پاشو نشون دادم

_عزیزم من ۶ ساله که میرم باشگاه هیكلم اینه .اونی که آمپول میزنه مدت کوتاهییه که

رفته باشگاه و برای نمایش گذاشتن خودش آمپول میزنه من برای این SixPakم

زحمت کشیدم آره کوچولو

پوزخندی زدم

_ امیدوارم که اینطور باشه آقا بزرگ اگه راهمو باز کنید من به کارم می رسم

نگاهش تو چشمام گره خورده بود به آرومی از کنارم رد شد

خیلی مغرورانه قدم برمی داشتم

_ ممنون

از حرکاتم خنده ام گرفته بچد بعد از عوض کردن لباس هام به سمت نشیمن قدم

برداشتم

_ مامان جان کیکو و میوه و شیرینی با وسایلیه دیگه رو سفارش دادم الانا می رسه

به ماهرخ خانوم بگو حواسش باشه

_ خودت جایی می خوای بری؟

_ آره یه سر بیرون کار دارم زود بر می گردم

بعد از صرف ناهار

.کیک ها و میوه ها رسید. وای عجب کیک بزرگی به کیک دو طبقه با گل هایه رنگی که

دور تا دورشو در بر گرفته بود!

رویه کیک نوشته بود دوستی ما تا ابد پابرجاست خوشحال بودم از اینکه آرش برام

ارزش قائله

ساعت پنج بود که به همراه مانیا به سالنی که در حیاط قرار داشت رفتیم یه سالن

خیلی بزرگ با کلی وسایل آرایش

حدودا پنج دقیقه مبهوت آرایشگاه شدم. مانیا روی صورتم کار کرد، حدودا یک ساعت

طول کشید

سایه چشممو مشکی طلایی و رژ لبمو جیگری مات کشید

حالا نوبت موهامه

مقداری از موها رویه شونه هام ریخت و بقیه رو شنیون انجام داد

.. موهای بلندم خود نمایی میکرد

_تموم شد دختر عروسکی شدی برای خودت

تو آینه به خودم نگاهی انداختم

_ مرسی عزیزم ... نظر لطفته . برو لباستم بپوش گلم راستی مه گل جان روسری یا

شال که نمیزاری ؟

_ من اینطوری معذبم ، دوست دارم یه شال سرم باشه

نگاه معنی داری بهم انداخت

_ باشه عزیزم بیا این شال حریرو بگیر بزار رو سرت

از دستش گرفتم

_ مرسی مانیا جان لطف کردی

به سمت اتاقم قدم برداشتم

وای چقد تغییر کردم ، وقتی خودمو تو آینه دیدم گفتم فتبارک الله احسن الخالقین

از حرفم خندم گرفته بود

پیراهنی رو که خانوم آذین برام خریده بود و خیلی دوسش داشتم تن کردم یه دوری

جلو آینه زدم . یه چنتا قرم دادم

ساعت ۸: ۴۵ دقیقه شده بود به سمت اتاق آرش قدم برداشتم

_ آقا آرش می تونم پیام تو ؟

_ بله فنچول، با ادب شدی ؟

آرش بند ساعتشو چفت می کرد، و بعد یقه لباسشو صاف کرد بی توجه به من بود
_ اومدم که باهم بریم پایین !بههم خیره شده بود ولی بی تفاوت کته مشکیشو برداشت
و گفت :

_ خوب کردی که تنها نرفتی !الان آماده میشم که بریم ..روی صندلی کنار تخت
نشستم .چه عکسایی از خودش گرفته بود،یه گلدون شمعدونی کنار پنجره وای که چه
حس خوبی بهم منتقل میکرد

_ می بینم که فنچول جان ،یه نمه به خودت برسی خانوم میشه از حالت فنچ در میای
.ولی دوست دارم فنچول بمونی
با اخم گفتم

_ وایا اخه من کجام فنچه

شیشه ادکلنو رویه میز گذاشت و دستبند چرمشو به دست هاش بست

_ پیش من فنچی

_ آخیی ،آقا بزرگ

_ مه گل می ترسم !

نگاه معماوارمو نثارش کردم

_ از چی ؟

جلو آینه ایستاد به دستی به موهاش کشید

_ میت رسم نیومده از دستمون بری ! از فردا خواستگارات بریزن توخونه ،دیگه حوصله
ی خواستگارایه تورو ندارم

نه نه نه انقدر ازش نگو تو خیلی از آرش پایین تری! نباید بهش دل بدی..نباید
عاشقش بشی

_سلام خانوم شما دوست آقا آرش هستین؟ به طرفش برگشتم

یه پسر با چهره ی جذاب و تو دل برو روبه روم بود

_بله

نگاهش غرق چشمام بود سریع نگاهمو ازش گرفتم

_از کی آشنا شدین؟ قصد ازدواج دارین؟

_خیر

به مبل تکیه داد

_من دوست نسبتا صمیمیه آرشم ولی چیزی بهم نگفته بود.

_نمی دونم، حتما دلیل داشته که نگفته

صورتشو کمی بهم نزدیک تر کرد

_تو این جمع مثل ستاره می درخشی مخصوصا با گذاشتن شال واقعا خانومی و باوقار.

_نظر لطف شماست

_اگه اجازه ی آشنایی بیشتری بدین خیلی خوشحال می شم.بهش نگاه کردم و

لبخندی مغرورانه و پر معنی زدم

_خیر.آرش کنارم نشست، در حالی که با گوشیش ور می رفت گفت:

_پویا مشکلی پیش اومده؟

_ببخشد خانومی.

یه لحظه بیا آرش ... آرشو پویا در گوشه ای مشغول صحبت شدن بی توجه به اونا با ناخونام که لاک جیگری زده بودم بازی میکردم .

_ می بینم که از همین الان برای خودت خواستگار جمع کردی. مبارکت باشه

خیلی از حرفش ناراحت شدم . اصا براش مهم نبود اخه به تو ام میگن مرد، خوب یه خورده غیرتی شو باید بپذیرم آرش به من فقط به عنوان یه دوست کمک می کنه نه چیز دیگه ای

_ همین پسره پویا ؟

_ بعله

نیم نگاهی بهش انداختم

_ چه خوب پسر خوبی به نظر می رسه . حیف که من قصد ازدواج ندارم . وگرنه حتما رو پیشنهادش فکر می کردم، این حرفو زدم تا حرصش دراد ..

آرش لیوان قهوه ای که دستش بود رو به آرامی به زیر دستی نزدیک کرد و با چهره ای مغرورانه بهم نگاه کرد .. نمی تونستم این جور نگاه کردنشو تحمل کنم از جام بلند شدمو پیش خاله جون رفتم . همه برای ر*ق*ص به دیسک رفتند

دختری با پیراهن قرمز و موهایه بابلیس کشیده در جمع خود نمایی می کرد ! تمام پسرا فقط به اندام زیبای که داشت نگاه میکردن

_ خانوم افتخار می دی ؟ یه چشم غره ای به پویا نشون دادمو به سمت اتاقم رفتم . رو تختم نشستم برخلاف روزای قبل از حرص اشک نمی ریختم . (مبارکت باشه ، خواستگار داری) واقعا که اینم از شانسی ما. به جایه اینکه بزنه تو دهنش بانیش گشاد . مبارک باشه مبارک باشه راه انداخته برای من

!کاش یه خورده براش مهم باشم

صدایه پایه آرش به گوش می رسید قدم هاش همیشه محکم و استوار بود

با تقه ای به در وارد اتاق شد

_مه گل چرا اومدی تو اتاقت، مراسم پایین به خاطر توعه

نیم نگاهی بهش انداختم و سرم رو ازش برگردوندم

_ حوصله ندارم دلم گرفته. دلم واسه مامانم تنگ شده کنارم نشست و دستی به

موهایه خوش فرمش کشید

_ بیا پایین لوس نشو زود می برمت پیش مامانت

با هیجان گفتم

_ قول می دی ؟

پوزخندی زد و رو به رویه آینه ایستاد

_ البته

در سر میز شام آرش کنار پویا نشسته بود هی باهم پچ پچ میکردن

بعد از صرف غذا، آرش به سمت دی جی رفت و چیزی در گوشش گفت

_ خوب، خانوما و آقایون نوبت کادو هاست دیگه همه دست زدن

وا مگه تولدمه!! کادو چرا؟ خاله جون یه سرویس خیلی قشنگ که خیلی ظریف بود بهم

هدیه داد خیلی خوشحال شدم

مانیا یه ساعت نگین کاری شده بهم تقدیم کرد بوسیدمش و ازش تشکر کردم

همه هدیه هاشونو بهم دادن. پویا یه شاسخین خیلی بزرگ بهم هدیه داد خیلی خوشم

اومد و با نرمی ازش تشکر کردم

_ خوب حالا نوبت آقا آرشه! به افتخارشون .. همه دست زدن

از آرش دلخور بودم ولی نمی خواستم بزخم تو ذوقش با لبخند بهش نگاهش کردم

یه جعبه بهم هدیه داد که توش خالی بود

_خیلی ممنون از اینهمه اظهار لطف واقعااا

با خنده گفت

_خواهش می کنم .دستم خالی بود فقط همینو تونستم برات تهیه کنم

همه زدن زیر خنده

_هرچه از دوست رسد ،نیکوست .همه به افتخارم دست و صوت می زدن

منم دست به سینه از شون تشکر می کردم

_ شوخی کردم بیا اینم کادوی من

با هیجان به جعبه سفید با ربان سرخ آبی که رو به روم در دست هایه آرش می

درخشید نگاه میکردم

با لبخندی که از سر شوق بود از کادو رو از دست هاش جدا کردم و میون انگشتم

حبسش کردم

_ربان کادورو از هم گشودم

گوشی موبایل سامسونگ به چشمم خورد وای چقد قشنگه و خوش دسته، با زمینه ی

مشکی به همراه ۵ قاب متفاوت!

_مرسی آقا آرش تو زحمت افتادی .شرمندم کردی

دستی به کرباتش کشید

_دشمنت شرمنده .لیاقتت بالاتر از این هاست فنچول بهش لبخند زدمو

_ شما لطف داری آقا بزرگ

بعد از خداحافظی از مهمونا

.شاسخینمو تو دستم گرفتمو به سمت اتاقم قدم برداشتم .آرش بیچاره هی از پله ها

بالا و پایین می کردو کادو هام رو به اتاقم می آورد

منم رو تخت نشسته بودم دستم زیر چونم بود و به آرش نگاه می کردم .ریز می

خندیدم .حقش بود تا اون باشه هی مبارکه مبارکه نگه ..

_ سخت نباشه ،می ترسم خسته شی فنچول

_ خوب مگه نمی گی فنچولم قدرت اینهمه بالاو پایین کردن از پله هارو ندارم

رویه صندلی کامپیوتر نشست

_ کلک خانوم هدیه های تورو من باید بیارم از پا افتادم

_ دست شما درد نکنه .لطف کردین

کرباتو از گردنش جدا کرد و یه قوسی به بدنش داد

_ چه عجب ، خواهش می کنم

با بی حوصلگی و قیافه ای کاملاً دپرس گفتم

_ فردا باید برم مدرسه ؟

_ بعله باید بری

پوووووف ،انقدر خسته ام که اصلاً حوصله ی مدرسه رو ندارم تازشم اصلاً کسپرو نمی

شناسم

_ همیشه نرم ، اخه خیلی خستم

از صندلی فاصله گرفت و به سمت در اتاق رفت

_ نوچ .تنبلی از همین الان ؟

_باشه خدا کنه خواب نمونم

گوشیمو از جدول برداشت فکر کنم ساعتو تاریخو تنظیم می کرد

_ساعت گوشیت رو حالت زنگ گذاشتم نگران نباش

گوشیرو روبه روم گرفت

_مرسی از بابت کادو ، تو زحمت افتادی !

گوشیرو از دست هایه مردونه و ورزشیش جدا کردم

_خواهش می کنم قابلتو نداره فنچول خانم .بهتره بخوابی تا فردا خواب نمونی ،شبت

بخیر

_شبتون خوش ،شاسخینی که پوریا بهم هدیه داده بودو بغل کردم و خوابیدم

صبح با صدایه زنگ گوشی بیدار شدم

اه الان چه وقت زنگ خوردن بود کاش یه خورذه دیگه میتونستم بخوابم

با بی حوصلگی از تخت بلند شدم و یه آبی به صورتم زدم

ساعت شیش سی دقیقه بود

شالم رو ،رویه سرم انداختم

و وارد آشپزخونه شدم

نمیدونم ماهرخ خانوم کی از خواب بلند میشه همیشه چایی هاش دمه و شیرهاش گرم

رویه صندلیه،میز ناهارخوری نشستم و سرمو رویه میون دستام گذاشتم و چشم هامو

بستم

_پیشرفت کردی بزنگم به تخته ،سحر خیز شدی

با صدایه آرش سرمو از ما بین دست هام رها کردم و به سمتش نگاه انداختم
با پرویی کامل گفتم

_ الان چه وقت بیدار شدنه .با این اوضاع من هر روز دیر می رسم مدرسه
روی صندلیه روبه روم نشست !

_ چه پروویی تو

_ بعله دیگه تنبل خان .تو که هنوز لباستو عوض نکردی
یه لقمه برداشت با فریاد گفتم

_ ع_____ه با اون روی نشستت می خوای صبحانه بخوری

لقمه رو رها کردم و با تعجب بهم خیره شد

_وای از دست تو ، ترسیدم چرا هوار می کشی

_ از دست تنبلیا شما

_خدایا عاقبت مارو با این فنچ به خیر برسون

بعد از گفتن این حرف از آشپزخونه بیرون رفت حدودا ۲۰ دقیقه بعد وارد آشپزخونه
شد ..!

_ آقا آرش من که دخترم آماده شدنم انقده طول نمی کشه

زیر چشمی نگام کرد و یه جرعه آب پرتقال نوشید

_ خوب آدم باید تمیز باشه ،پیش همه عزیز باشه .رفتم یه دوش گرفتم تا لباس
بپوشم دیر شد

عین بچه ها شعر می خوند نه به اون شوری شوری نه به این بی نمکی ...گاهی وقت
ها انقدر مغرور و گاهی اوقات آرومو رلیکس و غیر قابل پیش بینی..!

_چه خوب، معلومه که تو اداره خاطر خواه زیاد داری انقده به خودت می رسی!

_خاطر خواه نگو، بگو آفت جون. راست می رم آقا فرجام چقد این لباس بهتون میاد

.چپ میرم آقا فرجام خوشحال می شم بهم زنگ بزنی، عقب میرم آقا فرجام با

خانواده تشریف بیارین خونمون یه روز دیگه دیونم کردن!

از حرفش زدم زیر خنده

_اوه چه دخترایه بد سلیقه ای

ابرویی بالا داد و با پوزخندی که به لب داشت ادامه داد

_اینکه ضایعست از حسودیت میگی

زیر چشمی نگاهش کردم و یه لقمه پنیر برداشتم

_اخره منو حسودی ..! اونم به شما عمرا. خودم هزارتا خاطر خواه دارم از رضا بگیر تا

پویا، اون وسطام کلی هستن نمیگم ریا نشه

از صندلی فاصله گرفت و رو در روم ایستاد

_هیییییی! همیشه تو انتخاب لباسام، پویارو با خودم می بردم ولی دیگه نمی برم

تازگیا بد سلیقه شده ..

جرعه ی آخر چایی رو نوشیدم

_آخییی یعنی انقدر سلیقه ات بده؟ که پویا لباساتو انتخاب میکنه، طفلی!

_شیطون بیا بریم دیر شد ولی خودمونیم این همه زبونو از کجا آوردی معمولاً دخترایه

روستا ساکتو آرومند ولی تو شیطنت ازت می باره

در حالی که بند کفش قرمزمو می بستم از جام بلند شدم و دقیقاً رو به روش ایستادم

_یه خانوم وکیل باید از حق خودش دفاع کنه و بیان داشته باشه و به عبارتی زبونش خوب بجنبه .من با دخترایه دیگه روستا فرق میکنم اونم خیلی زیاد

_وای وای خانوم وکیل مونو

با چشمم به یه حالتی نگاش کردم که سکوت کرد یه نگاهی به ساعت چرمش انداخت

_بریم کلاسات که تموم شد خودم میام دنبالت

وقتی ماشین رو دم مدرسه پارک کرد تا لحظه ای که پامو تو مدرسه نذاشته بودم نرفت نمی دونم معنی این رفتاراش چیه؟؟

از شانسم امروز کلاس زبان داشتیم ، درس زبان خیلی برام کسل کننده شده بود

ساعت ۱ شده ولی از آرش خبری نبودحدودا ۱۰ دقیقه بعد آقا تشریف آوردن

به نگاه به چشم هاش انداختم

_گوسفندارو نیاوردی

تعجب و علامت سوال در چشم هاش موج میخورد

_گوسفند چیه؟

یه نگاه به زیر پاهام انداختم

_میاوردی علف هایه سبز شده زیر پامو بخورن !..

خدستی به موهای کشید این عادت هر لحظه اش شده بود

_ اوه اوه خانوم چه طلبکارم هست ،اصا حواسم به مدرست نبود !ببخشید

وقتی سوار ماشین شدم بوی ادکلن تلخش نفس کشیدنو برام سخت کرده بود

_گشنته ؟

_ اهوووم خیلی

سرعت ماشین افزایش پیدا کرد

_ می خوام ببرمت یه رستوران باکلاس

با چشم هایه شگفت زده گفتم

_ با لباس مدرسه،؟؟؟

_ وا چشمه مگه

با بی تفاوتی گفتم

چشم نیست گوشه

خودمم می دونستم خیلی پرو شدمو زبون می ریختم ولی از اینکه آرشم مثل من بود و

تو جواب کم نمیآورد بیشتر دوست داشتم سر به سرش بزارم .از ماشین پیدا شدیم

وای عجب رستورانی خیلی شیکو مدرن

وارد رستوران شدیم

_ خوب اینجا خوبه ،بشینیم

یه نگاه به میز انداختم و فضایه رستوران رو نظاره کردم

_ اهوووم خوبه

گوشیه طرح گولدشو از کیفش در آورد و با اون دستایه مردونش مشغول پیام دادن

شد اصا انگار نه انگار منم هستم . منم از لجش با احساس و خیلی آروم گفتم

_ آقا _____ آرش؟؟

سرشو به سمتم بلند کرد

_جانم

_دستشویی کجاست

خندم گرفته حالا فک کرده چی میخواستم بهش بگم

_مستقیم، بعد سمت راست

به دستشویی رفتم یه آبی به دستو صورتم زدم

_ای جانم اون پسر خوشتیپه چیت میشه؟ آگه خواهرشی بگو یه خودی نشون بدم! بابا

خیلی توپه

با اخم دندونامو بهم ساییدم

_نه ایشون نامزدمه

قیافش کاملاً در هم شد

_جدی؟ بابا ایوووووول. هی خدا به ما هم از این شانسا بده

دستی به ابرو هام کشیدم

_انشالا یه پسر خوب واستون پیدا میشه، مهم اینکه پسر خوبی باشه. بقیه ویژگیا

مهم نیست

مثلاً اومدم یه چیزی بگمااا

_برای تو که بوده

شونه ای بالا انداختمو

_خوب ایشون پاشنه ی در خونمونو از جا درآوردن ۵ بار جواب رد دادم

با تعجب پرسید

_چرا جواب رد !!! پسر به این خوبی؟

_چکارو پاس کردی ؟ زندگی من یادت که نرفته بود

_چکارو که دیروز پاس کردم.مه گل چیزی شده ؟خل شدی ؟

به صندلی چوبی تکیه دادم و چنگالو تو سالاد فرو بردم و با قیافه ای حق جانبه گفتم :

_نه عزیزم چی میخواست بشه

گارسون غذا هارو رو میز قرار داد

آرش زیر لب نمیدونم چی میگفت خندم گرفته بود پاهاشو چند بار به طور مرتب به زمین کوبید طوری که صداش به گوش کسی نرسه مطمئن بودم داشت فکر می کرد بعد از چند دقیقه برای خودش غذا کشید

_آقایی واسه منم بکش

بشقاب رو،رو به روش گرفتم

قیافه ی آرش دیدنی بود

_مه گل اتفاقی افتاده ؟ دسشویی رفتی نکنه زده بالا وای شکمم این وسط چرا این

حرف خنده دار میزد زده بالا چیه یکی منو بگیره الانه که پخ بزخم همه چی لو بره

دستمو جلویه دهنم گذاشتم جلوی خودمو گرفتم و گفتم:

_نفسم غذا نمی کشی دستم درد گرفت خوب

آرش برام برنج کشید یه تکه از کبابوبا چنگال برداشتم.به طرف دهن آرش بردم .وای

خدای من الانه که یه پخ بزخم همه چی لو بره

_عزیزم اون دهننتو وا کن دیگه با حرص گفتم

آرش کبابو گرفت

تا اونجایی که تونستم جلو خندمو گرفتم و غدامو خوردم. آرش به سمت صندوق رفت
و منم برای خداحافظی به میز دختره رفتم

_ عزیزم خوشحال شدم از آشنایت

_ منم. همینطور. وای عزیزم چقد دوسش داری از حرفات و رفتارات کاملاً معلوم بود

_ آره عزیزم نفسم به نفساش بنده

پوووووف مه گل عقده ای شدیااا خبر داری

_ عزیزم خیلی بهم میاین. واسه خودت گل پر دود کن

_ نظر لطفه. بهتره من برم خداحافظ.

_ خداحافظ دوست خوبم. نمیدونم چرا احساس تملک میکردم به آرش، من واقعا

دوسش داشتم و وجودشو فقط واسه خودم میخواستم ولی غرورم اجازه نمی داد

بهبش بگم و هیچوقت نمیگم

آرش تو ماشین نشسته بود. وقتی دیدمش زدم زیر خنده از خنده ی زیاد خم و راست

میشدم آرش از ماشین پیاده شد

_ مه گل تو دیونه شدی؟؟

_ قیافت

خندم اوج گرفت و سوار ماشین شدم آرش تو آینه خودشو نگاه می کرد

_ قیافم چشمه

از خنده نمی تونستم حرف بزن کل ماجرا رو براش تعریف کردم اونم شروع به

خندیدن کرد.

_میگم خدایا این دختره دیونه شده . عزیزم ، آقایی و نفسم چیه ! تو دلم میگم رفته دستشویی اومده عاشقم شده هردو باهم خندیدیم .

_ اوهمههه چه به خودشم گرفته . عاشق !

_ توام بودی به خودت می گرفتی ، هی عزیزمو . غذا میزاشتی تو دهنم . یه لحظه فکر کردم چیزی خورده توسرت

_ نه بابا می خواستم اُبرو داری کنم

تو که با دهن بازو چشمای ور قلمبیده بهم نگاه می کردی . نمی تونستی یه خورده ابراز احساسات کنی . میمردی ؟ ابرومو بردی

نیم نگاهی بهم کردم

_ تو به من میگفتی قضیه چیه . تا منم همچین ابراز احساسات میکردم تا هنگ کنی

آخه برگشتی به من میگی از همون همیشگی سفارش دادی ؟ به خودم میگم من اولین باره مه گلو با خودم آوردم همیشگی کدومه ؟؟؟

_ خوب دیگه

منم خواستم جلو دختره کم نیارم !

_ حالا دختره چی گفت که اینجوری رفتار کردی بامن ؟ می ترسیدی بدزدتم

پوزخندی زدمو زیر چشمی نگاهش کردم

_ تو رو بدزده ؟ نه بابا گفت این پسره انگار پسر خوبی نیست منم گفتم عشقمه راجبش درس صحبت کن

_ وا چرا خوب نیستم .؟

باز من دروغ سرهم کرده بودم مه گل بس کن چرا انقد درغگو شدی

_نمیدونم حالا یه چیزی گفت زیاد جدی نگیر

روزها از پی هم می گذشت و من هرروز بیشتر عاشق آرش می شدم ،ولی احساس
آرش در حد همون دوست همشگیه

تو این 1ماه ۵ باربه روستا رفتیم ،مامانم از دیدنم کلی خوشحال می شد الهی فداش
بشم

هر روز باهم به مدرسه می رفتیم اگه یه روز نمیدیدمش پکر بودم ولی آرش نسبت به
من بی اعتنا بود

مانیا و آرش قراره برای خاله جون به مناسبت روز تولدش جشن بگیرن ! باز دوباره
شروع شد هی رقصو جیغو ...اصا حوصله ی این مراسمارو نداشتم مخصوصا وقتی که
دختر خودشون رو به آرش میچسبوندن..!

به اتاق مانیا رفتم با صدای در من جواب داد :

_جانم .

_میتونم پیام تو .؟

_تویی مه گل اهوووم بیاااا

دستگیره ی درو به سمت پایین کشیدم .مانیا با لپ تاپش مشغول چت بود و هر از
گاهی یه لبخند پر از شیطنت گوشه ی لبش سبز می شد

_مانیا جان میگم اگه وقت داری میای باهم بریم خرید !میخوام واسه امشب پیراهن
بخرم .

یه چند ثانیه ای فکر کرد و بعد به آرامی لب تابو بست و کنارم نشست .

_ عزیزم من امشب کلی کار دارم. با آرش می رفتی؟

باحالات ناامیدانه ای نگاهش کردم و گفتم:

_ به آرش گفتم ولی سرش خیلی شلوغه نمیتونه!

چشماشو به طرف کمد لباسش چرخوند و یه دوری میون پیراهنش زد و با چهره ای بشاش رو به من کردو گفت:

_ دختری خوشانس بیا. یه پیراهن برات پیدا کردم خیلی قشنگه

یه پیراهن سفید بلند که از گردن تا روی، کمر نگیں کاری شده بود تو روز عینه ستاره میدرخشید وای به حال اینکه شب بیوشیش خیلی خوشگل بود

_ نه عزیزم مرسی!

_ تعارف نکن مه گل! من این لباسو پارسال کیش خریدم اصا نپوشیدم متاسفانه سائز لباسو اشتباهی بهم داد مطمئنا سائزه خودته

لباسو به سمت آورد

_ بیا خیلی قشنگه، مثل فرسته ها میشی

_ عزیزم از لطفت ممنونم

_ فدات بشم

_ بدو برو به کارات برس منم کلی کار دارم واسه آریشتم خودم میام پیشت!

دستم رو رویه شونه هاش قرار دادم

_ چقد خوبه شمارو دارم عزیزم!

_ ای جونم! متقابلا!

از اتاق بیرون رفتم محو تماشایه لباسم بودم که در راهرو روبه روی آرش قرار گرفتم

_به به خانوم

نگاهم به چشم هایه عسلیش بود چقد دیدن چشم هاش بهم آرامش تزریق می کرد،
یه نگاه کلی به لباس انداخت، منم غرق چشم هاش بودم

_عجب لباس قشنگی! می بینم که خوش سلیقه شدی!

نگام رو سریع دزدیدم

_خوش سلیقه بودم، بعدهم لباس مانیا جونه اندازش نشد داد بهم، شما مگه نگفتی
وقت نداری پس چرا انقد زود اومدی؟

یه نگاه به ساعتش انداخت و بعد مشغول باز کردن دکمه هایه پیراهنش شد

_اره خوب. ولی دلم نیومد تنها بری! یعنی چون امانتی دستم نمیتونم تنهات بزارم و
مطمئن بودم کسی باهات نمیاد

_دیر اومدی آقا. لباسم جور شد

یه قوسی به بدنش دادو خمیازه کشید

_چه بهتر حالا میرم یه چرت کوتاه میزنم در حالی که پیراهنش رو از بدنش در می
آورد رو به من کردوگفت:

_مه گل؟

_بعلله،؟؟؟؟؟

_یه چیزی بگم؟

ضربان قلبم کمی تندتر شد تو دلم آشوب بود منتظر حرفایه عاشقانه بودم چشمامو به
لبش دوختمو گفتم:

_بگو؟

_امشب میخوام سوپرایزت کنم!

_جدی؟

_اهووووم..دکمه های پیراهن سفیدشو باز میکرد

_خوب چه سوپرایزی؟

منتظر حرفش شدم

_یه حرفیه که فکر کنم خیلی خوشحالت میکنه! باز دوباره از هیجان قلبم شروع به

کوبیدن کرد!

_امیدوارم .

_امیدوار به آینده ی روشن باش

با لبخندی که از سر تشکر روی لب هام نقش بسته بود ادامه دادم

_انشالاااا

خوب دیگه من برم به چرتی بزnm بعد آماده شم خیلی خسته ام

_روز خوش

از کنارم فاصله گرفت و قدم هاش خیلی محکم و آرام بود هر لحظه قلبم وجودشو

میخواست! خدا کنه حرفی بزنه که مدت هاست منتظرشم

به طرف اتاقم رفتم سرویس نقرمو انداختم لاک جیگری به ناخونم زدم خیلی قشنگ

شده بود گوشیمو برداشتم یه زنگ به مامان زدم بعداز ۱۰ دقیقه از هم دل کنسیم

ساعت ۴ بود کتاب تست عربی روی میز کامپیوتر بهم چشمک میزد ولی حوصلشو

نداشتم این روزا خیلی بی حوصله شده بودم، ولی باید کنار میومدم یک ساعت تستم

خیلی تاثیر داشت با بی حوصلگی و از روی ناچاری شروع به تست زدن کردم حدودا ۱ ساعت گذشت که با صدای در به خودم اومدم .

_مه گل؟ پیام تو

_بیا مانیا جون

_مانیا بایه جعبه وسایل آرایشی وارد اتاقم شد خودشو آماده کرده بود

بعد از سشوار زدن به موهام ازش پرسیدم.

_مانیا جون شما تو آرایشگری خیلی ماهری ،کلاس رفتی

_اره عزیزم من دو دوره آموزش دیدم و مدرکشم دارم من عاشق ،نقاشی و آرایش وگرمیم حس خوبی بهم منتقل میکنه البته آرایشگریو فقط برای خودمو خانوادم انجام میدم

چه خوبه که من رو جز خانوادش میدونه!

_چقد خوب .پس خوش به حال کسی که قراره خانومش تو باشی

یه لبخند روی لبای خوشگلش نشوند و مشغول شنیون موهام شد کل موهامو بابلیس کشید و کمی رو جمع کرد و به صورت پله ای تا کمرم ریخت آرایش صورتتم مثل همیشه با فرق اینکه رژ لبم هم رنگ لاکم جیگریه جیغ بود به سمت کدمم رفتم لباس مورد نظرمو با شوق تو دستام گرفتم و بعد با کمک مانیا پوشیدم .

_واییی خدایه من چقد تو نازی مه گل !فوق الاده شدی

با کفش هایه پاشنه بلند به سمت آینه رفتم به جرات میتونم بگم خودمو نمیشناختم .خیلی رنگ سفید بهم میومد نگین هایه رو لباسم درست مثل خورشید می درخشید

_مه گل شک نکن امشب همه نگاهها به سمت توعه !

_ممنونم عزیزم . بخاطر لطف توعه ،

کنارم اومد با دستنایی که لاک مشکی با طراحی رز های صورتی نمایه زیبای به ناخون
هایه کاشته شدش میداد دستامو گرفت و آروم در آغوش گرفتیم هم دیگروپ

_مه گل تو مثل خواهرمی قد یه دنیا دوست دارم

با این حرفش بی اختیار بغض کردم حس اون لحظه برام از غسل شیرین تر بود

_منم دوست دارم مانیا .

_ای وای اون اشکاتو پاک کن !درسته خط چشمم ضد آبه ولی حواست باید باشه

خانوم خانوما

با لبخند گفتم

_چشم عزیزم

_چشمت بی بلا .من دیگه برم مه گل

ساعت ۷ شده الانه که مهمونا برسن

_برو عزیزم .وقتی از اتاق بیرون رفت دوباره به سمت آینه رفتم زیر لب خوندم

ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم آی که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم

برا خودم قر می دادم !محو ر*ق*ص خودم شدم

_مه گل آماده ای ؟یا باید ۶ ساعت منتظرت باشیم

_شال حریر سفیدم رو به سرم انداختم ساعت سفید رو تو دستم چفت کردم

_اره آماده ام

در اتاقم باز شد به سمت آرش چرخیدم منتظر عکس العمل آرش بودم نگاه آرش به کتاب هایه تست رو تخرم بود

_ خوب میبینم که تس.....ت وقتی بهم نگاهش ثابت موند رویه چشم هام ، حرفشو خورو و چیزی نگفت میدونستم اگه هرکی دیگه جز آرش بود

دلش برام غش میرفت سریع خودشو جمع کردو ادامه داد

_ خوبه که به درس اهمیت میدی !ادکلنمو تو دوستم گرفتم و رومو از آرش برگردوندم و به طرف آینه رفتم

_اهوم

_ کارت تموم شد بریم پایین ؟

_بعله بریم .ادکلون رو ، رویه تخت گذاشتم

خیلی آروم و مغرورانه کنار آرش قرار گرفتم باید میفهمید همچین دلم براش ضعف نمیره البته میره ها ولی خوب نباید غرورم له بشه !

از پله ها پایین رفتیم تمام نگاه ها به سمتم بود نمیدونم چرا خجالت کشیدم دوست نداشتم انقدر تو چشم باشم

_ با اون رژ جیگیریت و لباس سفیده نگاه هایه همرو به سمت خودت چرخوندی !
حواسه به خودت باشه با گفتن این حرف ازم فاصله گرفت و به سمت پویا و دوستایه
دیگش رفت

راستم میگفت

خاله جون وارد مجلس شد یه کت و شلوار بادمجونی خیلی شیک و آرایش خیلی خانومانه گل سر سبد این خونه بود پیش آرش نشست

آرش آغوششو برای خاله جون باز کرد. چقد این مادرو پسر همو دوست داشتن
 ،مهربونیه آرش تمومی نداشت نه تنها برای من بلکه برای تمام اعضای خونه. مانیا
 کنار ستاره دوست صمیمیش نشسته بود ستاره یه شلوارک کوتاه لی و یه تاپ مشکی
 به تن داشت از ناخون پاش تا کمرش خالکوبی شده بود. قیافش بامزه بود ولی نمیشد
 گفت قشنگ

_ خوب خانوم اجاره هست کنار تون بشینم .

یه نیم نگاهی کردم بعلله دوباره این پویا شروع کرد

_ بله

_ ممنونم ، آرش از خانومی و درس شما خیلی تعریف میکرد دوست دارین چه رشته
 ای رو در دانشگاه بخونید؟

_ حقوق

_ واقعا رشته ی خوب و کارایه بالایی داره ! نمیدونم آرش به شما گفته یا نه من
 کارشناسی ارشد حقوق دارم

یه قسمت از شیرینی که رو میز بود برداشتم بی توجه بهش به دهنم نزدیک کردم
 !بعد از چند دقیقه

_ چقد خوب موفق باشید

نگاهشو به سمت اندامم چرخوند سریع خودمو جمع کردم

_ قربااانت! چقد این پیراهن بهت میاد

یه لبخند تلخ تحویلش دادم

_ ممنونم ، بهت نه بهتون

خاله جون کنارم اومد و دستامو تو دستاش گرفت و به سمت آرش رفتیم

_آرش خان دخترم تنها نشسته ،حوصلش سر میره خوب

آرش سرش تو گوشی بود بعد از تموم شدن حرف خاله سرشو به سمتمون چرخوند و
با لبخند بهم گفت :

_بیا پیشم بشین

_برو دخترم تنها نشین دلم میگیره می بینم تنهایی !خاله ازم فاصله گرفت و به طرف
خانومایی که گوشه ی خونه مشغول صحبت بودن رفت .

_بیا دیگه فرش قرمز بندازم

حالم اصلا خوب نبود نمیتونستم قبول کنم آرش مال یکی دیگه است نمیتونستم
بپذیرم عشقم یه طرفست

از روی ناچاری کنارش نشستم ..

_به به چه عجب خانوم افتخار دادین ! پویا از فاصله ی ۵ متری خیره بهم بود و انگار
از روی غضب بهم نگاه میکرد در جواب آرش فقط لبخند زدم .

دوباره گوشیه آیفونشو در دستش گرفت و مشغول پیام دادن شد زیر چشمی جوری
که خودش و دیگران نفهمن چشامو تو گوشیش مینداختم چیزی متوجه نمیشدم .فقط
یه کلمه دیدم : تمومش کن

متوجه ی نگاهایه سنگین پسرایه که در جشن حضور داشتن شدم .ولی آرش چی ؟
من فقط خودمو برای اون آراسته میکنم ولی اون بی توجه بهم !

_مه گل ؟

_بله !

_فردا میریم آموزشگاه بینم تستارو چه جور میزنی! تا حالا که عالی بودی نبینم
درصدا ت پایین بیادا!

اینم که فقط در مورد درسو تست بامن حرف میزد پوووف .

_باشه! کی میریم خونمون دلم برا مامانم تنگ شده!

_دوهفته دیگه

_اووووووو نه زودتررر

_مه گل بشین درستو بخون باشه میریم ولی دیر تر

_پوووووف چقد درس بخونم . خسته شدم همش فقط میگی درس ، درس

بههم نگاه کرد

_پس بگم ،ر*ق*ص ر*ق*ص!

با حرفش خندم گرفت دیونست این پسره .وقتی میخندید دلم برایش ضعف میرفت!
خیلی خیلی دوسش داشتم اگه غرورم می داشت همین الان بهش میگفتم عاشقشم
اولی نه نه نه .دوباره یاد حرف پویا افتادم حاله گرفته شد

بعد از خوردن شام همه به دور میز جمع شدیم

من در کنار خاله جونو مانیا نشستم آرش دقیقا روبه روی من بود کل مهمونا در کنار هم
نشسته بودند .

دی جی اهنگ تولد تولدو خوند و همه مشغول دست زدن شدیم خاله جون خیلی
خوشحال بود! آرش به گوشیش نگاه کرد و به سرعت از خونه خارج شد

پویا که انگار از تمام ماجرا خبر داشت بهم نگاه کرد و لبخند زد دلم میخواست بپرسم چرا؟ ولی اگه میپرسیدم همه فکر میکنند جا خوش کردم تو خونه. سکوت تنها راه حل واسه حرفایه تو دلم بود

مانیا به طرف آرش قدم برداشت رو به آرش کرد و گوشیه آرشو از دستش گرفت و روی میز انداخت!

_قضیه چیه؟ واسه چی از پیشمون بره؟

آرش مغرورانه بهم نگاه کرد و بعد روبه مانیا گفت:

_خوب اومده بود که یه روز بره قرار نیست تا ابد پیشمون بمونه! مگه نه؟

خدایا این چی میگفت تو دلم آشوب بود من که درس تموم نشده چقد عجله واسه رفتنم داشت! مانیا رو به من کرد من سرمو پایین انداختم دلم میخواست بلند شم به اتاقم برم ولی نمی شد

_آره آره ولی نه الان اونکه درسش تموم نشده! این حرفا چیه آرش؟

_درسشو میخونه! مثل همیشه چه فرقی داره؟

پویا بلند شد یه لیوان برداشت و به طرف آشپزخونه رفت با یه لیوان پر برگشت و رو به مانیا گرفت!

_من که سر از کارت در نیارم! مگه این دختره بازیچته تو مدرسه تیز هوشان ثبت نام کرده بعد یهو بزاره بره!

آرش با چشمایه شیطونش بهم خیره شده بود.. هر لحظه اگه خودمو کنترل نمی کردم اشکام راهشون رو پیدا میکردن!

_درسته خواهر گلم ولی من برا خودش میگم!

_برا خودش؟

به اتاقم رفتم ذهنم مثل همیشه مشغول بود! دستی دستی داشت منرو از ایران میفرستاد بیرون! به طرف آینه رفتم یه بار دیگه به خودم نگاه کردم لباس سفیدم نمایه خاصی به آینه میداد

بعد از باز کردن موهایه طلایم ودر آوردن پیراهنی که مانیا لطف کرده بود به حموم رفتم! بعد از حموم کنار تختم نشستم و مشغول سشوار زدن به موهام شدم. دلم آشوب بود بعد از ۱۰ دقیقه با صدای در به خودم اومدم. آرش بود

_مه گل بیداری؟

با تلخی گفتم

_بلله

_ازم دلخوری؟

_نه

_ولی رفتارت اینطور نشون نمیده! بی توجه به حرفش سشوار تو کمذ گذاشتم.

_باور کن خاله ی من عینه مامانمه،مهربون و دوست داشتنی منم هر ۴،۵ماه بهت سر

میزنم تا احساس غریبی نکنی!بخدا واسه خودت میگم اگه ليسانست رو فرانسه بگیری کلی موقعیت شغلی برات پیش میاد اما تو ایران اصا اینطور نیست فقط ۴ ساله!
!..

_ممنونم از لطفت واقعا بهم ثابت شده واسه خودم میگی. ولی من اینجا راحت ترم اگه شما دوست نداری میتوتم برم روستا درسمو ادامه بدم ولی فکر اینکه برم فرانسه رو اصا نکنید ..

_ولیی

_خیلی خسته ام اگه اجازه بدین بخوابم

نمی دونم چرا کتابی باهانش صحبت می کردم

_مه گل چرا انقد یه دنده ای ؟

لبخند تلخی زدمو گفتم

_من اینجوری راحت ترم

از رویه تخت برخاست

_باشه ولی وقتی هم سن من شدی متوجه میشی چه اشتباه بزرگی کردی !

یکی نیست بهش بگه درسو و مدرسه رو میخوام چیکار تمام وجود من برای توعه من

دنیا رو با تو میخوام همینکه تو باشی تو دنیام برام کافیه !

_ممنونم از این همه لطف ولی من تو ایران راحت ترم

_باشه .بعدا در این مورد باهم صحبت می کنیم !

با بی حوصلگی ادامه دادم

_بعدنی وجود نداره من نمیتونم اونجا زندگی کنم برام سخته !اگه با بودن من تو این

خونه مشکل داری می تونم برگردم ..بعض گلومو فشرد

_دیگه این حرفو نزن من میخوام کمکت کنم برگردی که چی بشه؟؟

_مرسیی که به نظرم اهمیت دادی !

_خواهش میکنم

گوشیش زنگ خورد دوباره اون لبخند گوشه ی لبش سبز شد ! تو دلم آشوب بود یعنی

کی میتونست باشه پشت خط !بدون خداحافظی از من از اتاق بیرون رفت .

حالا دیگه مطمئن بود پایه کسه دیگه ای وسطه !!

اون شب تا ساعت ۳ صبح اشک میریختمو به حال خودم غبطه میخوردم .

صبح چشم خیلی پوف داشت آرشیه دوتا تق به در زد و رفت! اومده بود بیدارم کنه لباس مدرسو پوشیدم حسی واسه آراستگی خودم نداشتم! مقنعه رو سرم کردم و از اتاق بیرون زدم. دنبال آرشیه گشتم تو راهرو نبود به آشپزخونه رفتیم! آرشیه کنار ماهرخ خانوم ایستاده بود و ازش میخواست ناهار قرمه سبزی درست کنه وقتی متوجه ی من شد با صدای بلند گفت:

_____ سلام_____ گل خانوووووم

معلومه امروز سر حاله و حالش خوبه

_____ سلام آقا آرشیه! خبریه؟

یه پوفی کردو رو صندلی نشست یه شکلات تلخ از رو میز برداشت و به لبش نزدیک کرد.

_____ نه چه خبری! خبرا دست شماست

_____ چه خبری! منم هم مثل تو بیخبرم..

_____ شنیدم خارجی شدی! یه پوز خندی زد و لقمه ی بعدی رو به دهن گذاشت

_____ آرشیه لطفااا ادامه نده من حرفامو زدم من میرم تو ماشین منتظرتم. بی توجه به آرشیه ازش فاصله گرفتم به سمت ماشین قدم برداشتم آرشیه ۱۵ دقیقه بعد پیداش شد تو ماشین نشست کفش چرم قهوه ایشو رو پدال گاز گذاشت به طرف مدرسه رفتیم

تمام راه در سکوت پیش رفت وقتی دم مدرسه رسیدیم آرشیه نفس بلندی کشیدو گفت: امروز منتظرم نباش نمیتونم پیام دنبالت قراره ناهار دارم! یا مانیارو می فرستم یا اینکه خودت برگرد! از ماشین پیداه شدم و زیر لب گفتم باشه! سرشو تگون دادو از کنارم رد شد یه چند ثانیه به ماشینش خیره شدم به سرم زد تعقیبش کنم تا در بیارم بینم با کی قرار داره؟؟

با تمام سرعت به اون طرف خیابون رفتم اولین تاکسی ایستاد

_ اقا لطفا پشت این ماشین برین فقط طوری که متوجه نشن

_ چشم خانوم

تو ذهنم هزار فکر خطور میکرد! آرش دقیقا روبه روی ما بود از پشت فرمون ماشین اون تیپو ابهتش خود نمایی میکرد یه پسر آروم دوست داشتنی یه آقای مهربون که دل یه دختر غریبو بدجور برده

آرش به سمت ساختمون ادارش حرکت میکرد میدونستم قراره بره اداره! وقتی ماشین آرش ایستاد ماهم بعد از دوتا تا ماشین پارک کردیم! آرش با کت و شلوار سرمه ای پیاده شد گوشه رو به گوشش نزدیک کرد و مشغول صحبت با گوشه شد در همین حین در ماشینو قفل کرد و به سمت ساختمون قدم برداشت. معلومه که کارش زود تموم میشه چون ماشینو به پارکینگ نبرده بود! تو ماشین نشسته بودم انگری بردز بازی میکردم یه چشمم به جلو بودو یه چشمم به گوشه! راننده با صدایی مردونه که رگ هایی از عصبانیت موج میزد رو به من کرد و گفت: _ خانوم این مدتی که معطل ایستادمم رو هزینه کرایه میره ها!!!

همچین با تاکید این ها!!! آخرو گفت انگار با گدا حرف میزنه .

با نگاهی که آمیخته از غضب بود رو بهش کردم و گفتم

_ بلهههه متوجه ام! کیفمو کنارم گذاشتم و کیف پول چرم قهوه ایمو تو دستم گرفتم و یه تراول پنجاه ای به دست راننده دادم

_ بفرما!!!

راننده با تعجب به من و به پول تو دستش نگاه میکرد _ انقدر هم نمیشه!

_کلی راه هست شاید شد حتی بیشتر! اگرم نشد بقیه رو پس میدین! سری به حالت
تاکید تکون داد

آرشو دیدم که به سمت ماشین می رفت با یه کربات که به تپیش اضافه کرده بود مثل
همیشه دلم برایش غنچ میرفت آرش سوار ماشینش شد و به سرعت حرکت کرد.

_آقا بروو

ماهه پشت سرش حرکت کردیم انقدر تند می رفت که گاهی گم میشدیم ولی پشت
چراغ قرمز پیداش میکردیم منم که حس کارآگاهیم گل کرده بود رو مخ راننده بودم!

کنار یه رستوران که تو یه باغ خیلی شیک بود ایستاد از ماشین پیاده شد دستی به
کربات مشکیش که با ساعت و کمر بندش ست کرده بود کشید و وارد باغ شد

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

_آقا شما همین جا باش بر میگردم زود!

_چشم خانوم

کولم رو به پشتم هدایت کردم

در ماشین پژو رو باز کردم و به آرامی به اطرافم نگاه انداختم و از ماشین پیاده شدم
خیلی تیز نگاه میکردم تا آرش متوجه ی من نشه

توی یه الَچیق ۵ نفره نشسته بود من دقیقا ۱۰ تا درخت ازش فاصله داشتم! پشت
یه درخت تنور ایستادم و نگاهم رو به الَچیق آرش انداختم و چشم ازش بر نمی

داشتم با سویچ ماشینش ور می رفت و به ساعتش نگاه می کرد..!

_خانوم

با شنیدن صدا نگاهم به سمت گارسون تغییر جهت داد

چیزی میل دارین ؟

یه نفس راحتی کشیدم در حالی که از ترس نفس نفس میزدم با لحن تندی گفتم

نه این چه وضع صدا کرده ترسیدم خوب !؟

ببخشید خانوم شرمنده ! گفتم شاید دنبال الاچیق می گردین

نه نمی کردم ممنون .ازم فاصله گرفت یه نفس راحت کشیدم !نگاهم رو به الاچیق

آرش انداختم هنوز منتظر بود احساس خستگی میکردم کلا نمیتونستم زیاد سروپا

بایستم ولی چاره ای نبود بالاخره انتظار آرش به اتمام رسید

یه دختر با مانتوی نباتی و شلوار لی برفی و یه کفش قرمز به همراه شال قرمز روبه

روی آرش ایستاده بود ! و یک آقای مسن با کت و شلوار مشکی کنار همون دختر با

لبخند به آرش دست میداد

آرش با روی گشوده و بشاش اون هارو دعوت به نشستن کرد گارسون با اون لباس

سنتی جیگریش چایو شکلات تو سبد حصیریش قرار دادو به الاچیق آرش نزدیک شد

.

بعد از خوردن چایی آرش روبه روی مرد قرار گرفت و با جدیت کامل شروع به حرف

زدن کرد اصلا متوجه نمیشدم که چی میگفتن !فقط چهره ی جدی آرش نمایان بود

.دخترم با گوشیش ور می رفت و گاهی رو به آرش لبخند می زد دلم میخواست اون

موهایه شرابیش رو دور درخت بیچونم ، باید سر در میاوردم که چی میگن به یه

گارسون اشاره کردم

بله خانوم مشکلی پیش اومده؟

نه مشکلی نیست فقط از تون یه کمکی میخواستم !

لبخندی به لب هایش نشانده و سینی حصیری رو به سینه اش چسبوند.

_چه کمکی؟

با من و من ، ولی قاطع گفتم

_میخوام بری به اون آلاچیق (با دست طوری که کسی متوجه نشه اشاره کردم) فقط بهم بگی موضوع صحبتشون چیه؟

با تعجب بهم نگاه کرد و باقیافه ای که ترس ازش موج می زد دستشو بهم سایید و گفت :

_م_____ن؟

یه پوفی کردم معلوم بود خیلی بی عرضه است آبی ازش گرم نمیشه

_هیچی بابا نمی خواد .نگام رو به آلاچیق انداختم هنوز مشغول صحبت بودن آرش با دست های مردونه اش گره ی کربات رو گرفته بود و سرش رو به چپ و راست می چرخوند تا اینکه گره ی کربات آزاد تر شد! معلوم بود کمی عصبی شده داشتیم از فضولی میمردم

_باشه خانوم اینکارو میکنم فقط در قبالتش

با قیافه ای حق به جانب گفتم .

_تو اینکارو انجام بده چشم_____م!

سینی حصیری رو دستم داد و یه دستی به سرو صورتش کشید روبه من کرد و با چهره ای که رگ هایی از دلهره و ترس در اون موج میزد گفت : خدایا به امید خودت

_جنگ میخوای بری مگه؟

خدایا مارو بگو گیر چه آدم خنگی افتادیم آروم آروم به طرف آلاچیق قدم برداشت بعد از سلام مشغول جمع کردن ظرف های اضافی شد

_خوووووووووب بقیش ؟

_تایید می کرد هی لفظ قلم با دختره حرف می زد به گمونم عاشق دختره بود . تا همینجا فهمیدم

خیره شدم بهش بدون اینکه حرفی بزنم اشکام توی چشم های طوسیم جمع شدن میدونستم این عشق یه طرفه است این عشق بی خودو پوچه ! نمیخواستم پسره از حالم چیزی بفهمه یه پنجاهی در آوردم جلوش گذاشتم .

_ممنونم ! سرمو پایین انداختم اصلا حوصله ی هیچکسو نداشتم !

_خواهش میکنم امری باشه انجام میدم ؟

جوابی بهش ندادم یعنی اصلا نخواستم بفهمم چی گفت کفش مشکیه چرمش رو به پاش کرد و دوباره گفت :

_خانوم امری باشه در خدمتم

_نه _____ امری نیست ممنونم از کنارم رفت

به پشتی پشت سرم تکیه دادم نگاهم خیره به فرش قرمز روبه روم بود اشکام انقدر با احساس رو گونم میریخت که فهمیدم اولین شکست عشقیم رو خوردم فهمیدم تو این عشق باختی

میدونستم عشق فقط واسه افسانه هاست میدونستم آرش انقدر خوبو مهربون خوش استایله هر دختری براش خود نمایی میکرد تا بچنگش بیاره من کجاو اون دخترا کجا ؟

ساعت ۱ بود از جام بلند شدم اشکام رو با دستمال مرطوب پاک کردم یه نگاهی به آلاچیق آرش انداختم مشغول خوردن ناهار بودن ! لبخند که میزد با اون ته ریش های مشکیش دلم میخواست براش بمیرم .

وقتی آستین پیراهن راه راش رو با دوتا از انگشت هاش بالا میبرد و دستای مردونش از پشت پیراهنش پیدا میشد فقط خدا میدونست چه حالی میشدم وقتی میفهمیدم هر رفتارش دیونم میکنه اشکام دوباره راهشون رو پیدا کردن سرم رو پایین انداختم و از باغ بیرون زدم. راننده با اشتها قاشق پر برنجو به دهنش نزدیک میکرد باید منتظر میومدم تا ناهارش تموم شه خودم هیچ اشتهای نداشتم تو ماشین نشستم بالاخره راننده بعد از ۱۵ دقیقه تشریف آوردن

وقتی ماشین حرکت کرد سرم رو به شیشه سمت خودم چسبوندم به محیط بیرون خیره شدم و اشک ریختم. همین لحظه بود که بزرگ ترین تصمیم زندگیم رو گرفتم از نظر من این بزرگ ترین تصمیم زندگیم بود

من باید فراموشش میکردم! نه بخاطر حرف گارسون یا رفتارایه مشکوکانه پشت گوشیش یا حتی بی محلی هایی که نسبت به من می کرد! اون انقدر خوشگل بود که دخترایه زیادی برایش به چشم نیان من میون این دخترایه پول دارو خوشگل، تحصیل کرده و با اصالت خانوادگی فقط کمی خوشگلی داشتمو —س

پس من کجاو آرش کجا. من بعد، جلوی احساساتمو میگیرم یه سد بزرگی از حقایق رو به روی خودم قرار میدم آرش حتی اگه خوش تیپ ترین پسر دنیا بشه من نسبت بهش باید باید باید بی اعتنا باشم. ماشین کنار خونه ایستاد راننده رو به من کردو گفت :

_خانوم پول کافی بود!

کیف پولو تو کولم انداختم و از ماشین پیاده شدم

_باشه مرسی

پشت در قرار گرفتم وقتی با آرش به خونه میومدم ، دیگه نیازی نبود کلید بردارم
 آرش درو باز می کرد چند بار آیفونو زدم تا اینکه ماهرخ خانوم درو باز کرد قدم هامو
 اروم و با بی حوصلگی بر میداشتم کنار حوض نشستم

خواستم گریه نکنم ولی بی اختیار اشکام گونمو نوازش داد به آرش فکر میکردم به
 این همه علاقه ای که نسبت بهش داشتم .شاید این تصمیمی که گرفته بودم زیاد
 بزرگ نبود ولی واسه من از کنکورم مهم تره چون احساس قلبیمو باید میکشتم !
 چون هر روز با دیدنش ،با خنده هاش با ته ریش مردونه زجر می کشیدم ! ولی چه
 فایده اون یه دختر سر تر از منو میخواد پس بهتره به انتخابش تحسین کنم واقعا
 دختر خوشگلی بود

_مه گل چیزی شده ؟ چرا گریه میکنی

خاله جونو دیدم با اون بولیز بنفشی که به تن کرده بود مثل همیششه زیبا و خانوم
 بودیه گلدون شمعدونی هم به دست داشت

کنارش ایستادم و اشکامو پاک کردم دستامو گرفت و با لبخند همیشگی که به لب
 داشت گفت :

_نبینم اشکتو فدایه اون چشایه طوسیت بشم چیشده ؟

دلَم میخواست از عشقم ، از دلی که دیوانه ی آرشه براش بگم ولی نه مطمئنم در مورد
 یه فکر دیگه میکنه .

_چیزی نیست خاله جون امروز زبان امتحان داشتیم خراب کردم واسه اون ناراحتیم

_اخی، ناراحت نباش عزیزم .بخون جبران کن

_چشم خاله جونم

در همین حین در حیاط باز شد نگاهمو به در دوختم با دیدن آرش دوباره اشکام رونه
 میشد هر جور خواستم خودمو کنترل کنم نشد واسه اینکه آرش نفهمه دستامو کنار هم
 گذاشتم و در آب سرد حوض فرو بردم وقتی که از آب سر شار شد با تموم قدرت به
 صوردم پاشوندم ۳ بار اینکارو تکرار کردم وقتی به عقب برگشتم آرش پشت سرم
 بود بوی ادکلن تلخش احساس بدی بهم می داد

_سلام مه گل! خوبی؟

کولمو از کنار حوض برداشتم و رو به روش ایستادم

_سلام.اره خوبم تو چطوری! دکمه ی پیراهنشو باز کرد همیشه وقتی وارد خونه
 میشد به این کار عادت داشت

_منم خوبم! چه خبرا؟ مدرسه خوب بود

آخرین دکمه ی لباسشو باز کرد

_اهوم خوب بود

_خوبه.وای نمی دونی مه گل انقدر خسته ام دیشب اصا نخوابیدم یه قوسی به تنش
 داد یه آخیشم گفت

_چرا؟

_فکرم در گیر بود حالا بی خیال.من برم بخوابم

از قصد بهش گفتم

_واا پس ناهار چی؟

_میل ندارم شما بخورین خانوم کوچولو

تو دلم بهش خندیدم هــــه میل ندارم خوب میگفتی بیرون صرف شد آقایه دروغگو
.

_کوچولو خودتی!

دماغمو کشید

_اخه مگه فنچول تر از تو کوچولو تر از توام تو این خونه هست خــــانوم؟

_دماغمو شکوندی ... محکم تر فشار داد

_آی دماغم .

با پوزخندی که به لب داشت دستشو برداشت

_ خوب دیگه بقیه کل کلامون باشه برا بعدا الان به شدت خوابم میاد!

_نیازی نمیبینم باهات کل کل کنم آقا بزرگ بالاخره بزرگتری گفتن کوچیک تری گفتن!

در حالی که به سمت نشیمن قدم بر می داشت و پیراهنش تو دست چپش گذاشته
بود رو به من کرد و با صدای بلند گفت :

_فنچووووول ریز میبینمتتتتتت

از حرفش خنده ام گرفته بود ولی قول داده بودم بهش بی اعتنا باشم .منم به سمت
اتاقم قدم برداشتم بعد از یه دوش به آشپزخونه رفتم خاله جون مشغول صحبت با
تلفن بود .

_نمیدونم والا داریوش بزار به بچه ها بگم اگه راضین من باهاتون میام .

.....

_بالاخره هرچی باشه آرش مرد این خونه است اطلاع داشته باشه بهتره نمیتونم الان
بیام!

..... _

_ نه اومده خونه بهش میگم غروبی منو بیاره ! حالا چقد قراره بمونیم دبی ؟

..... _

_ اووو چه خبره دو هفته ! زیاد نیست ؟

..... _

_ باشه داداش . فعلا کاری نداری غروب میام خونتون سلمازو و سیما خونتون ؟

..... _

_ اها باشه سلام برسون بهشون فعلا خداحافظ .

بعد از خداحافظی یه پوفی گفت و به سمتم اومد رو به روم نشست

_ بکش واسه خودت دخترم . این داریوشم وقت گیر آورده هوایه سفر کرده حالا هر چی بهش میگم بابا من نمیام مگه به گوشش میره (برایه خودش یه نوشابه زرد ریخت و دیس برنجو رو به روی من قرار داد و با چشم اشاره کرد که بکشم) هی آبجی بیا سولمازو سیما هستن اخه من نمیدونم سولماز با اون پایه علیش مجبوره بره سفر .

من فقط به حرف هایه خاله جون گوش میکردم و گاهی به چشمایی که درست شبیه چشمایه آرش بود خیره میشدم

_ آرش کجاست ناهار نمی خوره ؟

_ نه خاله جون خسته بود خوابید گفت میل ندارم !

_ مه گل جان این مدتی که نیستم حواست به خودت باشه عزیزم مانیا که روزا تا ساعت ۶,۷ کارگاہه آرشم که سر کاره توام قشنگ بشین درساتو بخون دخترم شبام

باهم پارکی، رستورانی، کافه ای برین حوصلتون سر نره! از دست این سولمازو سیما
!!

_چشم. خوب خاله جون حوصلشون سر رفته دلشون هوایه سفر کرده!

_آره مه گل ولی من اصا حسو حوصله ی سفرو ندارم ولی چی کارکنم داداشمه دیگه
یه حرفی میزنه تا عملیش نکنه دست بردار نیست.

_درسته خاله جون امیدوارم بهتون خوش بگذره

_ممنونم فدات شم.

بعد از خوردن ناهار ماهرخ خانوم ظرفارو جمع کرد از صندلی بلند شدم

_مه گل؟

_جانم!

_من کلی کار دارم لباسم باید جمع کنم میشه بری به آرش بگی واسم بلیت فردارو
ردیف کنه و غروبی منو ببره خونه دایی داریوش؟

_آرش خوابه خاله جون بیدارش کنم!

خاله موهاشو باز کرده بود از ماهرخ خانوم می خواست زنگ بزنه به آریشگرش برای
رنگ موهاش بیاد اینجا. حالا نمیدونم تو آشپزخونه چرا موهاشو وا میکنه.

_نه بابا خوابش کجا بود این اصا بعد از ظهره نمی خوابه.

من هی میخواستم از آرش فاصله بگیرم ولی انگاد نمی شد

_باشه خاله جون الان میرم.

_مه گل میگم موهامو چه رنگی کنم بهم بیاد؟ زیتونی؟ فندوقی؟ شرابی؟ خرمايي؟ به
نظرت فندوقی قشنگ میشه؟ موهایه تیره بیشتر بهم میاد

یه نگاهی به موهاش انداختم

_اره خاله جونم فندوقی خیلی قشنگه !

_باشه عزیزم فقط زودتر به آرش بگو بلیتو بگیره تا پر نشده .

_چشم .از پله ها بالا رفتم پشت در اتاق آرش ایستادم در کاملاً بسته نبود از گوشه ی

در به اتاق نگاه کردم آرش رو تخت دراز کشیده بود .آروم چند تقی به در زدم ولی صدایی نشنیدم درو باز کردم و وارد اتاق شدم آرش خواب بود گوشیش روی میز کنار تخت انداخته بود صفحه ی گوشیش روشن بود و سوسه شدم به سراغ گوشیش برم

خیلی اروم به سمت میز قدم برداشتم یه چند باری آرشو صدا کردم تا مطمئن بشم خوابیده .گوشیو تو دستام گرفتم دستام می لرزید یه نگاه به آرش می انداختم یه نگاه به گوشی به بخش پیاماش رفتم .

Reza:

Radmehr:

Moaven:

_مه گل چیزی شده ؟

باصدای آرش یهو یخ شدم .به وضوح میتونم بگم زبونم به لکنت افتاد

از صفحه ی پیام سریع بیرون اومدم و گوشيرو رو میر گذاشتم .آرش که رو تخت نشسته بود دوباره حرفشو تکرار کرد

_مه گل چیزی شده ؟

دستام تو هم گره خورده بود صدای نفسام که آغشته از ترس بود تو گوشم می پیچید سرمو به سمت آرش چرخوندم موهایه بلندم جلویه صورتمو گرفته بود بولیز آستین سرب صورتی با خطایه سفید پوشیده بودم با یه ساپورت مشکی !

_ نه چی...زی نشده! آب دهنمو قورت دادم

_ با گوشی من کاری داشتی؟ گوشی رو از رو میز گرفت و کنار خودش قرار داد پتویی که روش انداخته بود رو کنار زد و یه صندلی روبه روم قرار داد و کنارم نشست .

_ خوب؟

_ نه فقط میخواستم عکسایی که قبلا باهم گرفتیمو برایه خودم بفرستم

میدونستم فهمیده دروغ میگم ولی به روش نیاورد دستی به موهایش کشید و با لبخند گفت .

_ خوب پیدا کردی؟

_ نه تا گوشیتو برداشتم بیدار شدی!

_ اهااا. میدم بینی عکسارو. بلند شد و به طرف تخت رفت گوشيرو گرفت و قسمت گالری رو لمس کرد .

_ بیاااا

بهش نگاه کردم دیگ اون لبخند رو لبش نبود کاملا جدی بود. گوشيرو ازش گرفتم رو میز گذاشتم و به صندلی پشتم تکیه دادم میخواستم بفهمه خیلی ارومم .

_ بعدا میبینم

اومده بودم که بگم خاله جون گفته فردا قراره با آقا داریوش و خاله ها برن دبی برا فردا براشون بلیت بگیری و اینکه برای غروب خاله جونو به خونه آقا داریوش برسونی .

آرش بلند شد و به سمت لپ تابش رفت روی پاش قرار داد

_ چه بی خبر؟

_اره خودشم راضی نبود ولی به اصرار خاله ها قرار بره !

_آهااا باشه الان بلیتشو میگیرم !

_باشه پس برم بهشون خبر بدم از جام بلند شدم کل موهامو رو کمرم ریختم اصا
_آرایش نداشتم .

_مه گل ؟

_بله

_ لطفا بدون اجازه دست به گوشیم نزن دیگه !این حرفو با لبخند گفت تا مبادا ناراحت
_ بشم .تودلم خودمو سرزنش می کردم

_باشه .حالا خوبه وزیر اطلاعات کشور نیستی ! یه نگاهی بهم انداخت اولین نگاهش
_رو موهام بود بعد اون به چشمام نگاه کرد و بی تفاوت سرشو برگردوند .میدونستم کار
_زشتی انجام دادم

_از اتاق که بیرون زدم حس غریبی داشتم نمیدونم چرا نمی تونستم نسبت بهش بی
_تفادت باشم شاید واسه اینه اولین باره که طعم تلخ عشقو احساس کردم البته برای
_من تلخه .

_حدودا ساعت ۵ بود که سرو صدای خاله جون منو به بیرون کشید .تلفن زیر گوشش
_بود و با مانیا صحبت می کرد من از راهرو گذشتم خاله جون دقیقا روبه روی اتاق آرش
_ایستاده بود کنارش ایستادم .مانتو زرشکی به تن داشت و موهایه فندوقی رو به حالت
_کج بیرون ریخته بود ! همیشه همینطور بود یه خانوم شیکو با کلاس .آرش از در اتاق
_بیرون اومد .یه پیراهن سفید به همراه شلوار کتان مشکی هیکلش از زیر پیراهن
_قشنگ معلوم بود .

_مامان جان چرا داد می زنی فدات شم !

_هی صدا قطع و وصل میشد واسه همین بلند صحبت کردم تا مانیا بشنوه .

_اهاااا. مه گل توام با ما میای ؟

به دیوار تکبه دادم و با موهام مشغول بازی شدم

_نه شما برین به سلامت .

آرش اصا بهم نگاه نمیکرد خودش یه چند باری بهم گفته بود که زیاد از آرایش خوشم نیمااد واسه اینه وقتی روبه روش قرار می گیرم کاملا ساده ام .بی توجه ی آرش عذابم میداد ولی خودمو قانع میکردم که دارم فراموشش میکنم پس برام مهم نیست .

_باشه پس برو تست عربی و ادبیاتو بزن تا من پیام بینم چیکارا کردی !

پوووووف کی حوصله داره الان اینم وقت گیر آورده ها .قیافمو پکر کردم و با بی حوصلگی گفتم باشه

_اون اخماتم وا کن تنبل خانوم

شونه بالا انداختم خاله جون بهم نزدیک شد و منو محکم در آغوش گرفت !

_مه گل جان مواظب خودت باشیااااا براتون زنگ میزنم .

_چشم خاله جون حتما. گونه هاشو بوسیدم با لبخندی که به لب داشت پیشونیمو غرق ب*و*س*ه کرد یه دستی به موهام کشید آرش تماشاگر ما بود در همین لحظه رو به خاله جون کردو گفت :

_مادر من میای بریم یا اینکه قراره تا خوده شب در آغوش هم باشین .منم با لبخندی که به لب داشتم گفتم .

_حسود هرگز نیاسود .

آرش با قیافه ای حق به جانبه یه پوفی گفت

به تو —؟!؟! دستاشو به سوی آسمون گرفت و با کمی تأمل گفت خدا اون روزه نیاره

خاله جون که تماشاگر این کل کل بود با خنده روبه منو آرش کرد .

— شما کی میخواین بزرگ شین دست از این کل کلاتون بردارین اخه ؟ هرسه باهم خندیدیم ! بعد از خداحافظی آرش به همراه خاله از پارکینگ بیرون زدن منم تو تراس تماشاگر لحظه های رفتن خاله بودم آرش از در پارکینگ بیرون رفت حدودا ده دقیقه نگذشته بود که پیام داد

— مه گل آماده باش میام دنبالت کارت دارم

تعجب کردم یعنی چی کار داشت ؟ به سمت آینه روبه روم رفتم خواستم متفاوت باشم

موهامو دم اسبی بستم معمولا کرم پودر یا پنکک به صورتم نمی زدم . رژ صورتی کثیفو که مات بود روی لبام نمایان کردم ! خط چشمم از قبل باریک تر بود ! رژ گونه ی قهوه ای رو گونه هام زدم . یه مانتو مشکی بلند که تا زیر زانوهام میومد و از هر دو طرف باز بود پوشیدم ساپورت مشکیمم به پا کردم یه شال سفید به همراه کتونی سفید پوشیدم یه نگاهی جلوی آینه به خودم انداختم خیلی خوب شده بود درست همونی بود که میخواستم . موهام که بالا جمع کرده بودم کاملا صاف صاف شده بود منتظر آرش نشستم حدودا ۱۰ دقیقه بعد آیفون به صدا در اومد کیف سفید مشکیمو برداشتم یه جور خیلی خاص قدم بر می داشتم . مطمئن بودم اگه هر کسی منو ببینه دیونم میشه خیلی جذاب شده بودم . آرش تو حیاط کنار حوض منتظرم بود اروم اروم قدم برداشتم لبخندی که به لب داشتم باعث می شد تمام توجه هام بهم جلب شه . چشمایه طوسیم تو صورتم می درخشید ! دستی به شونش زدم خیلی اروم و باوقار صورتشو به طرفم برگردوند اصا حواسم نبود یه جورایی با آرش ست کرده بودم . چشمایه عسلیش دقیقا روبه روی چشمایه من بود این لحظه خیلی به دلم چسبید چند

بار پلک زدو کمی به عقب رفت ! یه نگاه کلی به سرتا پام انداخت و با پوزخند که گوشه ی لبش نمایان کرد گفت :

_عروسی نمی خواستیم بریما

مارو بگو برای کی تیپ زدیم اینم از تمام احساساتش که تو غرور خلاصه میشد البته اون دوستم نداشت پس نباید ازش انتظار داشته باشم .

_دلیل نمیشه که هر وقت به خودمون برسیم عروسی داشته باشیم .

_اخه کم به خودت اینجوری می رسی ! واسه این گفتم .

_متفاوت بودنو دوست دارم در حالی که دستشو تو آب حوض فرو برد و یه ابی به صورتش زد گفت :

_هر جور خودت راحتی !

منم کیفمو دقیقاً همون جایی که آرش بود گذاشتم و آستین مانتومو تا روی آرنج بالا زدم و به تقلید از کار آرش دستامو تو آب فرو بردم ! آرش بهم نگاه می کرد نمی دونم چرا اینکارو انجام دادم ولی میخواستم بفهمه تموم حرکاتشو زیر نظر دارم !

_دیونه . از کنارم به سمت ماشین گام برداشت . کفشایه مشکیش عجیب برق می زد منم بدون اینکه آستینمو پایین بیارم کنارش رفتم آرش از ماشین پیاده شد و رو به روم قرار گرفت تو چهره ی جذابش رگ هایی از اخم نمایان شد .

دستامو گرفت و آستینمو پایین کشید با اخم گفت .

_دیگه نه تا این حد متفاوت ! منم چیزی نگفتم

_بیا مه گل دیر شده ! عجله کن دیگه فنچول

سوار ماشین شدم ! دوباره دستی به موهایش کشید و ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم

_ آرش کجا میریم ؟

_ چقد عجولی تو دختر !! میریم میبینی دیگه

_ چيو قراره ببینم .؟

_ ای بابا هیچیروو می خوام باهات حرف بزنم . با لهنی خنده دار گفت کنجکاو یا ایاااا

منم دیگه چیزی نگفتم نمیخواستم فکر کنه خیلی برام مهمه ! حدودا بعد نیم ساعت به همون باغی رسیدیم که قبلا قرار داشت تو ذهنم فکر میکردم حتما میخواد عشقشو بهم نشون بده ! یا منو بهش معرفی کنه ! یعنی چه خبره تو اون باغ . آرش به سمت پارکینک باغ رفت و ماشینشو یه گوشه که ماشین کسی نبود پارک کرد .

_ رسیدیم مه گل ! یه نگاهی به دور برم کردم طوری وانمود کردم که اصا تا حالا اینجا نیومده .

_ اینجا کجاست ؟ آرش یقه لباسشو درست کرد و از ماشین پیاده شد . منم شالمو کمی جلو تر بردم بی توجه به آرش پیاده شدم انگار نه انگار که ازش سوال پرسیدم .

به سمت باغ حرکت کرد منم از لجم همون جا میخ شدم و تکون نخوردم آرش ۱۰۰ متری جلو رفته بود وقتی دید کنارش نیستم به پشت سرش نگاه کرد منم به ماشین تکیه داده بودم و با لبخنده کاملا مصنوعی نگاش می کردم . انگشت سبابه رو به سمتم گرفت و چندبار تکون داد و با لبخندی که به لب داشت بهم نزدیک شد مثلا داشت تهدیدم میکرد .

_ پس چرا نمیای مه گل ؟

_ خیلی ممنونم که جواب سوالو دادی !

_ کدوم سوال ؟؟

_ اینجا کجاست ؟

مردمک چشمش به مژه هاش نزدیک کردو گفت :

_دستشویی عمومی .از حرفش خنده ام گرفت یه چش غره ای آرومی رفتمو گفتم

_عه بی مزه !

_بیا بریم باغه دیگه .دستمو محکم گرفت ، طوری که به ناچار باهاش هم قدم شدم

وارد باغ شدیم دقیقا همون الاچیق که قرار گذاشته بود انتخاب کرد انگار پاتوقش

اونجا بود

کنارش نشستم

_وای چقد قشنگه اینجا!!!

_اره خیلی .

یه نگاه کلی به باغ انداختم رفتارام کاملا کنترل شده بود گارسون برامون چایی آورد

خداروشکر اون گارسون خنگ اینجا نبود وگرنه با رفتاراش صدرصد لو میداد منو !

_خوب آقا آرش برو سر اصل مطلب چیکارم داشتی؟

یهو آرش از جاش بلند شد و یه لبخند خوشگل گوشه ی لبش نشوند نگاه آرشو دنبال

کردم .وای این اینجا چی کار می کنه ؟

_سلام داداش ؟ چطوری نامرد ؟

آرش دستایه مردونشو تو دست پویا گذاشت و جواب سلامشو داد

داداش نامرد شدیم حالا دستت درد نکنه

_قابلی نداشت

_سلام خانوم خانوما مه گل خانوم گل ! چطوری ؟

کفش چرم قهوه ایشو از پاش درآورد

_سلام ممنونم خوبم .

کنار آرش نشست و با لبخند بهم خیره شده بود برق عجیبی توی چشماش موج می زد .نگاهشو دوست نداشتم .آرش رو به من کردو گفت :

_مه گل این باغ بزرگی که میبینی و تا حالا داشتی ازش تعریف میکردی واسه پویاست .اوه اوه معلومه از این خر پولداراست پویا یه نگاهی به آرش کرد و با لحنی جدی گفت:

_ مال خودته داداش قابلتو نداره .

_ممنونم .

چقد طرز برخورد آرشو و پویا با مردمان روستا فرق میکرد .اگه مردم روستا باهم مواجه میشدن مخصوصا دوتا پسر چاکرتیم دادا .غلامتم ، خرابتم ولی اینجا کاملا دخترانه ابراز احساسات میکردن این تفاوت برام جالب اومد

_خوب آقا پویا دیگه چه خبرا؟ پویا یه نگاهی به من کرد

_خبرای دست شماست !

_ با پوزخند گفت بعلاقلله .مه گل من به خواسته ی پویا اوردمت اینجا ،راستش این مدت کچلم کرد ازت خیلی خوشش اومده میخواست یه مدت باهم در ارتباط باشین تا بهتر باهم آشنا شین .پسر مون عاشق شده دیگه حالا من تنهاتون میذارم تا حرفاتونو بزنین .

با حرفش حاله ازش بهم خورد فکر نمی کردم روزی همچین پیشنهادی رو به من بده .بغض گلومو گرفته بود

مردی که من عاشقش بودم مردی که تمام دینو ایمونم شده بود این بود!؟

آخه آرش من تورو میخواستم ولی دوستی یه نفر دیگه رو بهم پیشنهاد میدی .

قول میدم به خودم به تمام لحظه های دوست داشتنت قسم دیگه بهت فکر نکنم و دوستت نداشته باشم. تو هنم در عرض یک دقیقه تمام این حرفا گذشت .

آرش بند کفشاشو می بست تا ازمون فاصله بگیره کیفمو برداشتم نمیخواستم متوجه ی بغض من بشن !

بلند شدم و روبه آرش کردم .

_ فکر نمی کردم یه روزی همچین پیشنهادی رو از "تو" بشنوم واقعا متاسفم

کفشمو پام کردم با سرعت از کنارشون گذشتم به سمت در باغ قدم برداشتم متوجه آرش شدم که با سرعت به سمت پارکینگ میره گوشه ی خیابون ایستادم و منتظر تاکسی شدم . آرش کنارم ایستاد شیشه ی ماشینو پایین آورد

_ بیا سوار شو مه گل

من بی توجه به آرش قدم هامو تند تر می کردم

_ مه گل بیا دیگه ای بابا مه گل

تو همین لحظه بود که ماشین پلیس کنار آرش ایستاد.

آخیش دلم خنک شد حالا پاشو جواب اینارو بده اقا آرش

آرش ایستاد مامور از ماشین پیاده شد .

_ خوب برای خانوم مزاحمت ایجاد می کنی؟ مگه خودت ناموس نداری

آرش صورتش سرخ شده بود یه نگاه به من یه نگاه به مامور می کرد . یه چند ثانیه ای مکث کرد و در جوابش گفت :

_ ایشون نامزده من هستن مه گل خانوم !

هه واسه راهی کردن خودش از دست پلیس چه خوب نامزد نامزد می کنه بچه پرو
مامور پلیس یه نگاه مرموزانه بهش انداخت

_ خانوم راست می گن ایشون .

منم با غرور رو به مامور کردم شالمو کمی جلوتر آوردم و گفتم

_ نخیر آقا من اصا ایشون نمیشناسم . نامزد کجا بود ؟

با گفتن این حرفم برق ۳ فاز آرشو گرفت به طوری چهرش در هم ریخته شد که یه
لحظه ترسیدم .

_ ببخشید جناب من برم دیرم شده با اجازتون چند قدم برداشتم ولی برگشتم به عقب

و با صدای بلند طوری که سربازو چند نفری که اون حوالی بودن بشنون گفتم . _ خیلی
ممنونم که بساط رفاه مارو فراهم می کنید وگرنه ما از دست گرگ هایه جامعه (یه نگاه
به آرش کردم) در امان نبودیم

مامور با تکان دادن سر حرفمو تایید کرد

_ خواهش میکنم وظیفه است

_ و اما شما آقای محترم کارتون خیلی غیر اخلاقیه خداروشکر در چنگ قانون به دام
افتادین . وقتی مامور روشو به سمت ماشینش کرد به آرش خندیدم و زبون در آوردم
. آرش انگار زبونشو موش خورده بود هیچی نمی گفت

_ خوب بهتره شما برین خانوم ! با شما کاری نداریم

دستموبا نمادی که تمام پلیسو دارن به سرم نزدیک کردم .

_ چشم . خدانگهدار اقا پلیسه . سرباز از حرفم خنده اش گرفته بود آرشم با چشمایی
که اندازه نلبعکی شده بود بهم نگاه میکرد حفته تا تو باشی برای من خواستگار جور
نکنی

من بی توجه به آرش به راهم ادامه دادم .

یه تاکسی کنارم ایستاد سوار ماشین شدم کارم درست نبود ولی حق آرش همین بود . ناراحت بودم از کاری که آرش کرده بود اون حتی یک صدمم روم غیرت نداشت پس این همه از غیرتو مردونگی حرف می زد هی رضارو سرزنش می کرد همش کشک بود

تو دلم استرس داشتم نکنه آرش دعوام کنه، یا رفتار ناشایستی انجام بده ولی انقدرام بی جنبه نیست. وقتی به خونه رسیدم روی کاناپه دراز کشیدم یه چرت کوتاه زدم . با صدای در حیاط به خودم اومد ! از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم آخ آخ آرشه

دوان دوان به سمت اتاقم قدم بر داشتم خیلی سریع لباسمو عوض کردم و رو تخت خوابیدم . حوصله ی کل کل و بازخواست کردن آرشو نداشتم ! پتو رو تا زیر چشم رو خودم کشیدم ! از اینکه به خودم قول دادم تا فراموشش کنم خیلی خوشحالم ، چون معمولاً رو قولایی که به خودم دادم میموندم . بدمم نمیومد از این به بعد کل کلامو باهاش زیاد کنم تا بفهمه منم بلدم .

با صدای پایه آرش که پشت در اتاقم بود چشممو بستم

آرش با تموم قدرت دستگیرو پایین کشید و وارد اتاقم شد ، یه خورده استرس داشتم سنگینی نگاهشو احساس کردم .

_واسه من مظلوم شده بالاخره که بیدار میشه آتیش بیار معرکه ! من کاملاً زیر پتو خودمو جمع کرده بودم . حقیقتاً تا تو باشی پویا پویا نکنی ! بعد از اینکه از اتاقم بیرون رفت یه نفس راحت کشیدم . از زیر پتو بیرون اومدم و کنار تخت نشستم . حدوداً یه ۲ ساعتی تو اتاق بودم با اینکه می دونستم آرش چیزی بهم نمی گه ولی باز استرس داشتم ..

دلو به دریا زدم و از اتاق بیرون رفتم! خدارو شکر تو نشیمن نبود به ماهرخ خانوم
اشاره کردم برام یه لیوان آب بیاره!

لیوانو مقابلم قرار دادم و جرعه ازش نوشیدم همینطور که لیوان تو دهنم بود آرش روبه
روم با قیافه پکر و عصبی قرار گرفت. با دلشوره و دلهره آخرین جرعه رو نوشیدم و
لیوانو به ارومی طوری که کسی حواسش پرت نشه رو میز گذاشتم.
_ به به خانوم! می گفتم برات شتر قربونی کنیم تا بیدار شی.

_ سلام وایا چقد زود آزادت کردن. نگاه نگاه تو رو خدا مملکت قانون نداره هههه

_ اخه تو رو چه به قانون تو باید بری با عروسکات بازی کنی فنچولک.

_ حالا کی سند گذاشته. وایا یعنی چی من هنوز رضایت ندادم بگو کدوم کلانتری
بردنت تا درشو گل بگیرم خودم. خنده ام گرفته بود

_ واقعا کارت زشت و وقیح بود ازت انتظار چنین کاریو نداشتم

_ منم ازت انتظار نداشتم همچین پیشنهادی بهم بده.

_ پیشنهادم حساب شده بود و خیلیم خوبه من هیچوقت بدتو نخواستم. ماهرخ خانم
آرش رو صدا زد تا براش چایی بیاره!..

_ مرسی از پیشنهادهایی که این مدت بهم دادی و میدی واقعا نمیدونم دلیلشون چیه
!سعی میکنم جووری زندگی کنم که دوست دارم، نه اینکه فکر کنی برایه حرفات ارزش
قائل نیستم نه من تا همیشه قدردان تمام زحماتیم که برام کشیدی و تا اخر عمر
مدیون توام

آرش فقط یه لبخند زدو از کنارم رد شد

نمیدونم این لبخند چه معنی می داد! منم فقط نگاش کردم هر لحظه از من دور تر می شد. چرا دعوام نکرد چرا بابت اونکار زشتم چیزی بهم نگفت. شاید حوصله ی منو نداشت. صد درصد همین بود! ماهرخ خانوم کنارم ابستاد

فرصت خوبی بود با ماهرخ خانوم دردو دل کنم!

_کنارم می شینی؟

_چیزی شده دخترم! وقتی نشست، دستاشو تو دستم گرفتم اروم سرم رو روی سینش قرار دادم! حس فوق الادده ای بود چشامو بستم ماهرخ خانوم با اون موهایه حنایی رنگش مثل یه فرشته دور این خونه می چرخید دستاشو تو موهام فرو برد و آروم با دوتا از انگشتایه نرمش فرق سرم رو نوازش میکرد زیر لب زمزمه کرد:

مگر تو عاشق زارم نبودی -- مگر تو یارو دلدارم نبودی

تورنجاندی مرا با بد زبانی -- بگو آخر چرانامهربانی

مگربا تو چه کردم سنگ خارا -- چنین بشکسته خواهی قلب مارا

کلامت نیش مار است ای نگارم -- چه می شد گربدی باغ بهارم (یه قطره اشک روی صورتتم ریخت معلوم بود یاده گذشته یا جوانیش افتاده وقتی میخوند دساش می لرزید انقدر باسوز می خوند که اشکایه منم تو چشم جمع شدن و راهه خودشونو پیدا کردن)

اگر گویی سخنها بی کنایه - دگر شعری نگویم پر گلایه

سراییم من ز عشق و خوشزبانی -- ز خوبیهای تو ای یار جانی

دستی به صورتتم کشید و اشکام رو به آرومی با دستایی که ناخون هاش حنایی رنگ بود پاک کرد!

_ماهرخ خانوم چرا وقتی این شعرو خوندی گریه کردی ؟ چرا بی اختیار اشکات صورتتو خیس کردم !

یه اه بلندی کشید منم سرمو از سینش بلند کردم و روبه روش نشستم یه لبخند پر از عشق رو لبش نشوند

_من خیلی تو زندگیم سختی کشیدم خیلی ! تو جونیم ، میان سالیم ، پیریم ! سرگذشتیم خیلی طولانیه سرتو درد میارم دخترم !

_نه دوست دارم بشنوم از زندگیتون از جونیتون ! گوشه ی روسریشو به بینیم نزدیک کردم بوی مادرمو می داد بوی بهارنارنج بوی چمن تازه انگار همه اینا تو گوشه ی روسریه گل گلش جمع شده بود .

_باشه دخترم پس برات تعریف می کنم

۱۶ سالم بود که پسر کفاش محلمون عاشقم شد وقتی هر روز صبح به مدرسه می رفتم پشت دیوار کاهگلی که دقیقا پشت خونمون بود وایمیستاد ! یه روزی که موقع ظهر از مدرسه برمیگشتم توکوچه ایستاده بود روبه روم قرار گرفت و بهم گفت من دوست دارم ماهرخ ! فعلا شرایطشو ندارم که پیام خواستگاریت ولی قول میدم تا ۳ ماه دیگه پامو تو خونتون بزارم . هر لحظه فکر می کردم یه نفر مارو می بینه ابروم میره از استرس زیاد اون روز حالم بد شدو به درمونگاه رفتیم ! روزها از پی هم می گذشت منم هر روز بیشتر عاشقش میشدم و سهم خودمو تو دنیا فقط اونو می دونستم . پسری با موهای جوگندمی و چشمایه عسلی رو به طوسی داشت منم اون موقع ها تو خوشگلی برای خودم ابهتی داشتیم ! پدرم من اصلا وضع مالی خوبی نداشت مایحتاجه روزانرو از جمع کردن نون خشک به دست میاورد !

یه روز که از کنار پنجره ی آقاجونم رد میشدم فهمیدم یه خواستگار پولدار دارم ! آقاجونو مادرم تو پست خودشون نمی گنجیدن حتی از من نپرسیدن که راضین یانه . به روز که تومحل پیچیده بود دختر حسن اقا میخواد ازدواج کنه عباسو(پسر کفاش)

دیدم! گوشه‌ی دامنمو گرفته بود و به زانو نشست و با اشک ازم التماس میکرد
 مراسم خواستگاریرو بهم بزنم! منم با دیدن اشکایه یه مرد که برای من ریخته میشه
 شروع به گریه کردن

من نمی تونم نمی تونم

دوان دوان از کنارش رد شدم وبه خونه رسیدم به زیر زمین رفتم و تا خود شب که
 مراسم خواستگاری بود گریه کردم هر چقدر به مادرم میگفتم من نمیخوام ازدواج کنم
 اهی می گفت هیس اگه آقاجون بفهمه رو حرفش حرف زدی می دونی؟ چی میشه؟

بلاخره اون مردرو دیدم سنش حدود سی بود موی روسر تاسش نداشت انقدر بد
 نگام می کرد که از ترس چند شبانه روز به خودم می پیچیدم

بعد از عقدمون پسر کفاش با یه دختر دیگه که شبیه من بود ازدواج کرد تا بهم نشون
 بده منم می تونم! دوسال از عروسیمون می گذشت که فهمیدم بچه دار نمیشم دوماه
 بعد منو با لگد از خونش انداخت بیرون و یه زن دیگ جام آورد آقاجونم یک سال بعد
 از عقد سخته کردو مرد!

منو مادرم تو خونه‌ی کاهگلی که هر لحظه ممکنه رو سرمون خراب بشه زندگی می
 کردیم یه داداش دارم که اصا چیزی از خانواده نمیدونه بعد از سربازی تو بیرجند
 همون جا ازدواج کردو دیگه سراغی از ما نگرفت! منم هر روز کارم شده بود کلفتی
 خونه‌ی اینو اون! یه روز که از سرکارم بر می گشتم ماشین بهم زد تا چهار سال
 فراموشی گرفته بودم مادر علیلم ازم مراقبت میکرد پول خرید یه نونو نداشتیم! کارم
 یه گدایی کشیده شده بود (از بس هق هق میکرد نمیتونستم قشنگ متوجه شم چی
 میگفت به سمت آشپزخونه رفتم یه لیوان پر آب براش اوردم و به دستاش که پر از
 مهربونی بود هدیه کردم

بعد از دوسال مادرم فوت شد و از کنارم واسه همیشه رفت من موندمو یه خونه که
 ارثیم بود حدودا یک سال بعد با یه مرد هم سن خودم ازدواج کردم پنج ماه از

عقدمون نمی گذشت که خونه رو از چنگم در آورد و واسه همیشه از محلمون رفت
وقتی یه روز به خونه رفتم چند نفری تو خونه بودن با کلی کلنگو اینجور وسایل وقتی
منو دیدن بهم گفتن این خونه فروخته شده!

منم بارو بندینمو بستم و از خونه بیرون رفتم اون روزا از شدت گریه چشمم جاییرو
نمی دید سی سال سن داشتیم ولی مثل یه زن پنجاه ساله شده بودم! فکر نکنم اون
سختی هایی که من کشیدم کسی حتی لمسش کرده باشه!

اولین ازدواجم انقدر شبو روز کتک می خوردم یکی از رگ هایه اعصابم پاره شده بود!
هرروز نوشیدنی غیر مجاز میخورد حتی تو خونه تو زیر زمین نوشیدنی غیر مجاز درست
می کرد و می فروخت! خیلی سختی کشیدم دخترم بعد از اون اتفاقات پدر آقا آرش
پناهم داد انقدر مرد خوب مهربونی بود خداوشکر خدا همچین مردیرو جلو پام
قرارداده بود اون موقع ریحانا خانوم تک عروس خونه ی فرجام بودن، بعد از یک
سال به تهران بخاطر کار آقای فرجام و ریحانه خانومم پرستاری قبول شده بود به
تهران رفتیم بخاطر مشغله ی زیاد که داشتن نمی تونستن به اوضاع خونه برسن منم
شدم پرستار بچه ها! خداوشکر خوشی رو تو این مدت از زندگیم کشیدم الانم که
۵۰ و خوردی سالم از خدا بابت این زندگی خیلی شکر گذارم!

هیچ نامهربونی از این خانواده ندیدم. دستامو تو دستش گرفت و به ارومی به گونه
اش نزدیک کرد. سرگذشت من تلخ بود خیلی تلخ! همیشه از خدا بابت این سرنوشت
شکر کن درسته گاهی ما آدما به بن بست زندگیمون می رسیم ولی در پس هر سختی
یه آسونی هم هست!

مه گل تو مثل دختر نداشته ی منی دلم نمی خواد حتی یک سوم از سختی هایی که
من کشیدم رو لمس کنی پس همیشه توکلت بخدا باشه! یوسفو ببین بعد از اون همه
سختی عزیز مصر شد تو ام اگه زندگی باهات ناسازگاری طی کرد فقط و فقط صبر
کن تا روی خوششم بهت نشون بده دخترم!

با شنیدن حرفایه ماهرخ خانوم! خیلی دلم برانش سوخت وای که چقد سرنوشتش تلخ بود .

من اگه به مشکلی بخورم همش میگم خدایا این چه زندگیه برام ساختی چقد من بدبختم . ولی اگه جایه ماهرخ خانوم بودم چیکار می کردم واقعا بدبختی رو حس کرده بود نه مثل من تا یه مشکلی رو به روم قرار می گیره خودم رو بابت این زندگی سرزنش میکنم.

امشب درس بزرگی از صبوری یاد گرفتم .

_ خیلی شرمنده شدم بابت زندگی که داشتی ! شما چقد صبوری کردی چقد با مشکلات جنگیدی اگه هر کس دیگه ای بود تا حالا طاقت نمی آورد
گوش رو بوسیدم مرسی که امشب بهم یاد دادی با صبوری تمام مشکلات حل میشه !

_ آره دخترم خدا خیلی بزرگه انقدر بزرگ، یوسفی که برده بود شد عزیز مصر ! من صبوری رو از حضرت یوسف یاد گرفتم واسه همین همیشه این آقای بزرگوارو برات مثال میزنم !

با لبخند گفتم

_ امیدوارم بتونم مثل شما صبور باشم در برابر مشکلاتم .

_ هستی دخترم سعی کن همیشه باشی و از خدا بابت زندگیت گله نکنی

دستی به موهایه حنایش کشید پشت روسریش شاخه های حناییه عشق رو قایم کرد!
نمیدونم چرا با دیدنش حس خوبی بهم منتقل میشد حس دوست داشتن ،عشق ،مهربونی چون غیر این ها چیزی ازش ندیدم .

_بیا بریم شام حاضره دخترم یه قیمه بادمجونی درست کردم که انگشتاتم باهانش
میخوری

_بلله صدر صد همینه ما که نمک گیر شما شدیم!

بهم لبخندی که رگ هایی از مهربونی و عطوفت بود نشون داد.

_آقا آرشم صدا کن باهم شام بخوریم عزیزم مانیاهم رفته خونه ی دوستش!

_بر روی چشم . دمپایی ابریمو پوشیدم و به سمت اتاق آرش گام برداشتم صدای
آرش به گوشم خورد فکر کنم داشت با گوشیش صحبت میکرد

_قرار بود خونه ی آرمن باشه چطور شد یهو؟

.....

_ای بابا چقد بد .باشه پس فرداشب خونه ی ما به بچه ها خبر بده!

.....

_خوب حالا نمیخواد واسه ما تعارف کنی توام که عین بز از پدرو مادرت می ترسی!
بگو به همه بیان خونه ی ما!

.....

_اوکی! فقط پویا وسیله هارو خودت بیارا من وقت ندارم برم دنبال این خرتو پرتا

.....

_ببند فکو ، بای

بعد از خداحافظی یه چند دقیقه پشت در موندم تا فکر نکنه داشتیم به حرفش گوش
میکردم

یه تقی به در زدم

_آرش بیا پایین شام حاضره! صدای آهنگشو بالا برد و صدای ضربه های متوالی میومد معلومه داره ورزش می کنه.

_میل ندارم! درو محکم بروم بست

پشت در میخ شدم با این کارش بهم فهموند برو گمشو حوصلتو ندارم .

سمت راست ماهرخ خانوم روی صندلی و در کنار میز شامی که چیده بود نشستیم!

_آقا آرش کو پس؟

_گفته که میل نداره

_آها باشه. برا خودت بکش دخترم

باهم شام خوردیم ساعت ۱۲ شب بود که به اتاقم رفتم! یه نگاهی به لیست دروسه

مدرسم انداختم فردا به ترتیب

ریاضی _ تاریخ _ ادبیات داشتیم ریاضیو تاریخو دوره کرده بودم فقط مونده بود ادبیات

بخش عروض

مُفْتَعَلُنْ :چهار بخشه برای کلامتی که

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم! یه قوسی به هیکل لاغرم دادم

چشمامو چند بار بازو بسته کردم .برسو برداشتم و موهایه بلندمو شونه کردم

موهامو چند دوری روی سرم چرخوندم یه آبی به صورت بی روحم زدم قطره های آب

تا اعماق وجودم سرایت کرد حالا دیگه از کسلی در اومدم!

مقنعه مشکیمو سرم کردم و قسمت جلوی موهامو به حالت کج بیرون از مقنعه ریختم

روپوشمم تنم کرد! تو دلم می گفتم خدا کنه معلم هر سه زنگ از بچه ها پرسه و

داوطلب قبول کنه!

از در اتاقم بیرون رفتم دیگ منتظر آرش نبودم تا باهم صبحونه بخوریم صبحانمو
 خوردم و به سمت اتاق نشیمن رفتم! ساعت هفتو بیست دقیقه بود که آرش از اتاقش
 بیرون اومد و بی توجه به من به سمت آشپزخونه رفت! حدودا یه ربع فقط صبحانه
 میل می کردن آقا...

_سلام مه گل صبحت بخیر

_سلام

اصلا بهش نگاه نکردم

_صبح توام بخیر

_پاشو بریم که دیر شده

_بله دیگه وقتی شبیه دخترا آماده میشین معلومه که دیر میشه .

_من نمی دونم تو چرا بر خلاف دخترایه دیگ انقد زود حاضر میشی!

_چون سحر خیزم و وقت شناس .

_عجب بیا بریم دیگه فرش قرمز بندازم برات ازم فاصله گرفت منم به سمت ماشین
 قدم برداشت! بی حوصله سوار ماشین شدم آرش استارت رو زد و حرکت کردیم! یه
 دستی به آینه ماشین کشید و ولومه آهنگ رو پایین آورد

_مه گل؟

_بله

_امشب یه دورهمی با دوستان داریم خودتو برای امشب آماده کن!

_نمیشه من نباشم اصلا حوصله ی اینجور مراسمارو ندارم یه پوف بلندی گفتم تا
 بفهمه اصلا راضی نیستم

_ کجا باشی اونوقت ؟

واقعام راست میگفت کجا باشم

_ نمی دونم !

_ ناز نکن مه گل خواهشا اگم دوست نداری تو اتاقت بمون بیرون نیا

چه از خدا خواستم بود که من نباشم از طرز حرف زدنش بدم اومد

دم مدرسه ایستاد گوشیش زنگ خورد منتظر موند تا من پیاده شم به گوشیش جواب

بده !دیگه برام مهم نبود، چرا بود ولی نه مثل قبل !

خوشبختانه درس تاریخ و ریاضی داوطلبانه جلو رفتم و هردو ۲۰ گرفتم خیلی خوشحال

بودم !همیشه موفق شدن تو درسام برام شیرین بود

معلم ادبیات امروز نیومده بود منو نگار گوشه ی حیاط نشسته بودیم. نگار یکی از

دوستایه نسبتا صمیمیم بود البته چند روزی که باهم صمیمی شدیم

_ مه گل میگم این آقا آرش شما دوست دختری، عشقی نداره ؟

_ نه یعنی نمی دونم !

_ ای جوووووون ! بگیر مارو درست کن براش دیگههههه _ بچه پرو نچایی یوقت؟

_ مه گل ؟ به تور والیبال خیره شده بودم

_ هووووم، چیه !

_ دوشش داری ؟ از شنیدن این حرف جا خوردم بهش نگاه کردم با دستام ضربه ی

محکمی به شونش زدم .

_ نه بابا دیوووونه

_ مطمنی مه گل ؟ ولی من اینطوری فکر نمیکنم .

یه نیش خندی زدم رومو ازش برگردوندم مشغول بازی با سنگ ریزه هایه زیر پام
شدم

_اگرم حسی بود دیگه نیست!

با این حرفم کنجکاویش گل کرد و با هیجان بهم نگاه کردو گفت
_چرا؟

_ول کن نگار حوصله ندارم! از جام بلند شدم دستم رو محکم گرفت و کنار خودش
نشوند! نگار دختر آروم و دوست داشتنی بود

همیشه تو درس ها کمکم می کرد برای اولین بار به کسی اجازه دادم وارد حریم
خصوصیم بشه!

_مه گل بگو چرا پشیمون شدی و دیگه عاشقش نیستی؟
یه اهی کشیدم و گفتم

_به گمونم کسی دیگه رو دوست داره! رفتارهایش آزارم میده نگار عشق من یه طرفه
است! اصا نه غیرتی نه علاقه ای رنگی از محبت ازش ندیدم. اوایل خیلی باهام خوب
بود ولی حالا رفتارش بلعکس شده. دخترایی هستن که برایش میمیرن ولی آدم
حسابشون نمیکنه! چه برسه به من. منی که نه وضع مال خوبی دارم نه سن مناسبی
نه کار آبرومندانه ای! بیخیال نگار دارم فراموشش میکنم.

_آخی مه گل! شاید غرورش نمی ذاره حرفی بزنه!

_نه بحث غرور نیست. اون واقعا دوستم نداره

_مه گل اینطوری فکر نکن پسرا انقدر مغرورن که اصا فکرشو نمیکنی. نظرت چیه
امتحانش کنیم؟

نگاهی عاقل اندر سفیه بهش انداختم

_ حوصله دار یا !

_ امشب کجایی؟ خونه؟

_ امشب آقا مهمونی دوستانه داره خراب بشه رو سرش مهمونیاش.

با صدای بلند جیغ زد

_ ای وای چه عاللی همینیه که می خواستم !

_ ترسیدم میمون! چه خبرته

با خنده گفت :

_ میمون آرشه نه من!!

نگاهش کردم

_ عه زشته

_ خوشم میاد روش غیرتیی هستی

حالا هی واسه من کلاس بزار دارم فراموشش می کنم !

_ آره واقعا میخوام اینکارو انجام بدم .

_ خف مه گل ، تا وقتی که تو اون خونه ای تا وقتی کنار خودت حسش می کنی. نمیتونی

فراموشش کنی مگه الکیه ؟

با این حرفش بغض کردم دستامو گرفت

_ مه گل بخدا می خوام کمکت کنم ! منم مثل تو یه دخترم هستو درک می کنم

سرمو به حالت تایید تکون دادم !

_ امشب منو اشکانم میام تو جشنتون .

باشنیدن این حرف آب ذهنم خشک شد چشمم شد اندازه بشقاب! نلبعکی برا تصویر کشیدنش کم بود

_چی می گی تو حالت خوبه؟ کجا میای! من خودم نمیخوام شرکت کنم

_تو غلط می کنی شرکت نکنی! مگه دست خودته .

_نگار فک کنم یه چی به سرت خورده ها پاشی با داداشت بیای بگی چن منه؟ خل شدی ایشالا؟؟؟

_بابا چرا اسکول بازی در میاری ما از طرف تو دعوت شدیم مثلا!

_نگار جان من تو ماشین گفتم نمیخوام تو جشن شرکت کنم حالا با خودم دوتا خر اضافه ببرم!

_هووی خر عمته! بابا صبر کن نقشمو بگم. اشکان خیلی پایه است اگه قبول کنه که من راضیش میکنم

به عنوان یه دوست اجتماعی معرفی میکنی البته نقشه ها دارم تو ذهنم که امشب بهت میگم فقط خیلی به خودت برس!

_دوست اجتماعیم کجا بود! بابا نگار آرش نسبت بهم بد بین میشه ول کن تو رو خدا .

_گمشو بدبین میشه بدبین میشه! مگه نمیگی غیرتی نمیشه پس نباید برانش مهم باشی اگه شد یعنی برانش مهمی شاسکول جان

_میخوای به خانوادت چی بگی؟ اونم شب که اصلا نمی ذارن

_با اشکان باشم چیزی نمیگن! تو غصه ی منو نخور اوکی شد دیگه؟

_من میترسم نگار

_بابا مگه می خوای آدم بکشی!

لپمو بوسید و سوار تاکسی شد من منتظر آرش به در مدرسه تکیه داده بودم مشغول بازی بانخونایه کوتام شدم چون مدرسه می رفتم نمیتونستم بلندشون کنم! صدای بوق اونطرف خیابون حواسمو به خودش پرت کرد. یه نگاهی انداختم چون آرش نبود صورتم رو برگردوندم بعد از دو دقیقه کنارم ایستاد چندتا بوق دیگه زد! تا خواستم بپریم بهش دیدم پویا پشت فرمون ماشین نشسته

_مه گل خانوم بیا بالا آرش وقت نداشت بیاد دنبالت به من گفت تا بیام دنبالتون
!افتخار می دین؟

مردمک چشامو به مژه هام نزدیک کردم و یه چند دوری به این حالت چرخوندم کولمو دستم گرفت و سوار ماشین شدم!

_خوبی عزیزم؟ مدرسه چطور بود؟

_عزیزم؟؟؟چه حرفا

پویا یه نگاهی بهم کرد و با لبخندی که رو لب داشت خیلی خونسرد گفت:

_ایشالا میشی.

من با لبخندی که حالت تمسخر داشت زمزمه کردم

_آرزو بر جوانان عیب نیست!

_همیشه فکر میکردم تو دنیا یه آدم مغرور وجود داره اونم آرشه ولی تو ازش مغرور تری!

_رفتار منو به حساب مغروریتم نذارین! فقط دوست ندارم با هرکسی صمیمی بشم و اجازه بدم باهام صمیمی بشه.

این حرفم آمیخته از معنی هایه نهفته بود که فک کنم پویا فهمیده واسه همین تا خوده خونه سکوت کرد!

_بفرمایید

_ممنون

از ماشین پیاده شدم بند کفشم باز شده بود وقتی دو تا قدم برداشتم! پام پیچ خورد و افتادم دستمو رو لبه ی جوب نگه داشتم تا بیشتر از این بهم ضربه نخوره! اه لعنتی الان چه وقت افتادن بود پویا از ماشین پیاده شد همین لحظه آرشم رسید و از ماشین پیاده شد خواستم بلند شدم ولی درد عجیبی تو پام احساس کردم

پویا و آرش خیلی سریع خودشون رو بهم رساندن

_مه گل چیشده!

_چیزیم نیست خوبم. تمام انرژی که داشتم تو پام ذخیره کردم و از جام بلند شدم آرش کنارم ایستاد و دستمو دور گردنش چرخوند! پویا نظاره گر ما بود.

_پویا تو برو وسایل دیگه رو بیار منم مه گل ببرم دکتر

_نه آرش من خوبم فقط پام پیچ خورد! یه خورده استراحت کنم حالم خوب میشه

_مطمینی؟

_اره خوبم

_پس تا حالا داشتی ناز میکردی واسه پویا! شیطون خانوم.

_پیش پویا؟ پویا اصلا به چشم من نمیاد که بخوام ناز کنم. توقع این حرفم ازت

نداشتم آقا آرش فرجام، اصلا نمی دونی چه حرفی رو در چه مکانی بزنی

کولمو از دستش گرفتم با پای لنگ شدم لی لی وارد خونه شدم. آرش ایستاده بود از

حرفی که زدم جا خورد! واقعا باحرفاش عصییم میکنه

از شدت درد نمی تونستم بلند شم میگه واسه پویا داشتی ناز می کردی! اصا درکشو نداره چه حرفیو چه موقعه بزنه اه. ماهرخ خانوم با چهره ای که رگ هایی از ترس در اون موج می زد کنارم اومد

_چیشده مه گل؟

دستمو رو پیشونیم گرفتم هنوزم عصبی بودم

_چیزی نیست. پام پیچ خورد

_ای وای من! چرا مواظب نبودی دخترم

_ماهرخ جون تورو خدا سرزنشم نکن اعصابم به اندازه ی کافی خورده.

_باشه عزیزم بیا تو آشپزخونه یه دوایی رو پات بزارم که زود خوب شی!

_باشه الان میام. ماهرخ خانوم به آشپزخونه رفت منم قبل اینکه پشت سرش برم به سمت پنجره قدم برداشتم پرده ی نباتی رو کنار زدم آرش کنار حوض پشت به من ایستاده بود دستاش رو تو موهایش نشوند انگار داشت به یه چیزی فکر می کرد. نگامو ازش برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم!

_بیا بشین روی این صندلی. ماهرخ خانوم تویه کاسه سفالی سه تا زرده ی تخم مرغو کمی زردچوبه و یه چندتا مواد دیگه قاطی کرد گاهی وقتا مامان هم برای درمان در رفتگی دست یا پا بابا این کارو انجام میداد! روی پارچه سفید موادو ریخت و دور مچ پام بست.

_من که پام در نرفته فقط ضربه خورده

_میدونم دخترم ولی دردشو تسکین میده! با صدای در ماهرخ خانوم به سمت آرش قدم برداشت

_آقا خسته نباشید شربت بیارم براتون؟

_نه مرسی نمی خورم . فقط آماده باش دوستانم برایه تشریفات به اینجا میان !

_چشم .

از پله ها بالا رفت حتی نپرسید مه گل کجاست در چه حاله ! منم به سمت اتاقم رفتم
نمیدونم با این پا چه جوری تو مراسم شرکت کنم یه خورده استراحت کردم وقتی
بیدار شدم ساعت شیش بود! آخ آخ کلی از کارام مونده یه دستی به پام زدم
خداروشکر دردش کمتر شده بود !

پارچه رو از پام در اوردم و به حموم رفتم یه دوش ده دقیقه گرفتم بعد از پوشیدن
لباسایه تو خونه روبه روی آینه نشستم مانیاهم خونه نبود تا آرایشم کنه!
موهامو سشوار کشیدم تافتو بابلیسو کنارم قرار دادم و جلوی موهامو بابلیس کشیدم
پشت موهام چون معلوم نبود همون جور رهاشون کردم !

یه مقدار کرم پودر تو صورتم خوابوندم رژ لب جیگیرمو رو لبم زدم خط چشممو فک
کنم ده بار کشیدمو پاک کردم تا اینکه بالاخره خوب در اومد رژ گونه هم به گونه هایه
سفیدم زدم !یه پیراهن قرمز که بیشتر به زرشکی می زد که آستین هایه بلند بود ، روی
مچش و همچنین دامنه ی پیراهن طرح داشت. یقه اشم خیلی باز بود گردنبندی که
خاله جون بهم هدیه کرده بود به گردن انداختم از اونجایی که نمیخواستم یقه لباسم
معلوم باشه شال حریرمو رو سرم انداختم . خانومی شده بودم برای خودم
آخه آرش اگه هر کس دیگه ای بود تا حالا هزار دفعه منو به چنگ خودش در می آورد
ولی تو هر لحظه با رفتارات از من دور تر میشی

یه نیم ساعت تو اتاق با آهنگ گوشیم برا خودم قر دادم عشوه ریختم !

حدودا ساعت هشتو نیم بود که از اتاق بیرون اومدم آروم از کنار اتاق آرش رد شدم
هنوز پایین نرفته بود دیگه مثل قبل منتظرش نموندم تا باهم به استقبال مهمونا بریم

خودم تنهایی از پله ها پایین رفتم! دنباله ی لباسم رو پله ریخته بود چند نفری که کنار پله ایستاده بودن غرق تماشایه دختر قرمز پوش این مجلس شدن .

کاش میشد این طرز نگارو از آرشم ببینم!

وقتی به آخرین پله رسیدم پویارو دیدم که روبه روم ایستاده بود با حسرت بهم نگاه می کرد انقدر در من غرق شده بود که هر چی دوشش صداش می کرد بهشون توجه نمی کرد رنگ قرمز به دخترایه سفید پوست خیلی میاد واسه همینه انقد جلوه توجه کردم

باصدای موزیکی که کل خونه رو در برگرفت همه به استیج ر*ق*ص رفتن!

اینجارو کرده تالار عروسی انگار

یه نگاهی به ساعت انداختم ساعت دقیقا نه بود یه خورده استرس داشتم

آرش خیلی مغرور از پله ها به سمت پایین قدم برداشت! یه کت مشکی و یه پیراهن مشکی به تن داشت مثل همیشه خوشتیپو خوش استایل شده بود.

کنار دوستاش رفت متوجه ی من نشده بود فکر می کرد به گفته ی امروزم تو مراسم شرکت نمی کنم! حدودا ساعت نه و بیست دقیقه بود که نگار به همراه یه پسر خوشتیپ که اشکان بود وارد خونه شد از جام بلند شدم درد خفیفی تو پام احساس کردم با دستم به نگار اشاره کردم حالا همه حواسا به ما پرت شده بود در آغوشش گرفتم

_جووووون چه کردی باخودت دختر بخورمت

_کوفت مسخره بازی درنیار! از بغل هم بیرون اومدیم خیلی گرم با اشکان سلام کردم یه کت تک مشکی به تن داشت هیکلش به هیکل آرش نمیرسید ولی خوش استایل بود .

آرش رو کنار خودم دیدم به اشکان دست داد و با نگار سلام کرد اوه اوه چه عشوه ای
میاد نگار

_ معرفی نمی کنی مه گل ؟

نگار با لبخند گفت

_ من دوستشتم و ایشونم روبه اشکان کرد دوست اجتماعی !.

آرش با تعجب گفت

_ دوست اجتماعی ؟

نگارم با کمال پرویی گفت

_ بله دوست اجتماعی فکر نکنم انقدی تعجب داشته باشه.

آرش شونه ای بالا انداخت

_ بفرمایید خواهش میکنم!

آرش یه نیم نگاهی بهم انداخت کرد ! بی توجه بهش کنار نگار نشستیم اشکانم
کنارمون بود

رو به اشکان کردم و گفتم.

_ آقا اشکان شرمنده که مزاحمتون شدیم

_ خواهش میکنم ! نگار برام تعریف کرده بود قضیه رو دوست داشتیم کمکتون کنیم

نگار وسط حرفمون پرید و گفت :

_ دارین حرف می زنین نیشتون تا بنا گوش باز باشه با تشکر حالا ادامه بدین .

خندم گرفت دیونست این دختره

نقشت چیه نگار !

_عجله نکن بهت میگم

_بعد از تموم شدن مهمونی می خوای بگی ؟ خوب بگو دیگه

_چقد تو غر غر می کنی مه گل ! داداش بیا زنتو جمع کن اه

هردومون با تعجب بهم نگاه کردیم ! یه پخی زد و گفت :

_شوخی کردم دیونه ها!!

آروم در گوشش گفتم :

_زهر مار این چرتو پرتا چیه میگی نگار !

_چیه ؟ می خوای اینجا مثل انتر خانوما بشینی پاتو بزاری رو پات عین این دخترایه

عقدۀ ایه تازه به دوران رسیده یه لیوان شربتته ، شرابه هر کوفتی هست بخوری بعد

اون موقع فکر کنی خیلی باکلاسی ؟ بزار بخندیم بابا

_آرش اهل نوشیدنی غیر مجاز نیست واسه همین تو مهمونیا از این چیزا استفاده

نمیشه پس الکی ش*ر*ا*ب* مراب نکن.

_بابا دمش گرم دارم کم کم عاشقش میشم

با کفشی که به پا داشتیم محکم روی پای نگار کوبیدم . دندوناشو بهم ساییدو گفت

_ای درد بی درمان بگیرتت مه گل له کردی پامو،

اشکان خیلی اروم و ساکت نشستته بود و با گوشیش ور می رفت

_پس این شامو کی میارن مردیم از گشنگی

_ای کارد بخوره به اون شکمت صبر کن دیگه .

آرش کنار پویا ایستاده بود و هر از گاهی بهمون نگاه می کرد

_مجسمه ها حرف بزنین باهم دیگه ! ای لال بمیرین ایشالا. عین ماست کنار هم نشستن ، از شما آبی گرم نمیشه از جاش بلند شد و منو به کنار اشکان هول داد و خودش کنارم نشست

_اشکان جان برادر ماستم، یه چیزی بگو

_خوب از درستون بگین از آینده ای که برای خودتون تصور کردین

_والا من

نگار با کف دست زد به پیشونیش

_ای خدا اینارو بادمجون کن من راحت شم .آخه درس و آینده کجاش خنده داره
؟؟؟؟،

رو به یه دختره کردو گفت :نه شما بگین دوست عزیز کجاش خنده داره ؟

دختره همچین با تعجب نگامون می کرد انگار اومده سیرک

_شوخی میکنن خانوم بفرمایید

_خداشفا بده

_انشالا که به این نگار اسکول میده

_مه گل بخند آرش داره نگاه می کنه با صدای بلند بخند به اجبار حرف نگارو گوش کردم و خندیدم ! پویا و آرش بهم نگاه می کردن این رفتارو خلاف میل خودم بود .نمیدونم با این رفتارو این منگول چیو میخواست بفهمه من که سر در نمیاوردم

آرش مارو به شام دعوت کرد !روبه روی آرش و ما بین نگار و اشکان نشسته بودم ! خواستم دیس برنج رو بردارم که اشکان با صدای بلند گفت :

_تا وقتی من هستم شما چرا؟

منم واسه اینکه لجه آرش درآرم بهش لبخند زدم! بعد از خوردن شام روی مبل
نشستین

_مه گل خودتو برا ر*ق*ص آماده کن

_ول کن نگار پام درد می کنه

_باز دلت میخواد فوش بخوری، پاتم اگه گچ گرفته باشه باید با اشکان برقصی

_چی با اشکان برقصم؟! تعجب تو چشم موج می زد

_نه دست این پیرزنرو بگیر تانگو برقص باهاش.

ماهرخ خانومو میگفت

_نگار شر میشه هاااا

_وای باز این شروع کرد چه شری؟ نه نمیشه؟

_اشکان بلند شو دیگه! شما دوتا فقط اومدین اینجا منو حرص بدین؟!!

با استرس شدیدی داشتم یه چندتا نفس عمیق کشیدم. نگار برامون دست می زد
وقتی به استیج رسیدیم! آرش تو مهمونی نبود فکر کنم گوشیش زنگ خورده! یه
موزیکه خیلی آروم و ملایم شروع به خوندن کرد اشکان خیلی مردونه و مجلسی
میرقصید!

منم تمام سعیم رو کردم که مثل یه دختر خانوم و با احساس برقصم! بعد از چند دقیقه
متوجه ی آرش شدم که نگاهش رو به من ثابت بود

موجی از تعجب و غضب تو چشم پیدا شد. نمی دونم چرا یهو ترسیدم و بدنم یخ شد
!

ولی سعی کردم خودمو نگه دارم لباس بلند جیگیرم نمایه عجیبی به استیج می داد
طوری که تمام حواس هارو به خودش پرت می کرد

اشکان به من نزدیک شد طوری که گرمایه نفس هاشو رو صورتم حس می کردم
دستش رو دور بازوم حلقه کرد.!

یه نگاه گذرا به نگار کردم با دست به لبش اشاره می کرد فکر کنم منظورش این بود
که بخند!

وای نه استیج خالی شده بود فقط منو اشکان می رقصیدیم آرش زوم بود روی من
میدونستم اصلا فکرشم نمی کرد، روزی من اینکارو انجام بدم اخه اهل ر*ق*ص با
پسر نامحرم نبودم اشکان منو به خودش نزدیک کرد سرمو به قفسه ی سینش
چسبوند

هیچ حسی به اشکان نداشتم از این ر*ق*ص لذت نمی بردم فقط و فقط به اجبار تن
به ر*ق*ص داده بودم

آرش به کنار دی جی رفت و یه آهنگ درخواستی داد. بعد از چند دور چرخش به پایین
استیج اومدیم و کنار نگار نشستیم. دساشو بهم کوبید

_ عالی بود عالی. همه مبهوت رقصتون شده بود، آفرین

یه نفس راحتی کشیدم

_ داشتم میمردم از استرس

_ خف بابا انگار سر ادمیزاد میخواست بکنه! بابا می خواستی رو این آرش مو بزی رو
کم کنی دیگه

_ وا مو بزی چیه بی تربیت

_ بی تربیت عمته منتظر عکس العملشم مه گل امشب حتما موقع خواب میاد پیشت
، شک نکن! خرابازی درنیاری بگی ببخشید و فلان . بگو داریم باهم آشنا میشم .

_ آشنا کجا بوددد

_ ای درد بگیری هییییی! نه تو رو خدا بیا آشنا شو داداش دسته گلم رو بدم به تو . بابا
الکی بگو بهش

_ نمی تونم نگار می ترسم

_ ای من از دست تو دیوانه نشم صلوات! صلواتو جوری بلند گفت که
همه سرها به طرف مون چرخید . خودشم شروع کرد به صلوات فرستادن

_ نگار مگه اومدی مجلسه ختم؟ ای بابا چرا اسکول بازی در میاری آبرومو بردی

_ ای وای ببخشید . خانوم ملکه اینگلیسین؟ آبرو آبرو میکنه واسه من

آرش رو استیج بود و با پویا می رقصید از خودم خجالت کشیدم این همه دختر اینجا
ریخته بود ولی اون به هیچکدومشون افتخار ر*ق*ص*ص* نداد!

حالا من چی؟ تمام نگاهها رو من بود مطمئنا همه در موردم جور دیگه ای فکر می کنن
. دستایه مردونشه طوری تکون میداد که من به شخصه دلم براش غنچ می رفت کت
مشکیشو در آورده بود برجستگی هیکلشو پشت پیراهن مشکیش میشد حس کرد
انقدر آروم وزیبا می رقصید که تمام نگاهارو به سمت خودش جذب کرده بود. منم به
افتخارش دست می زدم

_ ای تو بمیری مه گل! دست چرا میزنی براش؟ مگه اون برات دست زد

راستم میگفت وقتی اون هیچ حسی بهم نداشت چرا خودمو براش خورد کنم

_ فعلا برنامه امشب تموم شد میمونه شبایه دیگه! البته اگه آرش غیرتی نشد یا یه
حرف عاشقونه نزد غیر این دوباره باید با مخ طلایم بی اندیشم که چیکار کنم!

- _به فرض مثال هی ما اینکارو انجام دادیم و این غیرتی نشد آخرش چی ؟
- _مه گل جان دو سه بار اینکارو انجام میدیم اگه غیرتی نشد متاسفانه واقعا دوستت نداره !
- یه آهی کشیدمو سرم رو پایین انداختم این بار بر خلاف مزه هایی که می ریخت
!دستم تو دستش فشرد
- _غصه نخور آجی قشنگم خدا بزرگه
- بهش لبخند زدم بهم گفته بود آجی ! تا حالا این واژه رو کسی بهم نگفته بود از شنیدنش خیلی خوشحال شدم .
- _مه گل اگر دوست نداشت و هیچ حسی نشون نداد این اشکانو واست درس میکنیم
- _کوفت نخند میمون.من قصد ازدواج ندارم
- _تورو خدا بیا داشته باش .پس چطور واسه آرش داری خودکشی میکنیم
- _وااا کجا دارم خودکشی میکنم !آرش با تموم پسرای زمین فرق میکنه .
- یه پوفی کردو در حالی که خیارو گاز میزد با تمسخر گفت :
- _میشه بگی دقیقا چه فرقی ؟
- _یه چیزیه داره که هیچکس نداره ! اون قلب منو داره
- بهم خیره شده بود
- _ای جانم چه رمانتیک آخیییی ! خیلی باحال گفتی .نه میبینم که اگه به اون مغز فندوقیت فشار بیاری چیزایه خوب خوب میگی !
- _مغز من اگه اندازه فندوق مغز تو اندازه ماشم نیست
- _اولین نفری نیستی که میگی خودمم میدونم

باهم خندیدیم از حرفاشو لوس بازیاش خندم می گرفت عین دخترایه ۱۴، ۱۳ ساله
مزه می ریخت. از جاش بلند شد. به اشکان که اونور مبل نشسته بود اشاره کرد

_ خوب دیگه ما باید بریم

_ می موندین حالا داشتیم از اسکول بازیات لذت میبردیم

_ اوخی. انشالا دفعه بعد غصه نخور فردا تو مدرسه میبینمت

روی مبل نشسته بودم دیگه تمام مهمونا رفته بودن آرشم برای استقبال آخرین
افرادی که مونده بودن به حیاط رفته بود! خیره به در بودم منتظر مرد رویاهام شدم
مردی که برای من همه چیز بود همه ی وجودم! ولی اون چی؟ نه توجه ای نه حسی
نه عشقی

آرش در چارچوب در قرار گرفت بهم نگاه کرد به طرفم قدم برداشت! کتشو روی
کاناپه انداخت هر لحظه منتظر بودم تا بینم چی میخواد بگه. وقتی بهم نزدیک شد
رومو ازش برگردوندم!.

_ خوش گذشت امشب؟

_ بلههه خیلی

میخواستم یه جورایی رو اعصابش برم

_ خوب خدا روشکر امیدوارم همیشه خوش باشی

یه لیوان برای خودش اب ریخت و جرعه جرعه نوشید لیوان ناخودآگاه از دستش به
پایین پرت شد و شکست

_ حواست نیستااا؟

_ اره یهو حواسم پرت شد

_به کجا؟

_هیچی یه چکو جا انداختم ببرم بانک داشتم فکر می کردم حتما فردا تو مشغله ی
کاریم باشه

_اهاا که اینطور

_میگم فردا خسته ای مدرسه نرو منم کلی کار دارم نمیتونم پیام دنبالت! ازم فاصله
گرفت و به سمت پله قدم برداشت

_راستی؟

_بلههه

_اگم خواستی بیشتر با اشکان آشنا شی مشکلی نداره میتونی دعوت کنی خونمون
اگرم دوست داشتی شماره یا آدرسی ازش بهم بده تا بینم چه جور ادمین! یه خمیازه
ای کشید

_شبت بخیر

به قدم هایی که بر میداشت خیره شدم اشکام گونه هامو خیس کرد. با شنیدن
حرفاش انقدر حالم بد شد که سرم گیج می رفت

به سمت پله ها قدم برداشتم دستام رو روی نرده سفت نگه داشتم تا نیوفتم وقتی در
اتاقو باز کردم به شدت رو تخت افتادم! با صدای بلند طوری که صدا تا اتاقه ارش
بیرون نره گریه کردم به حال خودم به قلب ساده و عاشقم. به این همه احساسی که
تو قلبم نهفته بود قطره های اشکم آنچنان با سوز ریخته میشدن که دلم به حال خودم
سوخت

گوشیم رو از کیفم در آوردم تا به نگار توضیح بدم چی شده ولی وقتی یه نگاه به
ساعت انداختم ۲ شب بود گوشی رو رو تخت رها کردم!

کرد. دستمو با دستمال نگه داشتم لباسمو با گریه عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم
حوصله ی حمومو نداشتم! یک ریز ذهنو قیافه ی آرش جلو چشمم بود.

_مه گل؟

چشامو باز کردم

_بله!

_من عاشقتم من دوست دارم به من فرصت بده

آرش وسط یه خیابون خیلی بزرگ با ماشینایه متعدد ایستاده بود وقتی این حرفو
شنیدم منم با صدای بلند گفتم

_منم دوست دارم آرشششششش

یهو یه ماشین با سرعت تمام به آرش بر خورد کرد از خواب پریدم

نفس نفس می زدم! یه نگاه به ساعت انداختم ساعت ۸ صبح بود!

یه نفس عمیق کشیدم خداروشکر خواب بود وای چقد بد بود نکنه اتفاقی قراره واسه
آرش بیفته! اصا بیفته به تو چه مگه تو براش مهمی که اون برات مهم باشه زبونتو گاز
بگیر مه گل برو یه صدقه بده. عقلو احساسم در تضاد هم بودن. یه صدقه به نیت آرش
دادم!

دوباره حرفایه دیشب آرش یادم میومد دوباره حس بدی بهم منتقل شد. خودم فکر
می کردم که چقد پروم اینهمه بهم لطف کرده منو از اون خونه ی شوم آزادم کرد
دیگه دلیل نمیشه عاشقم بشه همین که تو این خونه ام از سرم زیاده ولی اینا حرفایه
عقلمه دل که حالیش نیست

به شیشه هایه شکسته ی آینه نگاه کردم خراش دستم می سوخت یه چسب زخم از
کیفم پیدا کردم و روش زدم صندلهام رو پوشیدم تا وقتی تو اتاق راه میرم شیشه تو

پام فرو نره! تنهایی از پس این شیشه ها بر نمیام به سمت در رفتم با صدای بلند
ماهرخ خانوم رو صدا کردم

_ماهرررخ خانوووووم

صدایی نشنیدم، حوصله ی پایین رفتن از پله ها رو نداشتم دوباره صدا کردم!

_ماهرخ _____انوم؟

_جانم دخترم!

_میشه بیاین بالا کارتون دارم

از پله بالا اومد

_بیا تو

_ای وایی چی شده آینه چرا شکسته؟ یه نگاه کلی بهم انداخت

_دستت چی شده؟

دستمو پشت کمرش گذاشتم و با لبخند مصنوعی گفتم

_چیزی نشده وقتی داشتم لباسمو عوض میکردم یهو سر خوردم با دست رفتم تو آینه

الانم که می بینی خیلی سر حال کنارتم

_وای دخترم فکر کردم چیشده! الان میام جمع میکنم تو دست نزنیا دستت می بره

_چشم

_بیا پایین صبحانتو بخور! باهم از پله ها پایین می رفتیم اصا حوصله ی حرف زدن

باهاشو نداشتم

_تازه ریحانه خانوم زنگ زد کلی ازت خبر گرفت همش به فکر توعه

_لطف داره به من! مانیا کجاست خبری ازش نیست؟

_صبح تا غروب که کارگاه از اونور میره خونه ی ستاره میگه داداشو مامانش اینا رفتن
شمال اونم میره پیشش تا تنها نباشه.

_اهااا پس براش خوبه

_آره دخترم . تو برو صبحانتو بخور منم برم شیشه هارو جمع کنم زنگ بزنم به آقا
آرش بگم یه شیشه بر بیاره درست کنه

با دست پاچگی لقمرو رو میز گذاشت

_نه نه نمیخوام چیزی بهش بگید خودم یه فکری میکنم

_چرا دخترم ؟

_اینجوری راحت ترم دوست ندارم درگیرش کنم .

جارو دستی رو برداشت

_باشه هر جور راحتی . از آشپزخونه بیرون رفت

فکرم در گیر خواب دیشب بود نگران آرش بودم ولی کاریم از دستم بر نمیومد غرورم
اجازه نمی داد براش زنگ بزنم.

ای وای گوشیمو نیاوردم برای نگار تعریف کنم آخ الان که مدرسه است دیونه شده
بودم آرش دیونم کرده بود

بعد از خوردن صبحانه میز صبحانه رو جمع کردم و ظرفایه مربوط به میزو شستم دلم
میخواست به ماهرخ خانوم کمک کنم ! در خورشتی که روی گاز گذاشته بود برداشت

وااای سوختم درو انداختم روی میز

به به عجب قرمه سبزیی . ولی کاش این غذاهایه خوشمزه حالمو جا بیاره کاش دلم به
این چیزا خوش بود درشو گذاشتم . از آشپزخونه بیرون زدم کاشکی میرفتم مدرسه

حوصلم سر رفت حداقل پیش نگار بودم یه خورده خل بازی در میاورد حالو هوام عوض میشد! به حیاط رفتم روی تخت نشستم پشت خونشون یه باغ متروکه بود! شبا خیلی ترسناک میشد حتی خود خاله جون و مانیا از وحشتش به اون طرف حیاط نمی رفتن روزا از ترسمون کم می شد!

خیلی کم جایی پیش میاد همچین باغی متروکه بمونن و توش ساختمون ۳۰.۴۰ طبقه سازن! از روی تخت بلند شدم و به سمت دیوار حیاط که با دیوار باغ مشترک بود قدم برداشتم حدودا ۳۰۰ متر فاصله داشت وقتی رسیدم یه چندتا آجر پشت هم گذاشتم تا بتونم حیاط باغو ببینم! دیوار کوتاهی داشت دستمو رو لبه ی دیوار گذاشتم و روی آجر پام رو قرار دادم سرم رو از دیوار بیرون اوردم!

یه باغ خیلی بزرگ با درختایه سر به فلک کشیده یه حوض فکر کنم ۱۰۰ متری دقیقا وسط باغ قرار داشت! یه خونه با سبک خیلی قدیمی نمایه خیلی خاصی به خونه می داد.

عاشق اینجور خونه ها بودم کاش میشد برم تو خونه! همیشه از خاله می پرسیدم این خونه واسه کیه؟ میگفت این ۲۶سالی که ما به این خونه اومدیم حتی یه نفرم در این خونه رو باز نکرده! یعنی صاحب این خونه کجاست؟

خیلی دلم میخواست سر در بیارم

از پله ای که ساخته بودم پایین اومدم! بهتره برم چندتا تست بزنم و درس فردا رو شروع کنم به سمت اتاقم حرکت کردم تو راه یه پروانه ی سفید رو درخت رو به روم نشسته بود به ارومی تو دستم گرفتم! بالاشو تگون نمیداد به گمونم مرده بود چقدم ناز بود با خودم به اتاقم بردم! یه مقدار تافت روش زدم و تو قفسه ی کتابم نگهش داشتم!

چقد اتاق تمیز شده بود دست ماهرخ خانوم درد نکنه جغرافیا رو در آوردم و مشغول خوندن شدم.

چند ساعتی گذشت و ماهرخ خانوم برای خرید از خونه بیرون رفت
 منم به نشیمن رفتم تا کمی استراحت کنم دستام رو پشت سرم قرار دادم و پاهام رو
 ، رویه میز دراز کردم چندتا کانال تلویزیونی عوض کردم با باز شدن در خیلی سریع به
 خودم اومدم و پاهام رو جمع کردم آرش با با قیافه ای کاملا عصبانی وارد اتاق شد
 آب دهنم رو قورت دادم صدای تلویزیون رو خاموش کردم
 با تلفن صحبت می کرد

_ مگه بهت نگفتم این چک هایه لعنتی مهلتش دیروز بودهااااا ،چقد بهت یاد آوری
 کردم ؟ آخه تو چقدر احمقی ؟

کیفش رو به سمت مبل پذیرایی پرت کرد تا حالا آرش رو با این قیافه و این دز
 عصبانیت ندیده بودم

_ بایه اشتباهات جایگاه شرکت رو چند پله پایین آوردی لعنتی
 گوشی رو محکم به آپن کبوند و گلدون شیشه ای که روی میز قرار داشت رو تو دست
 گرفت و با تمام قدرت به دیوار ضربه زد
 ای خدا الان میاد منو میزنه ! چرا انقد عصبانیه ؟وای ؟؟!
 دستش رو دور سرش گذاشت و نیم نگاهی به نشیمن انداخت با دیدن من و قیافه ای
 که گرفته بودم به سمتم گام برداشت
 یا قرااااا ! میخواد چی کار کنه ؟

از جام بلند شدم

با فریاد گفتم

_چرا مدرسه نرفتی

من که تا به الان آرش رو اینجوری ندیده بودم سه متر از جام پریدم

_خودت گفתי نرو

روی صندلی کنارم نشست

به آرومی از کنارش رد شدم

_ماهرررخ خانوووم یه آرام بخش برام بیار

با لکنت گفتم

_ماهرخ خانوم خونه نیست

با عصبانیت و صدایی که در اون فریاد موجمی زد گفت

_کدوم گوریه ؟

_نمیدونم چرا انقد عصبانی هستی؟ بیچاره به ماه رخ خانوم چه ???

چند نفس عمیق کشیدم

درسته عصبانی بود ولی این طرز رفتارشم اصلا درست نبود یکریز هوار میکشه ...!

_مه گل تو برو بالا تا عصابم بیشتر از این خورد نشده و کاری خلاف میلیم انجام ندادم

_باشه ، فقط آروم باش ، و اشتباه دیگران رو سر اعضای خانوادهت خالی نکن !

با گفتن این حرف به سمت اتاقم قدم برداشتم این همه اقتدار در من عجیب بود !

آرش پشت لباسم رو گرفت و با تمام قدرت منو به سمت خودش برگردوند یک ثانیه

در هوا معلق بودم

کف دست راستشو بالا برد

چشمام کاملا تو چشم هاش بود و نگاه مظلومم پر از التماس !!

هر لحظه منتظر اصابت سیلی به صورتم بودم ولی آرش مکث کرده بود

دستی به صورت کشید

و با لحنی کاملاً آرام گفت

__ برو بالا مه گل حاله زیاد خوب نیست انقدر با رفتارات آزارم نده برو

کمی دلم برایش سوخت به سرعت از پله ها بالا رفتم

چند روزی گذشت و دیگه به آرش کاریم نداشتیم به نگارم قضیه رو تعریف کردم گفت

یه نقشه دیگه داره نقشه هاش بخور تو سرش ، همش چرت و بی اثر .

منتظر خاله جون منو مانیا ایستاده بودیم

حسابی دلم برایش تنگ شده بود! آرشو خاله با ماشین وارد حیاط شدن. خاله جون یه

کت مشکی و شلوار مشکی به تن داشت با یه روسری سفید همیشه تیپ زدن خاله

رو دوست داشتیم به کنار مانیا اومد و همو در آغوش گرفتن

انقدر این مادرو دختر باهم صمیمی بودن که گاهی حسودیم می شد. قدم اول رو خودم

برداشتیم در بغلش آرام گرفتم نمی دونم چرا یاد مامانم افتادم. اشکام تو چشمم جمع

شدن .

__ نبینم اشکاتو عزیزم .

__ چیزی نیست خاله جونم فقط دلم برای مادرم تنگ شده

آرش دقیقاً روبه روی من کنار مانیا ایستاده دیگه نه به تپش اهمیت می دادم نه سر

به سرش می داشتیم

__ آخر هفته باهم میریم!

بهش لبخند زدم و نگامو ازش برگردوندم! همه به نشیمن رفتیم

_ خوب دخترایه گلم بگین بینم چه خبرا؟ در نبود من چیکار کردین؟
مانیا شروع به صحبت کرد از خونه ی ستاره گفت تا این ۳ روزی که به خونه اومده
بود!

_ یه خورده نفس بگیر دختر! بابا سرمون رفت

_ عه آرش دخترمو چی کار داری؟

با خنده گفت:

_ اخیه نمیبینی یک ریز حرف میزنه این خواهرمون!

_ خوب بزارین سوغاتیرو بهتون بدم!

به آرشو مانیا هدیه هاشون داد به منم یه بولیز لی به همراه یه شلوار لی هدیه کرد

_ خوب من برم بخوابم خستم.

_ مامان منم میام...مانیا هم به همراه خاله رفت.

_ مه گل میای بریم بیرون یه دوری بزنیم و باهم صحبت کنیم

بدون نگاه کردن به آرش در حالی که پرتقال پوست می کندم

_ در مورد چی؟

_ نمیدونم دلم گرفته دوست دارم باهات حرف بزنم! مشتاق نبودم ولی بدمم نمیومد یه

حالی عوض کنم.

_ باشه لبامو بپوشم میام

_ ممنونم!

مانتو مشکیمو با یه شلوار لوله تفنگی مشکلی رو به تن کردم و کتونی صورتیمو به

همراه شال صورتی پوشیدم!

جلو آینه ایستادم و یه رژ قهوه ای مات به لبایه خشکم مالیدم . گوشیم رو برداشتم و به سمت در اتاق رفتم درو باز کردم . نه چرا من برم اون از من درخواست کرده بود بریم بیرون پس بهتره اون بیاد دنبالم !

درو بستم و رو تخت نشستم . یه نگاهی به گوشیم انداختم خبر از نگار نبود . خیلی دوست با مرامی برام بود همه کار می کرد تا از دپرسی و افسردگی درارم البته من اسمشو می داشتم افسردگی ! آرش تغى به در زد

_مه گل آماده ای ؟

به کنار در رفتم و دستگیره ی در ، که طرح سنتی داشت به پایین کشیدم ! کنار آرش ایستادم

_بریم ؟

_بللله

اذا حوصله ی کل کل نداشتم سعی کردم خیلی خانومانه رفتار کنم مانیا تو نشیمن نشسته و با ماهرخ خانوم صحبت می کرد .

_ اهای خانوم کوجا کوجا ؟

با لبخند گفتم

_میریم زود بر می گردیم

_ای جان . خوش بگذره عزیزانم

_فدات بشم

قدم رو به سمت حیاط برداشتم ارش دو قدم از من جلو تر بود سوار ماشین شدیم ! اوایل راه چیزی نمی گفتیم تا اینکه آرش سکوتو شکست .

_ خوب درسا تا کجا پیش رفت ؟

_ خوبه تا عید دروس سوم رو تموم می کنم

_ خیلی خوبه ! امیدوارم تهران قبول شی .

_ خدا کنه

_ مه گل این روزا حاله حوصله ی درست حسابی ندارم . نمی دونم چمه ؟

_ چرا؟

دستی به موهای ل*خ*ت مشکیش کشید

_ چیزی نیست . می دونی مه گل دل پسرا برالعکس دخترا خیلی دیر میگیره ولی اگه بگیره خیلی سخت میگیره !

_ چی حالتو خوب می کنه ؟ برو جایی که حالت خوب میشه پاتوقی که اتفاقایه خوب توش افتاده

_ اره حق باتوعه ! راهشو کج کرد میخوام برم بام تهران خیلی وقتا حالمو عوض میکنه ، امیدوارم این دلگرفتگیو هم عوض کنه

_ عاشق شدی

بهم نگاه کرد شاید فکر نمی کرد ازش این سوالو بپرسم

_ نه از نظر من ، تو این دور و زمونه عشقی وجود نداره که ارزش دوست داشتنو داشته باشه !

_ بله ولی گاهی یه نفر با تموم وجودش تو رو می خواد اون عشق خیلی زیباست .

_ اره مه گل ! خیلی قشنگه ، ولی همیچین آدمی وجود نداره و نیست

_ اره حق باتوعه

_من تا به این سن طعم عشقو، دوست داشتن رو نچشیدم اگرم یه روزی عاشق بشم
،غرورم سد راهم میشه و نمی ذاره عشقمدر و ابراز کنم .گاهی وقتا از اینکه انقد
مغرورم از خودم متنفر میشم !نه اینکه چون سرمایه دارم و هی بگی نگی قیافه ی
خوبی دارم نه !این غرورو از پدرم به ارث بردم مامانم همیشه برام از رفتارایه پدر می
گفت.

_غرور خوبه ! ولی نه زیادش .یه روزی می بینی به خاطر همون غرور عشقتو از دست
دادی ؟ بخاطر همون غرور کارتو از دست دادی !همه چی به اندازش خوبه .ولی من
مطمئنم اگه یه روزی یه نفر پیدا بشه دلت رو بیره واسش غرورتو می ذاری زیر پات!
_آره مه گل خوب گفتی ! فعلا که کسی نیست

_امیدوارم پیدا بشه

یه لبخند گرم تحویلیم داد

پس اون پویا چی میگفت عشقش شبیه توعه ،آرش عاشقشه ! نمی دونم انگیزش
دقیقا از این حرفا چی بود یه نفر این وسط داشت دروغ می گفت .

_می دونی مه گل ! مادر من تنها زن زندگیمه که مثل چشم بهمش اعتماد دارم بعد
محدود آدم هایی می تونن اعتمادم رو به دست بیارن واسه همین انتخاب خیلی سخت
میشه برام!

_خوب دیدتو عوض کن ،تو خیلی منفی گرایی .مثبت بین باش به زندگی طوری نگاه
کن که دوست داری و لذت می بری نه انقد سخت !چون برات زننده میشه .

_چقد خوب حرف می زنی آره واقعااا راستم میگی خواستم ولی نشد .

به بام تهران رسیدیم روی نیمکتی نشستیم کل تهران زیر پامون بود چقد مردم از
این بالا کوچیک ان !

_چه حس خوبیه ! یه چندتا نفس عمیق کشیدم

_مه گل یه چیزی بگم ؟

_بگو

_ تو تا حالا عاشق شدی ؟ تونستی کسیرو دوست داشته باشی؟

یه نگاهی به پایین انداختم باد موهامو به ر*ق*ص در می آورد شالم رو جلو تر آوردم
از سوالش جانخوردم .عشق و عشق چه واژه بی معنی بود برام

_ن_____ه !

رومو ازش برگردوندم و به دو عاشق که دقیقا نیمکت بغلیمون نشسته بودن خیره شده
بودم

یه سبد پر از گل سرخ به دختره هدیه کرد !چه حس خوبی بود وقتی دساشون تو
دست هم گره می خورد وقتی چشم هایه عاشقشون بهم خیره میشد .شاید برای
اولین بار بود به دوتا عاشق حسودیم میشد.آرشم رد نگاهمو دنبال کرد وقتی متوجه ی
اون دوتا شد گفت :

_چه رمانتیک

_اهوووووم

_مه گل بریم؟

_به همین زودی ؟

یه نفس عمیق کشید

_آره فقط خواستن بام تهران رو بهت نشون بدم

از جام بلند شدم و سرمو به حالت تایید تکون دادم باهم به سمت ماشین گام برداشتیم. سوار ماشین شدیم که آرش پرسید

_مه گل میگم؟

_بفرمایید

_تو چرا انقد مغروری؟

با تعجب بهش نگاه کردم به من میگفت مغروم اون که از من بدتره

_چطور مگه؟ در داشبورد باز کرد یه بسته بسته بیرون آورد یه دونه تو دهنش گذاشت! شبیه این پیر مردا که همیشه نخود تو جیبشون دارن اون بسته تو داشبورد داشت

_تو مهمونیا و مراسم ها اصا به پسرها توجه نمی کنی خیلی خوشم میاد از این اخلاقت

یه نیشخندی بهش زدمو گفتم

_چرا باید نگاه کنم یه دختر نجیب، همیشه خانومانه رفتار میکنه!

اره جون عمت چقدم خودتو تحویل میگیری! اگه نجیب بودی به آرش به دید عشق نگاه نمی کردی خودمو سرزنش می کردم.

_چه خوب آفرین! یه بسته برداشتو به طرفم گرفت نگاهش کردم با لبخند گفت:

_بردار اینم جایزه ی تو

هردو باهم خندیدم! وقتی به خونه رسیدم آرش به اتاقش رفت منم کنار خاله جون تو نشیمن نشستیم!

_خوش گذشت دخترم

_بله جای شما خالی، استراحت کردین؟

_فدایه مهربونیات خانوووم آره عزیزم

لبخندی زدم

_مانیا کجاست؟

_تو اتاقشه ...

_آهااا راستی خاله جون

در حالی که یه تکه از شکلات به لبش نزدیک می کرد گفت:

_جانم

_میگم این خونه که پشت حیاطه! چرا انقد داغونه؟ این خونه رو خریدین؟

_اره متروکه است کسی توش نمیره! نه ارث پدریه شوهرمه

_خوب حتما اون خونه ام جز املاکشون بوده!

_ما اصلا خبر نداشتیم وقتی فوت شدن تو وصیت نامش اینطور نوشته بود که این زمین

برای تک پسرم! خیلی تعجب کردیم که اینجا زمینی داشته، آقا محمدم اینجا خونه

ساخت!

در مورد اونم گفت صاحبش روزی میاد برای اون نیست میگفت نباید پامونو توش

بزاریم. خانه ارواح و این حرفااا. ماهم دیگه اصلا بهش فکر نکردیم! چون واقعا

ترسناکه

_ببخشید این سوالارو پرسیدم برام جالب اومد!

خانه ی ارواح همه این ها خرافاته! کاش میشد برم تو اون خونه دلم میخواست بدونم

و سر در بیارم خونه ی کی بود؟ دوست داشتم وسایل تو اون خونه رو ببینم

مانیا با لبخند کنارمون نشست....

_ خوب در مورد چی حرف می زدین ؟

_ در مورد اون باغ پشت حیاط دخترم .

_ اها. همیشه دوست داشتم برای یه بارم شده اون باغو خونه رو ببینم ولی خوب خیلی می ترسم

_ نه نرو ! خطرناکه معلوم نیست چ خبره اون تو

_ نه مادر من، نمی رم نترس

به حرفاشون با دقت گوش میدادم چرا انقدر می ترسیدن. انقدی که من شبها تو اون باغ روستا تنهایی از سر باغ تا ته باغ می رفتم ترسم ریخته بود

_ مانیا جان برو به آرش بگو سویچ ماشینو بده باهم بریم سر مزار پدرت ! دلم هواشو کرده ... سرش رو پایین انداخت . میدونستم دلش برای لحظه هایه خوب زندگی با آقا محمد تنگ شده ! چقد سختو ناگواره آدم مرد زندگیشو از دست بده

_ باشه مامان جونم الان میرم

_ مه گل تو میای ؟

_ نه خاله جون شما برین

_ هر جور راحتی عزیزم

_ فداتون بشم . از مبل راحتی بلند شد و به سمت اتاق قدم برداشت

.بعد از ده دقیقه هردو آماده شده بودن تا به سمت بهش زهرا حرکت کنن بعد از رفتنشون دلم میخواست برم تو اون خونه ولی می ترسیدم حدودا ساعت چهار بعد از ظهر بود

بهتره به آرش خبر بدم ولی نه اگه بگم صدرد نمى ذاره
به سمت اتاقم رفتم مانتو سفیدم رو پوشیدم یه شال دم دستیمو سر کردم! گوشیم
برداشتم که هر وقت مشکلی پیش اومد با آرش تماس بگیرم

. همش تو دلم می گفتم آخه کی می خوام از این کارگاه بازیات دست برداری؟

به سمت حیاط قدم برداشتم چند باری تردید کردم و ب عقب برگشتم ولی این
کنجکاویه درونم نمی داشت از کاری که می خواستم بکنم دست بردارم! به پنجره ی
اتاق آرش یه نگاهی انداختم کسی پشت شیشه نبود یه نگاه کلی به خونه انداختم .

اگه واسه بیستو شیش ساله پیش چه زیبا و بروز ساخته شده معلومه کالا
ثروتمندیشون ارثیه

نگاهم رو از ساختمون برداشتم و به انتهایه حیاط خیره شدم قدم هام رو به همون
سمت کج کردم با دلهره گام بر میداشتم ولی مصمم بودم یه سر به خونه بزنم!
دوباره آجرهارو روی هم گذاشتم خداروشکر اون سمت حیاط دقیقا زیر پام تخت
قدیمی بود که می تونستم رو اون پیرم .

پاهام رو روی آجر گذاشتم

دوباره یه نگاه به اون سمت انداختم همه چی آرام بود! بسم الله گفتمو روی دیوار
نشستم ترس عجیبی تو وجودم موج می زد ولی بهش غلبه کردم با چشم های نیمه
باز روی تخت پریدم .

خاک عجیبی بلند شد به طوری که یه لحظه از گردو خاک زیاد نمی تونستم رو به روی
خودم رو ببینم .تختم کمی لق میزد خیلی سریع ازش پایین اومدم توی حوض پر شده
بود از برگ های زردو قهوه ای! بغل دستم پر از ظروف قدیمیه مسی بود به سمت
راست نگاه کردم یه انباری خیلی قدیمی کنار در اصلی خونه قرار داشت با دیدن در
نیمه بازش ترسیدم و چند قدم به عقب برداشتم

به طرف خونه گامم رو استوار کردم قدم هام همراه با ترس بود از اینکه تو این خونه پا گذاشته بودم پشیمون شدم .

دلَم میخواست برگردم ولی حالا که تا اینجا اومده بودم پس بهتره توی خونه رو ببینم .
پام رو روی پله گذاشتم .

قسمتی از نرده هایه چوبی رو موریانه خورده بود بدون اینکه دستمو رو نرده بزارم از پله ها بالا رفتم یه نفس عمیقی کشیدم دوباره حرکت کردم رو به روی من یه در قرار داشت سمت راستم یه صندلی چوبی! دستگیره ی خاک آلود رو با دست گرفتم و به پایین کشیدم درچوبی قدیمی رو به روم باز شد یهوی بی اختیار جیغ بلندی کشیدم سریع جلوی دهنمو گرفتم بعد از اینکه درو باز کردم یه پارچه سفید زیر پام افتاد به گمونم پرده بود وقتی با پام یه ضربه ای بهش زدم پودر شد . دو قدم به جلو برداشتم یه عکس از محمد رضا شاه روی دیوار قرار داشت...

خودمو به مرکز خونه رسوندم مبل سلطنتی قدیمی خیلی زیبا بودن از شدت گردو غباری که روش نشسته بود ترکیب رنگش اصلا معلوم نبود.

لواستر خاک گرفته که رنگ برنجی داشت کمی لق میزد شومینه که چوب هاش ذغال شده بودن گوشه ی خونه خاک گرفته قرار داشت پرده هایه خونه هم سلطنتی بود به سمت اتاق رفتم فکر کنم حدودا ده تا عکس یه پسر ۳۰ساله رو دیوار قرار داشت بدون از قاب ها عکس گرفتم .چند تا کتاب روی میز قرار داشت خاکش رو کنار زدم و یه نگاهی بهش انداختم در مورد مدرس،شاهو بختار نوشته بود یه دفتر کنار تخت افتاده بود خودم رو خم کردم تا بردارم

یه لحظه کسی رو پشت سرم احساس کردم.

دفترو برداشتم و همونجا میخکوب شدم از شدت ترس اشک تو چشام جمع شد فقط خواستم برای خودم یه راه فرار باز کنم!

خیلی آرام یه قدم به جلو برداشتم سرم رو برگردوندم یه نگاه به پشت سرم انداختم یه سیاهی خیلی سریع از کنارم رد شد اشکام جاری شدن با جیغ هر چی توان داشتم دویدم همینطور که میدویدم پشت سرم چندتا از وسایل هایی که به سقف آویزون شده بود به پایین افتادن.

از در خونه بیرون زدم. هر چی قدرت داشتم رو پام ذخیره کردم با سرعت از پله ها پایین اومدم پام روی آخرین پله پیچ خورد و افتادم.

وقتی به اون سمت باغ که انباری قرار داشت نگاه کردم در انبار به شدت و با سرعت بازو بسته میشد. به هق هق افتادم دفتری که با خودم آورده بودم رو از زمین برداشتم و بدون اینکه به انباری نگاه کنم دستم رو روی زمین گذاشتم و با زحمت بلند شدم. دوان دوان به سمت تخت حرکت کردم. دفترو از روی دیوار به اون سمت دیوار پرت کردم دستی به جیبم زدم تا ببینم گوشیم هست یا نه!

خداروشکر سر جاش بود دستم رو روی لبه ی دیوار گذاشتم و با تمام قدرت به اون سمت پریدم. درد شدیدی روی پام احساس کردم به دیوار پشتم تکیه دادم و چهار زانو نشستم تا جایی که تونستم گریه کردم بعد از ۵ دقیقه دفترو برداشتم و به سمت اتاقم راه افتادم تو نشیمن کسی نبود. دفترو زیر مانتوم قایم کردم تا اگه کسی منو دید متوجه ی دفتر نشه. اشکامو آرام با دستمال پاک کردم حواسم به مانتوم نبود که از خاک پر شده و رنگ سفیدش شده بود خاکستری

تو راهرو آرش رو دیدم که به سمت نشیمن قدم بر می داشت وای حالا به این چی بگم با تعجب بهم نگاه کرد

__جنگ بودی مه گل؟

_ نه بودم تو حیاط یهو پام پیچ خورد افتادم

_ چقد به این پایه بیچارت آسیب وارد می کنی .

_ نمی دونم از قصد نکردم خودش شد.

_ ای بابا اشکال نداره برو یکم استراحت کن منم برم بینم ماهرخ خانوم چی میده

بهمون تا از گشنگی در بیایم

بهش لبخند زدم و مشغول پاک کردن مانتوم شدم. به اتاقم رسیدم

سریع به حموم رفتم و یه دوش + ۱ دقیقه گرفتم، بدون اینکه موهام رو سشوار بکشم

رو تخت دراز کشیدم .دفتری حقایق رو به روم قرار دادم و صفحه اولشو باز کردم

صفحه ی اول که ورق زدم یه شعر خیلی زیبا نوشته شده بود از استاد فریدون مشیری

؛

بی تو ، مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم !

در نهانخانه جانم گل یاد تو درخشید

باغ صد خاطره خندید

عطر صد خاطره پیچید

یادم آید که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
 من همه محو تماشای نگاهت
 آسمان صاف و شب آرام
 بخت خندان و زمان رام
 خوشه ماه فرو ریخته در آب
 شاخه ها دست برآورده به مهتاب
 شب و صحرا و گل و سنگ
 همه دل داده به آواز شباهنگ
 یادم آید : تو بمن گفتی :
 ازین عشق حذر کن !
 لحظه ای چند بر این آب نظر کن
 آب ، آئینهٔ عشق گذران است
 تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
 باش فردا ، که دلت با دگران است
 تا فراموش کنی ، چندی ازین شهر سفر کن !
 با تو گفتیم :
 حذر از عشق ؟
 ندانم
 سفر از پیش تو ؟

هرگز نتوانم

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد

چون کبوتر لب بام تو نشستم

تو بمن سنگ زدی ، من نه رمیدم ، نه گسستم

باز گفتم که : تو صیادی و من آهوی دشتم

تا به دام تو درافتم ، همه جا گشتم و گشتم

حذر از عشق ندانم

سفر از پیش تو هرگز نتوانم ، نتوانم ... !

اشکی از شاخه فرو ریخت

مرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت !

اشک در چشم تو لرزید

ماه بر عشق تو خندید

یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم

پای در دامن اندوه کشیدم

نگسستم ، نرمیدم

رفت در ظلمت غم ، آن شب و شبهای دگر هم

نه گرفتی دگر از عاشق آزده خبر هم

نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم !

بی تو ، اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم...

باخوندن دوباره ی این شعر حس عجیبی بهم دست داد

یه نگاهی به صفحه ی بعد انداختم نقاشی یک چشم که اشک ازش جاری بود کشیده شده بود یه صفحه به جلو رفتم بالای صفحه نوشته شده بود سر گذشت تلخ من

(درست وقتی که می توانستم الف را از ب تشخیص بدهم، پدر مرا با خود به کوه و دشت و دمن می برد درس خواندن یک دختر برای پدر من جرم بزرگی به شمار می رفت. همین که توانستم بابا نان آورد را با خطی خوانا بنویسم از مدرسه برای همیشه مرا بیرون آورد و به کارهایه سخت وادارم کرد اگر کاری را به اشتباه انجام می دادم از صبح تا شب با کمر بند به جونم می افتاد مادر بدبخت من چون پسر نمی زاید هر روز کتک می خورد بعد از به دنیا آمدن من، انقدر به شکم مادر بدبختم با پا می کوبید. که دیگر هر چه دکتر می رفت نمی توانست برای بار دوم بچه به دنیا بیاورد چند ماهی نگذشت که روزی با زنی دیگر وارد خانه شد و جای همیشگی مادرم را گرفت از آن پس به انباری خانه راهیمان کرد مدتی نگذشت. آن زن که ساره نام داشت پسری به دنیا آورد که اسم او را یوسف گذاشتند پدرم دیوانه ی او بود. بزرگ تر که شدم حدودا ۱۴ سال سن داشتم که پدر آن زن را هم از خانه بیرون انداخت و خود ماندو یوسف عزیز تر از جانش.

من و مادر برای او هر روز حمالی می کردیم انقدر با چوب به جانمان می افتاد که گاهی حتی حس نداشتیم برای درمان خود از جا بلند شویم ۱۶ سال داشتم که روزی خبر دار شدیم یوسف در رودخانه ی حوالی روستا افتاده است و جنازه ی او را برای پدر آوردن .

از آن روز به بعد پدر دیوانه شد و طولی نکشید که او هم بخاطر داغ یوسف مرد .

من ماندم به همراه یک مادر صبورم ! پسر حاج فرج که از سرمایه دار ترین آدم آن روستا بود به گفته ی خودش عاشق من بی چیز می شود یه روز مرا با خود به انتهایه روستا می برد عده ای از مردم وقتی مرا به همراه پسرش می بینند به مادر و کل اهالی

روستا خبر می دهند ننگ بدنامی و بی عفتی به پیشانی من می چسبانند مادر بیچاره ی من دیگر توان راه رفتن نداشت هرروز از اینکه با ابرویش بازی کرده ام نفرینم می کرد.

یک روز خبر ازدواج پسر حاج فرج به گوشم رسید انقدر آن روزها گریه کردم او قول ازداجش را به من داده بود من در آن خانه روزها منتظرش نشسته بودم. بخاطر بی عفتیم حتی یک خواستگار هم نداشتیم مادرمم یک شب خوابید و دیگر صبح بیدار نشد انقدر بدبخت و بیچاره بودم که حتی کسی برای مراسم دفن مادرم نیامده بودند من یک تنه بار تمام سختی هارو به دوش کشیدم

دفتر و بغل کردم دلم به حالش خیلی میسوخت فقط میتونم براش گریه کنم اشکام این اجازه رو نمی دادن سر دربیارم اون خونه چه ربطی بهش داره

وقتی کمی آرام شدم دوباره دفتر باز کردم . (من مانده ام در و دیوار این خانه که با من حرف میزدند حدودا ۵ سال از عروسی پسر حاج فرج میگذشت .روزی برای فروختن شیر به شهر رفته بودم که در راه برگشت اسماعیل (پسر حاج فرج) را دیدم در کوچه ای تنگ که بن بست بود مرا با خود برد اگر جیغ یا داد می کشیدم برای من بد می شد . رو به من کرد و گفت تو باید زن دوم من شویی من هر پنج شنبه و جمعه در اداره ای مشغول کارم که واقع در تهران است با ارث پدری خود در انجا خانه ی بزرگی ساختم تو باید خانوم خانه ی من شوی اگر کسی سر در بیاورد از ان خانه یا از ازدواجمان زنده ات نمی گذارم این حرف را زد و از کنارم رفت من ماها و روزها فکر می کردم بهتر بود پیشنهادش را بپذیرم هر چه باشد روزی او عشق من بود .

هر چه که داشتیم را به همراه آن خانه فروختم و به تهران رفتم اسماعیل هر پنج شنبه و جمعه به تهران میامد و کارهایه عقب مانده ی اداره را انجام میداد روزهای عادی در روستا مشغول کار بود . زندگی خوبی داشتیم اسماعیل به من خیلی اهمیت میداد او یک پسر ۵ ساله به اسم محمد داشت .

من هر چه به او می گفتم بچه دار شویم مخالفت میکرد همیشه به من می گفت این خانه طلسم می شود بعد از من و تو بچه برای چه بیاوریم . ۱۰ سال از زندگیمان می گذشت گاهی ۳ ماه به من سر می زد روزی که فهمیدم باردارم از خوشحالی به زمین و زمان چنگ می انداختم اسماعیل هر روز وادارم می کرد بچه را بی اندازم ولی بلاخره دخترم به دنیا آمد اسم اش رو فرشته گذاشتم .

چند سالی گذشت که فهمیدم اسماعیل سکنه کرده و مرده است. همش می ترسیدم که پسرش از این خونه و ازدواج دوم پدرش سر در بیاورد! دخترم از زندگی فلاکت بارش خسته شد برای ادامه تحصیل بورسیه گرفت و برای همیشه از پیشم رفت و دوباره من ماندم و ترس همیشگی در من .

روزها باغ راجارو می کشیدم و شب ها باخانه ی طلسم شده می خوابیدم. یک روز مانده بود به ازدواج پسرش.....)

با اشک برگه هارو پشت هم ورق می زدم ولی دیگ چیزی پیدا نکردم فقط یه عکس از یه خانوم زیبا رویی با صورتی سفید و موهای طلایی . یعنی چی شده که بقیه رو نوشت؟؟ فکرم مشغول شده بود

.اشکامو پاک کردم باید از آرش می پرسیدم اسم پدر بزرگش چی بود این سرگذشت زنی تنها نبود ممکنه زن پدر بزرگش باشه یعنی اون دختر چی شده ؟ به سرعت از اتاق بیرون زدم ،دوان دوان به سمت اتاق آرش قدم برداشتم ولی تو اتاق نبود _از پله پایین رفتم آرش روی مبل لم داده بود پاشم رو میز دراز کرده.یه فیلم خارجی می دید! کنارش ایستادم انقدر محو فیلم بود که منو ندید

_آرش؟

_بلههه

پاشو از رو میز برداشت اب میوه ایم که دستش بود خم شد روی میز قرار داد

_میشه یه لحظه بیای تو اتاقم

_مشکلی پیش اومده ؟

_نه نه فقط سریع بیاااا

ازش فاصله گرفتم به سمت اتاقم راهی شدم آرش با تعجب به قدم هام خیره شده بود تو اتاقم رفتم طولی نکشید که آرشم وارد اتاقم شد .دستاشو تو هم گره کرد و با تعجب پرسید چی شده ؟

یه نفس عمیق کشیدم ویه چند ثانیه مکث کردم!

_شاید تعجب کنی از سوالاتی که می پرسم ولی فقط جواب بده بهم بعد برات میگم .آرش کنارم اومد زیر چونه امو با دستاش به سمت صورتش نزدیک کرد . میگی چی شده یا نه ؟

_بشین کنارم بهت میگم

کنارم روی تخت نشست با تمرکز کامل بهم نگاه کرد.

_آرش اسم پدر بزرگت چی بود؟

_اسماعیل

وای خدای من درسته .اون زن بدبخت زن دوم پدر بزرگشه

_اسم باباتم که محمده؟؟

_اره این سوالا واسه چیه مه گل؟؟

_چیزی نیست بهت توضیح میدم .پدر بزرگت زن دومی هم داشت ؟

با تمسخر گفت

_ نه بابا . دوتا زن هه دلت خوشه هاااا + عاشق فریده بود انقدری که دوشش داشت فکر نکنم بابامو همین قدر دوست داشت....

ولی آرش خاالن اینطور یام نبوده اگه دوشش داشت چرا دوباره زن گرفت

_ البته به گفته ی مامانم. تو خانوادمون اگه کسی دوتا زن میگرفت از ارث محروم میشد .. پس واسه همین بود انقدر می ترسید که لو نره و خونشو اینجا ساخته.

بهش خیره شدم انقدر عمیق که باعث اعتراض از طرف آرش شد

_ چرا اینجوری نگاه می کنی ؟؟

از جام بلند شدم و به سمت کمد کتابام رفتم دفترو گرفتم و رو به روش قرار دادم

_ ولی این دفتر این جور حکایت نمیکنه .

با تعجب بهم نگاه کرد

_ چی میگی تو مه گل ؟؟ دفترو باز کردم و روبه روش قرار دادم . تو یه مادر بزرگ دیگم

داشتی که عاشقونه پدرتو دوست داشت از شعر که صفحه ی اول این دفتر نوشته

کاملا معلومه. ولی پدر بزرگت بهش خ*می*ان*ن*ت کرد یه زن دیگه گرفت. بعد از

چند سال زندگی یه روز ازش خواستگاری کرد و بعد چند ماه به عنوان زن دومش تو

اون خونه که دقیقا انتهایه حیاطه زندگیشو شروع کرد . اصلا بهتره خودت بخونی

دستی به موهاش کشید و با چهره ای که عصبانیت در اون موج می زد گفت

_ این مزخرفاتو کی گفته مه گل ؟ تو اصلا این دفترو از کجا گرفتی ؟؟؟

_ تو این دفتر نوشته . از خونه ی متروکه پشت حیاط

از جاش بلند شد از اینکه انقد عصبانی شده بود واهمه داشتم .

_ چی گفتی ؟ تو پاتو تو اون خونه گذاشتی ؟

_آره کنجکاو شدم . خوب مگه چیه ؟

_یعنی چی؟؟اگه بلایی سرت میومد من چی کار می کردم جواب پدر و مادرتو چی میدادم مه گل؟؟تا کی میخوای به این بچه بازیات ادامه بدی! تو نترسیدی .

اوج عصبانیت آرش رو با چشمم می دیدم

راستم می گفت واقعا اون خونه ترسانک و غیر قابل توصیف بود.یه لیوان آب براش ریختم کنارش ایستادم و با لبخندی که از اعماق وجودم بود تقدیمش کردم .

_بادمجون بم آفت نداره .حالا که چیزیم نشده آرش !

_آخرش تو دیونم می کنی ، اون خونه خیلی وقته کسی توش نرفته تو واقعا نترسیدی؟؟اگه اتفاقی برات میفتاد چی ؟

_نه آرش چیزی نشد فقط تونستم این دفتر و بیارم

یه نگاهی به دفتر کرد به شعر صفحه ی اول خیره شد یه صفحه به جلوتر رفت !
مبهوت خوندن نوشته ها شد من کنارش نشسته بودم هر از گاهی با چهره ی آشفته و پر از سوال بهم نگاه می کرد .بعد از اینکه تمام محتویات دفتر و خوند گفت

_بقیش؟؟

_بقیه نداره تا همینجا بود

_دروغه یکی از خودش نوشته .اصا امکان نداره

گوشیمو برداشتم و عکسی رو که گرفته بودم بهش نشون دادم

_این عکس جونی پدر بزرگه!

_پس همه چی واقعیت داره آرش .

_من باورم همیشه پدر بزرگ همچین کاری کرده باشه . یعنی اون دختر کیه ؟ الان کجاست ؟

_نمی دونم .

دستشو تو موهایش فشرد حالش عوض شده بود دوست داشتم کمکش کنم .

_خوب اسمش فرشته فرجامه آرش . نمی تونی از طریق اسمش پیداش کنی ؟

_نه مه گل من نه ردی نه نشونی تازه شاید فامیلیشو پدر بزرگ عوض کرده باشه !حتی کشوریم که رفته نمی دونیم کجاست ! خیلی سخته مه گل خیلی سخته .چقد این زن سختی کشیده چه به حالش اومده .دخترشم از پیشش رفته کاش میشد پیداش کرد اون هرچی باشه از خون ماست .دلَم به حال این زن بیچاره خیلی سوخت سرمو پایین انداختم و با بغض گفتم

_خیلیا هستن و بودن که این سختیارو به دوش کشیدن !

_اهوم فعلا به مامان اینا چیزی نگو ببینم می تونم ردی ازش پیدا کنم

_باشه به کسی چیزی نمیگم !

_مه گل گفته بود که بورسیه شده .پس باید این حوالی مدرسه می رفت !پیدا کردن مدرسه رو می سپارم دست تو !فرودگاهو جاهایه مربوط بهشو خودم میرم !کمکم می کنی ؟

_اره هر کاری از دستم بر بیاد برای پیدا کردنش میکنم .

_مه گل خودمو برای پیدا کردنش مسؤل می دونم !دلَم می خواد بدونم کجاست .داره خوشبخت زندگی می کنه یانه .باید اون خونه رو بفروشم پولش رو بدم بهش اون خونه حق اونه !

سری به حالت تاکید تکون دادم

_اره آرش ! تو درست میگی .

لیوان آبی که دستش دادم تا انتها یک نفس خورد .

یکی دوهفته از این موضوع گذشته بود

آرش هیچ سر نخی پیدا نکرد

منم به چندتا مدرسه سر زدم فقط یه مدرسه بهم گفتن دختری به اسم فرشته

رضوانی خیلی سال پیش بورسیه شده به فرانسه .

آرشم خیلی دنبال همچین اسمی گشت ولی هیچ کسیرو پیدا نکرد هر دو کاملاً نا امید

شده بودیم آرش از اینکه نمی تونست کاری براش انجام بده هر روز داغون تر از روز

قبل می شد

.یه روز که من و آرش تو نشیمن مشغول دیدن فیلم بودیم گوشیش زنگ خورد .یکی

از دوستاش که مقیم فرانسه بود تونست یه ردی ازش پیدا کنه .فقط بهش گفت

ازدواج کرده و یه دختر ۲۰ ساله که مثل مادرش پزشکی می خونه شوهرش یه مرد

ایرانیه که فرانسه زندگی می کنن وضع مالیشونم خیلی خوبه.

از شنیدن این حرفا هر دو مون خیلی خوشحال شدیم .به اصرار آرش قرار شد باهم یه

صحبتی داشته باشن اونم اینترنتی.....

_آرش کی شروع میکنی خیلی هیجان دارم

_همین الان

لب تابشو باز کرد و شماره ی که تو مخاطبین گوشیش سیو بود رو گرفت .هر دو بهم

نگاه کردیم بعد اون زوم شدیم رو صفحه ی لب تاب .

Salut _

آرش به زبان فارسی سلام کرد. یه خانوم سفید رو، حدودا ۵۰ ساله و خیلی خوش رو در آن سوی شیشه ی لب تاب قرار داشت وقتی آرش رو شناخت گفت.
_ حال شما خوبه اقایه فرجام .

خیلی مسلط فارسی صحبت می کرد.

_ قربان شما!

بعد از کلی سلامو احوال پرسى رفتن سر اصل مطلب آرش کل ماجرا رو تعریف کرد از اینکه من به اون خونه رفته بودم تا پیدا کردن شمارش.
_ خداروشکر برخلاف مادرم زندگی خیلی خوبی دارم .

_ چه عالی . فقط می خواستم بگم اون خونه مال شماست دوست داشتین واسه فروختنش اقدام کنید.

_ اوووو اون خونه! خیلی قشنگ یادم میاد چه شبایی که منو مادر تا خود صبح از ترس اشک می ریختیم . اوه بیخیال دوست ندارم خاطرات تلخ گذشتمو یادم بیارم . خیلی دوست داشتیم به ایران بیام . بهونه ی خوبی بود واسه به ایران اومدنم

_ خیلی خیلی خوشحال میشیم عمه جان

_ مرسی. دخترم سولینا خیلی دوست داره سرزمین مادری و پدریشو ببینه

_ چه خوب، منتظر تون هستیم .

_ چه خوبه که تونستی عمتو پیدا کنی! خیلی خوشحالم برات .

_ مه گل همش بخاطر کمک هایه تو بود اگه تو نبودى هیچ اتفاقی نمی افتاد! مرسی که

هستی

باشنیدن آخرین جملش قند تو دلم اب شد باورم نمی شد مرد مغرور رویاهام همچین
حرفی بهم بزنه .

با لبخندی سر شار از عشق نگاهش کردم

_ نمی دونم آرش شاید قسمت اینطور بوده با کمک تو از اون خونه شوم ازاد بشم و
درسم رو ادامه بدم بعد تو اون خونه برم یه حقیقتایرو بفهمیم هر چی هست حداقل
واسه من خیلی شیرینه .

لب تابو بست و روی پاش قرار داد از کنار میز یه سیب برداشت و با دستایه مردونش
از وسط دو نیم کرد یه نیمهرو، رو به روم گرفت .سیب سرخ رنگ رو از دستش گرفتم
_ قسمت هر چی بودو هست شکر گذار خدایم که اینطور رقم زد.

از جاش بلند شد از اتاق بیرون رفت.آرشم با این حرفش فهموند مثل من خوشحاله
که سرنوشت اینطور رقم خورد .به سببی که بهم داده بود خیره شدم چقد این برخورد
به دلم نشست .

یک هفته از اون روز گذشت آرش تمام ماجرارو برای خاله جونو مانیا تعریف کرد
اصلا باورشون نمی شد که همچین قضایایی قبلا رخ داده ولی با دیدن عکس پدر
بزرگ و دفتره سرنوشت تونستن پذیرن !

فردا ظهر عمه فرشته و دخترش به ایران میومدن بخاطر مشغله ی کاری که شوهرش
داشت نتونست به همراهه عمه فرشته به تهران بیاد
بعد از شام بود که به سمت اتاق آرش قدم برداشتم

یه تگی به در زدمو وارد اتاق شدم

_ به به فنچوللل ،چه عجب

درو بستم و روی صندلی کنار ارش نشستم .

_ میبینم که خیلی خوشحالی؟

یه پوزخندی زد

_ نه بابا چرا خوشحال باشم

_ واسه اینکه بعد از سالیان سال عمتو پیدا کردی؟

_ راستش هیچ احساسی ندارم

از حرفش خندم گرفته بود

_ بی ذوق

_ فنچول جاان نزار بگم عمته هاااا

_ بگو مثل تو عمه ندارم

_ من دارم پس باید بگم دلت اب

_ اره واقعا خوشبخت. دور از این حرفا قراره فردا چه جور معرفی کنیم؟

_ میگم؛ دختر گلمون که دفترو پیدا کرده مه گل خانوم ۶ ساله از مازندران .

از حرفش خندم گرفته بود اونم بهم نگاه کردو خندید.

_ نه جداا چی معرفی کنیم؟

_ نمی دونم فکر نکردم بهش .میگم دوستمه !

_ چه دوستی که یکسره خونتونه؟؟؟

ابرویی بالا دادو با تامل گفت

_ نمی دونمم , تو چی دوست داری؟

_ راستش بهش فکر نکردم

_ اوووم میگم دوست خیلی صمیمی منی .

با خنده گفتم

_ بابا خیلی صمیمی ام باشم شبا باید برم خونمون دیگه .

لبخندی زد

_ شوخی کردم

_ بگو دختر ماهرخ خانومم .

یه بشکن زد و با هیجان که سر شار از خوشی بود گفت :

_ دختر ماهرخ خانوم خوب نیست دوست ندارم انقد جایگاهت پایین باشه ! میگیرم

دختر خالمی ، خاله ام یه مسافرت کاری داشته تورو گذاشته دست ما . چطوره؟

کمی فکر کردم راستم می گفت چی از این بهتر

_ خیلی خوبه !

_ بله دیگه دختر خاله ی گللم

با خنده که از اعماق وجودم بود گفتم

_ چایی نخورده پسر خاله ، دختر خاله شدیم

آرشم شروع به خندیدن کرد چکایرو که برای فردا آماده کرده بود تو کیفش قرار داد

_ فردا ساعت ۸ باید برم کاره بانکیمو انجام بدم عمه اینام ساعت ۱۱،۱۲ می رسن از

همون سمت میرم فرودگاه اگه دوست داشتی می تونی باهام بیای .

_ جدی میگی خیلی هیجان زدم چی از این بهتر ؟

_ پس بدو برو بخواب صبح سر حال از خواب بیدار شی !

_بروی چشم شبت بخیر از جام بلند شدمدآرش روی تخت دراز کشید فکر کنم ذهنش در گیر بود به آرومی از کنار تختش گذشتم و از اتاق بیرون رفتم .

وارد اتاقم شدم حس خوبی داشتم با یه موزیک اروم خوابیدم صبح ساعت هفت و سی دقیقه طبق ساعت از خواب بیدار شدم یه آبی به صورت خوابالوم زدم تا از حالت بی روحی در بیاد می خواستم خیلی شیکو خوشگل باشم هرچی از آرایش بلد بودم رو صورتم خالی کردم البته خیلی ملایم .مانتویه سفیدمو که کت مانند بود تن کردم ویه کفش ده سانتی سفید به همراه شلوار مشکی جذب به پا کردم و یه روسری ساده مشکی به سر کردم ساعت سفیدمم دستم کردم معمولا زیاد کیف دستم نمی گرفتم گوشیمو برداشتم و کنار اتاق ارش ایستادم .

آرشم با یه پیراهن سفید جذب و ساعت استیلش رو تو دستش گذاشته بود مثل همیشه زیبا و خوش لباس شده .بههم نگاه کرد و با لبخندی که روی لب داشت گفت

_چه کردی فنچول .خانومی شدی واسه خودتاا

_خانوم بودم شما مارو فنچول می بینی !

_ای بابا .چشم بصیرت لازمه پس

_اونکه صد البته قدم هام رو به سمت آشپز خونه برداشتم آرش هم پشت من وارد آشپزخونه شد

ماهرخ خانوم با دیدنمون یه لبخند مادرانه ای زد

_الهی دورتون بگردم .چه باهم ست کردن بترکه چشم حسودو بخیل بزار واستون گل پر دود کنم چشم نخورین .

منو آرش بههم نگاه کردیم و ریزخندیدم

آرش یه لقمه نون گردو برداشت منم یه لقمه مربای آلبالو برداشتم .

ماهرخ خانوم گل پرو سه بار روی سر من و سه بار روی سر آرش چرخوند
 بعد از خوردن صبحانه به سمت بانک راه افتادیم حدودا ۱ ساعت منتظر آرش بودم تا
 کار بانکیش تموم بشه. بعد از اون راهی فرودگاه شدیم تو پارکینگ فرودگاه ماشینو
 قرار دادیم ساعت ۱۱ بود وارد سالن اصلی شدیم .

_به نظرت کی می رسن ؟

_نمی دونم ولی رو برد زده بود هواپیماشون یه ربع دیگه رو زمین میشینه !

_وای چه عاللی خیلی هیجان دارم آرش توچی ؟

_راستش نه زیاد

_واسه غرورته

به پیشونیم نگاه کرد بعد نگاهشو سمت چشمایه طوسییم کشید

_خوب منو شناختیا

_خوب دیگه

حدودا بیست دقیقه بعد هواپیما به زمین نشست منو آرش پشت شیشه ایستاده بودیم

_کاش یه دست گلی چیزی می گرفتیم

_از این سوسول بازیا خوشم نییاد

_واا کجاش سوسول بازیه یه جور حس محبت و دوست داشتنو به طرف منتقل میکنه.

_مه گل مه گل فکر کنم خودشونن ...رومو از سمت آرش به سمت شیشه چرخوندم

پشت اون شیشه عده ی زیادی آدم بودن نگاهم رو متمرکز کردم

عمه فرشته رو با یه دختر فوق الاده زیبا دیدم به سمتشون رفتیم .

بعد از چند دقیقه کنارمون ایستادن

آرش با عمه مشغول خوشو بش شد من با اون دختر زیبا .چشم هایه آبی موهای بلوندو ابرو های کمون ، منو مجذوب خودش کرد چقد قیافش به دلم نشست چه خوب بلد بود فارسی حرف بزنه فکرشو نمی کردم .انقدر محو تماشایه سولینا شدم عمه فرشته رو یادم رفت .کنارش رفتم و در آغوشش گرفتم وقتی به آرش نیم نگاهی کردم اونم محو تماشایه سولینا شده بود .درست مثل مادرش چشمایه آبی داشت .عمه رو به آرش کردو گفت

_این دختر همون فرشته ی نجاتمونه ؟با چشماش بهم اشاره کرد

_بله عمه جان .ایشون دختر خاله ی من هستن .دستمو به آرامی فشرد

_مرسی که کمک کردی خانواده دار شم.

با لبخندی که کنج لبم بود گفتم :

_خدا کمک کرد من وسیله بودم

_اووووه صد البته خدا خیلی بزرگه

_خوب عمه جان بهتره حرکت کنیم مامان مشتاق دیدارتونه

_بله بریم

عمه کنار آرش نشست و منو سولینا در کنار هم .خیلی دختر خوش قلب و مهربونی بود

_شما دختر خاله اش هستی ؟ من نه دختر خاله دارم نه دایی نه خاله فقط یه عمو

دارم که یه وقت هایی برام زنگ می زنه و یه عمه که فرانس زندگی می کند.

دستم رو به آرومی رو شونش گذاشتم

_من میشم دختر خالت آرشم پسر دایتت چطوره؟

_خیلی خوب

عمه فرشته رو به منو دخترش کرد .

_همیشه از من گله می کرد که چرا نه دایی دارم نه خاله .بفرما سولینا جونم هم دختر خاله پیدا کردی هم پسر دایی

_اره مادر راست می گه همش به حالش عه عه بهم نگاه کرد تو انتخاب کلمه مونده بود

_نق

_اره اره نق می زدم ولی حالا خلی خوشحال هستم که شماهارو پیدا کردم البته... دستشو رو شونه ی آرش گذاشت آرش پسر دایی واقعی من هست تو دختر خاله ی نیمه واقعی .

از حرفش خندم گرفته بود نیمه واقعی .آرش لبخند رو لبش نشوند انگار خیلی خوشحاله .

آرش از فوت پدرش بیشتر براشون تعریف کرد و همچنین از مانیا و خاله جون ! وقتی به خونه رسیدیم خاله و مانیا تو حیاط منتظرمون بودن از ماشین که پیاده شدن خیلی سریع خودشون رو به مهمونا رسوندن در آغوش هم قرار گرفتن منو آرش به ماشین تکیه داده بودیم.

_چه لحظه ی زیبایی

_اهووووم یاد اومدن تو افتادم

_اخیی اره یادش بخیر .

به سمتشون رفتم

_وای مامان نگاه چقد خوشگله دختر عمم چشماشو نگاه کن..

دوباره سولینارو در آغوش گرفت.

نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار باز حس حسودیم گل کرد.

منم به خاله جونو مانیاسلام کردم همگی وارد نشیمن شدیم رو مبل رو به روی آرش نشستم .

عمه از سختی هایه مادرش می گفت سولینا با دقت گوش می کرد انگار این حرفا براش تازگی داشت .نگاه آرش به سولینا بود حس بدی داشتیم گهگاهی بهم نگاه می انداخت .

_خوب دختر عمه اوضاع چطوره ؟ مثل مامانت خانوم دکتر شدی

_اوضاع خوبه پسر عمه ی گل .اره منم مثل مادر پزشکی رو انتخاب کردم ولی مادر خیلی باهوش تر از من هست .

_به پدرش رفته دیگه

_پدر بزرگ رو می گویی !نمی دانم ندیمشان شاید رفته باشه

_اره رفته که تونسسته یه زن دیگشو چندسال مخفی نگه داره زرنکه ها زرررنگ .از شوخیش خندم گرفته بود

_آرش شیطون چی می گی ؟

_هیچی عمه جان با سولینا اختلاط می کنیم

_ای پسره ی بلاااا

آرش دستشو رو سینش گذاشت و کمی خم شد

_مخلصیم .

_چقد تو باحالی آرش، این شخصیتت دل نشین هست.

آرش که جو زده شده بود از شنیدن این تعریف رو به من کردو گفت

_ مه گل منو میگه هااا

بعد شنیدن این حرفش کلی خندیدم دیونه خوب چی کار کنم .

ماهرخ خانوم برای ناهار هممونو صدا کرد بدون اینکه لباسمونو عوض کنیم به سمت میز ناهار قدم برداشتیم .

من کنار مانیا نشستم آرش بین عمه و سولینا .یه نیم نگاهی بهش انداختم از مهمونا پذیرایی می کرد انقدر گرم صحبت با سولینا بود خاله جون با خنده گفت

_آرش جان بزار سولینای عزیزم غذاشو بخوره .

_چشم مادر خودش به حرفم میاره

خاله یه سری تکون داد،آرش در برخورد اول باهمه انقد صمیمی بود پس جای تعجبی برام نمی مونه که روزهایه اول باهم خیلی صمیمی بوده باشه.

بعد از ناهار خاله جون مهمونارو به سمت اتاقشون راهنمایی کرد .منو آرش و مانیا کنار هم تو نشیمن نشستیم بودیم خاله جونم بهمون ملحق شد

_چقد عمه فرشته خوبه الهی فداش بشم

_خدا نکنه دخترم .وای دخترشو دیدی عین فرشته ها میمونه بزخم به تخته

_مامان جان عین فرشته ها؟؟مگه فرشته هارو از نزدیک دیدی؟

_نمکدون مامان انقد نمک نریز

آرش با لبخند رو به مادرش کرد و گفت

_ولی من یه فرشته دارم که با دنیا دنیا عوضش نمی کنم .

با حرفش بغض کردم با اینکه هفته ی پیش کنار مامانم بودم بازم دلتنگی عمق قلبم
رو فشرد. سولینا وارد نشیمن شد و کنارم نشست دستشو روی پام گذاشت و با لبخند
به خاله جون گفت

_چه خونه ی بزرگی دارین شما خیلی زیبا هست .

_چشات قشنگ میبینه عزیزم

_سولینا چشات قشنگ نمی بینه خونمون قشنگه

_خیلی بانمکی آرش!

خاله جون و مانیا به اتاق عمه رفتن ما ۳ تاموندیم در کنار هم .

_آرش تو تنها زندگی می کنی ؟

_آره مجردم

_دختر خالت چطور ؟

_اونم مجرده !

_بههم علاقه دارین؟؟

با حرفش هم من هم آرش جا خوردیم اصلا فکر نمی کردم همچین سوالی از ما
بپرسه ته قلبم خوشحال شدم

_نه چطور ؟

رو به من کرد

_آخه باهم به فرودگاه امده بودین و باهم یک لباس کرده بودین

یک لباس کرده بودین دیگه چیه منظورش سته . خندم گرفت از حرفش

_نه دختر عمه اینطور نیست

_اوکی

_آرش نگاهش ثابت به سولینا بود از رفتارش دلم می گرفت هر چند بهش حق میدم
هر کسی جای آرش بود محو تماشایه این دختر زیبا میشد .

_سولینا می دونستی چشمت خیلی زیباست

_اوه مرسی پسر عمه ی عزیزم .توهم خیلی دوست داشتنی هستی

بین حرفشون پریدم

_عزیزم پسر عمه نه !پسر دایی

_اوه بله .اشتباه شدم

_فدایه سرت هر چی صدا کردی عیب نداره فقط پسر توش داشته باشه بقیه مهم
نیست

_من میرم تو اتاقم یه خورده استراحت کنم با لبخند از جام بلند شدم ، راه اتاقمو در
پیش گرفتم .

آرش و سولینا به حرفشون ادامه دادن ..

روتختم نشستم دوست نداشتم فکرها یه منفی ذهنمو پر کنه چندتا از کتابامو رو به
روم قرار دادم بعد از مطالعه کردنشون تست مربوط به هر درسرو زدم بعد از تموم
شدن درسا روی تخت دراز کشیدم خوابم نمیومد ولی نیاز به استراحت داشتم چشممو
بستم کمی چرت زدم

ساعت ۹ بود که آماده شدم تا به پایین برم .تو خونه گاهی اوقات صدایه نوازندگی یه
ریتیم خیلی آروم گوشم رو نوازش میداد ولی هر چی دنبالش می گشتم پیدا نمی کردم
لباسمو به تن کردم یه رژ جیگری به لبام زدم موهام رو دم اسبی بستم لباسام

همیشه آستین بلد بود دوست نداشتم انداممو جلو آرش به حراج بزارم .یه بار دیگه تو
آینه نگاه کردم

از پله ها که پایین می رفتم متوجه آرش شدم

_به به تنیل .تا حالا خواب بودی؟؟

_خوابم کجا بود درس می خوندم بعد یه چرتی زدم

یه نگاه به موهام انداخت

_اهااا افرین .بهت افتخار می کنم خانوم وکیل

_ممنووونم آرش !

_قراره فردا بریم کاخ گلستان و نیاوران تو باهامون میای ؟

_نه امروز مدرسه نرفتم فردا هم نرم برام سخت میشه .مرسی از محبتت آرش خان

_خواهش میکنم اخه فردا همه قراره باهم بریم تو تنها میمونی تو خونه

_اشکال نداره ماهرخ خانوم هست دیگه تنها نیستم !راستی اون خونه رو نمی خواین

بهشون نشون بدی

_فعلا قراره به قول مامان یه طلسم شکن بیاریم هر چند من اعتقادی ندارم .

_اهااا .کار خوبی میکنی .چون خودم تو اون خونه رفته بودم و لحظه های وحشتناکی

رو با چشم دیدم از نظر من خرافات نبود

عمه و خاله تو حیاط بودن مانیا وسولینا تو اتاق پذیرای منو آرش در نشیمن نشستیم .

گوشی آرش زنگ خورد و از کنارم به سمت حیاط قدم برداشت بعد از تموم شدن

صحبتش دیگه به سمت من نیومد راهشو به سمت اتاق پذیرایی کج کرد .

فقط نگاهش کردم من تنهای تنها نشسته بودم . حتی صدامم نکردن که کنارشون برم ، جووری وانمود کردم که اصلا برام مهم نیست پامو روی پام انداختم و مشغول دیدن فیلم شدم حدودا نیم ساعت گذشت که مانیا کنارم نشست آرشو سولینا غرق در خنده بودن سعی کردم بی تفاوت باشم .

_ مه گل ما چطوره ؟ چرا پیشمون نیومدی ؟

_ خوبم عزیزم . داشتم فیلم نگاه می کردم

_ اها پ بگو

بلاخره آقا و خانوم تشریف آوردن

_ تو تنها بودی مه گل خوب چرا به کنار ما نیامدی ؟

_ تی وی تماشا می کردم

_ اوکی

دستشو روی پای آرش گذاشت و رو به مانیا کرد

_ خوشبحال کسی که قراره خانوم آرش بشه . همیشه لب هاش خندون و قلب اش شاده

_ فدایه داداشم بشم ، بخدا عین داداشم کم پیدا میشه دغدغه اش فقط کارشه نه مثل هر پسر دیگه وقت قرارو این چیزا

_ ای وای انقدر از من تعریف نکنید الان آب میشماااا

_ مگه ایس کریم هستی ؟ با خنده رو به آرش کرد از کجا معلوم شاید آرش زیر ابی می ره ؟

_ زیر ابیم بره مشکلی نیست ماهمیشه به سلیقش احترام گذاشتیم .

_چه خواهر خوبی!

_نه بابا زیرا بیم کجا بود مطمئن باشین اگه همچین اتفاقی بیفته جار میزنم به همه میگم این عشق منه .

چقد از این جملش خوشم اومد حس خوبی با شنیدنش بهم دست داد چقد خوبه آدم انقد شهامت دوست داشتنو داشته باشه

_پس اون عشق خیلی مقدس هست .همیشه آرزو می کردم با عشق ازدوایم را شروع کنم قلبم از عشق سرشار باشه

_منم آرزومه کسی رو پیدا کنم لیاقت این عشقو و دوست داشته شدن رو داشته باشه .

_عشقهاییه این دوره قابل اعتماد نیست معنی دوست داشتنو اشتباه می فهمند انتخاب خیلی سخت شده است.

_عشق زمانی اتفاق میفته که فکرشم نمی کنی، اینکه دنبال عشق بری اشتباست باید صبر کنی تا خوده عشق تورو پیدا کنه زمانی می فهمی عاشق شدی که فقط معشوقت به چشمت بیاد و زمانی می تونی بگی دوسش دارم که معنی عشق رو با اون فهمیده باشی هر دوست داشتن طعم عشق رو نمیده ،و برعکس ،و هر عشقی طعم دوست داشتن!

تقدیر هر چی باشه روزی کسی جلوی پات سبز میشه که طعم شیرین عشق رو با اون تجربه میکنی و خوشحال میشی که تا حالا جز اون عاشق کسی نبودی و خودش با پای عشق وارد زندگیت شده

نمیدونم جلمم کامل بود یا نه ولی وقتی به چشمایه آروم آرش نگاه کردم یعنی همه چی خوب پیش رفت

_چه تعریف جالبی از عشق برایمان گفتی. روزی جلوی پات سبز میشه که طعم شیرین عشق می دهد بعد از تموم شدن این حرف دستشو زیر چونه اش گذاشت و به تلوزیون خاموش خیر شد

با وارد شدن عمه و خاله جون سکوت حاکم بر ما شکست

_آرش جان کباب امشب باتو بوداا پس کجایی؟

کف دستش رو به پیشونیش کوبید

_ای وای یادم رفته بود الان آماده می کنم

خوب معلومه با وجود سولینا هوش از سرش می پره.

آرش به آشپز خونه رفت. ما هم به همراه خاله جون به سمت حیاط راهی شدیم

روی تخت گوشه ی حیاط نشستم تو فکر خودم غرق بودم که آرش چند قطره اب تو صورتم پاشید. ناخودآگاه جا خوردم

_وااا ترسیدممم

کنارم نشست به آسمون بالا سرش خیره شد

_تنهایی نشسته بودی نکنه عاشق شدی ما خبر نداریم.

_عاشق؟؟ پوز خندی زدم با تمسخر گفتم

_رسمشو بلد نیستم

_مگه رسم می خواد خودت گفتی یکی یه روز جلوی پات سبز میشه و طعم شیرین

عشغو باهم تجربه میکنیم

_اهوووم. ولی همچین اتفاقی برام نیفتاده شاید در آینده افتاد

با لبخند به منقل کباب نگاه کرد بعد از اون نگاهش رو به سمت چشمام سوق داد دوباره کمی تعلل کرد و دستی به ابروهایش کشید انگار با این کار آرام میشد از تختی که نشسته بود بلند شد

_ولی واسه من این حس قشنگ اتفاق افتاده.

قدم هاشو به سمت منقل که ۱۰۰ متر ازم فاصله داشت برداشت!

بغض کرده بودم دلم می خواست داد بزخم دلم می خواست تمام لیوانایی که کنار دستم بود بشکنم نمی خواستم این حال آشفتن رو ببینم سعی کردم تا اونجایی که می تونم آرام باشم .

منظورش با سولینا بود وگرنه چرا تا حالا همچین حرفی بهم نزده

یک روزه دلشو برد یک روزه اون غرورشو شکست

مگه نمی گفت غرورم نمی ذاره عاشق بشم چه زود شیفته ی دختره، عمه فرشته شد .یه نگاهی به ساعت انداختم ۱۱ شده بود سولینا کنار آرش ایستاد و بازویه مردونشو که هر لحظه قلبم تمنا میکرد برای من باشه در دست خودش گرفت دوست داشتم به اتاقم برم این لحظه ها برام خیلی تلخ رقم میخوره.

_ای جووونم پسر دایی دختر عمه رو نگاه چه بهم میان

انگار مانیام بدش نمیومد دختر عمش عروس این خونه بشه چقد با شنیدن این جمله تو خودم شکستم چقد این عشق برام تلخ شده بود البته دیگه عشقی وجود نداشت حداقل برای من دیگه هر دوست داشتنی عشق نبود.

خاله و عمه فرشته در مورد خونه ی انتهایه حیاط صحبت می کردن.

مانیاهم یه هندزفری تو گوشش بود و دور حوض قدم بر می داشت

سفره که پهن شده بود دور تا دور سفره نشستیم اینبار بر خلاف هر روز آرش کنارم نشست آرام در گوشم گفت:

_مه گل خیلی ساکتیا!! مریضی؟ چیزی شده؟

_نه خوبم. چیزی نیست فقط یه خورده کسلم

_نبینم تو این جمعی که همه شادن تو کسل باشیا!

با لبخند به چشمایه عسلیش نگاه کردم

_ممنون از محبتت

محبتی که طعم تلخ امانتداریو می داد از این حس بدم میومدم دلم نمی خواست خودم رو در گیر کنم، درگیر عشق یک طرفه ولی تا به خودم اومدم دیدم این حس در من جوونه زده انقدر تنور شده که حتی برای یه لحظه نمیشه به باد فراموشی سپرد.

بعد از خوردن شام همگی روی تخت چوبی نشستیم خاله هم که دست از توصیف این خونه نمی گذره! کنار آرشو مانیا نشسته بودم دلم می خواست تو اتاقم برم

_من میرم تو اتاقم فردا صبح زود باید بیدار شم. شبتون بخیر... خاله جون و عمه فرشته ی عزیز شبی شیک و خوابی آرام داشته باشین... بعد از شنیدن پاسخ شب بخیرشون اتاقم رفتم حدودا ۱ ساعت اشک ریختم بعد از اون چشمم سنگین شدو خوابیدم. صبح طبق معمول هرروز بیدار شدم. سوار ماشین آرش شدیم

_صبح بخیر خانوم خانوما

چه عجب مهربون شده بود

_صبح توام بخیر اقاهاااا

با خنده گفت :

_ اولین باره می شنوم اقاهااا چه جالب

_ خوب پس مختص منه .اگه یه روزی دیگه نبودم به یادم بیفت

نگاشو به سمتم چرخوند

_ باید همیشه باشی باید

با تعجب بهش نگاه کردم ابرو هامو بالا دادم.دم مدرسه ایستاد

_ میخوای نری مدرسه باهم بریم کاخ .

کیفم رو دستم گرفتم و با لبخند ازش تشکر کردم

_ نه ممنونم

_ پس بعد مدرسه میام دنبالت میبرمت .

_ چه خوب .ممنونم اقا اقاهااا

با خنده گفت

_ بدون تو خوش نمی گذره از ماشین پیاده شدم شیشه رو پایین کشید و حرفشوادامه

داد

_ لااقل به من

با سرعت از کنارم رد شد تا لحظه ی محو شدن ماشین نگامو برداشتم

از شدت هیجان نمی دونستم کجام .چند تا نفس عمیق کشیدم به سرعت در مدرسه

رفتم میون دخترا چشمم دنبال نگار می گشت از دور دیدمش دوان دوان به سمتش

قدم برداشتم

_ نگار نگار وااایییی

انچنان محکم بغلش کردم که صدای آهش بلند شد

_ هوووووی وحشی چته تو؟

_ وایی نگار باورم همیشه

_ بنال بینم چی شده خوب، هی نگار نگار میکنه.

_ آرش می خواست بره کاخ گفت لاقل به من خوش می گذره وای نگار باورم همیشه

یه نگاه عاقل اندر دیوانه بهم انداخت

_ ایشالا خدا شفات بده دیوانه شدی؟ چی می گی تو خر؟ لاقل به من خوش می گذره

چیه؟ خوب بگذره کی حسوده؟ آرشم عقلش کمه هااا. همون اشکان برات بهتره والا

_ ایشش اشکانو می خوام چیکار؟؟ وایی خیلی خوشحاللم

_ خوب منگول عین آدم تعریف کن چیشده دیگه؟؟

_ براش قضیه ی دم مدرسرو تعریف کردم. انقدر هیجان زده بودم که گاهی یکی میزد

تو سرم و از کنارم می رفت کلی منتشو میکشیدم تا بیاد و به حرفام گوش بده .

_ خوب مه گل حالا نوبت توعه؟

_ چی نوبته منه؟

_ من واقعا موندم انگیزه ی خدا از خلق تو دقیقا چی بوده؟؟ چرا شاس میزنی؟

_ زهرمااا نه که تورو خلق کرده انگیزه داشته .

_ کوفت گوش کن به حرفم نری دلتو وا بدی. وای آرش منم عاشقتم اصلا عاشقت

بودم از قبل فلانو این حرفااا یعنی کشتمت . حالا وقتشه تو بتازی اون پشت سرت

بدوعه

_ وای ول کن تورو خدا نگار باز دوباره بی اعتنایی ها شروع بشهههه وایییی نگار

باورم همیشهههه

با ارنج زد به پهلوم

_ ترشیده ی پسر ندیده اولشم معلوم نیست آرش دوستت داره یا نه؟ شاید همین
جوری این حرف رو زده

_ نه دلم نمیخواد این رویایه خویو با این افکار خراب کنم

_ میشه اون دهننتو ۲ دقیقه ببندی ببینی من چی میگم؟

_ اوکی

_ باتشکر فراوان از همکاریت ... دوم اینکه باید بشی مثل اون عاشقت باشه ولی تو
بی اعتنا کم کم توام عاشقت شوی اینجوری بیشتر قدر تو می دونه خر تجربه کردم که
میگم

_ سیاوشو میگم؟ خوشبحالته بخدا بهش بگی برات بمیره میمیرهااا

_ اره دیگه چون دقیقا این روشو روش پیاده کردم پسرا دخترایه مغرورو بیشتر دوست
دارن تا اونیی که ساده بهشون پا بده .

_ اره حتما حتما تمام سعیمو میکنم مغرور و بی اعتنا باشم . دوباره یاد حرف آرش
افتادم

_ نگار نگار باورم نمیشه خدایا شکرررت واییییی

با دو دستش کوبند تو سر خودش بلند گفت

_ ای خدا منو بکش از دست این عقده ای راحت کن بیا خبر مرگمون بریم تو کلاس تا
معلم نیومده . وقتی زنگ آخر به صدا در اومد به در مدرسه تکیه دادم و منتظر آرش
بودم حدودا نیم ساعت گذشت ولی خبری ازش نبود خواستم تا کسی بگیرم که با چند
تا بوق به عقبم نگاه کردم آرشو دیدم که برام دست تکون میده به طرفش رفتم و
سوار ماشین شدم .

_سلام آرش چطوری؟

_سلام فنچول خوبم تو خوبی؟

_خوبم. چه خبرا؟

_هیچی دپرسم

با دلهره بهش نگاه کردم

_چی شده آرش؟

_داشتیم می رفتیم بیرون به اصرار سولینا یه قسمتی از راه ماشینو دادم دستش مارو

فرستاد تو باقالیااا

با چشمایی که در اون ترس موج میزد نگاهم ثابت موند رو صورتش

_خوب چی شد؟ مانیا، خاله، عمه، خوده سولینا چطورن؟ کسی که آسیب ندید

_نه خداروشکر همه خوبن! فقط ماشین زپرتیش در رفت مونده رو دستمون

یه نفس عمیق از سر راحتی کشیدم

_خوب بیخیال، مدرسه چطور بود؟

_خوب بود مثل همیشه

_خوب خداروشکر.

امروز قراره، طلسم شکن وارد اون خونه بشه البته فردا میخواست بیاد چون برناممون

بههم خورد امروز هماهنگ کردم که بیاد

_واقعا؟

_اره عزیزم

من چی میشنیدم عزیزم باورم نمیشد این مرد پر غرور و با دل سنگی بهم بگه عزیزم
به خوشحالییم دو برابر اضافه شد عاشق آرش بودم هر حرف عاشقونه یا حتی از روی
ترحم و دلسوزی وقتی بهم میگفت به پای دوست داشتن می داشتم شاید این
احساسم اشتباه بود ولی شیرین .

_میشه منم باشم

کاملا قاطع گفتم :

_نه

_آرش خواهش میکنم من خیلی دوست دارم بینم .

_بعد از اینکه کارش تموم شد همگی باهم میریم تو خونه رو می بینیم

_من دوست دارم موقع شکستن طلسم باشم .

_نه نه نه ممکنه اتفاقی بیفته .هر چند من اصلا اعتقادی ندارم

_باشه پس لا اقل بزار از بالای دیوار حیاط بینم

_تا دیونه نکنی منو دست بردار نیستی؟ باشه مشکلی نداره

از کیفم یه شکلات دراوردم و جلوش گرفتم

_اینم بابت اجازه دادنت

بهم نگاه کرد دیگه اون نگاه ساده ی سابقو نداشت تو چشماش برق عجیبی بود

_به به خوردن داره این شکلات ها|||

_نوش جونت

به خونه رسیدیم از ماشین پیاده شدم اصلا حواسم نبود که ماشین عوض شده از پرت
بودن حواسم خندم گرفت

_ساناتا رو از کی گرفتی؟

_دست درد نکنه دست کم گرفتی ماروو؟؟

_نه ماهمیشه شمارو دست بالا میگیریم اخه تو حیاط ندیدم

_واسه اداره خریدم فعلا دستمه

_چه خوب .

_آرش طلسم شکن کی میاد؟

_گفته بود ساعت ۲

_پس بریم ناهار بخوریم تا نیومده

_چه عجله ای هم داره .فقط از پشت دیوار میتونی ببینی

دستمو روی چشم گذاشتم

_چشم چشم چشم .

به سمت نشیمن رفتم کنار خاله جون ایستادم

_خاله جونم حالتون خوبه؟

_اره عزیز دلم

سولینا با گوشیش مشغول بود مانیا فکر کنم تو اتاقشه .عمه جونم لب تاب دستشه به

گمونم مشغول چت بود

از پله ها بالا رفتم صدایه پایه یه نفر پشت سرم احساس کردم .برگشتم آرشو دیدم

که لبخند رو لبش بود

_چرا می خندی؟

دکمه های لباسشو باز می کرد

_داشتم فکر می کردم چقد فنچولی در مقابل من

_وااا.. خیلیم خوبم تو زیادی گنده ای

_آره آره حق باتوعه اگه باشگاه نمی رفتم از تو کوچیک تر بودم

با حرفش زدم زیر خنده

_دیگه نه تا اون حد دیووونه

دستی به موهاش کشید دستشو روی دستگیره ی در اتاقش قرار داد

_دیووونم خوب گفتمی! یه دیونه ی عاشق

درو باز کرد وارد اتاق شد .

نمی دونم چرا بعد یه حرف عاشقونه زود خودشو پنهون میکنه حتما غرورش نمی داره

!یه لبخند ناخودآگاه روی لبام نقش بست واسه هر کاری انگیزه داشتم خوشحال بودم

اون چیزی که می خواستم کم کم داشت اتفاق میفتاد

این لحظات از عسلم برام شیرین تر بود یعنی اون روز میاد که با پیراهن عروس

کنارش بایستم و دستاشو تو دستام بگیرم اون لحظه از تمام وجود شکر گذار این

عشقم این زندگی

تو فکر بودم که محکم خوردم به در اتاقم .یهو به خودم اومدم دستمو رو پیشونیم

گرفتم چقدر فکر آرش شیرینه که اصلا درو ندیدم .

بعد عوض کردن لباسم موهامو اتو کشیدم رهاشون کردم می خواستم متفاوت باشم

دوست داشتم آرش با این کارا دیونم بشه دوست داشتم فقط تو این دنیا منو ببینه

توقع زیادی بود ولی شدنی .

به سمت آشپزخونه قدم هامو برداشتم همه دور میز منتظر من نشسته بودن .

_وای ببخشید غذا یخ کرد شرمنده

_دشمنت شرمنده عزیزم

کنار خاله جون نشستم یه نیم نگاهی به آرش انداختم نگاهش رو موهام میخ کوب شده بود معلومه که تونستم تمرکزشو بهم بزنم !

مشغول خوردن ناهار بودیم سولینا بهم نگاه کرد و یه لبخند گرم تحویل داد منم لبخندی پر از مهرانگیزی تقدیمش کردم

با صدای گوشی آرش به نگاهم به سمتش رفت فکر کنم طلسم شکن بود از جاش بلند شد و به سمت حیاط قدم برداشت

_ببخشید

از جام بلند شدم و شال و مانتو دم دستیمو پوشیدم به دنبال آرش راه افتادم

آرش به حالت تاسف سری تکون داد ولی لبخند رو لب داشت

_خوب دوست دارم ببینم برام جالبه .

صدای در باعث شد چیزی نتونه بگه به سمت در رفت درو باز کرد یه مرد حدودا ۶۰ ساله با کمری خمیده و عینک ته استکانی گرد وارد خونه شد

نمی دونم چرا ازش می ترسیدم حس بدی با دیدنش بهم منتقل شد. به آرش سلام کرد بعد کنارم اومد نگاهش رو از نوک انگشتم تاپیشونیم چرخوند انقدر با دقت نگاه می کرد یه لحظه خواستم بی اختیار جیغ بکشم و ازش فاصله بگیرم .

_به قیافت نمیخوره انقدر نترس باشی !اگه ۱ دقیقه بیشتر تو اون خونه میموندی دیونه میشدی !هر روز از ما بهترن به سراغت میومدن .آب دهنمو خیلی سخت قورت دادم به آرش نگاه کردم اونم انگار تحت تاثیر حرف طلسم شکن شده بود

وقتی فهمید خیلی ترسیدم کنارم اومد و دستاشو جلو چشم چند بار تکون داد نگاهمو
به طرفش چرخوندم

_ترس خداروشکر چیزی نشده! برو تو نمی خواد اینجا باشی ممکنه اتفاق ناگواری
بیفته

_نه از سرش رد شده دیگه چیزی نمیشه .

رومو به اون مرد کردم سر جام میخکوب شده بودم از شدت ترسو واهمه نمی تونستم
تکون بخورم آرش به همراه اون پیرمرد به انتهایه باغ رفتن یه نردبون روی دیوار قرار
دادن پیرمرد به سختی وارد خونه شد دوست داشتم بینم قرار چه اتفاقی بیفته ولی
ترس به جونم افتاده بود .

یه خورده نزدیک تر رفتم خاله جون و عمه و سولینا به حیاط اومده بودن من چند قدم
ازشون فاصله داشتم گام هامو به سمت آرش برداشتم پشت دیوار ایستاده بود
کنارش رفتم .

_واسه چی اومدی اینجا؟ برو مه گل شب خوابت نمی بره

_پیر مرده کو؟

_رفته تو زیر زمین

_چرا اونجا؟ وای خیلی ترسناکه

_نمی دونم کارشو بلده حتمااا

_از اونجا اومد بیرون دقیقا وسط حیاط وایستاده

_خوب

_یه چیزی زیر لب میگه ! نمی دونم چیه بهم اشاره میکنه که نگاه نکنم . خیلی ترسیده
بودم آرش متوجه ی ترسم شده بود دستامو گرفت نمی دونستم حس خوبی داشتم یا
بد

.الان فعلا فقط ترس تو رگهام جریان داشت حدودا ده دقیقه گذشت که از نردبون بالا
اومد کلیم اخ و اوخ می کرد یه برگه دستش بود
_این چیه ؟

_برگه طلسمه که تو انباری قایم کرده بودن باطلش کردم باید تو اب روون مثل رود
خونه یا دریا بندازینش .
میشه خودتون بندازینش ؟
یه نگاهی به آرش انداخت

_معلومه خیلی ترسیده هااا ،باشه خودم می اندازم
آرش هم با بی تفاوتی ادامه داد

_الان بریم تو اون خونه دیگه مشکلی پیش نیاد ؟

_نخیر آقای فرجام دیگه مثل خونه هایه معمولی شده خاله جون و عمه به کنارمون
اومدن

_تموم شد ؟

_بله خانوم حالا میتونین برین تو خونه !خیالتونم راحت باشه هیچ اتفاقی نمیفته

_باشه ممنوونم !

ارش اون مردو راهی کرد و بعد به سمتمون برگشت

_ می خواین تو خونه رو ببینین ؟

من با صدای بلند گفتم

_نههه

آرش از این همه ترسم خنده اش گرفته بود

_برو پیش سولینا منو عمه و مامان میریم

ازشون فاصله گرفتم و به سمت اتاق نشیمن رفتم کنار سولینا نشستم

_می ترسیدی؟ من که خیلی از این خانه ها می ترسم

_اره یه خورده ترسیدم

_چه جووری تونستی بری تو اون خونه! حتی تصورش برای من خیلی سخت هست.

_نمی دونم اون موقع به این چیزا اعتقاد نداشتم بیخیال بیا در مورد یه چیز دیگه حرف

بزنیم

_اره واقعا ترسناک هست وووووی

_دوست داری داری تخصص تو در چه رشته ای بگیری؟

_من همیشه دوست داشتم تخصصمو در جراحی قلب بگیرم و عاشق اینم به یک نفر

شوق دوباره ی زندگی را بدهم.

_ای جانم چه روحیه ی لطیفی داری عزیزم

_مرسی. تو دوست داری چیکاره بشی

_من دوست دارم یه وکیل خوب و پایه یک بشم. از بی عدالتی متنفرم جایی قدم بر

میدارم که به حقم ارزش داده بشه

_خیلی خوبه. من دکتر جسمم ولی تو دکتر عدالت اجتماعی و دفاع از حقوق دیگران

می شوی

چه جالب چه لفظ قشنگی

_ اهووووم درسته .یک ساعت گذشت که خاله جونو آرش و عمه فرشته وارد خونه شدن

اشک هایه عمه فرشته عین ابر بهار می ریخت انگار یاد گذشته ها ،سختی که مادرش در طول سال ها کشیده افتاده سولینا برای اروم کردن مادرش به کنارش رفت

_مامان من حتی دفتر مشق اول دبستانم رو داشت من در حقش بد کردم خیلیم بد من یه دختر خودخواه بودم یه آدم پست

گریه اش شدت گرفت اشکام تو چشم جمع شدن دوباره یاد اون شعر اول دفتر افتادم .خاله جون برای اروم کردنش عمه فرشته رو به اتاقش برد سولیناهم خیلی غمگین بود پشت سرشون قدم برداشت

آرش کنارم نشست سرشو تو دوتا دستاش گرفت و خودشو خم کرد

_چقد سخته که آدم بفهمه واسه مادرش کم گذاشته خدا کنه بتونه خودشو ببخشه ..اشکایه جمع شده تو چشم جاری شدن

_سخته تمام زندگی مادرت رو ،زحمت کشیدنش رو با چشم ببینی و از غم هاش از بدبختیش خبر داشته باشی ولی تنهات بزارو بری ...

یاد خودم افتادم نکنه منم یه روزی پشیمون بشم نکنه واسه مادرم کم میزارم .آرش همچنان تو خودش بود و چیزی نمی گفت . نمی خواستم چیزی بگم تا اعصابش بهم بریزه سکوت کردم .

حدودا پنج دقیقه بینمون سکوت حاکم بود فقط صدای تیک تیک ساعت ایستاده کنار گلدون با گله هایه شیشه ای فشارو در بر گرفته بود

سرشو از میان دستهایه گره خورده در هم رها کرد به مبل سفید با شکوفه هایه قرمز
تکیه داد دوباره دستاشو در هم گره کرد چرا چیزی نمیگه.

_دلَم به حال عمه سوخت به هر طرف نگاه می کرد اشک می ریخت خودشو مقصر
تنهاییه مادرش می دونست

بلاخره سکوتمون شکست

_خیلی متاسفم بابت این لحظه.

سرمو پایین انداختم و به گل هایه قرمزو یاسی روی فرش خیره شدم

_گفت یه نفروبیارم این خونه رو بکوبه یه ساختمون چند نفره بسازه وپولشو بدم به
کودکان بی سرپرست و خیریه .

چه قلب مهربونی داشت اگه هر کسی جای اون بود به هیچ عنوان این کارو نمی کرد.

_چه قلب رئوف و مهربونی داره !

_اره میگفت شاید با این کارم خدا از سر اشتباهم بگذره صدردصد با این کار قلبش
آروم میگیره .

_اره خوش به سعادتش

_منم کمکش میکنم

با لبخند که رگ هایه مهربونی و عشق در اون موج میزد گفتم

_باید بگم بهت افتخار می کنم

_مرسی که هستی و بهم انگیزه میدی در هر کاری که میخوام انجام بدم .

_خواهش میکنم چون کارات باب دل همه است

یه لبخند گرم تحویلم داد

_ خوب از ترست کم شد؟؟؟

کاملا کم نشده بود

_اره بهترم الان

_ خداروشکر که تو خوبی و خوب بودنو به منم منتقل میکنی. یاد حرف نگار افتادم و چیزی نگفتم .

واسه شام هیشکی اشتها نداشت عمه و خاله که اصلا از اتاق بیرون نیومدن

ماهرخ خانوم غذاشون رو بالا برد ماهم بعد خوردن کمی شام به اتاقمون رفتیم .

بعد از خوندن درس فردا، رو تخت دراز کشیدم ساعت ۲ بود دوباره یاد لحظه هایه تو اون خونه منو ترسوند حرف اون مرد ، بازو بسته شدن در انباری ، از شدت ترس به گریه افتادم

می خواستم بلند شم ولی نمی تونستم از ترسی که به وجودم افتاده بود فقط و فقط به سقف خیره شدم هرچی میخواستم فکر نکنم انگار لحظه ها بیشتر تو ذهنم تداعی میشد

از جام پریدم گریم دیگه به اوج خودش رسید .مانیاو خاله تو اتاق سولینا و عمه بودن نمی خواستم همه بیدار شن تمام برق های اتاقم رو روشن کردم ولی باز اروم نشدم به سمت اتاق آرش قدم برداشتم انقدر اشک می ریختم که رو به رومو تار می دیدم یه چند بار تعی به در زدم ولی جوابی نشنیدم پشت در نشستیم و زانوهامو بغل کردم هیچ صدایی نمیومد فقط گاهی صدایه باد گریمو به اوج خودش می رسوند در که باز شد از جام بلند شدم آرش با چشمایه خمار به من نگاه می کرد دستم رو گرفت و منو برد تو اتاق .

_چی شده مه گل؟چرا گریه می کنی؟ترسیدی؟

سرمو به حالت تایید تکون دادم یه لیوان اب برام ریخت لیوان آبرو به لبم نزدیک کرد به ناچار یه جرعه نوشیدم بلند شد و به سمت کمد کتاباش رفت با یه کتاب کنارم نشست وقتی که خوب نگاه کردم دستش قران بود دقیقا روبه روم نشست یه صفحه از قران رو گشود و شروع به خواندن کرد

_ تَسْبِيحُ لَهُ السَّمَوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ

با صدای رسا و آروم بند بند سوره را بر زبان می آورد انقدر عمیق تو حس رفته بود که با هر واکنشی به سمت من بر نمیگشت

تمام ذهنش درگیر خواندن شده بود لب هایه مردونش به ارومی کلماتو در هم می شکفتن، انقدر غرق در این لحظه شدم که همه چی یادم رفته بود. فقط نگاهش می کردم خدای من چرا صدایش یه آرامش محض داره چرا با خواندن کتابت انقدر اروم شدم اصلا بهم نگاه نمی کرد فقط دستشو روی دستام گذاشت گرمی دستش آرامش عجیبی بهم منتقل کرد ، دوباره شروع به خواندن کرد چشمامرو بستم خواستم زمان بایسته و این لحظه ی معنوی هیچ وقت تموم نشه نمی دونم چرا به حسی که بین آرشو خدای خودش بود حسودیم شد

وقتی قرانو بست یه صلوات کشید منم باهش صلوات کشیدم یه جوری آروم شدم که انگار هیچ ترسی از قبل نداشتم فکر نمی کردم ارش انقدر خوب وبدون غلط قران بخونه اصلا تصورنمیکردم آرش با این دیدگاه با این غرور با این قیافه تا این حد زیبا قران بخونه

.دستش رو از روی دستم برداشت قرانو به لب هاش نزدیک کرد و به جلد طلایش ب**و**س*ه زد از جاش بلند شد و کتاب آسمونیرو سر جاش قرار داد از کمد لحاف در آورد و روی زمین پهن کرد .

_ امشب پیش من بمون ،رو تخت بخواب مه گل

_ نه من پایین می خوابم

_ نه عزیز من بالای تخت بخوابی خاطر جمع که جات خوبه اصرارم نکن چون بی فایده است

فقط تونستم سکوتو به اصرار ترجیح بدم .

چند ثانیه مکث کردم تو حس خودم غرق بودم . از جام به آرومی بلند شدم . بازویه
 آرش به پیشونیش چسبیده بود متوجه ی پلک زدنش شدم روی تخت نشستم
 خواستم دراز بکشم که ارش دستایه مردونشو از روی پیشونیش برداشت گوشیش که
 کنار ومیز قرار داشت دست من داد

_ تو گوشیشم یه بازی هست که ذهنو درگیر خودش می کنه نمی تونی به چیزایه دیگه
 فکر کنی ! راستی عکسایم که قبلا گرفتیم توش هست می تونی با اونا خودتو سرگرم
 کنی

_ ممنونم، مرسی که انقد به فکرمی

پلکاشو آروم روی هم گذاشت تماشایه آرش بیشتر از هرچیز دیگه حواسمو به خودش
 پرت می کرد وقتی از نگاه کردن ارش سیر شدم ، تو قسمت گالری رفتم وای چه
 عکسای اصلا یادم رفته بود این عکسارو باهم گرفتیم . هرکدوم از عکسارو تحلیلو
 بررسی میکردم تا اینکه خوابم

چند تا پلک پشت سر هم زدم تا اینکه بالاخره چشمم توان دیدشونو پیدا کردن متوجه
 ی ارش شدم که روبه روی اینه ایستاده بود و موهاشو با دستاش مرتب میکرد یه
 شلوارک مشکی به پا داشت .

لباسش رو عوض کرد هر از گاهی به من نیم نگاهی می انداخت ولی چشمامو میبستم
 تا متوجه بیدار بودنم نشه .

دکمه های پیراهن آبی آسمونیش رو بست چقد این رنگ بهش میومد قدم هاش خیلی
 آروم به سمت من برداشت چشامو بستم و وانمود کردم خوابم دوست داشتیم برم
 مدرسه چون در سایه امروزو آماده کرده بودم

سنگینی نگاهشو رو خودم احساس کردم موهام سنگین شده بود متوجه شدم که
 آرش موهامو نوازش می کنه چی از این بهتر که عشقت با نوازش موهاش تو رو از
 خواب بیدار کنه.

_مه گل عزیزم امروز مدرسه نمیری؟

جوابی ندادم دوست نداشتم این لحظه تموم بشه

_خانوما! نمیخواهی بیدار شی؟

چشمام رو به ارومی باز کردم ارش با لبخند تماشاگره صورتم بود به چشم خیره شد
 انقدر عمیق نگاه میکرد که از این نوع نگاه جا خوردم.

_چشات آرامشی داره که تو چشمایه هیشکی نیست

با گفتن این حرف زیر لب

دستگیره ی درو پایین کشید و در اتاق رو باز کرد چند قدم به جلو برداشت و درو
 بست. چرا یه شب تمام احساسش رو بهم منتقل میکنه؟ چرا روزایه قبل انقدر مغرور
 بود اصلا نمی تونستی بهش نزدیک بشی یه مرد انقدر عجیب و غیر قابل توصیف
 واقعا ندیده بودم. منم از جام بلند شدم و دستی به تخت کشیدم به سمت اتاقم قدم
 برداشتم

بعد از پوشیدن لباس مدرسه طبق معمول هر روز به سمت آشپزخونه قدم برداشتم
 آرش کنار ماهرخ خانوم ایستاده بود

_دیشب می گفتن؟ حالا بلیط واسه کی دارن؟

_فک کنم واسه دو روز دیگه

_آها باشه مررسی

رو صندلی نشستم

آرش با لبه ی نوک انگشتش آستین شو بالا داد و رو به روم نشست ماهرخ خانوم از آشپزخونه بیرون رفت .

_چی شده؟ می خوان برن فرانسه؟

یه لقمه برداشت و تو دهنش قرار داد با دهن پر به سوالم جواب داد

_اره قراره ۲ روز دیگه برن برای مجوز گرفتن ساخت این ساختمون باید شناسنامه و چندتا مدرک دیگه داشته باشن که یادشون رفت با خودشون به ایران بیارن، منم برای اداره چندتا کار دارم و همین که مدرکشونو بیارم قراره باهاشون هم سفر بشم

دلگ گرفت یعنی یه مدت از من دوره یعنی باید چند روزیرو بدون اون تحمل کنم وای نه

_اهااا چه خوب

_اهوم

داشتم از درون می سوختم دوست نداشتم بره دوست نداشتم ازم دور بشه .منم مشغول خوردن صبحانه شدم وقتی حواسم به تاریخ امروز رفت دهم بود چند روز دیگه تولدمه هفدهم .یعنی آرش تا اون روز بر می گرده تو فکر بودم آرش محکم رو میز کوبید از جام پریدم

_وای ترسیددمممم

_به چی فکر می کردی؟

_هیچی !

یه جور خاص نگام کرد

_میگی یا فکر تو بخونم ..

با حرفش خنده ام گرفت

_یهو یادم افتاد هفده هم تولدمه .

_واقعا.چه خووووب،چی از این بهترررر

_ اهووووم ولی تو که نیستی

_ نه بابا سه روز میمونم کارهامو انجام میدم بر می گردم مطمئن باش به تولدت میرسم

وقتی که با حرفش بهم اطمینان داد لبخند روی لبام نقش بست محو تماشایه ته
ریش صورتش شدم وقتی می خندید دلم می خواست برایش بمیرم از ته دلم خدارو
بابت این لحظه شکر کردم .

_ خوب بریم مه گل دیر شده

کیفم رو از صندلی گرمی برداشتم آخرین جرعه چایرو نوشیدم و قدم هام رو سریع
برداشتم تا بهش برسم کنارش ایستادم بهم نگاه کرد دستش رو به بینیم نزدیک کرد
و به آرومی به پایین کشید

_ فنچول خانوم بینیمت خامه شکلاتی میخورد؟؟

بهش خندیدم یه خورده خجالتم کشیدم یادم رفته بود یه نگاه تو آینه بندازم.

این ۲ روزم مثل روز هایه دیگه سپری شد آرش چمدوناشو بسته بود و تو حیاط به
همراه سولینا و عمه فرشته ایستاده بود. بغض کرده بودم دلم برایش خیلی تنگ میشد

عمه و خاله همدیگرو بغل کردن در آغوش هم اشک می ریختن ، منم در آغوش سولینا
فرود اومدم چندبار روبوسی کردیم

_ امیدوارم موفق باشی تو درسات عزیزم

دستاشو روی گونه ام قرار داد

_ قربونت برم. توام یه خانوم وکیل خوب بشوی .

_ مرسی عزیز دلم

عمه فرشته رو در آغوش گرفتم

_ من همیشه مدیون توام مه گل ! تو گذشتم رو خانواده ی قدیمی ام رو بهم

برگردوندی امیدوارم هر چی از خدا میخوای بهش برسی عزیزم

بعد از گفتن این حرف از اغوش هم رها شدیم

_ عمه جان وظیفم بود خدا خواست که اینطور بشه .

_ قربون خدا برم که با تمام بدی هام همیشه کمکم می کنه .

_ این چه حرفیه عمه جونم شما تموم تلاشتونو کردین . خواستم آرومش کنم ولی نمی

شد در جوابم چیزی نگفت سرشو پایین انداخت و از کنارم رد شد ارش با خاله و مانیا

خداحافظی کرد رو به روم ایستاد هیچکس حواسش به ما نبود دستام رو تو دستاش

گرفت با دست هایه مردونش شروع به نوازش دست هایه سردم کرد

_ خیلی دلم برات تنگ میشه . خدا کنه کارم زود تموم شه

_ امیدارم

_ مواظب خودتو مهربونیات باش .

با لبخندی که بغض در اون موج می زد گفتم

_ توام همینطور

_ واسه دیدن دوباره ات لحظه شماری میکنم .برات زنگ میزنم می دونم صدات بهم
ارامش میده

شنیدن این حرف بهم انرژی میداد بهم حس خوبه دوست داشتن با شنیدن این
جملات عشقم دوبرابر میشد.

_ منتظرت میمونم .

_ مه گل این حس قشنگ رو که با اومدن به این خونه بهم هدیه دادی تا ابد تو قلبم
می مونه

با شنیدن این حرف بر خلاف میلیم اشک تو چشام هام جمع شد نمی خواستم اشک
هایه شوقم رو ببینه ولی نمی شد با اشکی که تو چشام برق می زد لبخند زدم

_ خداحافظ مه گل دستامو از دستش جدا کرد قدم هاش از من دور می شد اشکام
راهشونو پیدا کردن اروم اروم روی گونه ام می ریختن

فقط نگاهم به گام های آرش ثابت موند .خدا پشتو پناحت عشق همیشگی من

وقتی در خونه بسته شد به سمت اتاقم حرکت کردم کنار پنجره ایستادم پرده های
سفید رو با دستام کنار زدم یه قطره اشکم پشت دستم افتاد نگامو به طرف دستم
سوق دادم قطره اشکو با بند انگشت سبابه گرفتم و روی پنجره نوشتم آرش هر چند
یه قطره اشک کافی نبود.

_ مه گل جان بیا ناهار حاضره .

اشتها نداشتم ولی دوست نداشتم مانیا و خاله حال و روزمو بفهمن به آشپزخونه رفتم
کنار خاله جون نشستم سعی کردم غدام رو کامل بخورم مثل روزایه دیگه امروز خیلی
سخت از گلوم پایین می رفت بخاطر خداحافظی از آرش به مدرسه نرفتم

معلوم نیست کی از مدرسه بیرونم کنن باید می رفتم سراغ تستام اگه اینطوری پیش برم به هیجا نمی رسم از ماهرخ خانوم بابت ناهار خوبش تشکر کردم. کتابام رو تو دستم گرفتم و راهی حیاط شدم.

سمت راست حیاط پر شده بود از گل و چمن مصنوعی و درختایه خیلی بزرگ تو چمن نشستیم کتابمو باز کردم هر بند کتابو که مطالعه می کردم ذهنم درگیرش می شد کمی رو چمن دراز کشیدم و دوتا از دستهامو زیر سرم قرار دادم

به آسمون ابری نگاه می کردم تو این هوا دلم می گرفت همیشه از دم غروب و هوای ابری بدم میومد تو این هوا اگه خیلیم شاد بودی باز دلت می گرفت. دوباره مشغول خوندن درسام شدم هوا کم کم تاریک می شد کتابام رو برداشتم و به اتاقم رفتم ۶ ساعت تقریباً گذشته از زمان رفتنش الان دیگه باید رسیده باشن.

گوشیمو کنارم گذاشتم تا وقتی ارش برام زنگ می زنه حواسم باشه. اهنگ زدم و خودمو مشغول کردم حدوداً ساعت ۹ شده بود ولی از ارش خبری نبود. چقد تو همین چند ساعت دلم براش تنگ شده دوباره بغضو اشکو گریه هایه یواشکی

....

ساعت ۱۰ به طرف آشپزخونه رفتم کسی تو آشپزخونه نبود

_بقیه کجان ماهرخ خانوم؟

_ریحانه خانوم که خوابن، مانیا خانومم به همراه دوستاش رفتن بیرون

_اهاااا که اینطور بعد از خوردن شام تو نشیمن نشستیم و تلویزیون تماشا کردم حدوداً ساعت ۱۲ بود گوشیم زنگ خورد باخوشحالی به طرف گوشیم رفتم یه شماره ناشناس بود فکر کنم ارشه.

_سلام

_سلام خوبی مه گل

وقتی صداشو شنیدم از خوشحالی دوست داشتتم بال در بیارم

_خوبم آرش تو خوبی ؟

_تو خوب باشی منم خوبم

_مرسی !عمه و سولینا خوبن ؟

_اره همگی خوبن .سولینا پیشمه

_الهییی سلام برسون بهش .

_چشم عزیزم ! مامان اینا همه خوبن ؟

حالا انگار ۱ ساله رفته سفر خنده ام گرفته بود

_اره خوبن

_چه خبر خوش میگذرونی در نبود من ؟

_هی بد نیست مثل روزایه عادیه دیگست

_ای شیطون من که خیلی دلم برات تنگ شده واقعا جات خالیه

_اخییی .جای تو ام تو این خونه خالیه .

_فدات بشم مواظب خودت باشیاااا

_چشم حتما

_مثل همیشه درساتم قشنگ مطالعه کن

_اونکه صدرصد

_به همه سلام برسون .کاری نداری ؟

_ نه آرش خوش بگذره

_ ممنونم بهترین

با گفتن این حرف قند تو دلم اب شد خیلی خوشحال شدم که صداشو شنیدم حالا با آرامش کامل می تونستم بخوابم

چهار روزه که آرش رفته فردا تولدمه .بلیط آرش برای فردا صبحه ساعت ۱۱ شب بود که منتظر تماسش بودم حدودا یه ربع بعد زنگ زد

_ سلام عزیز

_ سلام آرش خوبی ؟

_ چه خوبی !نمی دونی این دل من چقد برای دیدنت تنگ شده

_ ممنونم منم دلم برات تنگ شده

_ .فدایه اون دلت

_ خدا نکنه

_ راستی مه گل به دوستام گفتن بساط تولدو فردا صبح بچینن کیکم سفارش دادم خیالت جمع باشه .

_ وای مرسی آش خیلی خوبی

_ خواهش میکنم وظیفم بود

_ فقط

_ فقط چی ؟

_ من واسه تولدت نمی رسم یه سری از کارام مونده و نمی توم خودمو برسونم.

باشنیدن حرفش کشتیام غرق شدن دلم خیلی گرفت بغض لعنتی گلومو فشرد

_چقد بد بدون تو خوش نمیگذره !

خواستم احساساتم رو کنترل کنم ولی نمی شد بغض راه گلوم رو بسته بود خیلی سخت بود برام عشقم اولین سالروز تولدم کنارم نباشه

_تو خوش باشی انگار من خوشم عزیزم

_باشه ممنونم بابت همه چی !ولی کاش بودی

_منم دلم خیلی میخواست حتی بلیطم واسه فردا صبح بود ولی نشد

_اشکال نداره

_قربونت کاری نداری ؟

_نه آرش .خداحافظ

با قطع شدن تماس . اشکام گونم رو نوازش می داد دوست داشتم مرد رویاهام عشقم واسه تولدم کنارم باشه واسه فردا لحظه شماری میکردم ولی انگار خوشی به حال دلم نیومده

انقدر حالم بد بود درو دیوار اتاق انگار مثله خوره به جونم افتاد اصلا نمی تونستم تو اتاق باشم انگار خفه میشدم ساعت ۱۲ شب از اتاق بیرون زدم .نمی دونستم کجا برم یه سر به اشپز خونه زدم ماهرخ خانومم نبود یه خورده باهانش حرف بزنم تا اروم شم روی کاناپه نشستم تلوزیون رو روشن کردم صداشم خیلی کم کردم تا خاله جون بیدار نشه دراز کشیدم و مشغول دیدن فیلم شدم هر چند اصلا حواسم به محتویات فیلم نبود چشمم سنگین شد پلاکم روی هم رفت .

صبح از خواب بیدار شدم تعجب کردم که سرجام نیستم یاد دیشب افتادم دوباره دپرس شدم وقتی دقت کردم روم پتو بود من که دیشب پتو ننداخته بودم حتما کار ماهرخ خانومه پتو رو کنار زدم

رو کاناپه نشستم

یه دستی به موهام کشیدم و با کلیپسی که روی دسته کاناپه گذاشته بودم موهام
بلندمو رو بستم از جام بلند شدم وقتی خواستم به سمت اتاقم قدم بردارم
با دیدن صحنه ی رو به روم یه جیغ خفیفی کشیدم آرش دقیقا رو به روم ایستاده بود
با لبخند بهم نگاه می کرد. از شدت هیجان فقط جلو دهنم رو گرفتم تا صدای جیغم به
گوش بقیه نرسه. کنارم اومد

_من اومدم

فقط شبیه دیونه ها بهش نگاه میکردم و اروم میخندیدم .

_وای قلبم وایستاد. آرش تو بهترینی !

لبخندی زد

_ولی دیشب گفتمی نیاممم خیلی بدیییی یهو با دیدنت جا خوردم

هنوزم باورم نمی شد آرش واسه تولدم کنارمه باورم نمی شد همراه مرد ارزو هام
جشن میگیرم مردی که از تمام دنیا فقط و فقط چشمام اونو میبینه .

_میخواستم سوپرایزت کنم .

_فقط میتونم بگم خیلی خوبی خلییییی .

_چقد دلم واسه چشمایه طوسیت تنگ شده بود بزار قشنگ بینمشون

بهش نگاه کردم ولی سریع نگاهم رو دزدیم این لحظه رو دوست داشتیم ولی خجالت
می کشیدم

_من برم یه خورده به کارام برسم . تولدمه هااا

_برو مه گل

دوست داشتم کنارش باشم دوست داشتم دستاشو تو دستام لمس کنم ولی اگه
بیشتر از این میموندم از هیجان گند می زدم به غرورم .

وقتی به اتاقم رسیدم

_مه گل جان میتونم پیام تو؟

_بفرمایید عزیزم

_تولدت مبارک عزیزم دلم

_مرسی فدایه مهربونیات

_میخوام واسه امشب موها تو بلوند کنم . باید مثل ستاره تو مجلس بدرخشی

_وایی مرسی گلم تو زحمت میفتی

_چه زحمتی پس برو یه دوش بگیر تا من ترکیبو رنگو آماده کنم با گفتن این حرف از
اتاق بیرون رفت الان اگه روستا بودم کلی در مورد حرف بیخود می زدن تمام
زندگیشون تو غیبت و سخن چینی در مورد مردم خلاصه میشد.

به حموم رفتم وقتی از حموم اومدم بیرون یادم افتاد لباسی مناسب این مراسم ندارم
وای الان چه وقته این حرفاست مانیا وارد اتاق شد اول موهام رو سشوار کشید و بعد
رنگی که آماده کرده بود روی موهایه بلندم گذاشت بعد از ۴۵ دقیقه دوباره به حموم
رفتم موهامو شستم چه قشنگ شده بود خیلی به دلم نشست

_مانیا جان وقت داری باهم بریم خرید؟

_الهی عزیزم میخوام برم کارگاه فدات شم

_اشکال نداره عزیزم

_میخواهی واسه امشب لباس بخری؟

_اره گللم

_دوستم بوتیک لباس مجلسی داره مدلاشو میبینی خوشت که اومد سفارش میدی
۱ساعته دستته .

_وای چقد خوب مدلاشو کجا باید ببینم

_یه لحظه وایستا لب تابمو بیارم بهت نشون میدم

_باشه خیلی ممنونم عزیزم

خیلی سریع لب تاب صورتی رنگشو آورد و چند مدل پیراهن مجلسی بهم نشون داد
یه پیراهن استین سرب به رنگ گلبهی حواسمو به خودش جلب کرد از شونه تا روی
کمر دانتل بود که کلی روش سنگ دوزی شده بود سنگایه نقره ای نماد فوق الاده ای
به لباس داده بود پاینشم چند لایه تور بود خیلی به دلم خورد

_مانیا جون نظرت چیه ؟

با دست به عکس اشاره کردم

_وای احسنت به این انتخاب فوق الاده است عزیزم .

_پس همین خوبه

حدودا یک ساعت بعد لباس به دستم رسید وقتی بازش کردم درست همونی بود که
فکر می کردم لباسمو به تن کردم جلو اینه ایستادم وای که چقد بهم میومد ناخودآگاه
یه لبخند از سر رضایت رو لبهام سبز شد.

میلم به ناهار نمی کشید

واسه همین برای ناهار پایین نرفتم ماهرخ خانوم که صدام کرد کار هایه انجام نشدم
رو بهونه کردم

ساعت ۶ بود که مانیا واسه آرایش و شنیون موهام پا در اتاقم گذاشت .
روی صندلی کنار تخت نشستم موهام رو از فرق جدا کرد انقدر صاف کرده بود که
طول موهام دوبرابر شد چند شاخه از موهام رو بابلیس کشید
و روی موهای شلاقیم انداخت خیلی ساده درست کرده بود کاملا موهام باز بود تل
پیشونی بند که با گل هایه سفید و گلپهی تزیین شده بود روی پیشمون قرار داد .
حال نوبت آرایش صورتم بود بعد زدن کرم پودر، روی لب هام کار کرد
فکر کنم حدودا ۵ تا رژ خالی کرد روی لبم.
خط چشمم خیلی باریک کشید
موژه مصنوعی رو روی موژه هایه خودم قرار داد ابرو هامم یه دستی کشید رژ گونه و
پشت چشمامم گلپهی کرد لباسم با کمکش پوشیدم کفش پاشنه بلندم رو به پا
کردم جلوی آینه ایستادم
چندبار پشت سر هم پلک زدم اصلا خودمو نمیشناختم خدایه من این واقعا مه گله
؟؟؟؟
چقد آرایشم به لباسم میاد
چقد مانیا تو کارش تبحر داشت
از سر خوشحالی لبخندی زدم
یعنی من همون دختره ساده ی روستایم چقد تغییر کردی مه گل چقدر عوض شدی !
نمی دونم بابت این قضیه و این سرنوشت باید خوشحال باشم یانه
چند دوری تو آینه برقص درآدم
دستی به موهایه بلندم کشیدم . دوست داشتم موهام باز باشه

ولی به خودم این اجازرو نمودم یه شال حریر سفید از آویز برداشتم و سر کردم
امروز نگارم به جشنم میاد خیلی خوشحال بودم. ساعت 20:35 بود که از اتاق بیرون
رفتم

به سمت اتاق آرش قدم برداشتم یه تگی به در زدم و وارد شدم
با تعجب بهش نگاه کردم

اونم نگاش روی چشم هام ثابت موند و بعداز

موهام شروع کرد تا به پایین پیراهنم با دقت دید زد یه قدم به سمتم برداشت
_وای مه گل تو محشر شدی انگار خدا تمام زیبایی هاشو امشب در تو خلاصه کرده .
_ممنونممم لطف داری به من .

تو از کجا فهمیدی لباس من گلبهییه که توام ست کردی باهام

_خوب دیگه ما اینیم

_اوه چه تحویلیم میگیره خودشو مانیا گفته دیگه

_بله همینطوره بانو

_بریم دیر شده هااا

هرچی از زیبایی آرش بگم کم گفتم درست مثل قرص ماه می درخشید مثل تمام روز
ها تمام شب ها ، زیبایی که درآرش خلاصه شده بود تمام شدنی نبود و من هزارو
هزار با دیدنش از اعماق وجودم هدارو شکر می کردم و می دونستم آرش هم نسبت
به من یه حسی داره مهم تر از این حرف ها ، دیگه اون حس امانتداری ، و مراقبت که
روزهاای زندگیم رو با این کابوس تلخ میکرد دورانش به پایان رسید و این بار در
برابر حس امانتداری حسی به نام عشق جایگزین شده بود

از پله پایین رفتیم اولین نفری که به طرفم اومد نگار بود آرش هم به طرف دوستاش
قدم برداشت .

_ اسپند دونه دونه اسپند سیو سه دونه مه گل اومده تو خونه خیلی قشنگ شده چشم
نخوره ایشالا .

_ دقیقا چی گفتی؟ قافیه اش تو حلقه

_ فلبداهه گفتم. وای مه گل فوق الاده شدی امشب از حالت اسکولی دراومدی

_ فوق الاده بودم اسکولم عمته

با تموم مهمونا باید سلامو علیک می کردم دیگه نفسی برام نمود

کنار نگار نشستیم

_ وای از نفس افتاددم مگه دست بردار بودن !

یه نگاهی به نگار کردم عین بز خیار می خورد اونم چی با پوست

_ هوی بز ابرومون رو بردی عین آدم خیار بخور .

_ ول کن بابا اینایی که میبینی کلاس می دارن پاشون روی اون پاشونو می ندازن همه

از دم از دهات بلند شدن اومدن والااا

از حرفش خیلی ناراحت شدم یه نگاه معنی داری بهش انداختم متوجه ی حرفی که

زده بود شد دستاشو دورم حلقه کرد

_ ببخشید بخدا منظورم تو نبود

_ اشکالی نداره مزخرف زیاد میگی تو

_ ای فدات بشم که می دونی مزخرف زیاد میگم .

_اصلا انگار نه انگار تولد مه فقط اتاق تزئین شده بود همه وسط اتاق بودن و می رقصیدن فقط نگاهشون می کردم .

دور تا دور میز شام نشسته بودیم آرش کنارم بود عین فرشته ها دور تا دورم می چرخید .

برام برنج می کشید کباب تو ظرفم می داشت انقدر اون لحظه برام شیرین بود که اشتها دو برابر شده بود بعد از خوردن شام وارد اتاق پذیرایی شدیم میز پیانورو وسط اتاق دیدم دقیقا کنار میز با گل پر رز قرمز قلب درست کرده بودن و دور تا دورش شمع قرار دادن . یه نگاه به آرش انداختم با چشمم یه دنیا ازش تشکر کردم از شدت خوشحالی دستهایه نگارو فشار میدادم

_انتر خانوم از ذوق نزن دست مارو نشکن

_وای خیلی خوشحالم نگارررر بین عشقم برام چی کار کرده

_خدا شانس بده

_برو بمیر حسود

آرش به سمت دی جی رفت نمی دونم چی بهش گفت که همه ساکت شده بودن به سمتم قدم برداشت دستام رو تو دستاش گرفت و منو به سمت پیانو قدم به قدم خودش همراه کرد.

دقیقا منو وسط اون گل پرهای قلبی قرار داد من فقط نگاهش میکردم

همه افرادی که اونجا بودن محو تماشایه ما شدن انگار خاله جونو مانیا می دونستن قرار چه اتفاقی بیفته با لبخندی که به لب داشتن همراهیم می کردن .

آرش روی صندلی که رو به روش پیانو قرار داشت نشست یه نگاه بهم انداخت یه لبخند سرشار از محبت روی لباش بود فقط رو به روم آرش رو میدیم بقیه به چشم نمیومدن.

آرش دستایه مردونش رو روی پیانو قرار داد انگشت هاش در پس هم روی دکمه هایه پیانو می رفت با هر تلو تلو خوردن انگشت هاش ریتم ارومی به گوشم می رسید حالا فهمیدم صدایه آروم ریتمی که تو خونه گاهی بلند میشد کار کیه !لب هاش رو از هم باز کرد یه جوری تو حس رفته و با اعماق وجودش می خوند که فقط تونستم با عشق نگاهش کنم .

خیلی خوشحالم از اینکه تو به دنیا اومدی؛ تو دنیا فهمید که تو انگار نیمه گمشدمی تو زندگی خیلی خوبه چون که خدا تو رو داده روز تولدش، برام فرشتشو فرستاده

اشکام بی اختیار می ریختن دیگه بسه هرچی غرور تو وجودم بود آرش گاهی نیم نگاهی بهم مینداخت همه متوجه ی اشکام شدن دیگه خجالت نمی کشیدم دوست داشتم همه بفهمن اشک شوقم بخاطر وجود آرشه.

خدا مهربونی کرده تو رو سپرد دست خودم دست تو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم خدا مهربونی کرده تو رو سپرد دست خودم دست تو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم آورده دنیا یه دونه اون یه دونه پیش منه

خدا فرشته هاشو که نمی سپره دست همه

دستامو جلوی دهنم گرفتم از شدت شوق و هیجان نمی تونستم اشکامو کنترل کنم
چشامو بستم من چی می دیدم عشقم برام پیانو می زد تمام حرفاش رو تو آهنگی که
انتخاب کرده بود برام می خوند خدایا ممنونم که بعد از مدت آرش شده بود همون مرد
رویاهام .

تو، نمی اومدی پیشم من عاشق کی می شدم؟

به خاطر اومدنت یه دنیا ممنون توام

خدا مهربونی کرده تو رو سپرد دست خودم

دست تو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم

خدا مهربونی کرده تو رو سپرد دست خودم

دست تو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم

بعد از تموم کردن آهنگی که انتخاب کرده بود به سمتم قدم برداشت وقتی نگاهش
کردم بغض کرده بود

باورم نمیشد مرد مغرور من جلوی جمع بغض کنه شمع هارو از جلو پاش برداشت
همونجا زیر پام زانو زد حلقه یی که دور تا دورش نگین احاطه کرده بود روبه روم
گرفت

_می خوام همه بدونن از تمام دار دنیا اون نگاهه پر عشقتو می خوام اون دستایه

آرومت رو .مه گل من دوستت دارم منو به عنوان معشوقت قبول می کنی ؟

به اطرافم نگاه کردم همه تماشاگر این لحظه ی عاشقونه بودن نگار سری به حالت
تایید تکون داد انگشترو از دست آرش گرفتم و تو دستم قرار دادم اشکام دوباره

راهی شدن آرش بلند شد سرم رو تو دستاش گرفت و اولین ب*و*س*ه ی این عشقو به پیشونیم زد

این لحظه غرق در خوشی بودم وقتی گرمایه ب*و*س*ه اشو اولین بار حس کردم دوست داشتیم بال دربیارم برم به روستا به همه بگم یکی هست منو عاشقانه می خواد یکی هست با تمام مشکلاتی که داشتیم منو به عنوان یه معشوقه انتخاب کرد

وقتی لبش رو از پیشونیم برداشت هردو بهم خیره شدیم این لحظه رویایی ترین لحظه ی زندگیم بود..! آرش دستش رو به سمت چشمام برد و اشکایه جاری بر گونه هامو پاک کرد ..

_ دیگه نبینم گریه کنی ! طاقت اون اشکات رو ندارم

از هیجانی که داشتیم زبونم بند اومده بود فقط نگاش می کردم توی دلم قند آب می کردن انقدر اون لحظه به کامم شیرین اومد که حاضر بودم به پای خدا بیفتم که این لحظه رد نشه یا دوباره تکرار شه

همه به افتخار این دوست داشتن دست زدن به خاله جون نگاه کردم اونم مثل من اشک می ریخت کاش مامانم اینجا بود .آرش دستام رو تو دستش گرفت و منو به سمت میز کیک برد

_ بشین عشقم

روی صندلی نشستیم عکسه سلفی منو آرش روی کیک نقش بسته بود چقد خوشحال شدم .

همه باهم شروع به شمردن کردن ۱,۲,۳,۴. منم چشمام رو بستم از خدا خواستم این لحظه هایه خوشو از من نگیره واسه پدر و مادرم سلامتی و واسه خودم موفقیت بعد از اون دعا کردم هیچوقت منو آرش از هم جدا نشیم و عاشقانه در کنار هم زندگی کنیم شمع هارو فوت کردم

صدایه جیغ دخترا بلند شد تو دست همه یه فشفشه بود و دورم می چرخیدن آرش رو به روم ایستاد بود در پس این دخترا گهگاهی چشمم بهش می خورد.

دلَم نمیومد کیک رو ببرم ولی چاره ای هم نبود یه تیکه از کیکو بریدم و تو بشقاب گذاشت به طرف آرش قدم برداشتم کیکو با لبخند و کلی عشق، رو به روش گرفتم

_مرسی عزیز دلَم

_نمی دونم آرش چه جور می این همه محبت های تورو جبران کنم تو امشب برای من سنگ تموم گذاشتی برای منی که تا حالا تو عمرم این همه عشقوو خوشی رو تو تولدم ندیده بودم. فقط می تونم بگم بابت همه چی ممنونم ...

بازم بغض بی هوا به سراغم اومد هیچ عاشقی نیست که این لحظه رو درک نکنه وقتی یه نفرو با جون دل میخوای بفهمی اونم این حسو به تو داره اون لحظه از عسل هم برات شیرین تره .

بعد از گرفتن کادوها و هدیه هایه خوشگلم .

کم کم از تعدادمهمونایه حاضر کم شد .. بعد از خداحافظی از مهمونا به طرف اتاقم قدم برداشتم . پیراهنم رو دراوردم

گیره هایی که به موهام وصل بود رو از سرم جدا کردم پریدم تو حموم !

فقط فکرو ذکرم آرش بود خیلی خوشحال بودم که آرشم به من یه حسی داره بعد از یه دوش لباس راحتیم رو به تن کردم .

از حموم که بیرون اومدم اصلا حوصله ی سشوار کشیدن رو نداشتم دور موهام حوله پیچیدم و روی تخت دراز کشیدم تمام اتفاقات امشب جلوی چشمم رد می شدن، هر از گاهی یه لبخند از سر خوشحالی رو لبام نقش میبست . با صدای در خیلی سریع روی تخت نشستم .

_بله ؟

_آرشم اجازه هست پیام تو عزیزم ؟

حوله رو از سرم وا کردم و یه دستی به موهام کشیدم

_بفرمااااید

آرش با یه تیشرت آبی که کل هیکل باشگاهیش از پشت تیشرت معلوم بود در

چهارچوب در قرار گرفت

_بد موقع مزاحم شدم ؟

با لبخند گفتم

_نه تو همیشه مراحمی

_مرسیی عزیزم

کنارم رو تخت نشست چشماش روی موهام زوم بود

_سشوار بکش سر درد میگیری

_چشم بعد میکشم

_مه گل راستش اومدم باهات حرف بزنم .

به تخت تکیه دادم و سر تا پا گوش شدم

_مشتاقم

_راستش نمی دونم از کجا شروع کنم نمی دونم چه جوری بیان کنم حرفمو ؟

_از جایی شروع کن که باهات راحت

_سخته حرف دل این مدت رو بهت بزنم سخته ولی دوست دارم بدونی

موهام رو جمع کردم و پشت گوشم انداختم

_من سر تا پا گوشم

_شاید از من ناراحت بشی؟ قول میدی از حرفام دلخور نشی

کم کم ترس ورم داشت یعنی چی می خواست بگه که اینطور صحبت میکرد

_باشه سعی میکنم که ناراحت نشم

_مرسی که انقدر خوبی

_خوب بگو دیگه آرش جون به لبم کردی

یه نفس عمیقی کشید اونم به تخت تکیه داد

_اوایل که اومدی اینجا هیچ حسی بهت نداشتیم همون یکی دوروز اول جوری برخورد

کردم که ازم رونده نشی و احساس بدی نسبت بهم نداشتی باشی اگه دقت کرده

باشی من با سولیناهم همین رفتارو داشتیم

نمیدونم چه مدت گذشت که پویا بهم گفت دوستت داره یادم میاداون روز زدم زیر

گوشش. شنیدن این جمله برام سخت تموم شده بود چون فقط پویارو اجیر کرده

بودم بفهمم چه جور دختری هستی

باتعجب بهش خیره شده بودم

حتی پلکهم نمی زدم

اون روزها از پویا می خواستم تا جلو چشمام باشه و بهت پیشنهاد بده ،

ولی تو هربار پسش میزدی هرباز ازش فاصله میگرفتی واسه جشنی که گرفته بودم

ازش خواستم در مورد عشقم بهت چیزی بگه البته یه عشق دروغین اونم گفت ولی تو

هیچ عکس العملی نشون ندادی منم هی سرم تو گوشی بود ادای این عاشقارو در
 میاورم ولی تو حتی نگامم نمی کردی هر بار رفتارم از قبل مغرور تر میشد
 چون تو اصلا بهم توجه نداشتی چندباری سعی کردم از خودم برونم یا رفتار بدی
 داشته باشم تا بتونم فراموشت کنم ولی نشد تو هرروز از دیدگاه من زیباترو خانومانه
 تر به نظر میرسیدی هرروز عکساتو، تو گوشیم نگاه می کردم. مه گل خیلی سخت بود
 خیلی وقتی یه مراسمی تو این خونه بر گذار میشد تو عین فرشته ها به خودت
 میرسیدی من باید جووری رفتار میکردم که انگار اصلا برام مهم نیستی
 وقتی به باغ پویا رفته بودیم میدونستم رفتارت چیه ولی دلم میخواست مطمئن شم که
 پویا رو نمیخوای، میخواستم بدونم هیچ حسی بهش نداری حتی از اینکه به پلیس
 اونجور ازم گفتم ناراحت نشدم چون خیلی خوشحال بودم پویا تو چشمت نیامد وقتی
 یه شب با اشکان رقصیدی تو دلم آشوب بود ولی بهت گفتم اگه دوست داری میتونی
 واسه آشنایی بیشتر دعوتش کنی خونه یادته ؟

تو حرفاش غرق شدم اصلا فکرشم نمی کردم آرش برای امتحان کردن و عکس
 العمل من این کارارو انجام داده باشه

_یادمه

_اون شب تا خوده صبح پلک روی هم نداشتیم همش فکر میکردم یکی جز من دلت
 رو برده یکی عاشقت کرده ولی وقتی آمارش رو در اوردم خیالم جمع شد اون روزی
 که به بام تهران رفته بودیم یادته یه روز قبلش پویا بهم گفته بود که راستی راستی
 عاشقته باشنیدن حرفش داغون شدم خیلی داغون وقتی روی صندلی کنار اون دو تا
 عاشق نشسته بودیم میخواستیم بهت بگم دوستت دارم ولی نتوستیم هی باحرفام
 جووری رفتار میکردم که انگار از عشق فراریم ولی اصلش عاشق تو شده بودم انقدر
 مغرور بودم که غرورم اجازه نمی داد از دوست داشتنم باهات صحبت کنم

بعد از خوندن اون شعر که اول دفتر خاطرات نوشته بود خیلی روم تاثیر گذاشت بعد از اومدن سولینا و عمه فرشته. از سولینا شنیده بودم که تو عاشق یکی دیگه ای. با گفتن این حرف آتیش گرفتن قلبم رو به وضوح احساس میکردم بعد از اون عهد بستم بهت بفهمونم عاشقتم بفهمونم دوست دارم تا به امروز که فیلم جشن تولدت رو برای سولینا فرستادم در جوابم گفت عاشق بودن تو الکیه و واسه این گفته تا احساسم رو زودتر بهت بیان کنم تا از دستت ندم سولینا بهم کمک بزرگی کرد و گرنه شاید این غرور لعنتی اجازه گفتن این حرفارو بهم نمی داد

مه گل میدونم کار درستی نکردم تو برای درس و ادامه تحصیل اینجا اومدی ولی عشق که دلیلو منطق حالیش نیست هست ؟

میدونم اول باید از خانوادت اجازه می گرفتم ولی دوست داشتم نظر خودت رو بدونم بخدای بالا سرم قسم اگه یکی همین حالا بزنی زیر گوشم فقط سرم رو پایین میندازم از اتاقت بیرون اگه بگی دوسم نداری اگه بگی هیچ حسی بهم نداری سعی میکنم فراموش کنم هرچند همیشه و امکانش برای من نیست ولی نظر، تو برام مهم ترین مسئله ی این عشقه شاید یک طرفست !

فقط خواستم بدونی یکی با تموم وجودش تورو می پرسته ! منتظر جوابت هستم انتخاب و جواب تو هرچی باشه روی چشمم می دارم و برام مقدسه .

از جاش بلند شد یه نگاه پر عجز بهم انداخت از چشاش عشق رو واضح احساس می کردم با تموم این حرفا بهم فهموند واقعا عاشقمه حتی آخرین جملشو با بغض گفت فقط نگاش کردم تا اینکه از جلوی چشمم محو شد.

اشکایی که از سر شوقم قطره قطره روی بالشت صورتیم می ریختن نقشش نمایان می شد .

زبونم بند اومده بود فقط دلم می خواست نماز بخونم دلم می خواست آروم بشم دلم میخواست خودم رو به خدای خودم بسپارم چقدر دلنشین و قشنگ بود این لحظه و

چقد رویایی برای منی که جز سختی و مدرسه و دنیا یه دخترانم چیزی سد راه زندگیم
قرار نداشت

وضو گرفتم به سمت اتاق ماهرخ خانوم قدم برداشتم باید از پله ها بالا می رفتم

به کنار درش رسیدم چند تقه ای به در زدم

_جانم دخترم .اتفاقی افتاده ؟

_نه ماهرخ خانوم .می خواستم یه چیزی از تون قرض بگیرم

_چی عزیزم

_جانماز و چادر

یه نگاهی بهم انداخت و یه لبخند مهرانگیز رو لبش سبز شد دو قدم به سمتم گام

برداشت یه ب*و*س*ه ی مادرانه به پیشونیم زد

_دورت بگردم من الان برات میارم

منم در جواب محبتش یه لبخند کنج لبم نشوندم و صورت مهربونشو بوسیدم

وقتی جانماز ترمه ی اصفهان رو برام آورد یه تسییحم تو دستام قرار داد

_خوشحالم دخترم از اینکه رو به خدا اوردی و این عشق تورو به خدا نزدیک تر کرد

،مطمئن باش خدا هرروز تورو عاشق تر و این عشق رو تو قلبو ،جون دوتاتون قرار میده

برای منم دعا کن عزیزم

انگار ماهرخ خانوم از عشق من نسبت به آرش خبر داشت انگار میدونست قلب منم

متعلق به آرشه

دستاش رو تو دستم گرفتم و به گونم نزدیک کردم

_چشم حتمااا ..زود بر میگرددونمش

_ نه مه گل .این یادگاری من به تو اگه روزی نبودم هر وقت نماز خوندی به یادم باشی
همین برام کافیه

_ این چه حرفیه ماهرخ خانوم ایشالا سایتون صد سال بالا سر ماست .مرسی از بابت
یادگاری پر ارزشت واقعااا ممنونممم

_ قابلتو ندارم عزیزکم

_ راستی ماهرخ خانوم قبله کدوم طرفه ؟

با دست به سمت راست اشاره کرد البته کمی مایل به راست بود .

دوباره گونه های چروکیدش رو بوسیدم و به طرف اتاقم قدم برداشتم

روبه قبله ایستادم و جانمازم رو باز کردم با باز شدن جانماز بوی عطر گل رز تمام
اتاقو در بر گرفت چه حس خوبی بهم منتقل شده بود. چادر سفید که با گل های ابی
فیروزه ای پوشیده شده بود ، روی سرم قرار دادم مقابل جانماز ایستادم دستام رو
روی گوشم نهادم

الله اکبر

الله اکبر اشهد ان لا اله الا الله

بعد از خواندن آخرین سلام دستامو به سوی اسمون بلند کردم اول از خدا سلامتی
برای خودم خانوادم و خانواده ی دومم خواستم دوم بابت این عشق از خداشاگر بودم
خدایا باورم نمیشه مرد رویام همونی که با یه اخمش شبو روزم میشد سیاه ،همونی که
هرروز ازت می خواستمش رو بهم بخشیدی ، باورم نمیشه حرف دلم رو شنیدی و
همونی انجام دادی که خواستارش بودم منو ببخش خدایا شاید گاهی فراموشت می
کردم منو ببخش اگه خودخواه بودم اگه بنده ای نبودم که دوسم داشتی
خدایا اگه من بازم یادم رفت تو رو .،

تو بغلم کن

بزار عشقت تنها پناه من باشه

با گفتن هر یک از این جمله ها اشکام عین ابر بهار روی گونم روانه می شدن
 خدایا این عشق رو برام حفظ کن این دوست داشتن رو تو قلبم نگه دار نذار عشق
 جای ه*و*س رو بگیره، کاری کن که تا ابد این عشق پاک بمونه اگه صلاح میدونی
 کاری کن تا همیشه برای هم بمونیم ... دستم رو روی صورتم قرار دادم و اشکاهای
 چشم طوسی ام رو پاک کردم تسبیح رو برداشتم دونه دونه هاش رو به صلوات
 آمیختم .

حالا دیگه نگرانی نداشتم آروم آروم شده بودم انگار خدا با من حرف می زد انگار
 خودش قلبم رو آروم می کرد انقدر آروم بودم که بایه پلک روی هم گذاشتن خوابم
 برد .

صبح که پلک هام رو از هم باز کردم ساعت ۹ شده بود خداروشکر جمعه بود اصلا
 حس مدرسه رو نداشتم یه آبی به چشمای پف کردم زدم موهام هنوز کمی نم داشت
 سشوار روشن کردم و با حوصله موهام رو سشوار کشیدم لباسم عوض کردم و به
 سمت آشپزخونه قدم برداشتم

_ به به سلام عزیز دل ریحانه صبحت بخیر

_ سلام خاله جونم صبح زیبایه شما هم بخیر

_ صبحت بخیر عسل خانوووم

_ صبح توام بخیر خانوم هنرمند

به صندلی میز ناهار خوری نزدیک شدم

_ سلام و صبح بخیر مربا خانوم

همه با حرف آرش زدن زیر خنده

ادامه داد

_سلام پنیر تبریزی، کره ی اعلاااا

_سلام آقا آرش صبح شما هم بخیر

با شنیدن (آقا) جا خورد انگار قیافش در هم شد

روی صندلی کنار مانیان نشستیم ماهرخ خانوم شیر تو لیوان رو در روم، روی میز قرار

داد

_خوب دخترم دیشب بهت خوش گذشت؟

_بلهههه واقعا ممنونم نمی دونم چه جوری این همه لطفتون رو جبران کنم

_این چه حرفیه، صبحانتو بخور فدات شم

_خدا نکنه

یه نیم نگاهی به آرش انداختم چه عجب آقا مظلوم شده بود حرفی نمی زد.

مانیا یه لقمه برداشت و از جاش بلند شد

_مامان جان من دیگه برم بچه ها منتظر من.

_برو فدات شم مواظب خودت باش

_بروی چشم

_داداشی خدافظ... با دهن پر روبه من کردو گفت

_عروس خونمون بابای

بعد ریز خندید و از آشپزخونه بیرون رفت

از خجالت سرم رو پایین انداختم انگار آرش بدش نمیومد از گفتن حرف خواهرش
خیلی ماهرانه ریز نگام می کرد و شکر تو چایشش می ریخت خاله جونم با لبخند آب
پرتقالش رو می نوشید

خاله جون بعد از تموم کردن آب پرتقالش از اشپز خونه به سمت نشیمن قدم
برداشت ماهرخ خانومم طبق معمول وقتی ما دوتا تنها میشدیم تنهامون می داشت
مشغول خوردن صبحانه شدم که آرش بهم خیره شد و گفت :

_ اقاارش؟ غریبه شدم برات مه گل؟

_ نه منظوری نداشتم

_ مطمئنی؟ آگه جوابت هر چی هست حتی آگه نه دوست ندارم از صمیمیتمون کم بشه
تو همیشه برای من مه گل دوست داشتنی میمونی حتی آگه تو لباس

عروس کنار کسه دیگه بینمت

با گفتن این حرف از صندلی بلند شد و ازم فاصله گرفت

اه مه گل خراب کردی! تو چته؟ مگه عاشقش نیستی این کارا پس چیه؟ چرا واسش
ناز می کنی؟ چرا وادارش میکنی به حرفایی که شنیدنش برای تو سخته چه برسه به
آرش.. خودم رو سرزنش می کردم نمی دونم چمه حالا من شده بودم مغرور! لعنت به
این دوست داشتنی که هر کی میشنوه مغرورو خود شیفته میشه..

حدودا یه هفته از اون موضوع گذشته بود توجه و عشق آرش نسبت بهم بیشتر میشد
انقدر مهربون و خوب شده بود که دلم واسش ضعف میرفت.. دلم می خواست بهش
بگم خیلی دوست دارم. تو اتاقم نشسته بودم فردا امتحان ترم اول تاریخ داشتیم تو
اتاق با صدای بلند راه میرفتم و درس رو مرور می کردم اووووف دیونم کردن کتیبه
چیه مسکوکات چیه اولین ضرب سکه در چه زمانی بود خوب به ماچه که بدونیم انگار
دونستن، و ندوستن ما براشون فرقیم داره همینجور با خودم حرف میزدم و به حال

کتاب بیجان غر تقدیم می‌کردم روی تختم نشستم چشمم رو که می بستم از داریوش
 هخامنشی تا محمد رضا شاه جلوی چشمم سبز می شدن با صدای در تمام حواسم به
 سمت در کشیده شد آرش پشت در بود یه چندتا نفس عمیق کشیدم به اتاق دعوتش
 کردم .

با تیشرت سرمه ای و شلوارک سفید وارد اتاق شد رو صندلیه میز کامپیوتر نشست

_درس میخوندی ؟

_اره خداروشکر تمومش کردم

_ایشالا نمره بیسترو میگیری دیگه

_امیدوارررم

_یه دوباری کنار در اتاقت ایستادم ولی چون درس میخوندی مزاحمت نشدم تا اینکه

دیگه صدات نیومد

بالشت کنارمو روی پام گذاشتم

_اره داشتم دوره می‌کردم

_چه خوب آفرین !مه گل

_بلههه

سرش رو ازم برگردوند انگار خجالت میکشسد حرفی بزنه کتاب تاریخ که روی تخت

انداخته بودم برداشت و یه صفحه رو باز کرد .

با لبخند کتابو از دستش گرفتم

_خوب گوش میکنم

_منو به عنوان عشق میتونی قبول کنی یا نه ؟

_چه بی مقدمه

_آره یا نه ، یه چیزی بگو راحتیم کن انگار تویه برزخم انگار دارم قطره قطره آب میشم تا حالا این حس به سراغم نیومده بود هر کی پیشم از عشق حرف می زد یه نیش خند میزدم و از کنارش رد میشدم ولی تو انگار ، انگار ...آره یا نه ؟

_انگار چی ؟

_انگار همون دوست داشتنی ، همون عشقی که جلو پام سبز شدی همووون حسی که نمیتونم به غیر تو به کسی داشته باشم همون که براش حاضریم تمام هستییم رو بدم شاید باور نکنی ولی چشمت جادوم کرده هرروز منو به طرف خودش میکشونه بابا به اون خدایه بالاسرم قسم دوستت دارم .مه گل

_دوسم داری بهم ثابت کن دوست داشتن رو بیان نمی کنن ثابت می کنن

بر خلاف میلم حرف میزدم

_چیکار کنم تو بگو؟ هر چی بخوای انجام میدم ولی اون چشمتو از من نگیر

عجزو خواهشو از چشماش میخوندم

_من چشمام رو از تو نمیگیرم آرش چشمایه من متعلق به کسی نیست و نبوده .خودت میدونی اولین مردی هستی که به عنوان یه دوست قبولت کردم دلم نمی خواد ببازم تو عشق ،دلم نمی خواد قلبم بشکنه ،نمیخواااااا تو اوج جونیم یه شکست بشه داغ دلم ،دلم میخواد عشقی که شکل میگیره بشه ورده زبون همه ،عاشق بودن خیلی آسونه ولی عاشق موندن سختهآرش اگه میتونی اگه واقعا در خودت میبینی بیا جلو، من یه دخترم ما دخترا با هر شکست آیندمون تباه ،زندگیمون داغونو و پوچ میشه فقط بعد شکست ،قلبمون نیست که میشکنه وجودمون ،اعتمادمون ،دوست داشتنمون دیگه برامون معنی نداره کاش پسرا میدونستین دوست داشتنو عشق مقدسه شرف داره اگه

گفتی دوستت دارم یعنی تا آخر عمر پاش می ایستم اگه غیر اینه فارغ از واژه ی مرد
بودنه

آرش من منظورم اصلا به تو نبوده و نیست فقط میخواستم بفهمی و درک کنی اگه
خدایی نکرده قلبم بشکنه زندگیم و آیندم سیاه میشه چون قلبم رو وجودم رو به تو
میبخشم و اگه خوب ازش امانتداری نکنی چیزی برام نمی مونه تا بخوام زندگی کنم
آرش بهم خیره شده بود دستاش رو تو موهاش فرو برد

_مه گل این حرفا چیه. من نابود میکنم کسیرو که قلب پاکتو بشکنه بخدا من نمیدارم
آب از آب تو دلت تکون بخوره تو نیمی از وجود من شدی .

بهش لبخندی از مهر تقدیم کردم و سرم رو به حالت تایید نشون دادم
_امیدوارم

_حالا بازم می پرسم اره یا نه

به چشاش نگاه کردم اونم خیره به چشمایه من بود ناخودآگاه و از سر عشق سرمو
تکون دادم

_وایییی خدای من خیلییی خوشحاللم مرسی عشششش من وجود من ماه من
دستام رو گرفت و به لبش نزدیک کرد ب*و*س*ه ای از سر عشق و علاقه به دست
راستم نشوند

_هنوز باورم نمیشه عشقم

باخنده بهش گفتم

_ حال تشریفت رو میبری میخوام بخوابم فردا امتحان دارم!!

_چشم عزیزم

فقط درگیر حرفامون بودم خوشحال بودم کسپرو پیدا کردم که منو می فهمه منو درک
میکنه از همه مهم تر عامل پیشرفت منه

با کف دستم به پیشونیم زدم

آخ یادم رفت نمازم رو بخونم وضو گرفتم و سجاده ی ترمرو باز کردم

وقتی نمازم تموم شد باید میخوابیدم تا صبح سرحال تر باشم روی تختم دراز کشیدم
همیشه دوست داشتم یه اتاق داشته باشم که سقفش کاملا شیشه باشه و وقتی روی
تختم دراز میکشیدم میتونستم ماه و ستاره های آسمونو نگاه کنم یا روزایی که بارون
می بارید ، تماشگر قطرات پاک بارون باشم سرمو بلند کنم و قطرات پاک و منزه باران
رو بینم بدون اینکه خیس بشم یا وقتی برف میبارید کل اتاقم سفید و صاف بشه
خیلی حس خوبیه ولی حیف که ندارم. تو همین فکرو خیال ها بودم که پلکام آروم
آروم سنگین شدن

وقتی ساعت زنگ خورد از جام پریدم خیلی خوابم میومد یه قوسی به بدن بی جونم
دادم و از جام بلند شدم یه آبی به دستو صورتم زدم لباس مدرسم پوشیدم استرس
داشتم شروع کردم به آیه الکرسی خوندن تو دلم می خوندم و کارهام رو انجام
میدادم آرش پشت در قرار داشت .

_عشقم آماده شدی بریم صبحانه ؟

_اره الان میام

پسرا اگه این زبون گرمو نرمشونو نداشتن چیکار میکردن؟ هی عشقم .نفسم .عزیزم
با این حرفا مارو به طرف خودشون میکشونن..هر چند من قبل از این حرف ها هم
کشیده بودم .از در اتاق بیرون رفتم

آرش با یه پیراهن مشکی و کت خاکی خیلی جذاب شده بود همیشه سعی میکرد
متفاوت جلوه کنه

_سلام عزیزم صبح زیبات بخیررر

_سلااام آرش صبح توام بخیر

ماهرخ خانوم مشغول پاک کردن گاز بود روی صندلی میز ناهار خوری نشستیم
استرسم بیشتر شده بود

_چرا نمی خوری مه گل ؟

_اشتها ندارم اصلاااا

۳ تا خرما برداشت و میونش گردو قرار داد

_این ۳ تارو باید همین الان جلو چشمم بخوری

_آرررررش

_اعتراض وارد نیست حکم همینیه که گفتم

_از کی تا حالا قاضی شدی

_از ۱۰ ثانیه پیش

خنده ام گرفته بود بالاخره به ناچاری خرماهارو خوردم و باهم به سمت مدرسه راهی
شدیم .

آرش منو رسوندو رفت .

امتحانم رو خیلی خوب دادم تا اینجایی که می دونم غلط ندارم حالا بقیش باخدا باید
خودم بر میگشتم تا کسی گرفتیم و به خونه اومدم ...

امتحانام که تموم شدن یه نفس راحت کشیدم آرش این روزا خیلی سرش شلوغ بود
اکثرا تو اداره مشغول کار و برسیه.

یه روز تو اتاقم نشسته بودم و برای خودم برنامه ریزی می کردم خوب ساعت ۱۵ تا ۱۶ ادبیات تستش رو می زدم بعد از اونم یه خورده استراحت بعد میرم سراغ دینو زندگی ... سراغ گوشیم رفتم تا با یه آهنگ آروم چند دقیقه رو استراحت کنم ۳ تا پیام داشتم صدصد هر ۳ پیام تبلیغاتی بودن پیامارو باز کردم دوتاش که مربوط به آهنگ پیشواز بود و یکی دیگه ی شماره ی غریبه :

سلام حالتون خوبه! درسا خوب پیش میره !

حتما یکی از دوستانه منم در جوابش گفتم شما؟ بعد از ۱۰ دقیقه جواب داد

_ یه دوست یه آشنا ..

_ کدوم آشنا ؟

_ یه آشنا که برات غریبست

خدایا این کیه چرا هی میپیچونه دیگه جوابشو ندادم حتما مزاحمه مشغول تست فلسفه شدم که دوباره پیام اومد

_ چرا قفل کردی؟ نترس نمیخورمت که

_ کافیه یک بار دیگه اس بدی تا شمارتو بدم به نامزد

_ اوووخی آرش رو میگی چه جوری مخشو زدی ؟

جا خوردم این غریبه نیست آشناعه یعنی کی می تونه باشه، وای خدا اصلا حوصله ی دردسرو نداشتم تازه داشتم با دل خوش زندگیم رو می کردم

_ شمارم رو از کی گرفتی ؟

_ خوده آرش بهم داده

_ لطفا مزاحم نشو

_ آرش دوستت نداره اون فقط تورو بازیچه ی ه*و*س های خودش کرده .من به عنوان یه دوست خواستم بهت بگم

نه دروغه یه دروغ بزرگ خدایا میدونم داره آرشو پیشم بد میکنه

_ آره تو راست میگی ،مزاحم نشو

_ من میخوام بهت کمک کنم دختره ی ساده لوح .

_ من نیاز به کمک تو ندارم

_ باشه بمون تو اون خونه ب خریدت ادامه بده تو آرش رو نمیشناسی ولی من خوب میشناسمش مثل تو گول خوردم دلم نمیخواد تو زندگیت تباه شه.

خدایا این چی میگفت نکنه راس میگه نکنه آرش اونیی نیست که نشون میده خدایا من تو این شهر غریبم تو کمکم کن حقیقت رو بفهمم نه مه گل تو حق نداری در مورد آرش بد فکر کنی تو حق نداری این عشق رو با مزخرفات یه آدم زیر سوال ببری ! مشغول تست ادبیات شدم دلم نمی خواست به چیزهای منفی فکر کنم میدونستم آرش عاشقمه و یه عاشق هیچوقت خ*ی*ا*ن*ت نمیکنه .

دستو دلم به درس نمی رفت یه نگاه به گوشیم انداختم یه مسیج داشتم

_ مه گل خانوم می خوام کمکت کنم بهم اعتماد کن .

چیزی بهش نگفتم قرار بود امشب با آرش بریم رستوران همیشگی !اصلا دلم نمی خواست بیرون برم ولی مجبور بودم یه مانتو مشکی به همراه یه شلوار لی مشکی پوشیدم یه شال کرمی به سرم انداختم ویه کفش کرمی به پا کردم

آرش تقه ای به در زد

از اتاق بیرون رفتم

_سلام خانومم خوبی؟

_سلام آرش خوبم تو خوبی؟

_خوبم فدات شم

اصلا حوصله ی حرف زدنو نداشتم

وقتی سوار ماشین شدیم آرش ولومه اهنگو زیاد کرد من سرم درد می کرد و هی رو اعصابم بود اهنگ ولی نمیخواستم بزخم تو ذوقش. وقتی به رستوران رسیدیم همون جایه همیشگی نشستم

_مه گل کم حرف شدی امروز!!؟

بهش لبخندی زدم

_سرم درد می کنه یه خورده

_الهی

وقتی به گوشیم نگاه کردم ۲ مسیج داشتم و ۳ تا میسکال از همون مزاحم وقتی آرش رفته بود دستش رو بشوره دوباره گوشیم زنگ خورد دوست داشتم بردارم ببینم پشت تلفن صدایه کیه؟

از رستوران بیرون رفتم و تو حیاطش گوشیرو برداشتم

_الو سلام مه گل خانوم خوبی؟

صدایه یه دختر حدودا ۲۵,۲۶ساله به گوشم خورد خیلیم آروم و رسا صحبت میکرد

_چرا انقد زنگ می زنی؟

_فقط و فقط واسه خاطر تو نمی خوام مثل من زندگیت سیاه بشه

_تمومش کن خانوم محترم اگه یه بار دیگ مزاحمت ایجاد کنی دیگه با من طرف
نیستین .

_باشه فردا ساعت ۴عصر، پارکهمنتظرتم بیا تا حقیقتو با چشمت ببینی .

به نفع خودته اومدنت بای

صدای بوق ازاد تو گوشم جریان گرفت خدایا این چی میگفت نکنه راست بگه؟ نکنه
...

_مه گل؟

پشت سرم رو نگاه کردم

_جانم

_اتفاقی افتاده

_نه نه ...نگار زنگ زده بود داشتیم باهاس صحبت می کردم .

_اها! بیا غذا یخ کرد عزیزم

_برررریم

بعد از خوردن شام باهم به خونه برگشتیم از بس تو فکر بودم آرش از من گله می کرد
منم سر دردم رو بهونه میکردم .

صبح که به مدرسه رفتم به نگار تمام قضیرو تعریف کردم خیلی اصرار می کرد که
همرام بیاد ولی من قانع نمی شدم، دوست نداشتم تو دردسر بیفته دلیم می خواست
تنها برم

وقتی از مدرسه به خونه میومدم خیلی استرس داشتم حتی وقتی ماهرخ خانوم برای
ناهار صدام کرد نرفتم .ساعت ۳ بود که مانتو سفید کتیمو به تن کردم یه شال مشکی

و شلوار لی مشکیمو پوشیدم کفش سفیدمم به پا کردم به سراغ آینه رفتم یه آرایش خیلی ملایم رو صورتم نشوندم . خداروشکر خاله جون تو نشیمن نبود تا کسی دم در ایستاد سوار شدم آدرس پارک رو گفتم حدودا نیم ساعت بعد رسیدیم _ آقا همینجا منتظر باشین بر می گردم .

_ چشم خانوم

رو یه نیمکت نشستم پارک خلوت بود نگاهم رو به هر طرف میچرخوندم ولی کسی نبود وقتی به سمت راست نگاه کردم یه دختر با کتونی زرد از دور نمایان شده بود وقتی نزدیک تر شده بود سرتا پا مشکی پوشیده بود به جز کفش زرد قناری و کیف همون رنگ موهاش استخونی رنگ شده بود کل موهاشو فرق گرفته بود و از شالش بیرون ریخته یه لبخند محوی رو لباسش بود حس خوبی بهش نداشتم همیشه تو دلم می گفتم نکنه اون دختری باشه که تو باغ دیدم آخه آرش هیچوقت در مورد اون قضیه با من حرفی نزده بود

ولی وقتی خوب نگاه کردم اون دختر نبود

کنارم ایستاد دستام رو گرفت و شروع به روبوسی کرد من سر جام میخ شده بودم و هیچ عکس العملی نشون نمیدادم به کافیشاپ رفتیم روبه روم نشست .

_ خوب عزیزم چطوری خوبی ؟

_ مرسی

_ درسا خوبه ؟ مامان ریحانه خوبن ؟

با تعجب نگاهش کردم

مامان ریحانه ؟ خدایا داری با من چیکار میکنی ؟ خواهش میکنم این سوتفاهمی بیش نباشه

_خوب بقی...ش حتی نمیتونستم حرف بزنم.

_یه روز منو به خونه دعوت کرد حدودا بعد یه سال دوستی و عشقو علاقه منم دعوتش رو قبول کردم وقتی رفتم خونشون کسی خونه نبود خیلی می ترسیدم ولی به آرش اعتماد داشتم بعد از چند ساعت منو به اتاق خواب دعوت کرد و ازم خواست راحت باشم بقیشم که گفتن نداره آخرشم گفت تو دختره خیابونی هستیو نمی دونم ذاتت درس نیست فساد اخلاقی داری کالا از این چرتو پرتا.

در آخرم عینه سگ منو از زندگیش بیرون کرد و اومد سراغ تو خواستم بهت بگم احمق نشو ساده نباش زندگیتو و عفتو به پای این نریز تو لیاقتت بالاتر از این حرفاست هم خوشگلی هم باهوش من فقط خواستم کمکت کنم همین .
عکسارو از زیر دست هام کشید من فقط هق میزدمو گریه می کردم .همه ی مردم بهم خیره شده بودن برام مهم نبود منکه زندگیم رو باختیم مردم کیلو چند؟!کنارم ایستاد و یه ب*و*س*ه به موهام زدو یه جمله بهم گفت :مواظب دنیای دخترانت باش بای

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

خیره به قدم هایی شدم که هر لحظه از من دور تر می شد .اشکام که عین ابر بهار صورتم رو در بر گرفته بودن،

انقدر با سوز واسه زندگیم و انتخابم گریه می کردم هر کسی تو کافیشاپ بود فقط بهم نگاه می کرد انگار تمام قرارها و حرف های عاشقونشون شده بود دیدن بدبختی یک دختر ،دختری که زندگی اشرو به پای یه اعتماد پوچ باختنه نه تنها زندگیشرو بلکه قلبش رو عشقش رو

نمیخواستیم باور کنم نه آرش من این ویژگی هارو نداشت ولی اون عکسا چی ...

کیفم رو برداشتم از در کافیشاپ بیرون زدم انقدر حالم خراب بود که اگ ماشین بهم
میخورد متوجه نمی شدم

نههههه خدایااا بگووو اشتباهه بگووو دروغههههه بگووووو

_هوووی خانوم حواست کجاست دستم

فقط نگاش کردم سرم گیج می رفت قدم هام هر لحظه آرام تر می شد دیگ نمی
تونستم رو پام بی ایستم پاهام توانه راه رفتن رو نداشتن ناخودآگاه پخش زمین شدم
دستم رو روی سرم گذاشتم موهام کاملا از شال بیرون ریخته بود دست چپم رو روی
پیشونیم قرار دادم و به آرامی فشردم انگار تمام دنیا سیاه و تیره به نظر می رسید بند
کفش کریمم باز شده بود بعد از افتادن از پام دور شد

چند نفر دورم جمع شده بودن

_داداش ماشینو بیار بیبرمش دکتر بدووو

_باشه آجی الان میارم

_نمی خوااااا من خوبم باید برم

یه خانوم چادری کفشم رو پام کرد و دست هامو گرفت به زحمت بلند شدم بند کیفم
رو، رویه سر شونه ی سمت راستم انداختم

دوباره یاد آرش افتادم دوباره اون اشکای لعنتیییی با زندگی من چی کار کردی چطور
دلت اومد منکه جز مهر و محبت چیزی نثار اون قلب سنگیت نکردم شبیه دیونه ها با
خودم حرف میزدم هر چند از این عاشقی یک ماه بیشتر نمی گذشت

_خانوم بیا سوار شو حالتون خوب نیست

من فقط با صدای بلند گریه میکردم

وقتی به خونه رسیدیم سریع به اتاقم رفتم بدون توجه به هیچکس اصا نفهمیدم خاله خونه است یا نه. فکر اینکه آرش بازیم داده باشه داغونم میکرد اشکام بی اختیار می ریخت انقدر داغونو له شده بودم که از هیچی نمی ترسیدم .

منتظر آرش بودم ساعت ۷ شده بود ولی از آرش خبری نبود نمی دونم کجاست ؟

نیم ساعت بعد صدای آرش میومد که با گوشیش صحبت می کرد.

صورتم زرد شده بود و چشمم قرمز به طرف اتاقش رفتم بدون اینکه در بزنم درو باز کردم آرش حموم بود . رو تخت منتظرش نشستم بالاخره آرش رو به روم قرار گرفت _مه گللال وایی چیه این قیافه ؟چت شده مریضی ؟ صورتت چرا زرده چمش هات چرا اینجوریه ؟

فقط با گریه نگاهش میکردم صدای گریه به اوج خودش رسید لبام رو تکون میدادم ولی نمیتونستم حرف بزنم نمیتونستم .

_میگم چیشده کی بهت حرفی زده ؟از مدرسه اخراج شدی ! با توووووام خوووووب تموم قدرتم رو کار گرفتم و شروع به حرف زدن کردم.

_ چرا!!! فقط بگوووو چرا با من این کارو کردی ؟ منو از خانواده ام جدا کردی از دنیای دخترانه ام از کلبه ام از زندگی که تو باغ خلاصه میشد منو آوردی اینجا که مثل دخترایه دیگه سرم بلا بیاری !مگه من بجز مهر و محبت چی نثارت کردم هاان من تمام دنیام رو تمام شور و شوق دخترانه امو بخاطر بابام کنار گذاشتم من چرا باید تاوان بدم چرا ! چرا همه دست به نابودی من دارن ؟ حالا تو بگو این بود جوابم آررررررش این بود جوابم؟

.چقد تو پستی !ازت بددم میاددد

ازش ترسیدم

تمام ماجرارو با اشک و گریه تعریف کردم گاهی وقتا انقدر گریه اوج می گرفت آرش
از اتاق می زد بیرون و دوباره میومد .

_ تمام غصه همین بود حالا من همه چیو میدونم . همه چیو

_ مه گل قیافه دختره چه جور بود ؟ یه دختر فشن و دماغ عملی که قد نسبتا کوتاهی
داره و هیکل شم نرماله.

_ خوب یادته . آفرررین

_ تمام این حرفا اون زد ؟

_ آره همه رو خودش گفت

_ پست فطرت اشغال .

_ چیه جا خوردی توقع نداشتی تعریف کنه ؟

_ انقدر به من تیکه نپرون مه گل تو هیچی نمی دونی هیچی ! انقدر عشق من نسبت به
خودت سست بود که ندونسته این حرفو زدی ؟

_ آره معلومه باید این حرفو بزنی ! خودتو واسه من خوب نشون نده تمام عکساتونو
دیدم .

_ عکس ؟ کدوم عکس ؟

_ تو شرکت . تو کافی شاپ همون لحظه که داشتی ازش خواستگاری میکردی

_ مه گل چی میگی ؟ بخدا اینا همه دروغه

_ هه دیگه حنات واسم رنگی نداره آقا آرش

با نف ت نگاهش کردم و از رو تخت بلند شدم پشتم به آرش بود

_مه گل بخدا اون فقط یه همکار ساده بود

اون عاشقم بود نه من

بههم پیشنهاد ازدواج داد ولی من حتی بهش نگاهم نمیکردم ۲ سال تو اداره باهم بودیم یه ۶ ماه آخر شروع کرد به حرفایه عاشقانه و هرروز برام اس میداد اون روزیم که رفتیم کافی شاپ ازم ناامید شده بود بههم گفت در مورد خواستگار جدیدم میخوام ازت راهنمایی بگیرم منم باهاش رفتم کافی شاپ. حلقه ی نشونش رو در آوردو داد دستم که ببینم قشنگه یانه منم گرفتم و بالبخند بهش گفتم مبارکه و دوباره بهش دادم بخدا تمام ماجرا همین بود مه گل .

_چه جووری باور کنم که راس میگی ؟

_باهم فردا میریم اداره میخوای از تمام همکارام پپرس .یه خورده خیالم راحت شده بود اگه اشتباه می کردم از خودم بدم میومد که به آرش شک کردم از خودم متنفر میشدم

_شماره ی اون دختر و بده !زود

شماره رو بهش دادم هرچی زنگ میزد خاموش بود .

_مه گل یعنی من انقدر بد بودم که با حرف یه غریبه به من اون حرفارو زدی ؟ یعنی من انقدر پست و نامرد بودم ...شایدم عشقم رو بهت ثابت نکردم هرچند یک ماه زمان کمیه

سرم رو پایین انداختم فقط سکوت اون لحظه آرش رو اروم می کرد اشکام بی صدا گونه هامو نوازش می دادن .

_میدونی مه گل خودم حتما تو عشقم کم گذاشتم که در مورد همچین فکری کردی .

_آرش

_ چیزی نگو! میخوام فکر کنم میخوام تنها باشم، برو بیرون

از اتاق بیرون زدم به اتاقم رفتم هر چه توان داشتم گریه کردم انقدر شرمگین بودم که حتی فکر نمیکردم شاید آرش درووغ میگه بهم .

من اشتباه کردم یه اشتباه بزرگ توقع نداشتم آرش ساده منو ببخشه دوباره به جانمازم پناه اوردم انقدر گریه کردم تا اینکه همونجا با چادر خوابم برد .

صبح که بیدار شدم چشام خیلی پوف کرده بود

جانمازمو جمع کردم

به آشپزخونه رفتم تا یه لیوان آب بخورم

آرش تو آشپزخونه نشسته بود و سرش رو میون دستاش گرفته بود

_س...لام ..

روشو به سمت من کرد

_سلام .ماهرخ خانوم واسه هردومون چایی ریخت و از آشپزخونه بیرون رفت

_لباست رو بپوش تو ماشین منتظرتم !

سویچو از رو میز برداشت قدم هاش رو به سمت حیاط خیلی قاطع برداشت نخواستم منتظرم بمونه یه جرعه چایی خوردمو مانتو زرشکیمو که بلند بود پوشیدم و یه ساپورت مشکی و کفش مشکی به پا کردم میخوام به خودم برسیم تا همکارایه آرش نگو اینه کسی که دوشش داره .

به سمت آینه رفتم کمی کرم پودر و یه رژ گونه طلایی و یه رژ لب قهوه ای مات به لبم زدم

حالم حوصله ی درست حسابی نداشتم ولی دوست داشتم کنار آرش بدرخشم . هرچند درخشندگی سرشار از شرمندگی و بچگی بود

شال مشکیم رو سر انداختم . به سمت ماشین آرش قدم برداشتم آرش مشغول بازی با گوشیش بود سوار ماشین شدم بوی ادکلن آرش تمام فضای ماشینو در بر گرفته بود یه نگاهی بهم کرد و بعد حرکت کرد.

الان باید کلی قربون صدقه ام می رفت ولی کو اصلا نگاهم نمیکرد چه برسه به حرفایه عاشقونه .

_موهات رو بزار تو

خوشحال شدم نسبت بهم بی تفاوت نبود یه دستی به موهام کشیدم آرش کنار شرکت ایستاد باهم از ماشین پیاده شدیم و سویچ رو به نگهبان داد تا ماشینو به پارکینگ ببره.

کنار آسانسور ایستاد دوباره یه نیم نگاهی بهم کرد ولی چیزی نگفت منم سرم پایین بود وارد آسانسور شدیم .

انگار یه چیزی میخواست بهم بگه ولی جلو خودش رو میگرفت بهش خیره شدم دلم میخواست شرمندگیرو از چشمم بفهمه ولی اصلا نگام نمیکرد . آسانسور ایستاد پشت سر آرش قدم بر می داشتم ، آرش کنار در ایستاد و کارتش رو وارد کرد یه صدایه ملایمی فشارو در بر گرفت به سمت سالن اصلی رفتیم تمام کارمندها ایستادن آرش یه نگاه کلی به همه کردو دستم رو گرفت وبا لبخند که کاملاً معلوم بود مصنوعیه منو به اتاقش دعوت کرد صدای پیچ و پیچ دخترا بلند شده بود آرش برگشت رو به اونا با جدیت کامل و آمیخته از اخم گفت :

_به کارتون برسین

دوباره قدم هاش رو به سمت جلو برداشت وارد اتاقش شدیم یه اتاق خیلی بزرگ که یه میز چند نفر دقیقاً وسط اتاق قرار داشت و کلی گل های رز روی میز نظر منو به خودش جلب کرد مبهوت گل هاشدم .

_بشین

روی یکی از صندلی های نزدیک آرش نشستیم .گوشی تلفن رو برداشت

_به آقای رضایی و سر مست بگین تشریف بیارن به اتاقم .

بعد از چند دقیقه ی وارد اتاق شدن یکی از اون کارمندا خونه ی آقای آذین دیده بودم با دیدنش تمام روزای سختم از جلو چشمم رد شد و یکی دیگه یه آقای حدوداً ۳۵ ساله بود و خیلی باکلاسو خوش استیل

_خوب بفرمایید بنشینین .

هر دو نشستن .خوب میریم سر اصل مطلب خانوم پاشایی رو یادتونه

هر دو باهم گفتن بله

من عاشقش بودم ؟

_اون آقا ۳۵ ساله گفت :نه آقا شما که از متنفر بودین اون خودشو هی به شما میچسبونند ! اتفاقی افتاده ؟

_تو این اداره خطایی از من سر زده با همکارایه خانومم

_آقا شاید از ما خطایی سر زده باشه ولی از شما نه ! آقا این سوالا برای چیه ؟

_شما فقط جواب بده میخوام همه چی روشن .

_واسه چی من خانوم پاشایرو اخراج کردم ؟

یکی دیگ از اونا گفت: چون هی مزاحمت براتون ایجاد می‌کردو به همه میگفت شما نامزدشین

_ راستی یه چند روز پیش اداره اومدن و از شما سوال می کردن و وقتی گفتم نامزد کردین قیافشون خیلی در هم شد .

_ بله کاملاً معلومه داشت زندگیم رو سیاه می کرد پس تازه فهمید که این کارو کرده؟
_ چیزی شده آقای فرجام ؟

_ نه چیزی نیست ، این خانوم از شما سوال داره

_ مه گل هر چی در مورد فکر کردی بپرس ! بپرس اون حرفایی که زده حقیقت داره یا نه ؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم .

_ میگم بپرس مگه بهم شک نداری مگه تو دوراهی قرار نداری خوب بپرس از آقایون، حرفام دروغه یا نه ! داشتتم جلو همکاراش خوردم میکرد

_ بسه آرش ، آره من اشتباه کردم

با اشک از اتاقش بیرون رفتم نگاه همه به سمتم بود نمی خواستم کسی حال خرابم رو اشکامو ببینه ! قدم هامو استوار و محکم کردم به سمت آسانسور گام برداشتم.

آرش پشت سرم قدم برداشت ولی در آسانسور بسته شد وقتی از آسانسور پیاده شدم به سمت خیابون قدم برداشتم آرش بعد از چند دقیقه خودش رو بهم رساند و دستم رو گرفت منو به سمت پارکینک با خودش هم قدم کرد

سوار ماشین شدیم

_ چرا قهر می کنی مگه نمیخواستی بفهمی ؟

_ تو منو باز خواست میکنی !اگه توام بودی شک میکردی

_ فقط خواستم حقیقت رو بفهمی نه اینکه باز خواستت کنم

_ باشه بریم خونه میخوام برم روستا

تو نگاهش تعجب و نگرانی موج می زد

_ روستا واسه چی ؟

_ به مامانو بابام سر بزیم

_ نخیر میشینی پای درسات اون سیمکارتتم عوض کن از داشبورد یه سیمکارت درآورد

و گوشیم رو از کیفم گرفت سیمکارت گوشیم رو شکست و سیمکارتته جدیدو وارد گوشیم کرد .

_ فقط چند ماه دیگه تا کنکور مونده بشین بخون !تنبلی رو بذار کنار مه گل

_ من تنبل نیستم .درسمم میخونم من می خوام برم روستا

_ باشه میریم آخر هفته.

باهم به خونه رفتیم بعد از یک ساعت آرش وارد اتاقم شد و باهام ریاضی کار کرد

حدودا ۵۰ تا تست ریاضی رو کار کردیم خیلی سرد برخورد می کرد .

خیلی گشتم بود طبق معمول خاله جون پیش خواهرش خاله سلما رفته بود فکر کنم باز عمل داشت

متوجه شدم که آرش به یه رستوران زنگ زده

خیالم جمع شد که یه ناهار خوب باهم می خوریم

وقتی آیفون خونه به صدا در اومد آرش به سمت حیاط قدم برداشت .از رفتاراش

خوشم میومد اصلا جوری رفتار نمی کرد که تو چشم باشه یا ثروتش رو به رخ بکشه

آرش خودش تا دم در رفت و غذارو از پیک گرفت نه مثل کسایه دیگه تا دم در اتاق
نشیمن مرد بیچاره باید بیاد

غذا به دست به سمت آشپزخونه رفت

دنبالش نرفتم منتظر بودم تا خودش صدام کنه .

حدودا یه ربع گذشت تا اینکه با صدایه آروم گفت :

_نهارت رومیزه برو بخوره

و بعد به سمت اتاقش قدم برداشت از این رفتارش خیلی ناراحت شدم ولی حقم بود

دلَم نمیکشید غذا رو تنهایی بخورم بشقابم رو گرفتم و به سمت اتاق آرش قدم
برداشتیم بدوت اینکه در بزنم وارد اتاق شدم آرش نیم نگاهی بهم انداخت و بعد
مشغول خوندن کتاب شد

روی صندلی دقیقا رو به روش نشستم! سرش پایین بود و توجهی بهم نداشت

_ماهرخ خانوم کجاست ؟

_با مامان رفته خونه خاله

یه قاشق برنج برداشتم و به لبم نزدیک کردم

_خوردی غذاتو ؟

یه لبخند سردی بهم نشون داد

_منتظرم نموندی ؟؟

چیزی نگفت

_اشکالی نداره حتما خیلی گشنه ات بوده دیگه

بی توجه به من مشغول خوندن کتاب شد

قاشو چنگالم رو در بشقابم انداختم

_ خوب آرش بسه دیگه ببخشید من اشتباه کردم. وقتی این رفتارو بهم نشون میدی
دلم می شکنه! هر چند منم دلت رو شکوندم منم ناراحتت کردم ولی بخدا اگه توام
جایه من بودی، فکرایه منفی و شک میومد سراغت
_ مهم نیست

_ آرش یا با من حرف نزن یا اینجوری رفتار نکن عزیزم سرش تو کتاب بود
_ آررررش جاانم عزیز دلم. ببخشیدی؟

سرش پایین بود اصلا بهم نگاه نمیکرد

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم، دستم رو برای اولین بار دور گردنش حلقه کردم
_ آرشم من واقعا معذرت می خوام و متاسفم.

بازم بی تفاوت بود. چقد ناز می کنه این پسرررر، دستم تا جایی که تونستم محکم فشار
دادم

_ باشه بابا خفم کردی مه گل

دستم رو برداشتم و به انگشت سبابه ام رو به لبم نزدیک کردم و یه ب*و*س*ه به
انگشتم زدم و بعد انگشت رو روی پیشونی آرش گذاشتم
_ ای من فدایه آرش کینه ایتم بشم. خوب زودتر می گفتمی

_ خانوم اگه هر کسه دیگه ای بود انقد ساده نمی ببخشید حیف که نمی تونم جووری
رفتار کنم که باب میل نیست نمی دونم چرا انقد دوست دارم اه

کتاب رو روی تخت پرت کرد

_ خوب دیگه ما اینیم عزیزم

یه لبخند که از سر عشق بود رو لبایه زیباش تداعی شد

_شام امشب بامن .می خوام برای اولین بار دست پخت عشقت رو بخوری فقط باید بگم دستات رو قشنگ بشور چون انگشتاتم ممکنه درسته قورت بدی

_نخیرم لازم نکرده .بشین درست رو بخون

_آرششش؟؟میشه این درس رو یه امشب ول کنی .همش می زنی تو ذوق آدم

خودمو کمی لوس کردم و سرمو پایین انداختم

_خوب حالا قهر نکن فنچولک

_خوبه من بهت بگم گنده وک؟؟

با حرفم زد زیر خنده خودمم خندم گرفته بود! بعد از جمع کردن میز صبحانه با آرش دوتایی به حیاط رفتیم

دستام رو تو دست گرمش قرار داد و باهم رو لبه ی حوض ایستادیم

_مه گل بهم قول بده همیشه کنارمی بهم قول بده خانومه خودمی، قول بده دیگه به خاطر حرف یه احمق بهم شک نمی کنی

سرم رو پایین انداختم شرمنده بودم دستام رو مانند پر نوازش کرد و با نگاهش بهم عشق و دوست داشتن رو تزریق کرد .

_چی شد؟قول نمی دی؟

با لبخندی که همراه با بغض بود گفتم

_قول میدم

_از اینکه توام دوسم داری باید سجده ی شکر به جا بیارم امیدوارم دیگه کسی این عشق رو خدشه دار نکنه

_بازم ببخشید بابت حرفایی که بهت زدم

_گذشته ها گذشته عزیزم ...بیا چشم هامون رو و ببندیم فک کن تو کلبتیم دو نفره
داریم چایی میخوریم

چشمم رو بستم و دقیقا این صحنه رو جلو چشمم تصور کردم

_توبهم میگی آرش میتونم کنیزیت رو بکنم ؟

با تعجب بهش نگاه کردم

_وااا پروووو به من چه کنیزیت رو بکنم

_خوب باشه میگی آرش می تونم خانوم بو گندو خونه ی تو بشم

_آرشششش ؟ به من میگی بو گندو ،دلت میاد؟

_نه عشقم دلم نمیاد .خوب پس میگی آرش !آیا منو به عنوان کُزت خودت قبول

می کنی، منم با غرور بگم باید فکر کنم

_می خوای فکر کنی ؟ کُزت بشم دیگه ؟

_خوب آره مگه چشمه .میدونی چقد از این دخترا دوست دارن کُنیز خونه ی من

بشن

_منو با اون ها مقایسه می کنی ؟

_نه خوب تو کُزت میشی دیگه خیلی فرقه .

با تموم قدرت هولش دادم تو حوض

_خوب دلم خنک با این برگایه که روآب ریخته بازی کن

خوبه حوض زیاد عمق نداشت وگرنه این کارو نمی کردم خنده ام گرفته بود

_مه گل .نامرررررد چه جوری دلت اُمد ؟

_ عمه ندارم دلت بسوزه . به گونم خیره شد
 _ اخ مه گل جاش مونده ؟
 _ واقعاً؟؟ آرش دیدی چی کار کردی .
 _ عزیزم ببخشید یه خورده کرم پودر بزنی حله
 _ نمی خوااااااا . از دست دیونه بازی های تو .
 _ عشقم سر به سر تو نزارم سر به سر کی بزارم آخه
 _ سر به سر عمت . بیا برو تو سرما میخوری
 _ باشه بریم عمم رو ول نمی کنی بزار بهش ایمیل بزنم بگم
 وقتی وارد خونه شدیم آرش به سمت اتاقش رفت منم به سمت اشپزخونه
 فسنجون و مرغ شمالی درست کنم خوبه بلهههه چی از این بهتر
 تمام کابینت هارو نگاه کردم و وسایل مورد نیاز رو یکی یکی کنار خودم قرار دادم اول
 فسنجون رو بار گذاشتم مرغم گذاشتم تا آبپز بشه یه اهنگ ملایم گذاشته بودم به
 فضایه آروم اشپز خونه جون می بخشید.
 ساعت حدودا هفت شده بود و غذاهایه من در حال پخت .
 دلم می خواست یه میز خیلی رمانتیک و شیک درست کنم
 به طرف اتاق پذیرایی رفتم گل های رزی که روی میز عسلی قرار داشت ۲ شاخه اشو
 از گلدون بزرگ کریستالی جدا کردم
 گل های سرخ رنگ رو به بینیم نزدیک کردم چه بوی خوبی داشت معلومه که دیروز
 آرش خریده و هنوز طراوت و زیباییش رو داره یه گلدون شیشه ای که دور تا دورش
 سنگ کاری شده بود برداشتم و گل رز قرمز رنگو در گلدون قرار دادم

لبه‌اش رو بهم چسبوند و روی مبل نشست پاهاشم مهندسی رو پاش قرار .

_آخه فکر می کردم دوتایی بیشتر خوش میگذره !

یه لبخند از سر شوق رو لبام سبز شده یه بشکن زدمو گفتم

_صدر صد همینطوره .

_نمی خوامی بهمون شام بدی ؟ امشب بر خلاف شب های دیگه زود گشتم شده حالا
نمی دونم راهمون به بیمارستان میکشه یا ... کمی مکث کرد با خنده گفت دسشویی ...

_اوخییی . صدر صد به بیمارستان ختم میشه چون ۴ انگشتات رو تا بند اخرش قورت
میدی ...

_چه تحویل میگیره خودش رو ؟! ببینیم و تعریف کنیم . از از کنارش با قر دخترانه ای
گذشتم

_الان نمایااا هر وقت صدات کردم تشریف بیار آقابه خونه .

_نخیر ، تا از گشنگی نکشتیمون دست بردار نیستی

یه پوز خندی زدمو به سمت اشپزخونه قدم برداشتم

غذاهارو کشیدم و هر کدوم رو سر میز قرار دادم سالادم کنار میز گذاشتم

شمع های طلایی رو روشن کردم

برق آشپزخونه رو خاموش کردم به جز یه لامپ که نور کمی داشت ! یه نگاه کلی به
میز انداختم تا ببینم همه چی سر جاشه و مرتبه .

بلهههههه همه چی عالی فقط چون میز ۱۲ نفره است یه گوششو تزیین کردم

_آقا آرش تشریف مبارکتون رو بیارین

از این لفظم خنده ام گرفته بود

آرش پشت در اشپزخونه قرار گرفت یه نگاه کلی به میز انداخت و بعد به چشمام خیره شد

_ای من فدایه تو بشم خانوومم ببین چه کرده

_قابل شمارو نداره عزیزم

با هر دو دستم به سمت میز اشاره کردم و با لبخند، سری تکون دادم

_ بزخم به تخته ،سلیقه ازت فوران میکنه ماشالا

رو صندلی که آماده کرده بودم نشست منم روبه روش نشستم

_تو خونه ی خودمونم همین بودم عاشق تزیین خونه ،عاشق گل ارایی ،میوه ارایی کلا

باید بگم که از هر انگشتم یه هنر میریزه

ظرف برنجو رو به روش گرفتم اونم مشغول کشیدن شد

_بر معنکرش لعنت

برای منم برنج کشید

_راستی آرش خونه چی شد؟ کارایه اداریش انجام نشد ؟

درحالی که فسنجون برای خودش می ریخت و قاشقش رو از برنجو فسنجون پر می

کرد رو به من کرد و گفت :

_نه عزیزم فعلا کار های اداریش مونده! حالا گفتن که قراره تا ۳,۴ ماه دیگه درس

بشه خدا می دونه کی کلنگشو می زنن

_ایشالا که زودتر درست میشه .

_امیدوارمنه می بینم که دست پختت حرف نداره خانوم خونم

_قربونت برم ..دست پرورده ی مامان گلمم دیگه

_ آرش میای بریم یه دور بزیم هوام که عاللییه، خیلی پیاده روی می چسبه

_ مه گل بزار فیلم تموم بشه ،چشم

یه نگاهی به تلویزیون انداختم

_ کی تموم میشه ؟

_ یکی دو ساعت دیگه

یه پوفی کردم، واقعا که آقا ارش فیلم از من مهم تره؟؟ تو دل خودم حرص می خوردم

_ باشه، شبت بخیر

به سمت پله ی اتاقم قدم برداشتم

_ کجا!؟

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم پامو رو اولین پله گذاشتم

_ میرم که بخوابم

منتظر بودم که آرش تلویزیونو خاموش کنه و منتمو بکشه تا باهم بریم بیرون .

_ باشه شبت بخیر

از رفتارش تعجب کردم ، دلم نمی خواست همچین جوابی ازش بشنوم ولی کاریم

نمی تونستم انجام بدم از شدت غضبی که تو رگام جربان داشت دستام رو مشت

کردم وانگشتارو محکم در هم فرو می بردم .مارو بگو دلمون به کی خوشه

وقتی به اتاقم رسیدم کامپیوترو روشن کردم اهنگ حس عمیق شهاب مظفریو انتخاب

کردم و با صدای بلند مشغول گوش دادن به این اهنگ شدم جلوی آینه نشستم تو

دلَم آشوب بود نه تستام اونجور که برنامه ریزی کرده بودم پیش می رفت نه آرَش به حرفم اهمیت میداد حدودا یه ربع گذشت که آرَش پشت در اتاقم قرار گرفت
_مه گل .

صدای موزیک رو کم کردم و به سمت در قدم برداشتم چه عجب اقا مؤدب شده بود سرش رو ننداخت پایین و داخل نیومد درو باز کردم .

_بیا بریم دور بزنییم

_نه مرسی می خوام بخوابم

_مه گل لچ نکن بیا . پایین منتظرتم یه لباس گرم بپوش چون قراره پیاده بریم تو دلَم خیلی خوشحال بودم ولی ظاهرَم رو خوشحال نشون نمی دادم سرم رو تکون دادم و به قدم هایی که به سمت پله بر می داشت خیره بودم
یه کت آبی و پیراهن مشکی به همراه یه شلوار لی مشکی به تن داشت دلَم براش غنچ می رفت

چه خوبه که امشب باهم ست کنیم

موهامو فرق گرفتم یه رژ لب قرمز اتیشی به لبم زدم خواستم کمی متفاوت باشم بلاخره قراره امشب اولین پیاده روی عاشقانمونه باهم داشته باشیم .

مانتو آبییم رو که تقریبا همون رنگی بود که آرَش به تن داشت به تن کردم چون مانتوم بلند بود یه ساپورت مشکی به همراه یه کتونی مشکی ، با رگ های آبی به پا کردم .
شال مشکییم رو روی موهایه بلوند لختم انداختم . گوشیمم گذاشتم رو شارژ از اتاق بیرون زدم .

آرَش رو پله ها نشسته بود

_ شبیه لشکر شکست خورده ها ، اینجا چرا نشسته ؟

وقتی صدای قدم هامو شنید . ایستاد و به سمتم برگشت منم دیگه بهش رسیده بودم
یه نگاه کلی بهم انداخت نگاهش رو لبم ثابت شده بود متوجه شدم رژم خیلی پررنگه
.نگاش رو به چشام انداخت

_ بریم مه گل ؟

یه نفس عمیق کشیدم ، خوب خداروشکر چیزی بهم نگفت

_ بله بریم

وقتی از در حیاط بیرون زدیم دستام رو تو دست گرم مردونش گرفت ، حس خوبی
داشتم . احساس تملک عجیبی نسبت به آرش می کردم آرش هم این حس رو نسبت
به من داشت از رفتاراش از نگاهاش ، حتی از لحن صداش فهمیدم اونم مثل من تا
ابد پاینده این عشقه

روی لبه ی جوب راه می رفتم آرش محکم دستم رو نگه داشت ، تا نیفتم از حرکاتش
خندم گرفته بود .

_ مه گل این دیونه بازیا چیه ؟ بیا پایین

_ خیلی حس خوبی . مخصوصا اگه چشمت رو ببندی و راه بری !

_ این دختره کاملا دیونه شده . تازه می خواد چشماشم ببنده بیا پایین بینم

_ آقای ترسو نترس ، بادمجون بم آفت نداره .

از لب جوب پایین اومدم

_ اگه شانس ماست ، که آفت داره .

از حرفش خندم گرفت

آرش یه سوال بپرسم؟

صورتشو رو به روی روی صورتتم قرار داد و با لحن دوست داشتینی گفت :

_پرس عزیز دلم .

در جوابش لبخندی سرسار از عشق بروی لبام نمایان کردم

_آرش چپش که عاشقم شدی ؟

شونه ای بالا انداخت و در حالی که عطر پاییزی هوارا استشمام میکرد ادامه داد

_هیچی بابا خر شدم

با آرنج محکم به شکمش کبندم

_وااااا خیلی بدی . دستت درد نکنه

_شوخی کردم عزیزم . راستش نمی دونم این سوالی که ذهن خودمم درگیر کرده

راستش برام با بقیه فرق داشتی همیشه وقتی بهت نگاه مینداختم حس خوبی بهم منتقل میشد انگار چشمت جادوی خاصی داشت، وقتی باهات حرف می زدم احساس خستگی نمی کردم ! تو دختری بودی که پاک بودنت برام اثبات شده بود ولی غرورم نمی داشت .

برای اولین باری که فهمیدم می تونم عاشقت باشم شبی بود که با اشکان می رقصیدی . حس تلخ حسادت تو قلبم جریان گرفت منی که چیزی برام مهم نبود از درون با دیدنت آتیش می گرفتم بعد اونم، جووری وانمود کردم که انگار اصلا برام مهم نیست و تازه تشویقتم کردم به اینکار . اون شب تا خوده صبح نخوابیدم همش به خودم میگفتم لعنت به تو آرش که کاری نکردی و اون عاشق یکی دیگه شده

_ البته مه گل اگه هر کسه دیگه ای بود در موردت بد فکر می کرد ولی چون بهت اعتماد داشتم و می دونستم از روی خامی کسپرو انتخاب نمی کنی ، نه بهت بد بین شدم نه بی اعتماد .

انقدر غرورم برام ارزش داشت که حتی بعد از به دست آوردن امار اشکان نمی تونستم بهت ابراز عشق کنم تا اینکه سولینا کمکم کرد تا مثل یه عاشق بهت بگم دوست دارم .

با جون دل به حرفاش گوش می سپردم خیلی خوشحال بودم که انقدر دوسم داشت و براش مهم بودم

_ و این بود قصه ی عاشقی ما|||

با لبخندی که سرتاسر عشق بود نگاهش کردم

_ این عشق قابل ستودنه ،عشق مغرور من

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و با لحنی که سرشار از مهربونی بود بهم گفت

_ تا وقتی که من زنده ام ،تا وقتی که ضربان قلبم می زنه ،تا وقتی که خون در رگ هام جریان داره عاشقت میمونم حتی اگه مال کسه دیگه ای شی حتی اگه خودت بریو ازم دل بکنی !اینو مطمئن باش اگه هر جای این کره ی خاکی باشی ، یه نفر تو تهران قلبش برای تو می زنه

با شنیدن حرفش اشک شوق تو چش هام جمع شد .نمی دونستم در جواب این همه عشق چی باید گفت !

_ توام بدون اگه هر جایه دنیا بری این قلب من تا ابد فقط و فقط برای تو میزنه .اگه خدایی نکرده ازهم دور شییم قلبم جز تو عاشق کسی نمیشه و نخواهد شد

_ فدات بشم خانوم خودم

من رو کمی به خودش نزدیک تر کرد و حلقه ی دستتانشم کمی فشرده تر

_خدا نکنه دیونه

_مگه میزارم کسی تو رو از من بگیره؟ تو مال خودمی

_فدایه تو عزیز دلم .یه کافی شاپ دیدم

_آرش بریم یه قهوه بخوریم باهم

یه نگاهی به کافی شاپ انداخت و با روی گشاده بهم نگاه کرد

_بریم عزیزم

دست در دست هم به سمت کافی شاپ قدم برداشتیم

وارد کافی شاپ شدیم یاده کلبه ی خودم افتادم وای چقد قشنگ بود

دکوراسیونش دقیقا نمایه کلبه رو داشت، انگار توی کلبه وسط جنگل نشستیم

_چه خوشگله یاد کلبه ام افتادم

_آره چند باری اومدم اینجا

گارسون سفارش رو از آرش گرفت و رفت دقیقا روبه روی صندلی آرش، حدودا دو متر

جلو تر ۳ تا پسر نشسته بودن و هی به من نگاه می کردن و ریز می خندیدن منم اصلا

نگاهشون نکردم

آرش باهام صحبت می کرد

دستشون رو بالا آوردن و بهم اشاره کردن

معلوم بود از اون پسرایه بودن

آرش متوجه ی عوض شدن حال من شد

_چیه مه گل؟

_هیچی عزیزم خوبم

در همین حین که دستاشون بالا بود و به من اشاره می کردن آرش نگاهی به به جلو انداخت.

قلبم وایستاد آرش متوجه ی اشاره هاشون شد

الان که یه دعویاه مفصل اتفاق بیفته

_آرش تورو خدا بیا بریم.بی خیالشون

آرش بی تفاوت به من از جاش بلند شد و گام هاش رو به سمت میز اون ۳ پسر برداشت! منم از جام بلند شدم تو چهرم تشویشو دلهره موج می زد

_مشکلی پیش اومده؟

_مشکل خوده شمایی دادا که دختر مردم رو نصف شب میاری کافی شاپ.

آرش یه پوز خندی زد و یقه ی لباس اون پسر با دوتا دستاش تو دستش گرفت و بلندش کرد یه چرخ زد

_وقتی چیزی نمی دونی، غلط می کنی اظهار نظر می کنی.

اون دوتا از پسرانم از جاشون بلند شدم وای خدای من بلایی سرش نیارن، منم که کاری از دستم بر نیامد

اولین مشتو یکی از اون پسرانم تو شکم آرش خوابوند آرش انگشت هاش رو تو هم جمع کرد و با قدرت به گونه ی همون پسر خوابوند

گارسون ها به طرفشون دویدن آرش رو جدا کردن. من فقط نظاره گر بودم و کاری از دستم بر نمیومد

_مگه خودتون ناموس ندارین

_ببین کی از ناموس حرف می زنه !این که ناموس مردمه، بلندش کردی آوردی
کافیشاپ

آرش دوباره با عصبانیت به طرفشون گام برداشت
چه غلطی کردم گفتم بریم کافشاپا .

خداروشکر گارسون جلوش رو گرفت آروم به کنارش رفتیم

_ببین خر پول تهرونی مرده شی، شنبه همین هفته ساعت ۳ ظهر باش حالا
هرری

_آرش تو رو جون من چیزی نگو بیا بریم

_ پس چی فکر کردی؟؟ میام، تا اون ریشتو از ته نزنم دست بردار نیستیم

از جاش بلند شد

منم دست آرش رو به سمت خودم کشیدم و بالاخره راضی شد از کافیشاپ بیرون بیاد
.

نمی تونستم باهاش صحبت کنم چون اعصابش فوق الادده خورد بود و ممکنه هر
واکنشی نشون بده تو راه برگشت بودیم هنوز هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشده بود
آرش یهو متوقف شد وقتی برگشتم به عقب کنار یه بستنی فروشی ایستاد و یه بستنی
قیفی گرفت

_بیا مه گل دیگم حق نداری این رژو بزنی به لبهات

حقم داشت..بستنی رو از دستش گرفتم و با لبخند بهش گفتم :

_خودت نمیخوری ؟

باید آرومش می کردم

_ نه نوش جون

_ باید بخوری و گرنه منم نمیخورم

_ نمیخورم مه گل لوس نشو بخور

رو به روش ایستادم بستنی رو به لبش نزدیک کردم

_ فقط یه گاز

_ مه گل لول تو خیابون زشته

_ اصلا زشت نیست بخور

آرش یه گاز خیلی کوچولو به بستنی زد با لبخند از جلو راهش کنار رفتم مشغول خوردن بستنی شدم شاید اگه امشب اون رژو نمی زدم این مشکلات پیش نمیومد .
وقتی به خونه رسیدیم مانیو خاله جون در نشیمن نشسته بودن و باهم گپ می زدن .

_ به به این دو تا پرستو عاشق رو بین

_ سلام خاله جونم

_ سلام عزیزم

_ سلام مادر گرام ، احوال شما چگونه ؟

_ خوبم پسر گلم

بعد از سلامو احوال پرسی با مانیو کنارشون نشستیم ،

_ خوب مامان چگونه بود ؟

_ عالی بود کاش شما هم میومدین .

_فک کنم اینجا بهمون بیشتر خوش گذشت مه گل با دست پخت خودش برام غذا درست کرد اونم چه غذایی...!

_ای جانم افرین الحق که عروس خودمی

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم ولی از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم

مانیا از روی صندلیش بلند شد

_من برم بخوابم شب همتون بخیر

منم از جام بلند شدم

_منم برم بخوابم، شبتون آروم

_شبتون بخیر دخترایه گل من

آرش یه نگاه به من و بعد مانیا انداخت

_خوب بخوابید

به سمت پله ها قدم برداشتم وارد اتاقم شدم روبه روی آینه ایستادم هنوز رژم جلب توجه می کرد حتی بعد از چند ساعت رو لبام نمایان بود! به خودم یه پوفی گفتمو از جلو آینه کنار رفتم مانترو از تنم در آوردم و در کمد آویزون کردم .

کتابم رو ،روی میز مطالعه قرار دادم یه نگاهی به ساعت بالا سرم انداختم ساعت ۱ شده بود ولی خوابم نمیومد .مشغول خوندن درس شدم نمی دونم ساعت چند بود که خوابم برد

صبح با صدای تقه ی آرش که به در زده بود، بیدار شدم .کتابم رو از رو میز برداشتم و تو کولم قرار دادم لباسای اتو کشیدم رو به تن کردم و به طرف میز صبحونه قدم

برداشتتم . آرش طبق معمول رو صندلی میز ناهار خوری نشسته بود منم رو به روش
نشستم

_سلام خوشگل خانوم

یه خمیازه ای کشیدم

_سلام آرش جان

_خوابالو جان خوابت میاد ؟

_اره چه جوووووووورم

_اشکال نداره . باید برای رسیدن به هدف تلاش کنی و سختی بکشی و گرنه اگه
اسون به خواسته هات برسی برات بی مزه و بی معنی میشه رسیدن .

_اهوووم واقعاااام

_حالا صبحانت رو بخور تا دیرمون نشد عزیزم .

باهم مشغول خوردن صبحانه شدیم

این چند روزم تکراری گذشت تا اینکه به آخر هفته رسیدیم .

_آرش کی حرکت می کنیم ؟

_چقد تو عجله داری مه گل . بزار به چندتا از کارهام برسیم چشم

_خوب زود باش . ساعت ۱۲ خودت رو برسون دلم برا مامان بابام تنگ شده .

_چشم تمام سعیم رو میکنم عزیزم

_باشه پس منتظرتم

بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم

از اینکه قراره به مامان این ها سر بزنم خیلی خوشحال بودم ۲ تا از کتاب هام رو که
شنبه باهاشون درس داشتتم برداشتم و تو کیفم قرار دادم .

یه دوش گرفتم موهام رو سشوار کشیدم !لباسم رو پوشیدم منتظر آرش بودم صدای
آرش میومد

با سرعت به طرفش رفتم

آرش با لبخند ایستاد

بدون اینکه من چیزی بگم گفت :

_چشم چشم یه دوش بگیرم میریم

منم فقط نگاهش کردم و سرم رو به حالت تایید حرفش تکون دادم

خاله جون از راهرو رد می شد رو به من کردو با لبخند که سرشار از مهربونی بود گفت
:

_زود برگردین دلم براتون تنگ میشه

منم در جوابش دستاش رو تو دستام گرفتم

_چشم خاله جون حتمااا

تو نشیمن منتظر آرش نشستم حدودا بعد از ۲۰ دقیقه کنارم ایستاد منم از جام بلند
شدم .یه کت طوسی و یه پیراهن مشکی پوشیده اکثرا پیراهن زیر کت تکش مشکی
بود

خاله جون به سمتون قدم برداشت

_مواظب باشیناا .آرش سریع نروینا

آرش به موهای سر مادرش یه ب*و*س*ه تقدیم کرد و با گفتن چشم راه افتادیم

وقتی به چند کیلو متری از تهران خارج شدیم ماشین رو کنار جاده نگه داشت
 به چشمام خیره شده بود از طرز نگاهش ترسیدم چشمای خمارش مبهوت من شده
 بود دستام رو از استرس تو هم مشت کردم دوباره نگاهش رو چشام ثابت شد زاویه
 دیدشو روی لبام چرخوند وقتی به خودش اومد از ماشین پیاده شد و یه آبی به سرو
 صورتش زد یعنی این چش شده بود؟؟؟

وقتی تو ماشین نشست دوباره بهم نگاه کرد دیگه برق نگاهه قلبی رو نداشت .

_مه گل

با تعلق و نگرانی گفتم

_بلههه

_می خوام موضوع نامزدیمون رو به خانوادت بگم.

با حرفش جا خوردم از برخورد پدر و مادرم می ترسیدم چون اونا همیشه و هر وقت که
 برای دیدارشون می رفتم هزار بار خواستگاری رضارو به رخم می کشیدن و ازم نظر
 می خواستن .

_نه آرش فعلا وقتش نیست .

_مه گل نه نداریم تاکی مخفی کاری .هر هفته ای که اونجا میریم باید نیشو کنایه
 پدرت رو از پشت میله های زندان بشنوی .

_آخه آرش

_آخه بی آخه عزیز من ،من خودم علنی میکنم

از بابا خیلی می ترسیدم هر چند همیشه باب میل من برخورد می کرد ولی اینبار رضا
 بدجور به دلش نشست . یه نگاهی به آرش انداختم اونم نگاهش رو به چشمام
 انداخت

_ نگران نباش همه چی درست میشه

نگرانی رو از چشم خونده بود با صدای گوشی حواسم پرت شد و از اون فکر و خیال
ازاد شدم به صفحه ی گوشی نگاه کردم مامان بود

_ سلام مامان جونم خوبی ؟

_ سلام دخترم تو خوبی ؟ کجایی ؟؟

_ خوبم ، حدودا ۲ ساعت دیگه میرسیم

_ برات یه شام خوب درست کردم همونی که تو دوست داری !

_ دستت درد نکنه تو زحمت افتادی

_ قربونت برم دخترم . خانواده ی رضا اینام دعوتن امشب.

_ مامان جان آخه چرا اونارو دعوت کردی ؟ ای بابا

_ خوب بابات مرخصی داشته گفته اونام دعوت کن باهم باشیم

_ باشه ، نظر من که براتون مهم نیست حرفی نمی مونه بزنی

_ مه گل بابات خیر صلاح تو میخواد اینم یه مهمونی ساده است

_ باشه مامان جونم . فعلااا کاری نداری

_ نه عزیزم مواظب باش

_ چشم خدا حافظ

آرش یه نگاهش به من بود یه نگاهش به جلو

_ چی شده ؟

یه پوفی گفتم و سرم رو به طرف شیشه ی سمت خودم چرخوندم

_بخدا کلی باهاش حرف زدم

_آخه آرش چه بدی در حقم کرده؟ این رفتار چیه؟

_فکر میکنه جای رضارو روزی میگیره

دستمو رو سرم گذاشتم، از شدت اعصابانیت نمی دونستم چیکار کنم

_فکر ازدواج من با رضا رو از سرتون بیرون کنید، هنوز نیومدیم تخته این چه رفتاریه

مادر من ای بابا

بی توجه به حرف های مادر به سمت کلبه ام قدم برداشتم یه تقه ای به در زدم و وارد

کلبه شدم

آرش شمع هایی که روی میز چوبی قرار داشت روشن کرد و روی تخت چوبی با یه رو

تختی سفید دراز کشید

رو به روش نشستم نگاهش رو به سمتم چرخوند و با لبخندی که به لب داشت منو

درگیر آرامش کرد

_آرش واقعااا متاسفم بابام.....

_بهش فکر نکن عزیز من

چقد خوب بود که آرش با تمام مردم این روستا فرق می کرد چقد خوب بود جووری منو

می خواست که خودم به این عشق حسادت می کردم!

_مرسی که انقدر خوبی آرشم

روی تخت نشست با لحنی که بهم دل گرمی میداد با لبخندی که سرشار از عشق بود

گفت:

_ خوبی و این دنیای عشقانه رو از تو دارم ، تو به من یاد دادی چطور میشه کسیرو دوست داشت

دوباره لحظه هایه خوب عاشقونه رقم می خورد من هر روز و هر لحظه از خدا بابت این عشق شاگرد بودم مگه میشه این لطف خدا رو فراموش کرد.
با صدای مامان به خودم اومدم

_بله مامان

_بیا حاج حسن با خانوادش اومدن ، به اقا آرشم بگو تشریف بیاره

پووف خیلی چشم دیدنشونو دارم

_باشه الان میایم

بعد از رفتن مامان یه دستی به موهام کشیدم

_آرش ؟

_جانم

_میشه امشب چیزی نگی ، آخه برای اولین بار به بابا مرخصی دادن ، تازه دور هم جمع شدیم .

_نه مه گل بزار همه بدونن الان موقعیت خوبیه ، هر چی شد با من

_من می ترسم دوست ندارم بهت توهین بشه

_نگران نباش واسه بدست آوردنت هر کاری میکنم

_خیلی خوشحالم تو کنارمی

واسه اینکه لچ رضارو در بیارم با آرش ست کردم پیراهن آرش یاسی بود منم یه تونیک یاسی به تن کردم باهم به سمت خونه قدم بر داشتیم یه تقه ای به در زدم و وارد شدم

_سلام

خدیجه خانوم از جاش بلند شد و با لبخندی که به لب داشت به سمتم گام برداشت و من رو در آغوش خودش کشید حس خوبی نداشتم ولی به ظاهر خودم رو خوب جلوه می دادم آرشم وارد اتاق شد یه سلام کرد و کنارم نشست پدر اصلا توجه ای به منو آرش نمیکرد.

در سر سفره ی شام آرش برام غذا میکشید و باهم حرف می زدیمو می خندیدیم متوجه قیافه ی عبوس رضا شدم ابرو هاش رو در هم می فشرد دو باریم از غذا دست کشید و به حیاط رفت با رفتارهام دلم خنک می شد و احساس رضایت بهم دست میداد ولی همش نگران بودم .

وقتی سفره رو جمع کردیم کنار آرش نشستم پدر با چشماش نشون میداد که از رفتارم خوشش نمیاد ،حالا اگه پیش رضا میشستم یه لبخند گشاد رویه لباس نقش می بست و تا فردا صبح نمایان بود

_آرش امشب اوضاع خوب نیست بمونه واسه فردا

_نه باید همین الان بیان بشه

آرش بی توجه به من وقتی مامانو خدیجه خانوم از آشپزخونه در نشیمن نشستن گفت:

_ببخشید می خوام یه موضوع رو بیان کنم

انقدر نگاه و لحنش آروم بود که منم آروم می کرد پدربی توجه به آرش با رضا صحبت می کرد همه

_ امروز منو مه گل اومدیم یه موضوعی رو بیان کنیم پدر گوشش تیز شد و دست از صحبت کشید

_ منو مه گل

سرم پایین بود از شدت استرس دستم می لرزید زیر لب چندبار اللهِ اَلَا بِذِكْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ گفتم تا قلبم به آرامش که از خدا میگیرم آغشته بشه

_ باهم نامزدیم

سکوت مرگ باری فضای خونه رو در برگرفت انگار یه توپی رو بغل دستم شلیک کردند همه نگاهها با غضب به سمتم چرخید

پدر رنگش رو باخت و چهره اش کاملاً سرخ شده بود رضا دستاشو تو هم مشت کرده بود و دندوناش رو بهم می سایید زیر لب حرفی زمزمه میکرد

پدر از جاش بلند شد و روبه روی آرش ایستاد

یا خدااا یعنی الان قراره چه اتفاقی بی افته؟ منم بلند شدم

_ خودت میبریو می دوزی؟

_ نه آقای احمدی این تصمیم دو نفره است!

پدر به عصبانیتش دوبرابر اضافه شد به سمتم برگشت حسی از نفرت در چشم هاش برق می زد

با تمام قدرت دست های مردونش رو بالا آورد چشم هام رو و بستم منتظر محکم ترین ضربه روی صورتم بودم ولی چیزی احساس نکردم وقتی چشم هام رو باز کردم آرش مچ پدرو گرفته بود

_ روی من دست بلند کنید ولی روی مه گل نه!

_ ساکت شو مرتیکه دیگه اسم دختره منو رو اون لبات نیار فهمیدی ؟

_ چرا ؟ مگه من حق انتخاب ندارم ؟

پدر یا عصبانیت همچون کوه ی که به تازگی آتشفشانش فعال شده بود سرخ بود و با تمام وجود به من غرید

_ ساکت شو دختره ی چشم سفید ، سهم تو برای زندگی فقط رضاست

رضا یه پوزخندی روی لباش سبز شد

_ پدر من احترام برای من تا ابد واجبه ، ولی این فکرو از سرتون بیرون کنید

حاج حسن از جاش بلند شد

مادر لباش رو بهم گزید اشک تو چشماش جمع شده بود

_ بذارید دخترتون تصمیم بگیره اجبار نکنید فکر اون زمین رو از سرت بیرون کن

با گفتن این حرف از خونه بیرون زد با تعجب به آرش نگاه کردم

کدوم زمین ؟ قضیه چیه ؟ یعنی منو به زمین فروخته ؟ باورم نمیشههههه بابا که خیلی دوسم داشت نمیتونم بپذیرم دروغه حتما دروغه

رضا با صدای بلند ادامه داد

_ زمین، پدر من دلت خوشه اونیی که می خواستیم نشد زمین کجا بود

با شنیدن این حرف دیگه مطمئن بودم با زمینی معامله شدم.

پدر رو به آرش کرد و با دوتا دست به سینه ی آرش کوبند

_ برو بیرون از این خونه

آرش بهم نگاه کرد

_منم میرم فقط می خوام بدونم

همه بهم خیره شدن با اشکایی که عین ابر بهار از صورتم می ریخت

ادامه دادم

_قیمت من چنده ؟ چندتا از این زمین و باغ هایه روستااا، باورم نمیشه بابا داشتی با

دخترت معامله می کردی بابا سرش رو پایین انداخته بود، مامان کنارم ایستاد

_بسه مه گل بسهرهه

کیفم رو برداشتم آرش در چارچوب در قرار گرفته بود

_اگه پاتو از این در بیرون بذاری دیگه حق برگشت نداری

با شنیدن حرف بابا اشک هام به هق هق تبدیل شد نگاهی به رضا انداختم همه منتظر

عکس العمل من بودن حتی نگرانپرو از نگاه آرش میخوندم وقتی اشکای مادرو دیدم

دلیم طاقت نیاورد دلم می خواست بغلش کنم ولی گامم رو لرزنده به سمت در برداشتم

هنوز باورم نمی شد معامله شده بودم .

منو بگو بخاطر کی قبول کردم چندسال رو تو اون خونه بمونم

_مه گل تورو خدا نروووو

به مامان نگاه کردم همینطور که اشکام گونم رو نوازش می کردگفتم :

_مادر من عزیز من ، پدرم منو فروخت به اعتبار چندین چند سالش پیش دخترش

باورم نمیشه ... حتما ارزشم کمتر از اون زمینا بود .

_مه گل من بدون تو دق میکنم تنها امیدم تویی

با اشک در اغوشش گرفتم

_الهی فدات شم بهت سر می زنم اگه این خونه نشد جای دیگه یا اصلا می برمت پیش خودم گهگاهی، نگران نباش رسم وفارو خودت بهم یاد دادی انقدر بی معرفت نیستیم .

با گفتن این حرفا قلبم شکست صدای خوردن شدن غرورم رو پیش‌آرش با گوش هام شنیدم..رضا از چهرش آشوبو نگرانی می بارید می دونستم دوستم داره ولی این دوست داشتن به درد من نمی خورد .

به سمتش قدم برداشتم

همه منتظر رفتار من بودن ، پدر از اتاق بیرون اومد

_ دوست داشتن زورکی توووووو به درد من نمی خوره من یه نفرو دارم که دوست داشتنو بهم ثابت کرده یه نفر که برای پیشرفتم دست به همه کار زده !هر چقد دور بر خانوادم بیلکی فایده نداره چون بهم همین الان ثابت شده جز خودم به هیشکی تکیه نکنم منتظر نباشم راه های جلوم رو کسی باز کنه خودم تلاش کنم تا بن بست های زندگیم رو از روبه روم بردارم با دستام نه با پول

شاید تا الان با پول به همه چی دست پیدا کردی ولی منو نمیتونی اسیر پول کنی ، دوست داشتن پولکی تو به درد من و زندگیم نمی خوره

با طعنه نگاهش کردم و به سمت ماشین قدم برداشتم آرشم پشت سرم گام برداشت

سرم رو به داشبورد چسبوندم اشکام دست از سرم بر نمی داشتن حالو حوصله ی درست حسابی نداشتم آرشم اصلا چیزی نمی گفت

_آرش لطفا در مورد این اتفاق به هیشکی چیزی نگو

_تو گریه نکن چشم

_ نمی تونم .آرش من باور نمی کنم پدرم به خاطر پول می خواست منو به عقد رضا در
بیاره پدر من همچین مردی نبود

_ شایدم اشتباه می کنی

_ کاش اشتباه می کردم ولی مطمئنم که اشتباه نمی کنم

_ آرش شرمندتم ، تو برای من خیلی زحمت کشیدی حتی بیشتر از پدرم ،مثل کوه
پشتمی حمایت میکنی نمی دونم چه جوری جبران کنم .با اومدنم تو این خونه مسیر
زندگیم عوض شد تو عامل خوشبختی منی هیچوقت این لطفت رو فراموش نمی کنم
تا آخر عمرم مدیون توام .

آرش با لحنی که در اون مهربونی و محبت موج می زد و می دونست با چه لحنی آروم
میشم رو به من کردو گفت :

_ مه گل این چه حرفیه .تو با اومدن تو اون خونه به من زندگی بخشیدی من هرروز
عاشق تر میشم هرروز با وجود تو زندگی برام شیرین تر میشه هرروز به شوق دیدار تو
از اداره به خونه میام زندگی برام معنی پیدا کرده تو بزرگ ترین لطفی که در حقم می
تونی بکنی اینکه وجودت رو ،مهرت رو ،عشقت رو از من نگیری

با حرفاش بغض گلوم رو گرفت یه پسر غریبه انقدر دوسم داشت اما پدرم

_ آرش من همیشه کنارتم ،کی بهتر از تو میتونم پیدا کنم

طول راه در سکوت گذشت یه سکوت پر از بغض یه سکوت پر درد .

وقتی به خونه رسیدیم خیلی بی حوصله بودم حدودا ساعت ۴ صبح بود همه خواب
بودن

_ آرش اگه خاله جون پرسیدن چرا انقدر زود اومدی چی بگم ؟

کمی فکر کرد و چیزی نگفت

_ نمی دونم به نظرت چی بگیم ؟

من سرم رو پایین انداختم

_ میگیم از همکارام بهم زنگ زدن ، کار فوری برای اداره پیش اومده برگشتیم

_ روز جمعه ؟

_اره خوب از این مشغله ها زیاد برام پیش میاد

_ نمی دونم آرش جان فقط خودت یه جوری قانعشون کن

_نگران نباش عزیز دلممم

یه لبخند گرم رو لبام نمایان کردم.توان راه رفتن نداشتم بی حوصلگی از سرو صورتم
میبارید آرش وقتی حالم رو دید دستام رو تو دستاش گرفت و من رو تا اتاق همراهی
کرد .

با این همه حرفایی که از بابا شنیده بود و رفتارهای ناشایستش ولی باز هم مثل قبل
دوستم داشت .

_مرسی آرش لطف کردی

همیشگی متوجه ی اومدنمون نشد در اتاق رو باز کردم

_خواهش میکنم عزیزم

وارد اتاق شدم کیفم رو بروی میز انداختم شالم رو از سرم وا کردم استایل آرش هنوز
در چارچوب در قرار داشت به سمتش برگشتیم

_برو بخواب عزیزم خسته ای

_میخوای پیشت بخوابم؟؟اگه حال درستی نداری

با لبخندی که سر شار از حس دوست داشتن بود گفتم _ نه عزیز من ، بخوابم بهتر
میشم

_ باشه گلممممم

قدمش رو به سمت راهرو برداشت به سمت در رفتم خیلی آرام صدایش کردم
_ آرش فقط حوا.....

_ حواسم هست که چی بگم انقدر نگران نباش

_ ممنونم

درو بستم رو تختم دراز کشیدم فقط فکر کردن به حرفای بابا شده بود کارم اشکام
بی اختیار دونه دونه رو بالشت ام می ریخت هر قطره اش با درد و نفرت از گونم رونه
میشد .

همش با خودم کنار میومدم و خودمو قانع می کردم ولی فایده نداشت قلبم آرام نمی
گرفت ساعت ۸ صبح شده بود ولی من هنوز بیدار بودم صدای حرف زدن مانیا با
گوشی میومد خاله جونم با ماهرخ خانوم تو راهرو حرف می زدن

_ آره ریحانه خانوم دیشب اومدن

_ آخی حتما برای آرش کار پیش اومده

_ آره خانوم حتما . بیچاره مه گل بعد از این همه مدت یه روزه برگشت

_ آره گ*ن*ا*ه داره عین دختر خودم برام عزیزه

صدایشون آرام تر شد دیگه به وضوح متوجه ی صدایشون نمی شدم

دوباره اشکایه لعنتیم رونه شدن خاله جون با اینکه غریبه است ولی عین دخترش
دوسم داره ولی مادرو پدر من

یه اه از ته دل کشیدم تنها کسی که می تونست بهم کمک کنه خدام بود مثل تمام
روزه های زندگیم به خودش توکل کردم

حدودا ساعت ۱۱ بود که آرش وارد اتاقم شد من زیر پتو بودم ولی بیدار ..

یه نگاهی بهم انداخت منم بهش نگاه کردم

_ تو که چشمت از من درشت تره فنچول ؟

با حرفش لبخندی روی لبام سبز شد میدونستم میخواست منو از اون حالو هوا بیرون
بیاره

_ خوابم نمی برد ؟

_ بیا بریم باهم یه دوری بزنینم

اصلا حوصله نداشتم دلم می خواست تنها باشم ولی نمی خواستم دلش رو بشکونم

_ باشه بزار واسه بعد از ظهر ، الان برم حموم به خودم برسیم

_ باشه عزیزم بعد ناهار میریم چطوره ؟

_ خیلیم عالی

بعد از رفتن آرش از اتاقم ، به حموم رفتم زیر دوش آب گرم ایستادم خستگی و بی
حوصلگی کمی از من دور شد ..

تو دلم می گفتی :

من باید بیشتر به آرش محبت میکردم ، عشق و دوست داشتنمو بیشتر نمایان می
کردم تنها کسی که در حقم بدی نکرده آرشه . وقتی از حموم بیرون اومدم صدای
ماهرخ خانوم از پشت در تو گوشم پیچید

_ مه گل جان بیا ناهار

_چشم الان میام اصلا حوصله ی رو به رو شدن با خاله جون و مانیارو نداشتم همش نگران بودم که نکنه بویی ببرن .

لباسم رو به تن کردم یه تونیک سفید حریر پوشیدم و شلوار طرح لی مو به پا کردم موهام با حوله، کمی خشک کردم اصلا حال سشوار زدن نداشتم .

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم همه به جز مانیا دور میز نشسته بودن

_سالاام خانوم خودم .صبح که نه ظهرت بخیر

_سلام عزیزم ظهیر توام بخیر

خاله جون با لبخند بهم نگاه می کرد از این همه حس خوب غرق خوشی شدم

_سلام عروس گللم

روی صندلیه میز نشستم

_سلام مادر جون

برای اولین بار لفظ مادر رو به کار بردم آرش با لبخند بهم خیره شد، خاله جون با شنیدن این کلمه جا خورد

از جاش بلند شد و به سمتم قدم برداشت

_الهی من فدات بشم دختر گلم

یه ب*و*س*ه به موهای بلوندم زدم و دستام رو نوازش کرد

_فدایه دخترم بشم که مثل مادرش منو میدونه

به آرش نگاه کردم آرش متوجه ی بغضم شده بود

_خدا نکنه ما....در جون

دوست داشتیم از جام بلند شم و به اتاقم برم ولی دلم نمی خواست خاله جون متوجه شه

_ خوب مامان جونم بخوریم تا سرد نشده مردیم از گشنگی

ماهرخ خانوم غذارو کشید

همه مشغول خوردن غذا شدیم اشتها نداشتیم آرش بهم یه نگاه انداخت وقتی بهش نگاه کردم اخم کرده بود با چشماش به غذا اشاره کرد

منم به ناچار چند قاشق برنج به لبام نزدیک کردم و با بی اشتهایی خوردم با این رفتارم آرش رو قانع کردم بعد از خوردن غذا به سمت اتاقم قدم برداشتم آرش پشت سرم گام برداشت در اتاقو باز کردم و هردو وارد اتاق شدیم
آرش رو به من کردو گفت

_ الهی آرش فدات بشه ،انقد فکر نکن بیا بریم بیرون یه دوری برنیم

_ خدا نکنه عزیزم +الاننن ؟

_ هر وقت که تو گفتی خانوم

یه نگاه به ساعت انداختم ساعت ۲ ونیم بود

_ یکم استراحت کن ساعت ۴ بریم چطوره ؟

_ خوبه عزیزم

_ آرش

_ جاننم

_ همیشه بریم بام تهران ،حس خوبی بهم میده یه آرامش عجیبی داره

_ بلههه خودمم تو این فکر بودم چی از این بهتر

_مرسی آرش بابت این همه خوب بودنت

_تو خوبی که من خوبم عزیزم

به لبخند سحر آمیزی تحویلش دادم

بعد از رفتن آرش جلو آینه ایستادم چشمام قرمز شده بودن چهرمم در هم و بی حوصله موهای تاب دارمم روی شونه هام ریخته بود

موهام رو، شونه کردم و بعد اون سشوار کشیدم کمی آرایش کردم تا صورتم از اون حالت در بیاد موهامم باز گذاشتم .

ساعت از دستم در رفته بود وقتی نگاه کردم ۳و نیم شده بود مانتو مشکی وساپورت مشکی به تن کردم روسری بلند کرمیم رو بروی موهایه بلوندم انداختم کیف کرمیم رو دستم گرفتم دودل بودم که کفش مشکیم رو بپوشم یا کرمی در اخر تصمیم گرفتم کفش مشکیمو بپوشم کفشم رو تو دستم گرفتم و به طرف اتاق آرش قدم برداشتم یه تقه ای به در زدم وارد اتاق شدم

بوی ادکلن تلخ آرش فضای اتاق رو در بر گرفته بود آرشم مثل من تیپ مشکی زده بود خوب می دونست وقتی حالو حوصله ندارم مانتو مشکیم رو می پوشم.

لبخندی از سر رضایت رو لبام شکفت

آرشم بهم لبخند زد و باهم به سمت ماشین قدم برداشتیم .

سوار ماشین که شدیم آرش ولومه آهنگ رو داد بالا دوباره آهنگ انفرادیه مهدی یراحی دوباره حس و حال اولین سفر دو نفره دوباره یاد اولین آشنایمون

_خیلی این آهنگ رو دوست داری نه ؟

_اره خیلی مخصوصا اون قسمتش که میگه دنیا بدون تو برای من یه انفرادیه

_اره مه گل حرفه دل منه واقعااا دنیا بدون تو برای من یه انفرادیه

_زود نیست

_نه عزیز من خلیم دیره فقط بخاطر درسات تا اون موقع گذاشتم وگر نه همین الان بساط عروسیرو راه مینداختم

چقد خوب بود تصور کنی با مرد رویاهات با کسی که عاشقانه دوستش داری زیر یه سقف زندگی کنی خانوم خورش بشی روزایه سخت و خوشش کنارش باشی چی از این بهتر برای منی که تنها آرش همدمم شده بود برای منی که از پدرمم هیچ خیری ندیدم برای منی که معامله شده بودم

تمام تهران زیر پاهامون بود با وزیدن باد موهام در هم می رفتنو آرش عاشقانه به موهای درهم طنیده ی من نگاه میکرد

_اگه دانشگاه دولتی اینجا قبول شم

_ایشالا قبول میشی عزیز من من بهت ایمان دارم

_مرسی آرشم ایشالا

دلَم یکم ه**و**س شیطنت کرده بود دوست داشتم سر به سر آرش بزارم

_آرش؟

_جونم

_نگارو برادرش می خوان برن کوه

کمی مکث کردم

_خوب

_منم می خوام همراهشون برم وایی آرش خیلی خوبه با نگار کلی میخندم خیلی دختر ماهیه

_ کی ؟

_ قرارمون واسه یک شنبه بود ساعت ۵ صبح

_ مدرسه چی میشه

_ یک شنبه معلما نمیان خودمون تعطیل کردیم

_ خودمون یه روز دوتایی میریم

_ آرررش من به نگار قول دادم اخه

_ حالا با اون برادر تیپ زنونش نرین نمیشه

از حرفش خنده ام گرفته بود حسادتش گل کرده بود

_ بدبخت کجا تیپ زنونه زده بود پسر به این خوشتیپی

آرش صورتش رو به سمتم چرخوند منم ریز خندیدم

_ لباس که برق لب زده بود موژه هاشم فر داده بود ابروشم از ابرویه ماهرخ خانوم

نازک تر بود دماغشم که عملی !

از دیشب تا حالا بعد از اون اتفاقات برای اولین بار از ته دل خندیدم

_ میون این همه آدم ابرویه ماهرخ خانوم کجایه دلم بزارم اخه

دوباره زدم زیر خنده ارشم خنده اش گرفته بود

_ اینا که خوب بود پیراهنش عینهو پیژامه ی پدر بزرگ خدا بیامرزم بود

خندم اوج گرفته بود

_ اخه تو مگه پدر بزرگتو دیدی که بخوای پیژامه ببینی؟؟

_ نه دیگه ارثیه با ما رسیده

_دیووونه

_بخند عشقم بخند تو بخندی انگار کل دنیارو بهم می دن

_فدات بشم آرشم

_خدانکنههههه

حدودا ۲ دقیقه سکوت بینمون حکم فرما بود

_آرش جونم

_جانم

_میگم یک شنبه برم دیگه ؟

نگاهش رو ازم گرفت و خیره به تهران رو به روش شد

_هر جور خودت دوست داری عزیزم

_بگم چی دوست دارم؟؟

نگاهش رو به سمت لب هام کشوندو با کمی مکث گفت

_چی ؟

_توهم باهامون بیای

با لبخندی که گوشه ی لبش نمایان شد گفت :

_من کار دارم

چند ثانیه مکث کرد و ادامه داد

_باشه میااااا

_چه خوببببب چی از این بهتر

چه گندی زدم من حالا چه خاکی تو سرم بریزم

برنامه ی کوهمون کجا بود ???

یک شنبه مهم ترین درسارو با معلممون داریم

باید با نگار صحبت کنم برای یک شنبه برنامه بزاره اون داداشه منگولشم با خودش

بیاره حالا مگه میتونم قانعش کنم

_بریم مه گل ؟

دست هام رو تو دست هاش گذاشتم با لحنی مهربون گفتم

_بریم اقامون

_چه عجب نمردیمو خانوم خانوما به ما گفت اقامون

_ایشالا همیشه زنده باشی . خوب دیگه کم سعادتت

_ای شیطون

باز دوباره یاد دیشب افتادم حرفایه بابا اتیش به قلبم می زد دوباره تو خودم رفتم

دوباره بغض لعنتی گوشه ی گلوم نشست به ظاهر میخندیدم ولی درونم پر از غمو

تشویش بود

_مه گل ؟

_جان

_باز که رفتی تو خودت ، حرفایه دیشبو فراموش کن فکر کن خواب دیدی

با چشمایه خیس شده از اشک گفتم

_کاش فقط یه خواب بود

_عزیز من ، مهم خودتی که قبول کردی با من بیایی اینو بدون تا آخر دنیا کنارتم

_مرسی آرش واقعا ممنونم .ولی مامان بی چارم چی دق می کنه تو اون خونه !

اشکام روونه شدن

_بابات که خونه نیست گاهی وقتا میاریمش پیش خودمون گهگاهییم تو میری البته

روزهایی که بابات نیست چون دوست ندارم دوباره ناراحت کنه

_بابام اینجوری نیست حتما یه مشکلی پیش اومده

_چه مشکلی ؟

_نمی دونم واقعا چه مشکلی که وادار به این کار کرده بابا رو

_فکر نکن بهش عزیزم ..خوب کجا بریم ؟

سکوت کرده بودم

_بریم باغ پویا ؟

_نه اونجااا نه آرش

_باشه پس بریم کارگاه نقاشی مانیا چطوره ؟

بی معطلی گفتم

_آره خیلی خوبه دلم میخواد کارگاهش رو ببینم

_پس پیش به سوی دنیای رنگی

_دنیای رنگی مانیا

_اهوووم

_خوش به حال مانیااا چه دنیای قشنگی داره

_خوش به حال من چه گل قشنگی دارم

با حرفش رو بهش کردم و گفتم

_و خوش به حال من یکیو دارم که قلبش مهربونو پاکه ، یکی رو دارم که لنگش تو دنیا پیدا نمیشه یکی رو دارم که خودش مانند اون نداره

تمام این حرفارو با بغض گفتم هرچی از آرش بگم کمه! دلم می خواست بفهمه جز اون تواین دنیا کسیرو ندارم جز اون تکیه گاهی ندارم

_چقد از من تعریف میکنی خودم رو میگیرم آخرش ماست میشم هااااا

_خیلی دیونه ای آتش اسیر این همه احساساتم

_تا حالا بغض تو گلوت بوداااا الان میخندی ؟

_باشه دیگه نمیخندم

_شوخی کردم یکم اون اخمات وا شه ،خوب دیگه رسیدیم یه ساختمون با نمای

سنگی که تقریبا رنگ گرمی داشت و نگاهم رو به سمت خودش جلب کرد

با دستم به همون ساختمون اشاره کردم

_این کارگاه آرش ؟

_اره عزیزم ۳ بخش داره +یه بخشش طراحی و یه بخش کاریکاتور و بخشی که

مانیا آموزش میده رنگ روغنه

_اوه چه خوب .

_خوب حالا بیا بریم ، کارگاه رو ببینی چی میگی دختر

_مشتقام

از ماشین پیاده شدیم و به سمت آسانسور واقع در ساختمون قدم برداشتیم در
آسانسور که باز شد منو آرش در آینه رو به رومون نمایان شدیم آرش تو آینه باهام
بای بای کرد خنده ام گرفته بود، موهای بلوندم رو پشت شالم قایم کردم

_چقد خانوم تر میشی!

یه نگاه تو آینه انداختم راستم میگفت

با ناز گفتم

_خانوم بودم

_منم گفتم 'تر' دقت نکردیا!

_همون 'تر'شم بودم بلههههه

_بینااا همیشه ازش تعریف کرد

وقتی وارد سالن شدیم اولین چیزی که به چشمم خورد تابلو ۳ تیکه ی رو به روم بود
مانیا چهره ی جذابش رو روی تابلو خیلی ماهرانه نقاشی کرده محو تماشای همون
تابلو بودم که آرش دستمو گرفت

_بیا بریم پیش مانیا

بدون اینکه چیزی بگم با آرش هم قدم شدم چشم هام دور تا دور سالن می چرخید
یه تابلوی بزرگ سمت راست دیوار میخ کوب شده بود نقاشیه یه کلبه با زنایه
روستایی که لباس محلی به تن داشتن نگام به سمت تابلو جلب شد یاد کلبه ی خودم
افتادم .

_به به بین کیا اینجان! سلامم ملکوم

_سلام مانیا یه گللال

_سلام عزیزم وای اینجا چقد زیباست مخصوصا کاغذ دیواری هایی که برای سالن
انتخاب شده خیلی قشنگه مانیااا چه دنیایی دارییی وای این تابلورو نگاه کن

آرش رو به من کردو گفت

_یه نفس بگیر عزیزم

هردو زدن زیر خنده با سرافکندی نگاهشون کردم راست هم میگفت تمام هوش
حواسم به سمت سالن پرت شده بود

_عه آرش اذیتش نکن. آره عزیزم نقاشی و هنر به منم حس خوبی میده عاشق کارمم

روبه دخترهایه رنگی کردو گفت

_شما برین تو حیاط منم الان میام

همه پای های بومشون رو در دستشون گرفتن و از در سالن بیرون رفتن

_ببخشید با اومدنمون برنامتون رو بهم زدیم

_نه مه گل جان قرار بود بریم تو حیاط تالو خورشید از بین درخت هارو نقاشی کنن

_چه جالبیب. خوشبحال همیشه دلت شاده

آرش روی صندلی لم داد و رو به من کردو گفت

_توام وقتایی که بیکاری می تونی با مانیا به کارگاه بیایی

_راست میگه عزیزم من خیلی خوشحال میشم

با هیجان گفتم

_آره من که خیلی دوست دارم ایشالا بعد کنکور حتما میام

یه دوری تو کارگاه زدم یه تابلو روی دیوار نصب شده بود. تمام رنگ های که تو دنیا

وجود داشت در اون پیدا می شد فوق الاده زیبا و آرامش بخش بود

روی هر میز چند قلموی رنگی قرار داشت پالت های آغشته شده از رنگ های مختلف کنار هر تابلو نقاشی به چشم می خورد

روی میز کارآموز ها یه گلدون و با دو شاخه گل رز قرار داشت، یه زیباییه خاصی به کارگاه داده بود مخصوصا بویه گل هایه رز و رنگ هایه پالت ترکیبه خوش بویی به فضا کارگاه داده بود دوباره غرق دیدن کلبه ای که ماهرانه نقاشی شده بود شدم

_خیلی شبیه کلبته

با شنیدن صدای آرش به سمتش برگشتم

_اره خیلی

_مانیا طراحی کرده البته منم به مانیا کمک کردم

_اووووه به به چه خوب خیلی قشنگ شده

_اره دیگه سلیقه ی خواهر و برادری مثل ماست

_ای جااان چی از این بهتر

کمی مکث کردم و گفتم

_آرش جان بهتره بریم مانیام به کارش برسه

چند قدم به سمت جلو گام برداشتم کف سالن خیس بود یه پای روی هوا معلق دیدم که کفشش به سقف پرتاب شده بود بله کسی جز من نمیتونه انقدر بی دست و پا باشه منتظر شکستن کمرم بودم که یهو تو نود درجه چرخیدم چشم هام رو محکم روی هم فشردم به ارومی و با دلهره باز کردم چشم های آرش رو به روی چشم هام قرار داشت وقتی به خودم اومدم دیدم به صورت عرضی در دو دست آرش آرامیده بودم دوباره به چشم های آرش نگاه کردم برق چشم های آرش چندین برابر شده بود

نگاهش دیونه وار بر روی چشم هام ثابت مونده بود انگار برای اولین بار این چشم ها را مقابل مردمک چشم های خود می بینم. چشم هام رو به سمت پایین سوق دادم
 _ آرش اگه تو نبودی الان آخ و اوخم تا صدتا کوچه اونور تر میرفت وای فکر کن
 همچنان به چشم هام نگاه می کرد سکوت کرده بود چرا منو پایین نمی زاره
 به چشم هاش خیره شدم

_ آرش دست هات درد میگیره، الان دیگه با وجود تو خوبم خداروشکر تو گرفتم
 وگر....

میون حرفم پرید

_ همیشه وقتی با من حرف میزنی هی به من خیره نشی؟

موجی از سوال و تعجب در چشم هام نقش بست

_ چرا؟

_ آخه اصلا نمیشنوم چی میگی!

منو به آرومی به پایین گذاشت و کفشم رو از اون سمت سالن برام آورد و زیر پام قرار داد یه نگاه به چشم هام انداخت دستم رو گرفت و من رو همراهی کرد

آخه اصلا نمیفهمم چی میگی؟ زیبا ترین جمله ای که بدون هیچ حرف عاشقانه ای به گوشم خورده بود لبخندی از سر خشنودی رو لب هام نقش بست با چهره ی متعجب آرش در آینه ی رو به روم مواجه شدم سریع لبخندم رو محو کردم .

به سمت حیاط ساختمون قدم برداشتیم

چند تا از دخترا زیر چشمی به آرش نگاه گذرا انداختن و زیر لب با هم پچ وچ میکردن
 منم واسه اینکه نشون بدم آرش فقط مال منه بازوش رو تو دستام سفت گرفتم.

_ تو غلط کردی مارو هم شریک جرمت کردی

_ جرم کدومه بابا

_ اصلا میگفتی با اون پیر زنه ماهدوخت خانوم میخوام برم مارو چرا اواره کردی؟ ای

خداااا یه روز ازدست این دوست خرم آسایش ندارم من

_ ببند، ماهدوخت نه ماهرخ

_ حالا هر خری دوخت مخت رخ نداره واسه من، نمی تونم پیام! نیستم

_ عه بی تربیت. کدوم گوری هستی؟

_ هیچی بابا مهم نیست فقط نمیتونم پیام

_ زهر میگم کجایی

_ پنج صبح کجام خره؟ تو خواب ناز دیگه. بابا تازه امتحانم منطقم داریم

_ نگار جان من لوس نشو، اون اشکانم باخودت بیار

_ اون رو دیگ چه جوری قانع کنم من، ای تو بمیری که جز دردسر برای من یکی کار

دیگه ای نداری هییییی

عشق و حالش رو با آرش میکنه موقع ای که به بن بست میخوره میاد سراغ من

_ عشقو حالمون کجا بودد بی تربیته زشت. فردا بیا مدرسه حالیت میکنم

_ وای وای ترسیدم اصلا به خاطر این حرفت میخوام ترک تحصیل کنم وووییی

_ زهر عقرب میمون کاری نداری؟

_ نه تا دردسر بعدی که به سراغم بیایی بای

_ دیوانه بای .

خنده ام گرفته بود ولی راستم میگفت همیشه وقتی به بن بست میخوردم می رفتم سراغش خیلی دختره پایه و شوخیه خیلی راهکارو اون بهم یاد داد. خیالم جمع شد که همه چی حله .

برای خوردن شام به سمت اشپزخونه رفتم خاله جون تنهایی رو صندلی نشسته بود
_سلام خاله جون تنهایی؟؟

_سلام عزیزم آره، آرش با دوستاش رفته بیرون مانیام الان میاد
تعجب کردم چه بی خبر

_پس منتظر مانیام جون میمونیم

_دختر هنرمندمم اومد

_سلام مانیام جون خسته نباشی

روی صندلی نشست

_سلام عزیز دلم ممنونم.

بدون آرش غذا از گلوم پایین نمی رفت بهش عادت کرده بودم

_چرا نمیخوری عزیزم

_بدون آرش غذا از گلوش پایین نمیره مامان جون

در جواب هردوتاشون لبخند گرمی روی لبام نمایان کردم! خاله جونو مانیام بعد از خوردن شام از اشپزخونه بیرون رفتن من روی صندلی نشسته بودم که ماهرخ خانوم وارد آشپزخونه شد

_چرا نخوردی شامتو دخترم

_خوردم ماهرخ خانوم دستت درد نکنه

_نکنه قرمه سبزی من بد مزه بود ؟

_وااا نه ماهرخ خانوم مثل همیشه عالی

ماهرخ خانوم مشغول شستن ظرف ها شد

_این آقا آرشم هروقت شام مورد علاقه رو درست میکنم نیست خوب به من بگو

درست نکنم بزارم واسه یه روز که هستی این همه زحمت کشیدم

همچنان که ظرف میشست زیر لب با خودش حرف می زد .

_بعد میاد میگه ماهرخ خانوم تنبل شدیاااا ؟

از حرفاش پوزخندی رو لبام نقش بست از جام بلند شدم

_ماهرخ خانوم شما که دل مهربونی داشتی .شبت بخیر

_همین دل مهربونم کار دس..ت.م.....با رفتنم از آشپزخونه دیگه صداس رو نشنیدم

رو کاناپه دراز کشیدم کتاب زبان رو با دستام بالاسر خودم قرار دادم

مشغول به خوندن ردینگ و حفظ لغت شدم

Stranger:بیگانه Stranger:بیگانه

stranger:بی

بیگانه

باصدایی که از پشت در اومد از جام بلند شدم یه نگاه به در انداختم ولی کسی نبود .

نگاهم رو به سمت اتاق پذیرایی چرخوندم اونجاهم کسی نبود کتابم رو به قفسه سینه

ام چسبوندم و به سمت در قدم برداشتم درو باز کردم سرمو بیرون انداختم به سمت

راست نگاه کردم هیشکی نبود نگاهم رو به سمت چپ برگردوندم .

یه جیغ خفیف کشیدم ،کتابم از دستم افتاد

_وااااایی دیوانههههههه ترسیدم خوب

_منم خواستم بترسی

_خیلی بدجنسی صدات رو چرا ناز کردی .هزار جور فکر اومد تو ذهنم

کفشش رو از پاش درآورد منم از چارچوب در کنار رفتم کتابمو از زمین برداشت و رو در روم گرفت.

_خوب دیگه ما اینیم

_افتخار داره ترسوندن دیگران ؟

_هی بگی نگی

به سمت مبل قدم برداشت و خودش رو مبل انداخت دستاش رو دو طرف دستگیره ی مبل باز کرد

_نمیخوای واسه آقا آرشت یه نوشیدنی خنک بیاری ؟

یه نگاه به بیرون انداختم

_تو این هوا یه نوشیدنی خنک ???

_خوب آره گاهی اوقات دلت یه چیزی رو ه*و*س میکنه که با دلیلو منطق همخونی نداره

شونه ای بالا انداختم و مشغول بازی با موهایه گیس کردم شدم

_اینم یه حرفیه .

_خوب پس معطل نکن دیگه دختر

به طرف اشپزخونه رفتم

_ماهرخ خانوم یه شربت درست میکنی بی زحمت .؟

_ آقا آرش اومده ؟

_ بلهههه

_ الان براش شربت میارم

_ نه میخوام خودم ببرم

_ ای ناقلااا صبر کن پس

به طرف یخچال رفت شربت پرتقال رو در دو لیوان اب سرد مخلوط کرد و تخم شربت به هر کدوم از لیوانا اضافه کرد .

_ بفرماا

به طرف ماهرخ خانوم قدم برداشتم یه ب*و*س*ه به گونه هایه چروکیده اش زدم لیوان شربت رو تو سینی قرار دادم و به طرف نشیمن گام برداشتم

سینی شربت رو ،رو به روی آرش گرفتم خودشو کمی جمع جور کرد و با دستایه مردونش لیوانه شربت رو تو دستش گرفت .

_ این شربت خوردن داره هااا ممنونم

در جوابش یه لبخند رو لبام نقش بست

سینی رو بروی میز عسلی قرار دادم لیوان شربتو برداشتم و روی مبل نشستم آرش یه نفس تموم شربت رو نوشید با تعجب بهش خیره شدم

_ چرا اینجوری نگاه میکنی ؟

_ همه رو یه جرعه خوردی ؟ خوب تعجب کردم

_ خوب دیگه مهارت میخواد

_ اووووههه مهارت ؟ چون تا حالا اینکارو نکردی تعجب کردم

_ خوب دیگه کم کم دارم مهارتم رو بهت نشون میدم یک دفعه نمایان کنم کپ
میکنی !

لیوانه شربت رو که دستم بود به لبام نزدیک کردم

_ حالا ببین من میتونم یا نه

لیوان شربت رو تا جایی که تونستم یه جرعه و با یه نفس نوشیدم

وقتی به لیوان نگاه کردم نصف شربت هنوز باقی مونده بود

لیوانو از لبام دور کردم چندتا سرفه پشت سر هم راه گلومو باز کرد..

آرش با دیدنم به قهقه افتاد

_ آخه من میگم مهارته تو میگی نه !

یه چندتا نفس عمیق کشیدم

_ واقعاااام سخت بودااااا

_ بلههههه پس چی

_ حالا انقدم خودت رو تحویل بگیر برای خانوم ها سخته برای آقایون راحت

_ ببین چه جوری خودش رو قانع میکنه

_ بله دیگه . راستی آرش بی خبر رفتی ؟

_ آره بعد از یه ربع که از کارگاه اومدیم پویا اومد دنبالمو مجبور شدم برم باغشون

_ خوش گذشت ؟

_ اهووووم !قبلا پویا بهم گفته بود اصلا یادم رفته بود بعد دیدم خودش اومد دنبالم .

_ چه دوست خوبی !

_ خوب که چه عرض کنم یدونه است داداشم

_ باز من یه چی گفتماااا

یه پوزخندی زدو گفت

_ خوابت نمیاد فردا باید بری مدرسه

_ توچی ؟

_ هی بگی نگی

لیوان شربت رو که در دست داشتم روی میز قرار دادم

_ منم همینطور

از جاش بلند شد

_ من میرم بخوابم عزیزم

_ شبت بخیر

منم بعد از ۵ دقیقه به اتاقم رفتم، خداروشکر هفته ی پیش معلم امتحان گرفته بود وگرنه اگه فردا شفاهی ازم می پرسیدن هیچی نخوندم ابروم می رفت هرچند چون شاگرد زرنگ بودم خیالم جمع بود.

وقتی برنامه ی فردارو ردیف میکردم متوجه ی همون ریتم همیشگی شدم

وسایلم رو کنار گذاشتم و در اتاق رو باز کردم به سمت ریتمی که فضای سالنو در بر گرفته بود رفتم همیشه وقتی از اتاق بیرون میومدم صدا قطع میشد ولی اینبار ریتم آروم همچنان تو گوشم می پیچید

از پله ها به سمت بالا قدم برداشتم سمت راست اتاق ماهرخ خانوم بود.

یه اتاق دیگه سمت چپ قرار داشت چندباری از سر کنجکاوی به این اتاق اومده
بودم ولی همیشه درش قفل بود پشت در ایستادم

حالا دیگه فهمیده بودم صدای ریتم از کجاست. دوست داشتم حرکت دست های
آرش رو بروی پیانو ببینم وقتی با وجود تمام احساسش رو به دست های مردونش
منتقل میکرد ..

زانو هام رو بغل کردم و پشت به در نشستم آرش با صدایی که سرشار از آرامش بود
مرا به چندین سال پیش برد

وقتی میای صدای پات، از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور، که از همه دنیا میاد

تا وقتی که در وا میشه، لحظه دیدن می رسه

هر چی که جاده ست رو زمین، به سینه من می رسه

اشک تو چشمام جمع شده بود وقتی هر بند این آهنگ رو با صدای معرکش میخوند

دل من میخواستم محکم در آغوشش بگیرم دوست داشتم تا ابد برای من باشه دوش

داشتم هر چه سریع تر سهم هم بشیم ، دوست داشتم صدای فوق الادیه اش تا ابد

زیر گوش زمزمه بشه

ای که تویی همه، کسم

بی تو می گیره، نفسم

اگه تو رو داشته باشم

به هرچی می خوام، می رسم

به هرچی می خوام، می رسم

وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم
 گلهای خواب آلوده رو، واسه کی بیدار بکنم؟
 دسته کبوترای عشق، واسه کی دونه بیاشه؟

حالا دیگه اشکام آروم رونه ی صورتم شدن یاد تمام سختی هایی که کشیدم، یاد
 حرف پدرم، تمام این فکرها من رو به وجد میاورد. با اینکه این شعر برای هایدیه بود
 ولی انقدر با حس میخوند که فکر میکردم اولین باره این اهنگ رو میشنوم احساس
 میکردم برای اولین بار آرشه که این اهنگ رو مینوازه و میخونه
 مگه تن من می تونه، بدون تو زنده باشه؟

ای که تویی همه، کسم

بی تو می گیره، نفسم

اگه تو رو داشته باشم

به هرچی می خوام، می رسم

به هرچی می خوام، می رسم

آه...

از جام بلند شدم دستمرو، روی دستگیره ی در قرار دادم
 تعلل کردم شاید برای آروم شدن قلبش میخونه شاید میخواد تنها باشه ولی نمی
 تونستم از این لحظه ساده بگذرم
 دستگیره ی در را به سمت پایین خم کردم
 آرش یه نگاهی به من کرد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد
 عزیزترین سوغاتی غبار پیراهن تو

عمر دوباره منه، دیدن و بوییدن تو

نه من تو رو واسه خودم

نه از سر ه*و*س می خوام

عمر دوباره ی، منی

تو رو واسه نفس می خوام

ای که تویی همه، کسم

همچنان اشک هام سرازیر بودن یه نگاه به فضایه اتاق انداختم سمت چپ گوشه
اتاق گیتار قهوه ای با تارهایه مشکی نگاهم رو به سمت خودش جلب کرد یه گلدون
سفید چینی با گله هایه برجسته که فکر کنم حدوداً ۶۰. ۷۰ تا گل رز قرمز طبیعی در
گلدون قرار داشت تمام دیواره های اتاق پوشیده شده بود از کاغذ دیواری کرم قهوه
ای خیلی سنتیو قشنگ بود یه تابلو که تصویر آرش که در حال نواختن پیانو بود نقاشی
شده بود معلوم بود که کار مانیاست این دختر واقعا معرکست باهاش هم کلام شدم و
ادامه ی آهنگ رو همراهیش کردم

..... بی تو می گیره، نفسم

اگه تو رو داشته باشم

به هرچی می خوام، می رسم

به هرچی می خوام، می رسم

بعد از تموم شدن آهنگ .. آرش بهم خیره شد

_وای آرشم تو فوق الادیه ای! تو بهترینی، صدات معرکست

دستم رو به سمت چشم هام بردم اشک چشم هام رو خنثی کردم نمیخواستم با اشک
هام عذابش بدم

با لبخند گفت

_ لطف داری عزیزم ...

کمی مکث کردو بعد ادامه داد

_ ای شیطون دیگه فهمیدی پیانو کجاست .

_ یعنی واقعا نمیخواستی بهم نشون بدی ؟

_ چرا عزیزم .اون روزها که به تو ابراز عشق نکرده بودم خیلی معذب بودم و وقتی
متوجه میشدم تو دنبال صدا میگردی دیگه میداشتم کنار ،تموم این مدت واسه تو
مینواختم ولی چون نمیتونستم احساسم رو به تو ابراز کنم خودم رو ازت مخفی
میکردم

_ واقعا ؟ چقد قلب مهربونی داری تو آرش !حالا از کجا متوجه می شدی که من دنبال
صدا می گشتم ؟

_ خوب دیگه !!اسکرته عزیز من

_ عه آرش اذیت نکن بگو دیگه

_ حالا بعدا برات میگم

_ خوب الان بگو ...

_ میگم عزیز من میگم .راستی چطور بود آهنگم ،خوب خوندم

_ آره عالی ،عالی تر از همیشه

_ بهم انگیزه دادی مرسی

_ انگیزه نیست آرش ، حقیقته !

از صندلی چوبی بلند شد

بی مقدمه گفتم

_ میشه به منم یاد بدی ؟

_ الان که وقتش نیست عزیزم بعد کنکور حتمااا

یه پوفی گفتم دستمو رو کیبورد پیانو قرار دادم

_ این کنکورم دست از سرمون بر نمیدارهااا

دستم رو از اولین دکمه ی کیبورد تا آخرین کشیدم

_ عجب ریتمی به به به به کیف کردم

_ همه مثل شما هنرمند نیستن که اقاااا

_ توام هنرمندی عزیزم ... بیا برو بخواب دختر فردا دیر بیدار میشی هااا

_ چشم تو نمیخوابی ؟

دستم رو تو دست هاش گرفت و از در اتاق بیرون رفتیم کلیدو تو در انداخت و با دوتا

حرکت دست به سمت راست در قفل شد

_ درو چرا قفل کردی ؟

_ آخه دختر فضولی، مثل تو نیاد تو اتاق

سرم رو به حالت قهر ازش برگردوندم دستمم از دست هایه گرم مردونش جدا کردم

_ واقعااا که .. حالا خوبه تموم این آهنگ هارو برای من میخوندی !

_ شوخی کردم خانم قهرقهررو ...

_بی مزه... من میرم بخوابم شبت بخیر اقامون

_شبت بخیر خانوممون

با نیش خند گفتم

_خانممون نه و خانمم

راهم رو از سمتش کج کردم با صدایه تقریبا بلند گفت

_هرچی خانومم بگه

با لبخند به سمت اتاقم رفتم

لبخندی که حالا به بغض تبدیل شده من از آینده می ترسم بهتره بگم من از آینده ی بدون آرش میترسم از روز هایی که اگه اتفاق بی افته ...

ساکت شو مه گل تو و آرش حق همید قرارم نیست هیچکس شما دوتارو از هم جدا کنه .

دستم رو محکم روی سرم قرار دادم و خودم رو ،روی تخت انداختم

خدایا دارم دیونه میشم کمکم کن

.....

صبح بعد از خوردن صبحانه ، طبق معمول به اتفاق آرش به طرف مدرسه رفتیم

در مدرسه دنبال نگار میگشتم تا اینکه خودش دستشو رو شونم گذاشت

_به به انتر خانوم

_به به نگار جونم

_زهرمار باز دوباره کارت پیش من گیر کرده جانم جانم میکنی ؟

به سمت راهرو حرکت کردم

_هووووی میمون کجا میری؟

_میمون عمته! بیا بریم تو کلاس الان خانم رحیمی میاد بهمون گیر میده

_اوووووو راستم میگی عقده ای زنیکه

_ای بابازشته... فردا میای دیگه

_مثل تو رفیق نیمه راه نیستم ولی ...

بهش نگاه کردم

_ولی چی؟

ابرویی بالا انداختو گفت

_اشکان نمیاد

ایستادم

_چی میگی؟ قانعش کن خوب

_قانع نمیشه میگه حوصله ی کوه ندارم خره دیگه

_یه چی ازت خواستیم

به راهم ادامه دادم

_هووووووی انتر خانوم مطمئنی یه چی؟ پدر منو دیگه درآوردی تو. چه پرو هم هست

میمون

جوابی بهش ندادم

با پهلوش محکم به شکمم ضربه زد ..

دستمو رو شکمم گذاشتم

_ هوییی وحشی شکمم ..

_ واسه من قهر نکن حالا ببینم چیکار میتونم بکنم واسه تو خانوم دردسر ساز

_ الهی فدات شم از اول همین رو میگفتی خوب

_ نمیخواد فدام شی، فدا آرش شو ندید بدید، عین این دخترای عقده ای یه لحظه این

پسره ی بدبخت رو ول نمیکنه

_ هروقت تو سیاوش رو ول کردی منم آرشو ول میکنم

_ راستی گفته بودم

_ با بی توجه ای گفتم

_ چیو؟

_ انتر کارت ردیف شد کلاس بالا میزنی واسه ما؟

_ حواسم بهت هست بگوووو دیگه حالا حتما باید تو اون چشم هات نگاه کنم

_ قراره پنج شنبه بیاد خواستگاریم

با تعجب بهش خیره شدم

_ چیه حسود؟

محکم بغلم کرد

_ چته؟

_ نگهت داشتم نترکی از حسودی!

_ برو گمشو دیوانه .. جدی گفتمی؟

_آره بخداا

از تمام اعماق وجودم خوشحال شدم

_ای جانممم اجی خوشگلم میخواد عروس بشه

با دستاش جلو لبشو گرفت

_وای نگو تورو خدااااا.. آب شدم

_انتر خانوم بلاخره کار خودتو کردی؟ خیلی خوشحالم برات

_خفه خفه من چیکار کردم؟ اون دوستم داشت اومد خواستگاریم اینو یادت باشه

کسی که دوستت نداشته باشه به هر بهانه ای میره ولی اونیی که دوستت داره هر

بهبونه ای میاره ک بمونه

کاملا درست میگه از حرفش خوشم اومد. نمردیمو یه حرف خوب زد

_یعنی یه روزی منو آرشم بهم می رسیم

ناامیدانه سرمو پایین انداختم

_آره مه گل. کی از تو بهتر اون آشی که من دیدم خیلی دوستت داره

_امیدوارم همین طور باشه که تو میگی

_اره هست راستی برا پنج شنبه توام دعوتی

_ای جونم چه خوب حتما میام

_ پ میخوایاااا

_میام بابا حالا انگار چه توفه ای یه.. بیا بریم سر کلاس معلم اومد

_اول تو تشریف خرتو ببر

_آدم که نمیشی باید تحملت کنم

بعد از تموم شدن کلاس ها به خونه رفتم همه چی طبق روال روز های قبل گذشت تا اینکه شب به آرش یاد اوری کردم قرار فردارو.

به نگارم زنگ زدم گفت اشکان رو قانع کرده !

صبح ساعت ۷ بیدار شدم یه آبی به صورتم زدم

پالتو جیگریمو پوشیدم شلوار زمستونم که کلی خز توش داشت به پا کردم

کلاهوشال گردن مشکی رو سرم گذاشتم از بس خوابم میومد اصلا حوصله ی پیدا

کردن لباسایه شیکمو نداشتم از شب وسایلارو آماده کرده بودم آرشم بیدار کردم

هر دو با چشمای خمار سوار ماشین شدیم قرار بود بریم دنبال نگار و اشکان !

من به صندلی تکیه دادمو خوابیدم

_مه گل رسیدیم یه زنگ بزن به نگار

یه خمیازه ای کشیدم

_الان زنگ میزنم

بعد از چندتا بوق صدایه فریاد مانند نگار پشت گوشی پیچید

_هاااااا عوضی ! چیه انتر، زشت میمون . آماده ام داریم میایم مارو از خواب ناز بیدار

کرده هی زنگم میزنه

_باشه عزیزم زود بیا

بعد از قطع کردن گوشی تو دلم بهش فوش میدادم

حیف که پیش آرشم وگرنه میدونستم چی بگم گودزیلا خانوم

آرش پوزخندی زد و به جلو نگاه کرد

نیم نگاهی بهش انداختم

_مشکلی پیش اومده ؟

لبخندش پر رنگ تر شد

_فکر کردم فقط ما پسرها اینطور بهم فوش میدیم

آخ آخ همه چیز رو شنیده بود

با لبخند گفتم

_هه نگار دیگه

بلاخره پیداش شد

یه پالتو مشکی کوتاه و کلاهو شال گردن سفید به تن داشت از ماشین پیاده شدم

_میمون حسابت رو میرسم من بعدا ..این چه وضع حرف زدنه پیش ارش ؟

_حقته ..دارم میمرم واسه خواب

_حالا خوبه هرروز ساعت ۷صبح مدرسه ای شادو خرم

_۳ساعت فرق بینشون نفهم ،بفهم

_۳ساعت نه و ۲ساعت ..اشکان کو ؟

_داره میاد شبیه دخترا میمونه این داداش ما

بلاخره این اشکان دختر نماومد

بعد از سلامو احوال پرسى با ارش سوار ماشین شد

_کجا بریم ؟

نگار گفت

_کوه

_کدوم کوه؟

_همون کوهی که آهو بچه داره ای وله

_پایه ایایا نگار خانوم

_این

اشاره به نگار کردم

_چهار پایست

با لبخند زیر گوشم گفت

_تا چشت دراد حسود جان

_کوه خطرناکه نظرتون چیه بریم پیست توچال

همه باهم گفتیم

_عایلییییی

_پس پیش به سویه پیست .

وقتی به پیست رسیدیم بعد از پارک کردن دست در دست آرش شونه به شونه ی هم

قدم برمی داشتیم

نگار با ارنجش به پهلوم زد زیر گوشم گفت

_هوی میمون مارو آوردی عشق بازی شمارو نگاه کنیم؟

_ای بابا توام

_زهر مار بزار اشکانو آرش باهم برن ما باهم

دست آرشو رها کردم آرش به سمتم برگشت و به دست پوچ شده از دستم نگاه کرد
 هردو بهم نگاه کردیم

با لبخند ادامه دادم

_ با اشکان باید هم قدم بشی

نگاهش از رو چشم هام جم نمی خورد بدون اینکه حرفی بزنم به سمت نگار گام
 برداشتم

اشکانو آرش مشغول حرف زدن با هم شدن منم کنار نگار قدم بر میداشتم

یه اکیپ پسرو دختر رو به رومون بودن

_ اوه اینارو

_ چیه خوب ???

_ با بوی فرندشون اومدن عشقو حال

_ چته حالا ی بار با سیاوش نیومدی بیروناا

_ دلم واسه عشقم تنگ شده

_ نمردیمو تو احساساتی شدی

_ تو بمیری بیشتر احساساتی میشم انتر خانوم

_ مگه جاتو تنگ کردم بیشعووور

یه چندتا از دخترا با ما هم قدم شدن

_ بزار یه خورده دستشون بندازم

_ عه ول کن نگار

یه نگاه بهشون کردم همچین راه میرفتن انگار از دماغ فیل افتادن یه نگاه به منو نگار
انداختن یه چش غره ای برامون رفتن که انگار دختر شاه پریونن عقده ایاا

نگار رو بهشون کردو محکم به پیشونیش زد

با تعجب بهش خیره شده بودم

_یادم رفت بیارم!

دخترا ایستاده بودن و به نگار که رو به روشون ایستاده بود نگاه میکردن

یکی از اونور با عشوه گفت

_چیو؟

نگارم خیلی جدی گفت:

_ارث پدرتون رو

از حرفش زدم زیره خنده دختره ی دیوانه

_برو گمشو دختره عوضی

راهشونو ازمون کج کردن

_نگار دیوانه اینارو از کجات در میاری دقیقاا؟

_حالا بعدا جاشو میگم بیا بریم عقب موندیم از این دوتا کله پوک

یکی زدم زیر سرش

_هوی کل پوک خودتی

_خوب بیا بریم پسره ندیده

آرش و اشکان ایستاده بودن تا بهشون برسیم

_ کجاییین شما دوتااا

_ از نامزدت بپرس هی راه به راه سکندری میخوره راه رفتنش رو بلد نیست

با تعجب بهش نگاه کردم

_ نگاررررر

_ ای وای نباید میگفتم

آرش بهم خندیدو راهش رو ادامه داد

_ روانی چرتو پرتا چیه میگی ؟

_ بابا اینا واسه جذب آرشه چقد تو خنگی ؟

_ برو گمشو الحق که یه تخت کمه

_ تو که تخت زیاده پاشو یه نجاری راه بنداز

_ بیا بریم مزخرف تحویل من نده

چند قدم برداشتیم که باز نگار اسکول بازیش شروع شد

_ چته تو بیا دیگ

_ بزار مخ این دوتارو یه خورده کار بگیرم بخندیم

_ باز میخوای دری وری بهت بگن ؟

_ نه صبر کن

فقط بهش نگاه میکردم

_ سلام خانومای گل

اونام سلام کردن

_دوتایی اومدین پیست؟

_آره

_اینجا تا چشم کار میکنه دوست پسر دوست دختره، شما چقد خوبین!

_آخه توی خنگ از کجا فهمیدی این دوتا خوبن؟

_دوست پسر مون کجا بود سینگلی عشقه

_میخواین برین تو پیست اصلی؟

_نه بابا میترسیم

_اره ما هم همینطور

_شما دوتاهم تنهایی اومدین؟

_نه

با دست به آرشو اشکان که جلوتر ما بودن اشاره کرد

_نه با داداشم و پسر عموم

جااان پسرعمو کیه؟؟؟!!

دستش رو روی شونه هام قرار داد

_اینم زن داداشمه

_اخییی خوشبخت بشن

_هی خواهر خوشبخت چیه! دمار از روزگار مون درآورد هر روز دم خونمون پلاس بود

عینه بختک چسبیده بود به داداش آرشم دست بردارم نبود بابام واسه اینکه دم در

خونه ابرو ریزی نشه رفت خواستگاریش گرفتتش دیگه

با آرنج زدم تو پهلویش

_چی میگی تو؟

با تموم قدرت هولش دادم تو برفا

دخترا که فهمیده بودن نگار شوخی میکنه بعد از خداحافظی، راهشون رو از مون کج کردن

_حقته دختره ی روانی

به طرف آرش قدم برداشتم

نگار لنگون لنگون خودش رو بهمون رسوند

_آرش جان بریم یه جا بشینیم خسته شدم

_بریم عزیزم

به سمت الاچیق قدم برداشتیم

همگی دور هم نشستیم یه چش غره به نگار رفتیم

_هووووم خوشگل ندیدی؟

_اهووو خوشگلللال اونم توووو

_پ ن پ توووو

_پس چی فکر کردی؟

_نیازی به فکر کردن نیست با دیدن میشه تشخیص داد

_من زشتم، باشه فقط موندم انگیزه خدا از خلقتت واقعا چی بوده بشینی با من کل کل کنی؟

_خدا انگیزه نداشته باشه بهتره تا اینکه اشتباهی خلقم کنه قرار بود چنگیز بشی شدی
مه گل

آرش زد زیر خنده

_بسه نگار بسه مه گل دیونمون کردین

این چی میگه این وسط

_بابا شوخی میکنم اشکان مه گل عشق منه. دوست داشتنی دوست دنیاست

با پوزخند گفتم

_لطف داری

_زهرمار یه موقع تو تعریف نکنی ازمن

_ ۱ ثانیه شد. شروع کردین که

_بابا آرش این دیونست

_دیونه عمته

_هه هه هه عمه ندارم

آرش رو به منو نگار کردو گفت

_ای بابا دست بردارم نیستن، بلند شین بریم تله کابین

نگار دستاش رو بهم سابید

_اخ جوووون تله کابین

کفششو به پاش کرد

_من حاضرم

منم از جام بلند شدم

پوتینم رو پوشیدم

_منو نگار حاضریم به چی نگاه میکنید بیاید دیگه

همگی باهم به سمت ایستگاه اول تله کابین قدم برداشتیم آرش ۴ تا بلیط گرفت تو

نوبت بودیم که باهم سوار شیم

وقتی سوار تله کابین شدیم من کنار نگار، و روبه روی آرش نشستیم نگارم روبه روی

اشکان نشست .

محکم دستشو روی صندلی گذاشته بود

_چیه میترسی؟ محبوری سوار شی؟

_فک نمیکردم بترسم طناب پاره شه چی؟ وایلی

_اسکول جان اول اینکه این طناب نیست دوم اینکه پاره نمیشه

وقتی به ارتفاع رسیدیم یه نگاه به پایین انداخت

دست چپش رو روی پام قرار داد

_یا ابولفضلل الان میفتیم پایین یا خداااا

پشت سرهم جیغ میزد

_بابا نگار چشمات رو ببند خوب

_چشماشو بست وقتی باز کرد

دوباره شروع کرد

_وایلی یا اکثر امام زاده هااا الهی این مه گللال بمیره

با تعجب بهش نگاه کردم به من چه خوب

_مارو آوردددد پیست دوباره یه جیغ بلند زد الهی بی شوهر بمونی

نمی دونم میترسه یا شوخیش گرفته این دختره

یکی زدم تو پهلوش

_مزخرف چرا میگی انتر؟ ایستگاه بعد پیاده شو از شرت راحت شیم

به ایستگاه دوم که رسیدیم پیاده شد، اشکانم برای اینکه نگار تنها نباشه پیشش موند

تا ما برگردیم

منو آرش کنارهم نشستیم

آرش دستشو روی زانو هام گذاشت

_خانوم شجاعه خودمی

_تله کابین شجاع بودن میخواد؟

_ندیدی دوستت رو

با پوزخندی که به لب داشتم گفتم

_این دیونست

آرش با حرفم لبخندی به حالت تایید زد

به روبه روم خیره شده بودم همه جا پوشیده شده بود از برف. غرق تماشایه کوهایه

برفیه رو در روم بودم که آرش صدام زد

_مه گل

نگامو به سمتش چرخوندم

_جانم

نگاهی به چشمام انداخت و بعد به رو برو خیره شد

_خیلی دوست دارم

به چشماش خیره شدم دوباره همون حسی که تو کارگاه داشتیم به وجودم منتقل شد
چشم های عسلیش رو به روی چشم های من بود سرم رو، بروی شونه های گرم
مردونش گذاشتیم و دست های سردم رو بروی دست های پر حرارتش که بروی زانوم
بود قراردادم لبخندی از سر عشق رو لب هام نقش بست نفس عمیقی کشیدم تمام
تلکابین از عطر آرش پر شده بود.

_چه بی مقدمه ؟

_آره میدونم بی مقدمه گفتم، خواستم بدونی حتی تو سرد ترین لحظه های زندگیم
تنها کسی که بهم گرما میبخشه وجود توعه عزیزم همیشه کنارم بمون
سرم رو از رو شونه هاش جدا کردم هر دو دست هام رو روی دست هاش قراردادم در
این لحظه حتی اجازه ی پلک زدن هم به چشم هامون نمی دادیم
_من کجا میخوام برم من کسی رو جز تو ندارم تو تنها پناه منی .
بغض کردم یاد حرفای بابا افتادم یاد معامله ای که میخواست بکنه
دستاشو دور شونم انداخت و منو به خودش چسبوند

_الهی فدایه خانومم بشم، کی این کنکورت تموم میشه بریم سر خونه زندگیمون

_تا خدا چی بخواد برامون ...

_ایشالا بهترینارو میخواد

_ایشالا

یه ب*و*س*ه به موهام زد

بعد از صرف ناهار و کلی برف بازی خسته کوفته به خونه اومدیم حدودا ساعت ۹ شب بود که به خونه رسیدیم

وقتی به وارد نشیمن شدیم خاله جون روی مبل نشست به دیدنمون گفت :

_آرش و مه گل یه لحظه بشینین

به آرش نگاه کردم یعنی چیکار داشت خاله جون ، دکمه های پالتوم رو باز کردم و روی دسته ی مبل قرار دادم

_بفرما مامان گلم

_دوست مانیا تسنیم رو یادته ؟

آرش کمی فکر کرد

_اها تسنیم همون که رفته بودن انگلیس

_اره پسر م میگن زندگی اونجا سخته دوباره برگشتن

_عه جدی

قیافه ی آرش درهم شد من که نمیشناختمشون فقط به حرفاشون گوش میکردم

_اره آرش ، الان یک ماه که برگشتن . امشب زنگ زده ازم اجازه خواسته که برای فردا شب بیان خونمون ؟

به مبل تکیه داد و پاش رو روی پاش قرار داد

_که چی بشه ؟

من که چیزی نمی دونستم حدس زدم واسه خواستگاری

_خوب واسه مانیا دیگه

دستی به موهایش کشید

_آها برای آرمین

کمی آروم تر ادامه داد

_فکر کنم مانیبا و آرمین باهم در ارتباط بودن! خواهرت داره عروس میشه

بغض کنج گلوی خاله جون نشست

_خانواده ی فوق الاده خوبین! پسره آروم و با موقعیت خوبیه ، وضع مالیشونم که

بهمون میخوره باید برم تحقیق کنم مادر! البته خداروشکر مانیبا بهش علاقه داره

وگر نه اینم مثل خواستگارایه خوبش باید میپروندیم

_آره پسرم برای فردا شب آماده باش

_چشم مامان جونم حتما

_تبریک میگم خاله جونم ایشالا همه چی به خوبی و خوشی پیش بره

_فدایه تو عروس خوشگلم بشم *****

امشب مراسم خواستگاری مانیبا و آرمینه .

_مه گل میگم این لباس که پوشیدم خوبه ؟

یه کت شلوار مشکی و پیراهن سفیدبه همراه ساعت رولکس که نمایه خاصی به

تپیش داده بود

_آره عالیه خیلی بهت میاد

_واقعا!؟ پس خوبه دیگه

_آره خیلی

_آماده شو بریم خرید!برات لباس بخرم

_اول اینکه الان ساعت ۵ عصره، دوم اینکه لباس دارم!

_کدوم لباسو میگی!؟

_اون کت و شلواری که واسه تولدم خریدم ولی پوشیدم جیگری بود

_مطمینی خوبه؟

_آره خیلی قشنگه

_نمی دونم والا، هر جور خودت راحتی

_من باهمون کت راحتم، خیلیم بهم میاد

_چیه که بهت نیاد آخه خانووومم

_خوش استیلم دیگه

_بر معنکرش لعنت

بعد از رفتن آرش

لباسم رو پوشیدم یه آرایش ملایم کردم و روسریمو رو سرم انداختم

به طرف اتاق آرش قدم برداشتم، آرش مشغول گرفتن سلفی بود

_به به آقای خودشیفته

_بدو بیا کنارم و ایستا باهم عکس بگیریم. رفتم کنارش و ایستادم یه چندتا عکس

سلفی گرفتیم. جلو آینه یه چند دور چرخیدم یه قر چند لحظه ای، هم دادم.

_آرش؟؟

_جااااانم

_یه سوال پرسیم راسشو میگی؟

_بعله که راسشو میگم

_میگم تو چه دعایی به درگاه خدا کردی همچین خانوم همه چی تمومی گیرت اومده
؟صدای خنده ی آرش بلند شد .

_ای شیطووون ،چه نازیم میاد برا خودش ،خانوووم بالاااا

_وا خوب حقیقته دیگههههه

_بیا بریم پایین دیرمون شد انقد از خودت تعریف نکن چشم می خوری فنچوولک

_پوووووف بریم .

خاله جون تو نشیمن نشسته بودو با گوشیش صحبت میکرد.منو آرشم کنار هم
نشستیم ،مهمونا هنوز نیومده بودن .دستم تو دستای آرش مثل همیشه آرامش عجیبی
بههم میاد

_خداروشکر هم دخترم هم پسرم دارن سرو سامون میگین !سرمو پایین انداختم
،آرش دستمو تو دستاش فشرد

_بعله مامان جونم ،هردوتامون یه فرشته نصیبمون شده

_ای جووونم.مه گل که تاج سر منه

_ممنونم خاله جون .شما واقعا به من لطف دارین.

_آرش پسر خوبیه واسه همه مغروره ولی واسه تو همیشه مهربون .روزهای اولی که
اومدی از اینکه آرش انقد هواتو داره و همیشه کنارتو خیلی تعجب کردم

_آرش جان همیشه به من لطف داشته ،نمی دونم چه جوری این همه لطف رو جبران
کنم.

_وظیفم بود عزیزم.

صدای آیفون فضایه خونه رو در بر گرفت

مانیا یه پیراهن یاسی بلند پوشیده بود خیلی بهش میومد. همگی به استقبال مهمونا رفتیم! به پدر و مادر آرمین خوش اومد گفتیم. آرمین با کت و شلوار سرمه و یه سبد پر از گل سرخ وارد خونه شد. از قیافش معلوم بود آدم متشخصیه .

بعد از آرمین خواهرش با یه جعبه شیرینی کنارمون نشست

ماهرخ خانوم برای پذیرایی وارد نشیمن شد

_ خوب خیلی خوش اومدین آقای محمدی!

_ ممنونم پسر

_ کارو بار خوبه! اوضاع کارخونه رو به راهه یا فروختین؟

_ نه نفروختیم. خدا روشکر خوبه!

_ که اینطور! در گوش آرش گفتم

_ آرش

_ جان دلم

_ چرا داماده انقد خجالتیه! یک ریز سرش پایینه

_ اهوووم خودم متوجه شدم

_ آره، خجالتیه دیگه.. پسره خوبیه

_ مانیا دختر زرنگیه، حتما که همینطوره .

_ آقا آرش معرفی نمی کنی این خانوم رو!

دستم رو گرفت تو دستش و روی پاش گذاشت

_مه گل جان نامزدم هستن، تعجب رو از چشمای پدرش و تسنیم می خوندم

نمی دونم چرا قیافه ی تسنیم پکر شد انگار کشتیاش غرق شده

_جدی؟؟؟به سلامتی .چند وقته !

_حدودا ۵ ماه میشه ،البته به صورت رسمی فعلا علنی نشده ،تابستون انشالا میریم

سر خونه زندگیمون.با دست هاش ،دستم رو نوازش می کرد

_آهاااا.انشالا که خیره ...هم قیافه ی تسنیم و هم مادرش در هم شده بود دلیل این آدا

ها چیه .!؟

_واسه آرمین پسر م برای عمر خیر خدمت رسیدیم .البته شما که در جریانید

_بله آقای محمدی ،دخترم بهمون گفته

_این دوتا جوون خیلی هم رو دوست دارن ،از دل آرمین خبر دارم واقعا عاشق مانیا

جان عروس خوشگلمه ،خانواده ها که همدیگرو می شناسیم ،دختر و پسر م که همه

دیگرو انتخاب کردن . گفتم مهریه رو مشخص کنیم و خریدارو انجام بدیم این دوتا

برن سر خونه زندگیشون

_والا ماهم که حرفی نداریم هر چی پسر م گفته ،مرد خونمون آقا آرشه

_مامان جان شما تاج سر منی .با مانیا جان صحبت کردم، ۱۳۶۸ شاخه گل سرخ و

..... چشم از تعجب شد درست اندازه نلبعکی ، و اا مگه دختر شاه پریون رو

دارن شوهر میدن خانوم پُـزو ادعاش چه خبره ؟

_خیلیم خوب عروسمون ارزشش بالاتر از این حرفاست ،مبارکه

تعجبم دو برابر شد به همین سادگی قبول کردن یا خدااا حالا اگه روستا بود تا زیر

صدتا نمی کردن راضی نمیشدن...!

مانیا از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید ماهرخ خانوم شیرینی پخش میکرد

_ پس انشالا پنج شنبه یه عروسی واسشون می گیریم. فردا هم آرمین میاد دم خونتون
البته با اجازه ی آقا آرش که به همراه مانیا خانوم خریدای عروسی رو انجام بدن
_ خواهش میکنم اجازه ی ماهم دست شماست

چقد همه چی سریع پیش رفت ؟ حتما دوست خانوادگین که همه دیگ رو خوب
میشناسن !

هنوز تسنیم پکر بود دلم میخواست دلیل این رفتارش رو بفهم
هی بهم نگاه می کرد و با عشوه نگاهش رو پشت موژه هایه مصنوعیش قائم میکرد.
بعد از صرف شام همه مشغول حرف زدن شدن . مانیا و آرمین باهم ، خاله جون و خانوم
و آقایه رادمنش ، منو آرش
تسنیم کنار آرش نشست

_ آرش جان نگفتی نامزد گرفتی ؟ چند سالشون هست ؟

_ عشقه دیگه یهو میاد سراغ آدم. ۱۹.

_ وای چقد بچه است . فک نمیکنی باید بره با عروسکاش بازی کنه

از حرفش تعجب کردم دختره ی پرو جلوی من این حرفا رو میزنه خجالتم نمیکشه
همچین بزنم تو دماغش اون دماغه عملیش از وسط نصف بشه

_ بزرگی به سن نیست به عقله و درکه

ای من به فدایه عشق خودم بشم دمت گرم

_ ای جاان ! قیافش که اینطور نشون نمیده

_ مهم باطنه نه قیافه

رو به من کرد

_ آخییی کوچولو

_ شما با من مشکلی دارین ؟

با قیافه ای حق به جانب ادامه داد

_ من مشکلی ندارم عزیزم .انشالا خوشبخت باشین

رو به آرش کردم

_ عشقم من خستم میرم که بخوابم توام ۵ دقیقه بعد بیا، از قصد گفتم تا حرصش دراد

اگه به آرش نمی گفتم بیاد معلوم نیست مخش رو چی پر می کرداز جام بلند شدم

_ امیدوارم آقا آرمین و مانیا جونم خوشبخت بشین! با اجازتون من برم ،شبتون بخیر

بعد از خداحافظی به اتاقم رفتم .بعد از چند دقیقه آرش به اتاقم اومد

_ باز پیشدی فنچولم

_ دختره ی پرو هر چی تو دهنش بود بهم گفت .من فقط به احترام مانیا سکوت کردم

_ می دونم عزیزم منم جوابش رو دادم

_ دلم می خواست خفش کنم ،پرو پرو می خواست خودشو قالب تو کنه

_ از این دخترا زیادن ،کی که یه نگاه عشقش رو به اینا ترجیح بده بهترینم

_ بیا ترجیح بده تو رو خدا!!!

_ میگم نمی دم دیگه دیووونه بخواب یه خورده آروم شی

_ تو بودی اعصاب خورد نمیشد بهت بگه برو با عروسکات بازی کن

_ نه مگه پسر با عروسکاش بازی میکنه

_ بی مزه

_ خوب حقیقته .مثلا فکر کن من برم عروسکمو رو پاهام بخوابونم ..

_ لوس جان پاشووو بروووو می خوام بخوابمم

در چارچوب در ایستاد

_ میگم مه گل ؟

_ هووووم

_ راستم میگه ها ،وقتی می خوابی همش شاسخین بغلته .با عروسکات بازی می کنی
دیگه از جام بلند شدم پرتقالی که رو میز بودو برداشتم آرش با خنده به طرف اتاقش
میدوید .با صدای بلند گفتم:

_ مگر اینکه دستم بهت نرسه منو مسخره میکنیی !؟

حوصله ی این رو که پاشم برم دنبالش نداشتم انقدر خسته بودم که خوابم برد
۲ روز مونده به عروسی مانیا تمام خریداشون رو انجام داده بودن .قراره آرش از
سرکار بیاد باهم به خرید بریم .ساعت ۴،۳۰ دقیقه بود که آرش ماشینش رو تو
پارکینگ پارک کرده بود .روی تخت نشیمنی که گوشه ی حیاط بود نشسته بودم و
تست ادبیات کار می کردم،آرش با لبخند همیشگیش کنارم اومد
_ به به خانوووم وکیل .

_ سلام خسته نباشی عزیزم

_ سلام توام خسته نباشی زندگیم .بریم خرید ؟

_ توکه هنوز نرسیدی آرش ،!برو یکم استراحت کن ساعت ۷،۸ باهم می ریم

_ ای من به فدای خانوووم با درکم بشم .یه قوسی به تنش داد

_آره برم استراحت کنم خیلی خسته ام! آماده شدی بیا تو اتاقم من زود آماده میشم
که بریم

_باشه عزیزم تو برو بخواب ۲,۳ ساعت دیگه میام .

_چشم خانوووم چشم نفسم

آرش ازم دور میشد رد پاش رو دنبال میکردم انقدر عاشقش بودم که حتی وقتی
کنارمه دلم براش تنگ میشه.

تست ادبیاتم رو که تموم کردم سرو وقت تست عربی رفتم

ساعت ۷ بود که به سمت اتاقم قدم برداشتم یه مانتو مشکی و یه شلوار کتان سبز
یشمی و یه شال همون رنگ سرم کردم رنگ سبز خیلی بهم میومد

اینبار از حد معمول موهامو بیرون ریختم کیف مشکیم رو برداشتم و به اتاق آرش رفتم

_آرش جان بیدار شو ساعت ۸ شده

_آرش چشمماش رو چند بار بازو بسته کرد و بلاخره از تخت بلند شد و به طرف حمام
رفت حدودا ۱۰ دقیقه بعد بیرون اومد، یه نگاه کلی بهم انداخت به سمتم قدم
برداشت شالمو آروم رو موهام کشید و به سمت کمد لباساش رفت

_اون موهای خوشگلتنو تا اون حد نباید غریبه ببینه عزیز من

_پس چطور مانیا محدودیتی نداره ؟

_مانیا فعلا مجرده و هر جور خواست می تونه تیپ بزنه هر وقت ازدواج کرد باید
حرفه شوهرش رو گوش کنه تو نامزد منی دوست دارم در حد معمول باشی تمام
شیطنتو، لوس بازیاتو کلا همه چیزت واسه من خودم برات ضعف می رم نیازی نیست
مردم ببینن

یه پوفی گفتم و از اتاق بیرون رفتم تو ماشین نشستم منتظرش موندم

بلاخره آقا پیداش شد. توراہ بودیم که آرش گوشیش زنگ خورد

_سالاام مچکرم شما خویین

....._

_بله بله. موردی نداره

....._

_آهاااا. چشم الان میام

....._

_خواهش میکنم چه زحمتی. قربان شما خدانگهدار

_چرا دور می زنی؟

_آقای رادمنش زنگ زده بود میگه اگه ممکنه تسنیم هم با خودتون ببرین خرید ما

وقت نداریم. گویا مانیا بهش گفته که ما قراره بریم خرید

_آرش! ول کن تورو خدا خیلی خوشم میاد از اون دختره

_چی کار کنم عزیزم، تو رودربایستی گیر کردم

_بهش می گفتمی دیر شده همیشه. چمی دونم هزارو یک بهونه

_خوب نمی خورت که، خیلی حساس شدیا ای بابا تو که اینجوری نبودی، قراره مثل ما

لباسش رو بخره بره

_باشه، باشه من حساس

_قههر نکن حالااااا اخمو خانوم

_نمی خوام چیزی بشنوم

از ماشین پیدا شدیم با آرش سر سنگین بودم آرش کنارم ایستاد
 _ببخشید دستم رو تو دستاش گرفت. اون شامپازه کنار آرش ایستاده بود و بگو بخند
 می کرد من اصلا توجه ای بهشون نمی کردم فقط صداشون رو می شنیدم آرش می
 دونست از دستش دلخورم دستم رو محکم نگه داشته بود
 به یه کت فروشی رفتیم آرش یه چندتا کت انتخاب کرد و پوشید من رو صندلی
 نشسته بودم و شامپازه جان کنار اتاق پرو ایستاده بود. آرش یه کت سرمه ای خیلی
 خوشگلو پوشید و از اتاق بیرون اومد بهش نگاه کردم
 _وایی آرش جووونم چقد بهت میاد عزیزم عالیه عالی همینو بخر
 _مرسی نظر لطفته ..بی توجه به آرش سرم تو گوشیم بود آرش کنارم اومد
 _مه گل قشنگه ،بههم میاد
 _اهوووووم
 دوباره مشغول بازی کردن با گوشیم شدم.گوشی رو از دستم کشید صورتم رو رو به
 روی صورتش قرار داد
 _مه گل اخم نکن ،قهر نکن .من طاقت قهرايه تورو ندارم ببخشید من اشتباه کردم
 معذرت می خوام چیزی نگفتم
 _عشق من اینطوری نکن بخدا نابود میشم روتو ازم بر گردونی !تسنیم با دهن باز به
 آرش نگاه میکرد می دونم داشت از حسودی میمرد
 _همین کت قشنگه بخرش.
 _الهی من فدات بشم
 با لبخند گفتم

_ خدا نکنه برو در بیار ساعت ۱۰ شد.

_ چشم هر چی خانومم بگه

بعد از خرید آرش، به چندتا از فروشگاهه لباس مجلسی رفتیم

یه پیراهن خیلی قشنگ نظرم رو جلب کرد رنگ آبی ملایم، بلند و جلوش از دانتل استفاده شده بود پشتشم دنباله دار بود خیلی زیبا بود .

_ آرش این چطوو.....

_ وایای خیلی قشنگه من همینو می خوااااااا. خانوم خانوم همین رو بدین من پرو کنم
...همچین اعصابم بهم ریخت از حرص دست آرشو فشار می دادم . کم مونده بود با
این کارهای اشکم درآد

_ الهی من فدات بشم. بزار اون بخره اینجا کلی پیراهنای خوشگل دیگه هست برات
می خرم گلم

_ همین! فقط کاری می کنه تا حرصم درآد

_ خانومم، خوشگلم بی توجه باش. آرشم که فقط می خواست قانعم کنه

_ بچه ها چطوره ؟

_ خوبه

آرش چیزی نگفت

_ خوب خانوم همین رو بر می دارم

من و آرش میون پیراهنا دور می زدیم

به انتهای سالن رسیدیم از خستگی به دیوار تکیه داده بودم و پیراهن هایی که یک
متر ازم فاصله داشت رو نگاه میکردم با اومدن آرش یه نگاهی بهش انداختم و بعد

محو پیراهن سفید استخوانی که دور کمرش سنگ کاری شده بود و جلوی پیراهن
نگین کاری بودم آرش رو به روم ایستاد

به چشم هاش نگاه انداختم

_عه آرش اومدی جلوم نمیبینم طرح لباس هارو

دستم رو به دیوار چسبوند

با تعجب و دلهره نگاهش میکردم

خودش رو کمی بهم نزدیک کرد

شروع کردم به تکون دادن دست هام

_عه چیکار میکنی الان یه نفر مارو میبینه ؟

با چشم های شیطونش نگاهم میکردم

سرش رو روبه روی لبم آورد

_حالا واسه من قهر میکنی

_آرش تو رو خداااا دست بردار الان یکی مارو میبینه زشته بخدا آرش

_یه ب*و*س بده بعد بگو دیگه باهات قهر نمیکنم

دستم رو با تموم توان تکون میدادم تا از دست هاش رها بشه ولی فایده ای نداشت

صدای پای کسی اون سمت لباس ها به گوشم رسید

_آرشششششش

سریع خودش رو جمع کرد و نگاهش رو به طرف لباس ها کشوند

_عزیزم از پیراهنی خوشت نیومد

یه چشم غره به آرش نشون دادم

_چرا میشه این لباس رو ببارین پرو کنم

بعد از تایید آرش یه روسری و کفش به همراه یه پیراهن استین بلند به رنگ جیگری که چسبون بود خریدیم

شامپانزه خانومم ۳ تا کفش خرید و چند نوع بدلیجات

_آرش خسته شدم!

_بریم یه رستوران شام بخوریم بر می گردیم خونه.

باهم به یه رستوران بالاشهر رفتیم از شدت خستگی سرمو رو شونه ی آرش گذاشتم ، تسنیم سرش تو گوشی بود و گهگاهی یه لبخند ملایم رو لباش نقش میبست....

بعد از خوردن غذا خواهر شامپانزه رو رسونیدم و ساعت حدودا ۱۲ و نیم بود که رسیدیم خونه

_نمیشه همین جا تو ماشین بخوابم خیلی خسته ام حوصله ی بالا رفتن از پله ها رو ندارم

_پاشووو تنبل خانوم وسایلات رو من میارم برو بخواب

_فدات بشم من آرشم که انقد خوبی!

به اتاقم رفتم قبل از اینکه آرش خریدارو تو اتاقم بذاره لباسمو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم چشمام رو بستم .آرش خریدارو تو اتاق گذاشت و لبه ی تخت نشست با دستای مردونش موهام رو نوازش می کرد

بوی ادکلنی که به تن زده بود به مشامم رسید با وجود آرش غرق خوشبختی و آرامش بودم گرمای عجیبی روی پیشونیم احساس کرده بودم آرش چندمین ب*و*س*ه ی

این عشقو نثارم کرده بود این لحظه به صراحت می شد گفت از عسل هم برام
شیرین تر بود

دوباره دستاش رو در موهایه بلندم قرار داد و به آرامی مشغول بازی با موهایه لختم
شد.

زیر لب زمزمه کرد:

بی تو ، مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم !

در نهانخانه جانم گل یاد تو درخشید

باغ صد خاطره خندید

عطر صد خاطره پیچید

یادم آید که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت

من همه محو تماشای نگاهت

مه گل قول بده تا آخر دنیا با منی ، قول بده هستی قول بده به من زندگی میبخشی با
بودنت

آرش چش شده بود . رفتار بدی از من سر زده ؟ چرا یهو این حرفارو زد

بغض رو می شد از صداش فهمید

اولین باری بود که آرش برام شعر می خوند، معلومه اون دفتر خیلی روش تاثیر گذاشته بود تونسته قسمتی از شعرو حفظ کنه

چشمام بسته بود دوست داشتم در آغوشش بگیرم دوست داشتم منم اولین ب*و*س*ه ی این عشق رو نثار عاشقانه ترین مرد دنیا تقدیم بکنم .

چه حسی زیبا تر از این که مرد رویاهام ،مردی که عاشقانه دوستش دارم برام شعر می خوند و نوازشم می کرد

لبریز از عشق شدم از تمام وجودم گرمایه حضورش رو می خواستم.آرش از تختم فاصله گرفت ولی من هنوزم غرق در آرامش بودم رو به خدا کردم و بابت این عشق ،بابت لحظه های قشنگ عاشقی که هر لحظه با وجود آرش پررنگ تر می شد تشکر کردم

انقدر به من آرامش تزریق کرده بود که چند ثانیه طول نکشید خوابم برد

صبح که بیدار شدم کسی خونه نبود به سمت آشپزخونه قدم برداشتم

_ماهرخ خانوم آرش کجاست

_آقا آرش و مانیا خانوم یه سر به خونه ی آقای رادمنش زدن

_آهااااا .یه چایی برام می ریزی لطفا

بعد از خوردن صبحانه خیلی بی حوصله بودم تو نشیمن نشستیم ،فردا عروسی بود و

من هیچ ذوقو شوقی نداشتم .ساعت ۱۲ بود که آرشو مانیا پیداشون شد

آرش با دیدنم کنارم نشست

_به به سلااام عزیزم .

_سلام

_خوبی عشقم؟ بی حوصله ای؟

_نه عزیزم

_ولی انگار پکریاا

_یخورده سرم درد می کنه

_الهییی .مُسکن خوردی؟

_————— خودش خوب میشه! کجا رفته بودی؟

_مانیا چندتا سفارش داشت و لباس عروسیش خونه ی آقای رادمنش جاموند رفتیم که
بیاریم

_آهااا که اینطور .راستی هدیه عروسی چی در نظر گرفتی؟

_هووووم ،سویچ ماشینه سانتا.چطوره؟

_اوووووووووووووو ،چه عااااالی!

_بعلمهههه دیگه داداشه عروسم.پاهامو رو پام انداختم صورتمو نزدیک آرش بردم

_بعد اونوقت واسه این عروس خانوم چی در نظر داری؟

_اونم به موقعش

_عجباااااااا

_هر وقت عروس شدی ، بهت تقدیم می کنم عشق من

_بعلمهههه میسی

_ سرم رو ، رو شونش گذاشتم با دست های مردونش مشغول نوازش موهام شد
چشمام رو آروم بستم بعد از چند دقیقه خاله جون وارد نشیمن شد و گفت :
_ بسه بسه این عشق بازیارو بزارین برای بعد پاشین آماده شین بریم دیگه عروسی
شماله هاللا

با تعجب به آرش نگاه کردم

_ آره آرش؟ پس چرا بهم نگفتی؟ واقعاااا؟

_ آره عزیز دلم وسایلات رو جمع کن .قراره عروسی تو ویلایه آقای رادمنش برگزار
بشه

_ ای نامررررد چرا الان می گی ؟

_ تازه یه سوپرایزه دیگم برات دارم ؟

_ چییی ؟ بگوووووو؟؟؟

_ قراره برم دنبال مامانت برای عروسی بیارمش !.. با اشک به آرش خیره شدم با
لبخندی که سرشار از ذوق بود گفتم

_ وای آرش راس میگی؟

_ میدونستم خیلی خوشحال میشی اره عزیزم

_ فقط میتونم بگم تو بهترینی برای من

_ فدات بشم خانومم

به سرعت از پله ها به سمت اتاقم بالا رفتم کل لباسهای مجلسیم رو جمع کردم تمام
وسایل مورد نیازم رو تو چمدون گذاشتم و به اتاق آرش رفتم .آرشم تموم وسایلاش
رو جمع کرد بود و رو تخت نشست .

_من حازرم بریم دیگه

_ای به چشم برو پایین من اومدم

خاله جونو مانیا منتظر آرش بودن! تو ماشین نشستیم من کنار مانیا نشستم و آرش و خاله جون جلو نشسته بودن

دماوند منتظر آقای رادمنش بودیم بعد از ۲۰ دقیقه رسیدن سمت شمال حرکت کردیم

_خوب چرا همتون ساکتین؟

_چی بگیم داداش؟؟

_عزیز من در چه حاله ؟

_خوبم گلم

_سرت بهتره؟؟

_اهوووم .بعد اون همه خبرهای خوب ،خوب شده

_ خداروشکر .

بعد از ۳ ساعت به رامسر رسیدیم یه ویلایه خیلی بزرگ با نماهای سفید و یه باغ سیب و پرتقال و کلی درخت های دیگه تمام صندلی و بساط عروسی خیلی شیک چیده شده بود .

_خیلی خوش اومدین ،یه نفس عمیقی کشید به این میگن أبو هوا

_بلههه .هیجا آب و هوایه شمال همیشه ،وارد ویلا شدیم یه خونه بزرگ و دوبلکس .

_اتاق ها طبقه ی بالاست بفرماید ...به همراه مانیا و خاله جونو آرش از پله ها بالا

رفتیم .خیلی خسته بودم یه مقداریم سر دردم دوباره شروع شده بود

بخشید ما اینجا ۳ تا اتاق خواب داریم کلا، یکیش که واسه تسنیم و مامانشه. دوتا دیگه می مونه واقعا شرمندم

_ خواهش میکنم دشمنتون شرمنده اشکالی نداره

_ خوب شما و نامزدتون تو یه اتاق می خوابین، عروس گلم و خانم فرجام تو یه اتاق، بحث شما نامزد دارا فرق داره دیگه یه لبخند مرمودانه رو لبش نقش نشست.

به آرش نگاه کردم می دونم آرش از خداهش بود ولی من دلم نمی خواست

_ بعلههه خیلیم عالی ..

_ خوب این اتاق به سمت راست اشاره کرد واسه آقا آرش و مه گل جان و این اتاقم به انتهای راهرو اشاره کرد واسه عروس گلم و مادر عزیزشون، خوش بگذره از کنارمون فاصله گرفت! خاله جونو مانیا به سمت اتاقشون رفتیم. آرش چمدونارو به اتاق برد منم پشت سرش وارد اتاق شدم

یه اتاق با دکوراسیون آبی و خیلی شیک و ساده .

روی تخت نشستیم

کلیس طرح طاووسم رو از موهای شولیده ام برداشتم و به انتهای شالم زدم

موهام رو باز کردم دستم رو بروی پیشونیم گذاشتم

_ مه گل سرت خوب نشده ؟

یه نگاه به چهره ی نگران آرش انداختم

_ _____ه حالم خوب نیست

_ الهیی بمیرم

کتش رو تنش کرد پاشو پاشو بریم دکتر کنارم ایستاد یه نگاه به قامتش انداختم و
بعد به چشم های دارویی اش که تسکینی برای قلب نا آرومم بود انداختم

_ نه عزیزم خوب میشم .رو تخت دراز کشیدم ،از شدت سر درد اشک از چشم رو
گونم می ریخت،حالم اصا خوب نبود

_ پاشو ببینم ،بدووو

_ آرش خوبم، می خوام بخوابم

چشام هام رو آروم بستم بعد از چند دقیقه آرش با یه مسکن کنارم نشست

_ عزیزم ،مه گل جان

با صدای که خیلی بم بود

_ هوم

_ این مسکن رو بخور حالت بهتر میشه .

مسکن رو خوردم دست آرش رو گرفتم و گذاشتم زیر سرم ،،خیلی تب داشتم

_ الهی من فدات شم خیلی تب داری .داری سرما میخوری فک کنم ،گوشیرو از جیبش
درآورد

_ الو مامان جونم بیا تو اتاق منو مه گل !.

..... _

_ نه عزیزم چیزی نشده ،تب داره !

..... _

_ باشه مامان زودتر بیا .

بعد از ده دقیقه خاله جون کنارم نشست. یه دستی به پیشونیم زد یه دستیم به گردنم ،

_آرش مه گل حالش زیاد خوب نیست من چندتا دارو می نویسم برو براش بخر
حالش خوبه خوب میشه

چشم الان میرم بعد از خوردن داروهام خوابیدم.

ساعت ۱۰ شب بود که بیدار شدم چشمای خمارم رو باز کردم دنبال آرش بودم ولی نمی دیدمش حالم بهتر شده بود، رو سریم رو سر کردم کل موهام نامنظم روی هم ریخته بود

صدای بگو بخند از نشیمن میومد. از پله ها پایین رفتم سرم گیج رفت و دیگه هیچی متوجه نشدم. وقتی بهوش اومدم چشام تار بود چند بار پشت سر هم پلک زدم لبم خشک شده بود

_عزیزم حالت خوبه؟ جای که درد نمی کنه

_خوبم ، لطفا یه لیوان آب بهم بده !

_بزار سرمت تموم شه بهت آب هم بهت میدم. شوهرت خیلی نگرانته ، الان بهش میگم بهوش اومدی! بیاد کنارت خوشگل خانوم...چشام خود به خود بسته میشد آرش رو بالا سرم دیدم یه ب*و*س*ه به پیشونیم زد دستام رو تو دستش گرفت

بهم خیره شد زیر لب گفت: خیلی دوستت دارم

با حرفش اروم اروم شدم انگار که از قبل هیچ اتفاقی نیافتاده بود

حدودا ساعت ۱ شب، ک حالم خیلی بهتر شده بود به همراه آرش سوار ماشین شدیم

_عشقم اگه حالت بده ، عروسی فردارو کنسل کنیم .

_نه عزیزم بهترم

_ میزاریم واسه یه روز بعدش

_ نه اصلا حرفشم نزن ،حالم خیلی بهتره

_ باشه عزیزم

وقتی به ویلا رسیدیم خاله جون،خانوم و آقای رادمنش کنارم اومدن

_ خوبی عزیزم ؟حالت بهتره؟

_ خوبم خاله جون .با وجود آرش مگه میشه بد باشم

_ الهی فدای جفتتون بشم که انقد همو دوست دارین..

_ خدا نکنه عزیزم

_ ایشالا ک زودتر خوب شی گلم

_ مرسی خانوم رادمنش

آرش بازو هام رو گرفت رو صندلی نشیمن منو نشوند

_ برو تو سلام و علیک کن بیرون سرده عزیز من!

_ باشه ،چشم .

تسنیم با تمسخر بهم نگاه میکرد .

_ ای جووونم مریض شدی .اوووخی آرش بمیره برات ،پدر و مادر کنار آدم نباشه خیلی

سخته عزیزم میدونم

با حرفش یه پوفی گفتم نمیدونم انگیزش دقیقا از این جور تحقیر کردن ها چیه !ولی

هر چیزی بود موفق شد که حرصم رو درآره

_ نه اینطور نیست،وقتی یه نامزد خوب و همه چی تموم داشته باشی زندگیت میشه

چیزی ک دوست داری،من خیلی خوشبختم .

دستش رو جلوی لبش برد و با صدای بلند خندید

_ها ها آرش همه چی تمومه .وای نگو تورو خدا خندم میگیره .آرش به احترام آقای رادمنش ساکت کرده بود با رفتاراش انگار کیلو کیلو آب جوش رو ،بروی سرم خالی میکردن سعی میکردم بی تفاوت باشم ولی مگه میشد ؟

_شما که باهاش زندگی نکردی خوشحال میشم اظهار نظر نفرمایی

_بس کن مه گل

_نه بذار بگه ،آخه بچه جان تو باید بری مشقات رو بنویسی تورو چه به آرش دلم می خواست سر آرش داد بزنم بگم خفه شدی ؟ نمیبینی چی میگه ؟ آرش خیلی خونسرد مشغول بازی با گوشیش بود

آقای رادمنش و خانومش تو آشپزخونه بودن و خاله جون پیش من نشسته بود .هردوتاشون ساکت بودن و فقط منو به سکوت دعوت میکردن .با اعصابانیت یه نگاه پر غضب به آرش انداختم و با قدمایه بلند و استوار به سمت اتاقم پیش رفتم

دختره ی چشم سفید درکش رو نداره من مریضم هیچی حالیش نیست
حدودا نیم ساعت تو اتاق نشستم نمی دونم چرا آرش نمیومد آروم آروم قدم برداشتم
و به سمت پله رفتم صدای خنده ی آرش با تسنیم میومد

_آخه من نمی دونم این پسره شاسکول در خودش چی دید اومد خواستگاری من

آرش با خنده گفت

_بابا ولش کن خودت میگی شاسکول لیاقتت بالا تر از این حرفاست

از شدت عصبانیت دندونام رو بهم می ساییدم به سمت اتاقم رفتم درهم قفل کردم.

همه که برای خواب رفته بودن آرشم دستگیره ی درو پایین کشید صدای بالا پایین بودن دستگیره رو مخم بود

_مه گل درو باز کن چیشده؟

چیزی نگفتم

_مه گل جان باز کن درو عزیزم!

آخه من چی کار کردم

_نمی خوام صدات رو بشنوم، دست از سرم بردار

_درو باز کن ببینم چیشده آخه؟؟ مه گل باتوام

_میگم دست از سرم بردار

_باز کن این درووو.. با پاش به در کوبید برای اولین بار از عصبانیتش ترسیدم ولی به

حرفش اعتنا نکردم

دیگه صداش نمیومد. حقشه فک کرده من خرم. هرچی از دهن اون شامپانزه در میومد

بههم می گفت آقا مشغول بازی کردن با گوشیش بود. صدای پیچ پیچ آقایه رادمنش و

آرش میومد

_آره در بسته شده گفتم شاید یه کلید زاپاس داشته باشین

_بله که دارم.. کلیدرو تو در انداخت و خودش رفت. پشت به در روی تخت نشسته

بودم و مشغول شونه زدن به موهام شدم

_درو واسه چی قفل کردی؟

آرش درو محکم بست قلبم به لرزه افتاد سعی کردم با متانعت رفتار کنم

_مگه با تو نیستم؟

رو به روم ایستاد شونه رو بروی تخت رها کردم وبا اشک گفتم

_دست از سرم بردار ولم کن

_میگم پیشده مه گل ؟

_تازه می پرسى پیشده؟؟؟ اون دختره هرچی از دهنش در اومد بهم گفت تو فقط سکوت کردى .

_من چی میگفتم من بخاطر مانیا و آرمین سکوت کردم نه چیزه دیگه ای

_همه پیشت خاطر دارن الا من؟؟

_مه گل جان تو واسم خیلی عزیزى مگه شک دارى!؟؟

_آره آره شک دارم . به همه چی شک دارم

دست مردونش رو توى موهاش قرار داد و به کف دست از سر پیشونى تا لب هاش به آرومى کشید

_بس کن —————س کن از جام بلند شدم و رو در روش ایستادم

_باشه من خفه خون میگیرم .هر کارى دلت خواست انجام بده اصا برو خواستگار خوب واسه تسنیم خانوم پیدا کن یا خودت برو بگیرتش !

خدایا من چی گفتم مه گل این چه حرفیه که زدى .آتیش خشم رو مى شد از چشم هاش فهمید

ضربه ی شدیدی رو ،رو گونم احساس کردم فقط نگاهش کردم اونم نگاهش به چشم هام بود دستم رو بروی گوته ام گذاشتم ،اشک هام بی صدا میریخت دوست نداشتم نگاهم رو از نگاهش بردارم میخواستم شرمنده شه

انقدر در خودم شکستم انقدر نابودم کرد با اینکار که حتی تصور یه دادو ازش نداشتم
چه برسه به اینکه روزی روم دست بلند کنه

ندامت و پشیمونی رو میشد از چهری آرش تشخیص داد اما دیگه بی فایده بود. خیلی
دوسش داشتم حتی اگه منو به بدترین شکل آزار و اذیتمی کرد ریشه ی این علاقه و
عشق در من نمی مرد در

_مه گل _____ن

_هیسسس هیچی نگو!هیچی نمیخوام بشنوم ،دستت دردکنه !

آرش روی تخت نشست ،سرش رو تو دست هاش گرفت !

از جام بلند شدم شالمو رو سرم انداختم گوشه لبم رو با دستمال مرطوب پاک کردم به
سمت اتاق مانیا و خاله جون قدم برداشتم آرش متعجب به من نگاه میکرد ،در زدم و
وارد اتاق شدم

مادرو دختر مشغول ردیف کردن وسایل های آرایشگاه مانیا بودن

_سلام خاله جون میشه امشب اینجا بخوابم .

با نگاه مهربون و آروم رو به من کرد

_سلام عزیزم ،اتفاقی افتاده ؟

_نه چیزی نشده ،دوست دارم امشب که مانیا جون پیشمون و بعد اون میره خونه ی
بخت پشتون باشم.

_آره عزیزم بیا عروس خوشگلم .کنارشون نشستم مانیا تاجش رو بهم نشون داد

_چطوره مه گل ؟

_وای خیلی نازه عزیزم

_مرسی مه گل جونم .

تا ساعت ۲ شب کنارشون نشستیم، در مورد عروسیو، جهیزیه و خونه صحبت کردیم
بعد از ساعت ۲ همگی خوابیدیم

صبح که بیدار شدم مانیا به آرایشگاه رفته بود و خاله جونم منتظرم بود تا باهم به
آرایشگاه بریم .به اتاقم رفتم آرش روی تخت دراز کشیده بود بی توجه به اون .لباسام
رو جمع کردم کفشم از تو کمدم برداشتم کیفم رو میز تخت کنار آرش بود .گوشیم رو
انداختمش توش .آرش مچ دستمو گرفت

_مه گل من غلط کردم ببخشید دستم بشکنه الهی

با بی تفاوتی خواستم دستم رو از دست هاش جدا کنم ولی این اجازه رو به من نمیداد

_مه گل جان ،عزیز من ببخشید یهو اعصابانیم کردی معذرت می خوام

سرش داد زدم

_دستم رو ول کن ،دست از سرم بردار بزار تو حال خودم باشم

دستم رو از دستش جدا کردم و با خاله جون سوار ماشین شدم و به سمت آرایشگاه
رفتیم .حدودا ۴ ساعت طول کشید تا آماده شدیم آرایشگر رو موهام یه شنیون اروپایی
زد و خیلی شیکو ساده بود آرایش صورتم با لباسم ست کرد خاله جونم خیلی
خانومانه و با وقار آرایش شده بود

به سمت ویلا راه افتادیم .هنوز مهمون ها نیومده بودن وارد اتاقم شدم آرش کت
سرمه ایش رو پوشیده بود . وسایلام رو تو اتاق گذاشتم و جلوی آینه یه نگاهی به
خودم انداختم آرش خیره به چشم هام بود .با صدای در به خودم اومدم

_بعله بفرمایید

_سالاام مه گل .یه صدای آشنا یه صدایی که پر از آرامش پر از دنیایه کودکانم بو دتو
گوشم پیچید به سمت در برگشتم

_مامان

.اشکام.بی اختیار رو صورتم می ریخت با سرعت هر چه تمام خودم رو تو بغلش
انداختم بعد از کلی رو بوسی کنارم نشست

_الهی فدایه دخترم بشم عین ماه شب چهارده شدی

_ممنونم مامان جونم دلم حسابی برات تنگ شده بود

_منم همینطور ولی خیالم راحت که پیش آرشی . از چهره ی آرش شرمگینی می بارید
.مراسم که شروع شد همه به سمت حیاط ویلا رفتیم آرش کنارم نشسته بود و مادرم
رو به روم

_مامان، بابا خوبه ؟

با شرمندگی گفت

_خوبه دخترم

_خداروشکر

!آرش دستم رو گرفت نمی تونستم دستمو بکشم چون مامانم متوجه میشد انقدر
محکم نگه داشت که درد شدیدی تو رگ هام احساس کردم .مامانم مشغول صحبت
با خاله جون شد

_ آی دستم .ولکن دستم رووووو

_من میبخشی؟؟

چیزی نگفتم اصلا نگاهش نکردم

از جام بلند شدم خواستم برم بالا که خاله جون گفت . _ کجا دخترم

_ الان میام خاله جان

_ الان عروسو داماد میانا .. به ناچار روی صندلی کنار آرش نشستم آرش بهم خیلی نزدیک شده گرمای نفس هاشرو حس میکردم

ادکلن تلخش یه حس عجیبی بهم میداد دلم می خواست برای اولین بار حس دوست داشتنم رو با ب*و*س*ه بهش نشون بدم ولی نه تو باید محکم باشی خواستم صورتم رو عقب بکشم که گفت :

_ دیونم نکن دیونم نکن .

ازم فاصله گرفت یه حالت خاصی تو چشم هس بود و با سرعت از پله ها بالا رفت یعنی چی دیونم نکن ، خودش دیونست به من میگه دیونم نکن .

حدودا بعد از ۱۰ دقیقه عروسو دوماه وارد ویلا شدن وای خیلی خوشگل شده بود مانیا اینهو ملکه های انگلیسی آقا آرمینم خیلی باکلاس و خوش استایل بود .

آرش کنارم ایستاد دستش رو دوره شونم انداخت منو به خودش چسبوند

_ تابستون منو نفسم میریم خونه ی بخت

_ ه_____ه! با وجود تو و اعصابانیتات خونه ی بخت نیست بدبختیه

_ من غلط کردم خوب ببخشید دیگه ، اشتباه کردم

_ همه چی باببخشید درس نمیشه یه چیزایی هست که از درون میسوزنتت از درون آبت میکنه ! شاید ببخشی ولی هیچوقت یادت نمیره هیچوقت

_ آره حق باتوعه من اشتباه کردم ، تو ببخش ! تو بغلش بیشتر فشارم داد میبخشی ؟

با چند بار پس زدن از بغلش جدا شدم

دستی به موهام کشیدم و کمی شالم رو عقب بردم تا حرصش درآد

_بعله فکر کردی فقط خودت بلدی؟؟

یه نگاه کلی به موهام انداخت و با بی تفاوتی ادامه داد

_————— شما که رو دست ما زدی

_بعله اینطور یاست

فقط بهم نگاه کرد و سرش رو ازم برگردوند دلم براش سوخت دلم می خواست
باهاش برقصم دلم می خواست همه بفهمن آرش واسه منه، همه به عشقمون حسودی
کنن

ولی چه فایده آرش بی خیال نشسته بودو البته غرور من نمیداشت

بعد از خوردن شام دوباره ر*ق*ص و پایکوبی شروع شد کنار آرش نشسته بودم
آرش کرباتش رو ردیف می کرد

_هووووم خوشگل ندیدی؟

_چرا هر روز جلو آینه خودم رو ده دفعه نگاه میکنم

نیم نگاهی به من انداخت

_اعتماد به عرش اعلا داریا

_—————س چی! مگه غیر آینه

نگاهش رو دنبال کردم چشم به تسنیم دوخته بود از رفتارش کاملاً عصبی شدم ولی
تمام سعی ام بر این بود که هیچ عکس العملی نشون ندم

_ نه ،

به سمتم برگشت

_هنوزم از دستم ناراحتی بابتہ قضیہ ی دیشب؟؟

_ناراحت نباشم؟

_حقم داری

سکوت کردم

_مه گل من عاشقتم .خیلی دوست دارم ببخشید اگہ بعضی اوقات رفتارم اذیتت میکنه

عشق من

_مهم نیست گذشته ها گذشته

با پوزخندی که به لب داشت رو به من کرد از چشم هاش شیطنت می بارید

_یه ب*و*س میدی؟؟

با تعجب و اخم نگاهش کردم

_ج_____ان؟؟ خواهشا پرو نشوووو

_می دونم که ب*و*س نمیدی ،حسرتش تا کی باید تو دلم بمونه خانوم بی رحم؟

_تا همیشه

سری به حالت تاسف نشون داد

_دلت میاد..؟؟

_اهوووووم خیلی

_هی از دست تو مه گل

بعد از ر*ق*ص عروسو داماد دوباره همه رقاص ها وسط ریختن آرش کنار دی جی

رفت و میکروفون رو ازش گرفت !

به سمتم اومد و کلی اسکانس رو سرم ریخت هنوز موزیک تموم نشده بود یه گردنبد
با پلاکی که نام خودش بود رو، رو گردنم انداخت خیلی زیبا بود. مانیا و اقا آرمین به
افتخارمون به استیج اومدن و در بغل مانیا آروم گرفتم اشک شوق رو از چشمای مادرم
می خوندم

البته خیالش از عشق آرش نسبت به دخترش راحت بود

دستامو ار هیجان جلو لبم گرفتم اشک تو چشام موج میزد تمام اتفاقات دیشب از
یادم پر کشیده بود

رو به ارش کردم و گفتم

_آرش فقط میتونم بگم تو بهترین اتفاق زندگیمی!

دستام رو گرفت و باهم شروع به ر*ق*ص کردیم چند دور، دورش چرخیدم.

خاله جون به هر کدوممون یه تراول ۵۰۰ تومنی داد

بعد از دادن هدایا، خیلی خوابم میومد و خیلی خسته بودم.

_مامان جان صبح فردا آرش میبرتت، دیگه الان دیر وقته!

_باشه عزیزم

خاله جون کنارمون اومد دست مامان رو گرفت و به اتاق خودشون برد من یه دروغ

بزرگی به مامان گفته بودم و از این بابت خیالش جمع بود و وقتی کنار آرش بودم

چیزی بهم نمی گفت یا چپ نگاهم نمیکرد، من نباید بهش میگفتم منو آرش صیغه

کردیم از دروغ گفتن متنفرم ولی چاره ای هم نداشتیم

_مه گل مراسم تموم شد بیا بریم تو اتاقمون دیگه، یخ کردی دختر

_اهوووم بریم. باهم به اتاق رفتیم روبه روی آینه نشستیم

_آرش؟؟

_جان؟

_بیا این گیره مویی هارو از سرم درآر.

پشت سرم ایستادو به آرامی گیره هارو از سرم درآورد و بعد از عوض کردن لباس ها
رو تخت دراز کشید و بهم نگاه کرد دقیقا وسط تخت دراز کشیده بود خوب الان من
کجا می خوابیدم؟؟

_نگام نکن می خوام لباسمو عوض کنم

_می خوام نگاه کنم

_آررررش!

_خوب چیه خانوممی

_هر وقت سندو مدرک آوردی اون موقع نگاه کن حالا یه لحظه برو بیرون تا لباسمو
عوض کنم.

_نمیرم!

_چقد تو پرویی باشه پس خودم میرم ممکنه یه نفرم منو ببینه خوددانی

_نمی خواد همینجا عوض کن من میرم بیرون خانوم یک دنده

_آررررش

_هوم

_زیب لباسم رو بکش پایین بعد برو!پشتم قرار گرفت به ارومی زیب رو کشید پایین
گرمی دستشو رو کمرم احساس کردم ترسیدم .همچنان دستش رو کمرم بود خیلی
آروم به بالا حرکتش داد دو برابر قبل دلشوره و ترس داشتم دستشو رو گردنم

گذاشت منو به عقب کشید و به چشم هام نگاه کرد چشم هاش کاملا مست بود بعد از کمی مکث از اتاق بیرون رفت

هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم فقط میخ کوب شده بودم

من نباید امشب پیش آرش می خوابیدم حس خوبی نداشتم بعد از عوض کردم لباس هام به حموم رفتم حدودا ۲۰ دقیقه بعد بیرون اومدم آرش رو تخت خوابیده بود

یه نفس عمیق از سر راحتی کشیدم. نمیتونستم سشوار رو روشن کنم چون ممکن بود بیدار شه. با حوله موهام رو نیم خشک کردم و کنار آرش خوابیدم هر لحظه ممکن بود از تخت بیفتم آخه آرش دقیقا وسط تخت خوابیده بود منم مجبور بودم لبه ی تخت بخوابم. خیلی سخت بود بلند شدم و خیلی آروم خودم رو به قسمت دیگه ای از تخت که به دیوار چسبیده بود رسوندم، آرش غرق خواب بود منم چشام رو بستم

گرمی دسته آرشو زیر گلو احساس کردم باید خودم رو به خواب میزدم تا دست از سرم برداره و دلش برام بسوزه هرچند تمام این احساس از روی عشت و دوست داشتن بود..!

خیلی لطیف و آروم دستشو رو صورتم می کشید ، موهامو نوازش میکرد احساس خوبی داشتم یه دنیا عشقو روبه روم می دیدم ولی با کمی ترس و دلهره وای خدا گرمای نفسشو رو گونم حس می کنم بعد از یه ب*و*س*ه به گونه ام چشامشو بستو کنارم خوابید.

یک هفته از مراسم ازدواج مانیا و آرمین گذشته بود

امشب مانیا دعوتمون کرده بودتا دور هم باشیم البته خانواده ی رادمنش هم دعوت بودن

مانتو نباتی رنگم رو که گل های برجسته ی قرمز داشت به تن کردم شلوار لوله تفنگیمو به پام کردم روسریه جیگیریمو که با کفشم ست بود رو موهایه بلندم انداختم

موهام رو اینبار فرق وسط گرفته بودم یه رژ جیگیری به لبام زدم و آرایش چشم هامم
مثل قبل بود گردن بند که آرش شب عروسی مانیا بهم داده بود همیشه ابراز
احساسات نمایان می شد ساعت سفیدمو دور دستم بستم .

کیف دستی کفش جیگیری رنگمم تو دستم گرفتم به سمت نشیمن رفتم آرشو خاله
جون منتظرم بودن !

به سمت خونه ی مانیا راه افتادیم

بعد از بیست دقیقه رسیدیم

_به به سلام عزیزایه دلم

مانیا مشغول رو بوسی با خاله جون شد دست منو آرش در دست هم قرار داشت آرشم
یه کت نباتی پوشیده بود از قبل باهم هماهنگ کردیم که ست کنیم

بعد از روبوسی با مانیا و خوشو بش با آقا آرمین وارد اتاق پذیرایی شدیم

بعلله شامپانزه خانوم با خانواده هم که رسیده بودن

به سمت خانوم رادمنش رفتم بعد از سلامو احوال پرسى متوجه ی تسنیم شدم که به
آرش دست میداد و با لبخندی که به لب داشت دعوتش میکرد که کنارش بنشینه .

خودم رو سریع به آرش رسوندم ...

کنار تسنیم نشست !

_سلاااام عزیزم حالت خوب شد ؟

_سلام حالم خوب بود

_شب عروسی حالت بد شده بود یادته ...نگرانت بودم

_بله به لطف عشقم حالم خوب خوب شده

_ اخییی ... خانواده که بالا سرت نیست همین میشه برات نگرانم عزیزم
 نگاهی به آرش کردم دوباره روزه ی سکوت گرفته بود _ خوشبختی که خانواده ی تو
 بالا سرتن عزیزم . از این فرصت استفاده کن خوب بالاخره هر دختری میره خونه ی
 بخت منم رفتم ایشالا قسمت خودت
 _ خونه ی بخت ..؟

با صدای بلند خندید

_ آخه کنه بودنم خونه ی بخته ! اینکه یه پسر و بگیری خامه خودت کنی خونه ی بخته ؟
 همه مشغول صحبت بودن و کسی متوجه ی حرفامون نمیشد الا آرش!
 _ مه گل بسه

به من میگه بسه اون دختره ی ور پریده ی چشم سفید شروع کرد
 _ بختو بدبختیه و خوشبختیه من به مممممم مربوطه پس لطفا احضار نظر نکن شما !
 _ مه گل و تسنیم بسه

_ بزار بگه ! عین بختک چسبیده به زندگیتون حداقل یه نفر باید بهش بفهمونه
 یه نگاه پر غضب به آرش انداختم
 _ بسه دیگه تسنیم ای بابا

چندتا نفس عمیق کشیدم نمیخواستم مراسم امشب رو خراب کنم .
 دلم میخواست گریه کنم ، دلم میخواست هر چی تو دهنمه به آرش بگم . چرا فقط
 سکوت میکنه !

سر میز شام بودیم آرش برام غذا کشید
 تسنیم یه نگاه حسرت باری بهم انداخت

_ آرش جونم عزیزم برا منم بکش

بی توجه بودم می دونستم با این رفتاراش فقط میخواد حرصم بده

_ آخی عزیزم چرا نمی خوری؟ اشتها نداری؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم

آرش بهم نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت

از شدت عصبانیت باغذا بازی میکردم

_ عزیزم مه گل تعارف می کنی؟

_ نه مانیا جون

_ وای مگه این تعارفم میکنه؟ بهش نمی خوره اصلا

لبهام رو غنچه کردم و

پلک هام رو از شدت غضبو نفرت روی هم گذاشتم دلم میخواست بزنم لهش کنم

آرمین به خواهرش اشاره کرد که ساکت باشه

مشغول کمک کردن به مانیا شدم ظرفارواز سر میز به آشپزخونه می بردم

_ بی زحمت ظرفارو هم بشور! فک کنم تو این کار ماهر باشی

پوزخندی زدو از کنارم رد شد

ظرف هارو تو آشپزخونه گذاشتم و به سمت تسنیم قدم برداشتم رو به روش ایستادم

آرش بهم خیره شده بود

_ اگه کلفت و بختک زندگی این مرد باشم

رو به ارش کردم

_انقدر فهم و شعور دارم تو جمع خانوادگی هر حرفی که از دهنم در میاد نزنم از همه مهم تر انقدر شرف دارم که نخوام زندگی ۲نفرو با طعنه هام خراب کنم ..اگه سرمایه و تجملات پول، دختری مثل تورو به جامعه تقدیم کرد فقط می تونم بگم ارزش و شخصیتت به پوله تو جیب باباته وگرنه در برابر مردم تو هیچی متاسفم برات
 آرش فقط نگاه میکرد

کیفم رو ازدسته ی مبل برداشتم با یه ببخشید از مانیا از در خونه بیرون زدم
 حالا دیگ به اشک هام جرعت نمایان شدن دادم

دکمه آسانسور زدم و وارد آسانسور شدم تو آینه به خودم خیره شدم
 هر لحظه هر کسی من رو می سوزند هر لحظه با طعنه هاشون قلبم رو به آتیش می کشیدن مگه یه دختر چقد توان ایستادن داره مگه یه دختر تا کی می تونه جلو مشکلات وایسه و به زانو در نیاد

اصلا برام مهم نبود ساعت ۱۱ شبه پیاده رو خلوته ،خلوت بود قدم هام رو محکم بر میداشتم به عقب برگشتم ولی خبری از آرش نبود به دیوار پشت سرم تکیه دادم
 اشکام عین ابر بهار از گونه هام میریخت

خوب معلومه ابرویه خواهرشو و شان خانوادگیشون رو از نظر دختره ی قرتی تهرونی بردم !حتما آرشم باورش شده من کنه زندگیشم که سکوت کرده بود !حتی خاله جونم از من حمایت نمی کرد

خدایا! چرا من انقدر بدبختم چرا انقدر حقیرم میکنی

با اشک به راهم ادامه دادم

با صدای چند تا بوق به سمت چپ نگاه کردم

۳تا پسر جون سر نشین زانتیا بودن

ترس عجیبی تو رگ هام جاری شد

_ خانوم این موقع شب تنهااا اونم با چشمایه خیس

صدایه قهقه ۲ تا از سرنشین هایه ماشین که معلوم بود از سر مستیه بلند شد

_ بیا برسونیمت خوشگلمم

_ برین گمشین عوضیا

با ترسی که تو جونم افتاده بود به راهم ادامه دادم چند قدم بیشتر بر نداشتم که

دوباره کنارم ایستادن این دفعه دیگ راه فرار نداشتم

نمی دونستم چیکار کنم فقط اون دعایی که مامان بهم یادت داده بود

زیر لبم زمزمه کرد :

اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ

لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ

مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ يَعْلَمُ مَا بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَمَا...

هر سه نفر از ماشین پیاده شدن دستام میلرزید از وحشتی که به جونم رخنه کرده بود

ایه الکرسی رو فراموش کردم.

با تمام وجودم پشیمون بودم که از خونه بیرون زدم

آرش پس کجایی؟ یعنی انقد برات بی ارزش شدم، یعنی انقد ...

_ یا با زبون خوش سوار ماشین میشی یا بزور میبرمت

الانه که پس بیفتم

پسره ی نجس دستش رو روی مانتوم گذاشت و من به طرف ماشین کشید

دوبار جیغ کشیدم با دستش جلو دهنمو گرفت ، تنش بوی گند عرق میداد .

این لحظه فقط و فقط از خدا میخواستم از این موقعیت رهام کنه ..!

آرش رو دیدم که با ترس بهم نزدیک میشه

یه مشت کوبند تو دهن همون پسره که جلو دهنم رو گرفته بود با مشت تو شکم او

دوتا زد یه مشت خودش خورد

با صدای بلند نفس میکشیدم آرش دستم رو محکم فشرد از شوکی که بهم وارد شده

بود نمی دونستم چیکار کنم نمی دونستم چه جور ترسو از خودم بیرون بریزم فقط

نفس عمیق میکشیدم دستمو رو شقیقه ام فشردم حالا که از حالت شوک در اومده

بودم زدم زیر گریه اونم با صدای بلند !

آرش با دستش به ارومی جلو لبم رو نگه داشت منو سوار ماشین کرد خودشم سوار

شد بدون اینکه چیزی بگه راه افتاد ..

با صدای فریاد مانند گریه می کردم گاهی نفسم بند میومد و به هق هق می افتادم .

آرش ایستاد و با یه اب میوه به طرفم اومد اییموه رو داد دستم

_بخور حالت بهتر میشه

شبییه دیونه ها فقط نگاش میکردم

_مه گل حالت خوبه ؟

آب میوه رو به لبم نزدیک کردم جرعه ای نوشیدم

_وایییی اگه من....و می بردن اگه س...وار ماشین میکردن م...نو

دوباره گریه هام شدت گرفت

_خداروشکر این اتفاق نیفتاده

_همش تقصیره اون دخت...ره ی عوض...یه !چی از جون...م میخ...واد؟

از شدت ترسو شوکی که بهم وارد شده بود به لکنت افتادم

ترسو نگرانی کاملاً در چهره ی آرش نمایان بود

_فردا صبح باید بریم پیش یه روانپزشک حالت اصلاً خوب نیست

راستم میگفت حالم اصلاً خوب نبود. دست هام هنوز می لرزیدن در لحن صدام ترسو

واهمه موج میزد

وقتی به خونه رسیدیم آرش من رو به خودش چسبوند

به ناچار باهاش هم قدم شدم

به جایه اینکه به اتاقم هدایت کنه

منو به اتاق خودش برد. منم عین دیونه ها نگاهش میکردم

کتش رو از تنش درآورد و تو کمد پرت کرد!

_اینجوری نگام نکن مه گل دلم ریش ریش میشه

نگاهم رو به سمت گلدون شمعدونی رو طاقچه ی پنجره چرخوندم اصلاً تمرکز

نداشتم!

کنارم نشست دستاش رو دورم حلقه کرد

_عزیزم همه چی تموم شده بهش فکر نکن

دستاش رو پس زدم

از جام بلند شدم

_با چه روی...یی؟

سکوت کرده بود حیف که نمی تونستم مثل قبل حرف بزنم از دستش خیلی ناراحت
بودم خیلی داغون شدم از سکوت بی جاش !!!

مانتوم رو در آوردم موهامو روی شونم ریختم

بدون توجه به آرش روی تخت دراز کشیدم و خودم رو زیر پتو چپوندم. آرش از جاش
بلند شده بود و از اتاق بیرون رفت دیگه برام مهم نبود چیکار میکنه یا قراره کجا بره!

چشام رو بستم اون صحنه ی تلخ جلو چشمم تداعی شد تموم خنده ها بوی گند
الکل، هنوز به مشامم می رسید .

از ترس چهارزانو نشستم موهام رو پشت گوشم انداختم پتو رو زانو هام قرار دادم
دستام شروع به لرزیدن کردن! دوباره ریتم همیشگی تو خونه جریان پیدا کرده بود

کمی آرامش در من تزریق شد از جام بلند شدم یه حس عجیبی منو به سمت اتاق
پیانو میکشوند از در اتاق بیرون رفتم نباید ساده آرش رو میبخشیدم نباید دوباره از
اشتباهو، سکوت بی موقعش بگذرم

روی آخرین پله نشستم زانو هام رو بغل کرده بودم موهایه پریشونم هر کدوم یه
طرف ریخته شده بوداز چهرم خستگی و دلمردگی می بارید

آرش شروع به خوندن هموون اهنگ همیشگی کرد

وقتی میای صدای پات، از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور، که از همه دنیا میاد

تاوقتی که در وا میشه، لحظه دیدن می رسه

هر چی که جاده ست رو زمین، به سینه من می رسه

آه... ای که تویی همه، کسم

بی تو می گیره، نفسم

اگه تو رو داشته باشم

به هرچی می خوام، می رسم

به هرچی می خوام، می رسم

اشکام دست هام رو که بروی چشم هام گذاشته بودم خیس کرده بودن! لحظه ی
خداحافظی از مادرم، آخرین حرف پدرم، طعنه هایه تسنیم، سکوت آرش، اتفاقات
امشب... همه و همه قلب شکستم رو بیشتر به درد می آورد

فقط با اشکو گریه میتونستم غم خفته در سینم رو نشون بدم

چقد عشقو دوست داشتن سخته، چقد تاوان داره عاشق شدن کاش سربلند بیرون
بیام از امتحاناتی که پشت سرهم تو زندگی اتفاق میفته!

وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم

گلهای خواب آلوده رو، واسه کی بیدار بکنم؟

دسته کبوترای عشق، واسه کی دونه

تا اینجا که رسید خودم رو به اتاق رسوندم دلم نمیخواست آرش متوجه ی من بشه .

یه آبی به صورتم زدم و لباسم رو عوض کردم میدونستم اگه تنها باشم خوابم نمی
برد و دوباره حس ترسو دلهره بهم دست میداد .

به سمت اتاق آرش رفتم باهم تو راهرو رو به رو شدیم ولی من اصلا توجه ای بهش
نکردم

این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست

ساده دلم رو به رنج آورد مثلاً عاشقمه یه عاشق از هیچکس واهمه نداره ولی آرش
نمیدونم از چی میترسید که سکوت میکرد!

به سمت تخت رفته و چشمهام رو بستم چندباری با جیغ خفیفی از جام پریدم کابوس
دیده بودم! ولی وقتی میدیدم یه مرد کنارمه اروم میشدمو میخوابیدم

وقتی چشمهام رو باز کردم. دنبال آرش گشتم ولی تو اتاق نبود

اصلاً حوصله بلند شدن از تخت خواب رو نداشتم!

درد عجیبی رو ناحیه سرم احساس کردم، دوباره پتورو رو سرم انداختم، بعد از چند
دقیقه صدایه پای آرش رو پشت در، احساس کردم وقتی به اتاق اومدم چندباری
صدام کرد ولی بی اعتنا بودم!

_پاشو بریم دکتر مه گل

هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم

_ای بابا الان وقت قهر کردن نیست مه گل پاشو بریم!

اصلاً انگار نه انگار با من بود باز بی اعتنا بودم تموم اتفاقی که دیشب برام رخ داده
بود از چشم آرش میدیدم، نمیتونستم اینقدر ساده دلم رو باهاش صاف کنم

از اتاق بیرون رفت

بعد از رفتنش پتورو کنار زدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم

لباس های دم دستیم رو پوشیدم اصلاً حوصله ی آرایش کردن رو نداشتم به سمت
نشیمن حرکت کردم دستام رو روی شقیقه هام فشردم از شدت سر درد رو به روم رو
تار می دیدم ماهرخ خانوم با نگرانی کنارم ایستاد

_چی شده دختر گللم! اتفاقی افتاده

دستام رو از شقیقه هام جدا کردم وبا لبخند مصنوعی گفتم

_نه

اگه بیشتر از این حرف میزدم متوجه ی لکنت زبونم میشد!

_صبحانه نمیخوری عزیزم؟

به سمت حیاط قدم برداشتم

_نه

زیر لب نمیدونم چی میگفت

آرش کنار حوض ایستاده، به سمت ماشین قدم برداشتم آرشم خودش رو به ماشین
رسوند

بعد از اینکه حرکت کردیم شروع به حرف زدن کرد

_دیشب مامان گفت پیش مانیا می مونه

سرم رو به سمت شیشه چرخوندم و بهش توجه نکردم

ادامه داد

_طفلی گ*ن*ا*ه داره، خیلی به مانیا عادت کرده بود! از وقتی پدر واسه همیشه رفت
مانیا بیشتر و بیشتر از قبل به مامان نزدیک شده! شب ها تنهایی میشنه و نماز میخونه
دلَم برایش میسوزه ...

اصلا نگاهش نکردم دلَم برا خودم میسوخت نه خاله جون!

_میدونم از من دلخوری حقم داری..واقعا بابت دیشب شرمنده ام، من نباید سکوت
میکردم

اشک تو چشم حلقه زد حالا دیگه بایدو نباید هیچ سودی به حال خرابم نداشت ..

_راستش مه گل بین منو آقای رادمش قراره یه قراردادی امضا بشه اگه آقای رادمش این قراردادو امضا کنه خیلی به نفع شرکتمون میشه، تسنیمم معاون پدرشه من نمیتونستم چیزی بهش بگم چون ممکنه قراردادو فسخ کنه !

به جایه اینکه قانعم کنه بیشتر از رفتارش متنفر میشدم بخاطر یه قرارداد خورد شدن شخصیتم رو میدیدولی دم نمی زد این چه جور دوست داشتنه ؟ این چه جور عشقه ؟

_متاسفم

_مه گل؟

_خ...ورد شدن د..ل من مه..م نبود ؟

_تازه فهمیدم چه اشتباه بزرگی کردم منو ببخشید مه گللال!من نباید کارو به تو ترجیح میدادم

دوباره سکوت کردم حوصله ی بهونه ها و حرفاش رو نداشتم .

نگران حالم بود نگران لکنت زبونم !اگه خوب نشه چی؟

یه بار وقتی بچه بودم

مامانو بابام دعوا افتاده بودن وقتی برای اولینو آخرین بار پدرم بروی مادرم دست بلند کرده بود از شدت ترس زبانم به لکنت افتاد. بعد از چند دوره درمان خوب شدم .الانم دوباره بهم شوک وارد شد درست مثل همان روز تلخ دوران بچگییم !

به مطب که رسیدیم حدودا بعد از 45دقیقه وارد اتاق روانپزشک شدیم !

یه خانوم حدودا ۳۰، ۳۵ساله پشت میز نشسته بود موهایه شرابی رنگش پشت مقنعه مشکیش نمایان بود لبخندی که بهم حسی خوبی منتقل کرد در صورت جذابو سفیدش می درخشید .

آرش تمام ماجراو برایش تعریف کرد من خیلی اروم اشک میریختم .

_تشکر بابت توضیح کاملتون، ممنونم میشم مارو تنها بزارید

آرش بهم یه لبخندی زد و از کنارم رد شد بعد از رفتن آرش، خانوم دکتر رو به من کردو گفت!

_عزیز دلم چند سالته

_19

_تعداد خواهر و برادرت؟؟؟

سرشو به پایین انداخت تا بنویسه

_صفر!

_تا حالا به همچین حالت دچار شده بودی عزیزم؟

_بله....ه

از تموم سختیام، خستگیام برآش گفتم برآش حرف زدم انگار اون تنها راز دار دنیای من بود.

چندتا روش روم کار کرد و ازم خواست ۳جلسه دیگه برم پیشش تا کاملاً خوب شم!
تو این ۳جلسه که در دوهفته تموم شد کاملاً خوب شده بودم فقط گاهی فکر اون شب به ذهنم میرسید دستام می لرزیدن و به لکنت میفتادم. هنوز با آرش قهر بودم نتونستم ببخشمش حقم بود این نبخشیدن

کمتر پیشم میومد

به معلم ها توضیح داده بودم واسه همین شفاهی از من نمی پرسیدن الانم که حالم خوب شده خودم داوطلب میشم.

قضیه ی خواستگاری نگارم از اون شوخی خزاش بود

وقتی از مدرسه اومدم خونه خاله جون لیست چند نوع غذا رو به ماهرخ خانوم داد.

_سلام عزیزم

_سلام خاله جون! امشب مهمون داریم

روی مبل راحتی لم دادم یه اخیشیم زیر لب گفتم

_اره دخترم

_چه خوب؟ مانیا اینااا؟

_اره عزیزم به همراه خانواده اقا ارمین

اه لعنتیا.. اخمام درهم شد

_چقد بد من امشب نیستم

با تعجب پرسید

_کجایی؟

از جام بلند شدم کولم رو تو دستم گرفتم

_امشب نگار دعوتتم کرده قرار برم خونشون

_چه بد تو نیستی صفا نداره! همیشه نری؟

_ممنونم. نه خاله جون بهش قول دادم

_باشه گلم هر جور راحتی

به طرفش رفتم یه ب*و*س*ه به گونه هایه لطیفش زدم وبه سمت اتاقم قدم

برداشتم

یه نگاه به گوشیم انداختم ولی خبری نبود. شماره ی نگار خره رو گرفتم

_ چیه انگل! رسیدی خونه که برام زنگ زدی ؟

_ باز این شروع کرد اصلا هیچی خدافظ

_ حالا بیا!!!!!! یک ساعت باید منت خانوم رو بکشیم قهر نکن

_ امشب خونه ای ؟

_ باز قول دادی به آرش ؟ ای واییییی منو اشکان

وسط حرفش پریدم

_ اول اینکه از خداتونم باشه دوم اینکه اصلا من با آرش حرف میزنم ؟

_ نه تورو خدا با اون کارا بیا برو بزن

_ یه ده دقیقه خف شو دیونم کردی که

_ خوب بنال

_ بی تربیت . امشب خونه ای ؟

_ نه با سیاوش قرار دارم

یه پوفی گفتم

_ باشه خوش بگذره

_ قربونتتت . قضیه چیه ؟

_ هیچی قرار اون تسنیم چشم سفید امشب بیاد اینجا به خاله جون گفتم نیستم گفتم

میام خونتون .. یه جا پیدا میکنم

_ اخی دلم برات سوخت . گمشو بابا دوست بدرد همین روزا میخوره دیگه .. بیا دیونه

کنسل میکنم قرارو

_ نه نگار نمیخواهم مزاحمت بشم

_ زاررررت . واسه من لفظ قلم حرف نزن اشکوووول جانن منتظرتم

خنده ام گرفته بود از حرفش

_ برو گمشو دیواییانه .. باشه فداتممم

_ فنام باشم !زودتر بیا اودافظ خره

_ خر عمته . خداحافظ

بعداز قطع کردن یه نفس عمیق کشیدم !حوصله ی اون دختر و نداشتم حوصله ی تیکه هاشو که اصلاااا.

دلیم پیش آرش بود نگران بودم نکنه اون دختره آرش رو به طرف خودش جذب کنه

کمی فکر کردم مردهای واقعی دزدیده نمی شن

یه نگاهی به درس های فردا انداختم ...باید درس رو میخوندم جمعه آزمون داشتم

مطالب مربوط به آزمون رو مطالعه کردم و از اتاق بیرون رفتم صدای صحبت آرش با خاله جون میومد .

_ مامان چرا اونارو دعوت کردی ؟

_ من دعوت نکردم عزیزم خودشون زنگ زدن !

_ ای بابا دست بردار نیستنا..مه گل حالش زیاد خوب نیست باز اون دختره ی عقده ای

سر به سرش میذاره گ*ن*ا*ه داره

از حمایتش لبخند رو لبام سبز شد

_ مه گل خونه نیست

_ خونه نیست ؟ کجاست ؟

_قراره بره خونه ی نگار دوستش!

_اونجا چراااا ؟

از پله ها پایین رفتم زیر لب یه سلامی کردم فکر کنم صداش رو فقط خودم شنیدم

_خاله جون اتفاقی افتاده ؟

آرش بهم خیره شده بود دلم برایش میسوخت اما برا خودم بیشتر انقدر غرق چشمای من شده بود که جواب زنگ گوشیش رو نداد

_نه عزیزم ...!

خیلی مغرورانه به مبل تکیه دادم گوشیم رو تو دستم گرفتم و مشغول بازی شدم .

آرش کنارم نشست من اصلا نگاش نکردم اصلا انگار نه انگار که یه نفر کنارمه

_میخوای بری خونه ی نگار ؟

بعد از چند ثانیه تعلل جواب دادم

_بلله

_خوب میموندی باهم می رفتیم بیرون

_اونجا راحت ترم

_باشه عزیزم هر جا خودت راحتی

_ممنونم

_مه گل تورو خدا تموم کن به اندازه ی کافی این مدت نابودم کردی بابا منم مردم

غرور دارم

سکوت کرده بودم

_دوست دارم بشی مثل همون روزا..بشی مه گل دوست داشتتیه خودم

_بودم ولی خودت عوضم کردی

_اره من عوض کردم اصلا غلط کردم خوبه

_دور از جونت! ولی دلم صاف نمیشه بهم فرصت بده

تموم این حرفا عین حقیقت بود!

_شاید مدتی که بابا زندان یه یک یا دو ماه رفتم روستا

_نه نه اینجا بمون همین رفتارارو ادامه بده ولی روستا نزار دوریت به این رفتارات اضافه بشه

_آرش اصلا شاید من تو زندگیت اضافی ام .یا اصلا خیلی خیلی پروام تو خوراک ،پوشاک،و مسکن من رو فراهم میکنی و من مدیونتم شاید نباید این رفتارارو نشون بدم ولی

حرفمو خوردم اصلا نمیدونستم چی قراره بگمو چی گفتم

با تعجب بهم به لبم چشم دوخت

_ولی چی؟

از جام بلند شدم

_هیچی

به سمت اتاقم قدم برداشتم

دوان دوان به سمتم گام برداشت

_هرچی میخوای بگو!هرکاری میخوای با دل من بکن، ولی فکر اینکه یه لحظه مال من

نباشی رو از سرت بیرون کن

_من به این موضوع فکر نکردم

_خداروشکر ,حالا برو آماده شو تا برسونتتمت خونه ی نگار!

یه نگاه به ساعت انداختم ساعت ۷شب بود

_باشه ممنونم

_خواهش میکنم عزیزم

به سمت اتاقم گام برداشتم

جلو آینه ایستادم رژ مات قهوه ایم رو به لبم زدم و خط چشمم مثل همیشه باریک بود

یه رژ گونه ی طلایی به گونه های سفیدم نمایه زیبایی می داد

موهایه بلوندم که ریشه هاش مشکی شده بود رو به حالت کج روی چشم هام ریختم

مانتو زرشکیم رو که به نسبت مانتو های دیگم کوتاه بود به تن کردم و شلوار دمپا

گشاد مشکیم رو با کفش اسپرت مشکی پوشیدم روسری بلند زرشکی رنگمو روی

سرم انداختم و دور گردنم گره زدم

گردن بند آرش نمایان شده بود پشت روسریم قایم کردم همینطور جلو آینه به خودم

خیره شدم

مه گل چته ؟چرا انقد دپرسی ؟چرا با آرش آشتی نمیکنی !اون فهمیده اشتباه کرده

با تمسخر به خودم جواب دادم

چون ازش توقع نداشتم بخشیدنش ساده نبودو نیست

از آینه فاصله گرفتم گوشیم رو برداشتم و بدون اینکه به اتاق آرش برم به سمت

حیاط قدم برداشتم به خونه ی متروکه خیره شدم.

هنوز مثل قبل ترسناک بود هنوز کارهای شهرداریش حل نشده بود هرچند آرش اصلا پیگیر نیست

آرش با کت سرمه ای به سمتم گام برداشت

یه نگاهی بهم انداخت

_ اینجایی؟ رفتم تو اتاقت نبودى

همچنان که به سمت ماشین قدم برمی داشت ادامه داد

_ منتظرت بودم که بیای صدام کنی

منم به سمت ماشین گام برداشتم

زهی خیال باطل

سوار ماشین شدم

_ خانوم خانوما که با من قهره نباید توقع داشته باشم .

ماشالا چه روییم داره

_ مه گل میگم بزنک به نگار بگو خونشون نمیری باهم بریم یه رستوران تووووپ و

عالی نظرت چیه؟

_ ممنونم به نگار قول دادم که میرم پیشش

زیر لب یه پوفی گفت

_ کاش نمیرفتی!

_ اگرهم نمی رفتم تو اتاقم میموندم شما مهمون داشتین نمی شد که تنهانشون بذارین

_ تا وقتی تو ازم دلگیری نمیخوام ریخت تسنیم رو بینم

پوزخندی رو لبام سبز شد

_گناه داره

_مسخره میکنی؟

_نه نه جدی گفتم عشق یه طرفه ساخته خوب

_از کجا فهمیدی عاشقمه؟

به صندلی تکیه دادم و به ماشین هایی که یکی یکی از پس هم رد میشدن خیره شدم
!

_دخترا حس همو خوب درک میکنن، ما دخترا همدیگرو خوب میشناسیم

_چی بگم والا! مهم منم که آدم حسابش نمیکنم

شونه ای بالا انداختم

_درسته!

_کاش امشب میموندی کلی قربون صدقه ات میرفتم تا بترکه از حسودی

از حرفش خندم گرفته بود بترکه !!

_از شما به ما رسیده

_ای بابا مه گللال! داشتیم؟

_همینجاست داری رد میکنی!

_یادم رفت. بفرما! اید

_ممنونم

_اخرشب بزنگ میام دنبالت

_مچکررم شب خوش .خداحافظ

_خوش بگذره بهت عزیزم

بعد از اینکه نگار درو باز کرد با زدن یه بوق راهش رو کج کردو رفت.

_به به سلام دردسر خانوووم

_زهرمار بزار پیام تو بعد غر بزن

_بفرما تو دم در بده

وارد خونه شدم

نگاه اولم به زیر زمینی افتاد رو به روم با چند متر فاصله قرار داشت

درست مثل زیرزمینه خونه ی متروکه .

_نگاه به بافت خونه ی قدیممون نکناااا بابام نمیزاره بکوبیم از نو بسازیم البته یه واحد

خونه نیمه ساخت خریده قراره بعد از تکمیلش بارو بندیل مون رو ببندیم بریم تو اون
خونه

_خیلی قشنگه یه خونه با نمای کاملا کلاسیکو نوستالژیه خاص

_اره دیگ میگه یاد خاطرات دوران بچگیم می افتم .دیونمون کرده با این بچگیه درو
پیتش

_عه زشته دیونه

_بیا بریم تو حالا واسه من خانوم معلم نشو

با خنده گفتم

_بریم خانوم بد دهن

وارد خونه شدیم بر خلاف ظاهر خونه که نمایه قدیمی داشت ولی دکوراسیون خونه خیلی شیک و امروزی چیده شده بود متراژ خونه فکر کنم ۱۰۰ متر بود ولی انقدر با سلیقه چیده شده بود بیشتر از این ها میخورد .

مامانش با یه پیراهن بافت و موهای حنایی رنگ که ل*خ*ت روی شونه هاش ریخته بود کنارم ایستاد
چه مادر جوونی .

_سلام عزیزم خوش اومدی!

در آغوشش آروم گرفتم

_سلام ممنونم از لطفتون ببخشید مزاحم شدم

_این چه حرفیه دخترم

با گفتن واژه ی دخترم بغض عجیبی گلوم رو در بر گرفت یه لحظه یاد مامان خودم افتادم دلم قد یه دنیا براش تنگ شده بود سرم رو پایین انداختم تا متوجه ی اشکایی که تو چشم جمع شده بود نشن .

_بیا بریم تو اتاقم مه گل

با نگار همراه شدم

وارد اتاق شدیم

یه تخت یه نفره با روکش قرمز کنج اتاقش قرار داشت پنجره ی چوبی منو یاد کلبه ام انداخت کمد کتاباش به رنگ قرمز و مشکی با تخت ست شده بود

فرش هایی با گره هایه کرمی و ابی فیروزه ای فوق الاده زیبا و دلنشین بود محو دکوراسیون اتاقش شدم ۳ تا گلدون رو پنجره ی چوبی قرار داشت که هر کدوم با یه رنگ خاص کنار هم چیده شده بودن گلدون شمعدونی سفالی بود و گلدون گل سیب

صورتی و گلدون کاکتوس زرد رنگ... پرده ی اتاقم با فرش ست شده بود چه آرامشی داشت این اتاق خوشبحال نگار .

_واا هنوز وایستادی

به سمت نگار برگشتم با دوتا لیوان چای وارد اتاق شده بود

_چقد اتاقت به آدم آرامش میده خوشبحال

_اهووم اتاقم رو خیلی دوست داشت ،بیا برو گمشو بشین

_خوب حالا،، بی ذوقیاااا

به سمت تخت رفتم نگارم کنارم نشست

_بخاطر توی بی خاصیت قرارم رو کنسل کردم

_بی شعور حالا یه بار یه کاری کردیاااا چرا منت میزاری !

_دلَم برایه سیاوش خیلی تنگ شده

_خلی بهش وابسته ای نگار انقدم خوب نیست !رفتارات کنارش طوری نشون میده که

انگار بی تفاوتی ولی واقعیتش تو بدون اون نمی تونی زندگی کنی

یه نگاه تو چشمام انداخت مهربونی ذو از اعماق چشماش احساس کردم

_زندگی بدون سیاوش یعنی ته خط

_خف شو دیونه اول اینکه خدا نکنه دوم اینکه برای تو مثل سیاوش کم نیست

_مه گل تو خودت عاشقی چرا همچین حرفی می زنی ؟

سرم رو پایین انداختم به گل هایه فیروزه ای فرش خیره شدم در پیچ و تاب فرش

قدیمی گم شدم غرق فکر کردن به آرش به حرفاش به محبتاش واقعااا منم نمی

تونستم بدون آرش زندگی کنم نمیتونستم عاشق مغرور ترین مرد رویاهام نباشم .

_آره حق باتوعه

_مه گل اگه یه روزی منو تو به سیاوش و آرش نرسیم چه خاکی تو سرمون بریزیم ؟

_خدا نکنه دیونه .به این چیزا فکر نکن

_من که بدون شک خودکشی میکنم

_غلط میکنی ! خودکشی آخرین راهه

_منم وقتی رسیدم ته خط اینکارو میکنم

_بیخیاللل درمورد چیزای خوب حرف بزیم .

گوشی نگار زنگ خورد

_اوه مای گاد عخش خودمی فداش بشم

_برو گمشو جواب بده لووووووس

در اتاقو بست و کنارم نشست

_سلام عزیزم

گوشم رو به گوشی چسبوندم و به حرفاشون گوش دادم

_سلام خانومم چطوری ؟اگه بدونی قلبم چقد برات تنگ شده نگارم

_خوبم عزیزم .منم همینطور آقامووون

چقد قربون صدق ی هم میرن این دوتا خل

_چرا امشب نیومدی !

_هیچی بابا دوسته انترم مزاحمم شد

با آرنج محکم زدم تو پهلویش

صدایه فریادش بلند

_ آیییی

_ عوضی انتر خودتی

_ چی شدی نگار؟

_ هیچی خوبم

_ فردا صبح ساعت ۱۱ همون کافی شاپ عزیزمم

_ باشه خانومم

_ خوب کاری نداری حبه انگور من

با تعجب بهش خیره شدم

_ عوووووووق.. حبه ی انگورو کجایه دللم بزارم اخه

_ ای جووونم .شیشلیگ من ،همبرگر مخصوص من ،کباب برگ من

خوب یهو بگو رستوران من

_ فدای اقام بشم کاری نداری؟

_ نه عزیزم

_ اول تو قطع کن

_ نه نه نه ،اول تووو

_ نه من دلش رو ندارم

_ تو تو تو تو

_ نه سیاوش تو دیگه

_ نnnnnnnه اصرار نکن

گوشیرو از دستش گرفتم قطع کردم انداختم تو بغلش.

_ خاک تو اون سر بی مخت کنن اسکولللل، همین کارو میکنی پسره آخرش میزاره
میره یه ذره غرور دخترانه یه ذره عشوه و ناززز بابا تو همرو ماست مالی کردی
گذاشتی تو یخچالللل که ..

_ حسود حسود حسود

_ برو گمشو دیوااااا نه اخه توگت کن تو مت کنم حسودی داره .

_ خو عقشمه واااا به این نگم به کی بگم

_ دیگ تاین حدم نه عزیز من حالمون بهم زد

_ زهر ماررر پرو، بساط دیدار مارو بهم زد ذوقم میکنه بزخم همچین شتوپتش کنم
_ خوب حالا انگار قرار بود از امریکا بیاد. خوبه تو تهران ریخته هروقت اراده کنی
میبینیش .

_ همه مثل تو نیستم خونه پسره برم که

با بالشت که تو دستم بود محکم زدم تو سرش

_ من رفتم تو اون خونه هیچ حسی بینمون نبود بعد به وجود اومد

_ آره جون عمت .اون هیچ حسی نداشت ولی تو چی

_ حالا فوضلیاش به تو نیومده

_ حرف حقیقت تلخه هااااااااااا

_ کوفت ..دختره ی لووووس

این رمان درنگاه دانلود آماده شد

_اشکان کجاست ؟

از پشت پنجره یه نگاهی به بیرون انداخت
_با دوستاش رفته بیرون ..دیگه الانا باید پیداش بشه

_بابات کجاست ؟

_فضول خانوم شب کاره امشب

_کاش امشب قرار تو میذاشتی باهم میرفتیم سر قرار

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت

_خوب خره زودتر میگفتی

_جدی می رفتیم ؟

_اهوووووم خیلی خوش میگذشت با سیاوش

_حیف کاش میرفتیم

_اره از بس خنگی دیگه ...همون موقع میگفتی خو

_نمیشه الان بزنگی بریم

_نه بابا .. سیاوش رفته خونه

_پس خودمون دوتایی بریم دور بزیم

با تعجب گفت :

_این موقع شب ؟ به مامانم چی بگیم

_تو قرار داشتی چی میخواستی بگی انگل

_ از تو مایه میذاشتم اشکانم که میشناستت دیگه مامانم دلهره ای نداره !

_ چه مارمولکی هستی تو خدا داندو خدا

_ حالا اینارو ولش چی بگیم الانننن به مامی

از حرفش زدم زیر خنده

_ معلومه که جو گرفتت هاااااا

_ من چی میگم این انتر چی میگه

کمی فکر کردم و گفتم

_ میگییم با اشکانو آرش میخوایم بریم دور بزنییم

چشماش رو کوچیک کرد

_ به موقع مغزت منفجر نشه انقد بهش فشار میاری ؟

_ خوب چشمه مگه ؟

_ الان اشکان میرسه خونه .. خوب لو میریم که

_ پس میگییم با آرش میریم دور بزنییم .

به فرش خیره شد معلوم بود که داره فکر میکنه

_ شک میکنه مهگل مامان من زرنگه !

_ نه بابا چرا شک کنه ..

_ شام درست کرده مامانم

_ خوب میریم یه دوری میزنییم میایم دیگه

_ باشه صب کن آماده شم شر نشه صلواتتت

_ خف باواااا... مگه چیه؟ انقد ترسو نبودی تو ...

_ خانوم شجاع پاشو بریم

_ فقط یه مانتو به تن کرد

_ با تعجب بهش خیره شدم

_ همین؟

_ اینجوری نگاه نکن.. قراره بریم سر کوچه بیایم دیگه انتر خانووم

_ سر کوچه؟؟؟

_ هوووووووف خوب بابا

شلوارلی و شال مشکیشو به سر کرد موهاش رو فرق گرفت و نصفش رو از شال

بیرون ریخت. یه رژ جیگری به لب زد

_ حالا راضی شدی؟

_ دیگه نه تا این حد

_ بیا برو گمشو ...

از در اتاق بیرون زدیم

_ خانوم خانوما کجا؟

هر دو به سمت صدا برگشتیم

_ به به سلام داداش گللال خودم

_ سلام

_ سلام خانومایه خوشگل.. به کجا چنین شتابان

باز این لوس شد موهام رو پشت شالم قایم کردم یه نگاه به نگار انداختم تا ببینم چی
قراره بگه ؟

_قراره آرش بیاد دنبالمون بریم یه دوری بزنی

یه نگاه به من انداخت با حالت تاسف ادامه داد

_حیف که خستم وگرنه حتما میمومدم

تو دلم گفتم خداروشکر که خسته ای تو

_به مامانم بگو داداشی یک ساعت دیگه میایم

_اوکی خوش بگذره !

_خدافظ لاشم

به سمت در قدم برداشتم لاشم دیگ چیه ؟

_لااشم مگه داریم مگه میشه ؟

زد زیر خنده

_برای خر کردنه دیونه

_خدا شفات بده

از در خونه بیرون زدیم

_حالا کجا بریم مه گل

_پاتوق تو کجاست ؟

_بریم کافی شاپ ؟

_نمیدونم حالا بیا بریم یه جا پیدا میکنیم دیگه

به سمت خیابون راه افتادیم نگار از سیاوش حرف میزد من از آرش .. حرفای تکراریه
همه روزمون !

_اون سمت خیابونو

یه نگاه به اون سمت که نگار اشاره کرد بود انداختم

_پارک

_اهوووم بریم ؟

_بریم

به اون طرف خیابون قدم برداشتیم دست در دست هم مثل دوتا معشوق وارد پارک
شدیم

روی نیمکت رو به رومون نشستیم پارک تقریباً خلوت بود جز ۲ یا ۳ نفر خانواده که در
گوشه ای نشسته بودن و پسرای لاتو لوت که در همه مقاطع و همه جا حضور پررنگ
دارن !

_خانوما سیگار بدم خدمتون ؟

هردوتامون به عقب برگشتیم دوباره اون حس ترس در من جونه زد و دستام می
لرزید ولی تا جایی که تونستم استقامت کردم

_خف شو بده عمه ات بکشه

یه نگاه به نگار انداختم کلا با عمه سروکار داشت

از جامون بلند شدیم

به سمت کافی شاپ که در پارک قرار داشت قدم برداشتیم ..

همینجا بشنیم

_ اهووووم

دور اطراف که نگاه میکردیم پر شده بود از دختر پسراییی که مشغول گپ باهم بودن
.. و چندتا اکیپ پسر ..

_ چی کوفت میکنی ؟

_ عین آدم نمیتونی حرف بزنی ..

_ نه بگو دیگه

_ هرچی خودت میخوری انتر

_ اقا گارسوون جناب گارسوون

خندم گرفته بود

_ بله بفرمایید خانومایه محترم

_ ۲تا قهوه و کیک شکلاتی تلخ

_ چشم حتما

_ مرسی جناب گارسون

گارسون خنده اش گرفته بود

_ دیونه جناب گارسون چیه خو اسکول ...

_ اجازه هست بنشینیم

_ دوتا پسر خوش استایل و جذاب رو به رومون ایستاده بودن

نگار محو تماشایه چهرشون شده بود

یه نگاهی به اطراف انداختم صندلی ها پر بود

_بفرمایید

_عه نگار

_خوب چیه جا نیست ..گ*ن*ا*ه دالن خو

_زهرمار پاشو بریم پس

_عه امل بازی در نیار دیگه

دوتا پسر رو به رومون نشستن ،زیر چشمی یکی از پسر ها به من نگاه میکرد منم نگاهم رو می دزدیدم پنج انگشتش رو مرتب روی میز از انگشت کوچک شروع میکرد تا شصت در پس هم ضربه می زد

_حالتون خوبه خانوماا

نگار با لبخند جواب داد

_مچکرم شما خوبین ؟

_قربان شما

_دوتا خانوم خوشگل این موقع شب به گمونم تنهاا تو کافی شاپ خطرناکه ...

_چه خطری ..واسه ما عادیه

یکی زدم به پای نگار و با غضب نگاهش کردم

_چه خانومای شجاعی خوشمان آمد

_پس چی فکر کردی !؟

_دانشجویین شما دوتا خوشگل

حالم از لحن حرف زدنش بهم می خورد عین دخترها صحبت میکرد با نفرت نگاهش می کردم

_نه...انشالا امسال راهی بهترین دانشگاه میشیم

_اوه چه خوب ..خانوم وکیل ؟

از حرفش تعجب کردم این از کجا میدونه ؟

_شما از کجا می دونی ؟

با حرف نگار جا خورد

_حدس زدم

معلوم بود که داشت دروغ میگفت

_اهااا حدستون درست دراومد

با تعجب بهشون خیره شدم

_به نظرم آشنا می اید

با حرفم به من من افتاد

_ماا نه اشتباه میکنید

نیم نگاهی به نگار انداختم و شونه ای بالا انداختم

_امیدوارم

گوشیم زنگ خورد از جام بلند شدم تا به گوشیم جواب بدم شماره ی آرش بود !

از صندلی بلند شدم نگاهم به طرف در رفت متوجه شدم یه پسره با دوربین دیجیتال
ازمون عکس میگیره ، و تا من رو دید به سرعت از شیشه فاصله گرفت بدون اینکه به
گوشی جواب بدم به سرعت خودم رو به نگار رسوندم و بدون هیچ حرفی دستاش رو
محکم تو دستم گرفتم و با قدرت به طرف خودم کشوندم نگار با تعجب بهم نگاه
میکرد و تسلیم من شده بود .

_ خراب کردی احمق

نگار ایستاد دستم رو از تو دستاش رها کرد

_ چی میگی چی شده ؟

_ بیا بریم بعدا برات میگم

دو تا دستام رو گرفت و با صدایی که همانند فریاد بود رو به صورت من گفت :

_ میگم چی شد مه گل

نگاه همه به سمتمون برگشت

از در کافی شاپ بیرون زدیم و ماجرارو براش تعریف کردم

_ دروووووغ میگی ؟

_ دروغم کجا بود

_ یعنی کی بودن واییی مه گل می ترسم

_ منم مثل تو، چمی دونم ..آخه میشینی با پسر غریبه گرم میگیری همین میشه دیگه

_ من چه میدونستم نقشه دارن

ذهنم در گیر بود یعنی کار کی می تونه باشه خدایا!

_ به چی فکر میکنی ؟

رو نیمکت رو به روم نشستم

_ به اینکه یا کار آرشه یا کار سیاوش

نگارم در حالی که دستش روی سرش بود کنارم نشست

_ بدبخت شدم من شخصااا...سیاوش طلاقم میده

یه لبخند محو رو لبام نقش بست

_خف میشی بزار ازدواج کنین ، طلاقش با من ...

_با این گندمون ازدواج منتفی شد

_گندمون نه گند تو...بهش میگم پاشو میگه امل بازی در نیار بفرما اینم از باکلاس
بازی سرکار خانوم

_ای بابا حالا هی نمک رو زخمم پپاش

_یه فرضیه ی دیگم هست !

_چی ???

_نه از طرف ارش و نه از طرف سیاوش

_خیلی فکر کردی !پس از طرف عمه جان منه

_دیونه ..یه نفر که میخواد مارو بد کنه پیش آرش و سیاوش ،البته یکی از مارو

_ایشالا به حق پنج تن اله عبا تو باشی

محکم زدم تو پهلوش

_تو همه چیو خراب کردی من باشم ..بعدشم من اصلا حرفی نزدم اون تو بودی

داشتی یک ساعت فک می زدی ...

_مگه تو عکس مشخص میشه !

نگاهم رو رو چشماش زوم کردم

_شاید فیلم گرفته

_یا اکثر امام زاده ها!!!! بدبخت شدیم به معنای واقعی ..

قیافه‌مون دپرس و ناراحت بود

_بلههههه جای شما خالی

نگاهی به من و بعد به نگار انداخت

_فکر نکنم آنچنان خوش گذشته باشه قیافه هاتون چرا اینطوره ...

یه نگاه به نگار انداختم

_مامانی تو راه یه تصادف شده بود دوتا پسر جون فوت شدن خیلی وحشتناک بود دلم

براشون می سوخت ، بیچاه پدر و مادرشون ...

چه قشنگ دروغ میگه ها!! شیطون درس میده این دختره

_اخی چقد بد..خدا بیامرزه ..داغ جوون خیلی سخته

سرم رو پایین انداختم نمیدونستم به حرف نگار بخندم یا گریه کنم بین این دو حالت

قرار داشتم

_بیاین بریم تو شامتون یخ کرد ... _سرنوشتشون تا همینجا بود .

_هی مادر جان چی بگم

کوفت بگو ..تو که انقد خوب دروغ میگی چرا از سیاوش واهمه داری آخه ...

رو به من کرد

_بیا مه گل

از پشت یکی زدم تو کمرش

_دروغگو خانوم ماشالااا از کجا ردیف میکنی

_خفه میشی ..چی میگفتم پس ؟

_هیچی بابا خوب کردی!

بعد از خوردن شام به اتاق نگار رفتیم نگار روی تخت نشسته بود و هرازگاهی به نوچ
نوچ می افتاد منم تو فکر خودم غرق بودم

_خره؟

نگاهش نکردم

_هوی باتوام

_لقب خودت رو به من نچسبون...ها چیه!

_میگم معلوم نیست چقد فتوشاپ کنن و پیازداغشو اضافه کنن مگه نه؟

راستم میگفت

_اهووووم

_سیاوش بفهمه و ازم جدا شه تنها کاری که میتونم انجام بدم خودکشیه..

یه نگاه پر غضب بهش انداختم

_خفه شو..کسی که بخواد به خاطر یه سوتفاهم هزاره بره بهتره خودت راهش رو

بهش نشون بدی احمق..

گوشیم زنگ خورد یه نگاه به صفحه ی گوشیم انداختم آرش بود

_سلام خوبی

_سلام عزیزم تو خوبی؟خوش گذشت

_خوب بود

_دارم میام دنبالت

_باشه الان حاضر می‌شم

_باشه خانومم می بینمت فعلااا

_مواظب باش ..بای

_قربونت برم حتمااا ..بابای

ذوق کرده بود بهش گفتم مواظب خودت باش ..

نگار با قیافه ای درهم بهم خیره شده بود

_نگو که میخوای بری !

_پ ن پ میخوام تا صبح اینجا بمونم

_نرو من تا فردا سر قرار دق میکنم

رفتم کنارش نشستم و دستامو روس شونش قرار دادم

_کاملا خون سرد باش ..تا وقتی اون چیزی نگفت به هیچ عنوان حرفی نزن ،جوریم

رفتار نکن که بویی بیره و بفهمه ...

چندبار چشماش رو روی هم گذاشت

_تسم

_کوفت عین آدم حرف بزن خو

_باشه بابا

بعد از چند دقیقه آرش برام زنگ زد و به طرف در رفتیم

_مطمعناا این پاپوش برای منه .منم از پس آرش برميام ...ولی اگه برعکس بود قوی

باش و حتما به من اطلاع بده خل بازی درنیار یاااا، فکرهایه مزخرفم از سرت بیرون

کن...نگار من قوی ام توام قوی باش

_مرسی که هستی مه گللال

_چه عجب عین آدم حرف زدی!

با لبخند درو باز کرد

_برو گمشو به تو خوبیم نیومده

آرش کنار ماشین ایستاده بود بعداز خداحافظی از خانوم خله دوست داشتیم به سمت
آرش قدم برداشتم .

_به به خانوم خودم

سوار ماشین شدم و آرشم بعد از مرتب کردن موهایش ماشین رو روشن کرد ..

_شاید باور نکنی این چند ساعتی که نبودى اصلا عقربه ها تکون نمی خوردن

یه لبخند برایش نمایان کردم

_ولی من فکر کردم داره بهت خوش میگذره .

وسط خیابون توقف کرد با تعجب بهش نگاه کردم

_عه چرا وایستادی

صدایه بوق ماشین ها کل خیابون رو در بر گرفته بود

_بدون تو بهشتم به من خوش نمیگذره ،بگو که منو بخشیدیدو آشتی کردی ...

_آرش مردمو معطل خودت کردی حرکت کن الان جریمه میشی

_به درک ...تو فقط بگو از ته دل منو بخشیدی

_عه آرشش نگاه کن پشت سرتو

_اونارو ول کن بگوووو

_باشه، بخشیدم

_بگو جون آرش

_چرا جون تو ..جون خودم

با لبخندی که به لب داشت رو به من کردو گفت

_تو بهترینی برای من ، مه گللال

بلاخره راه افتاد آهنگ حس خوبی از شادمهر لحظه ی مارو عاشقونه کرده بود لبخندی

که روی لب منو آرش بود به تموم اتفاقیه خوب دنیا می ارزید ...

وقتی وارد خونه شدیم چشمم به ماشینایه پارک شده تو حیاط افتاد

_عه اینا هنوز نرفتن ؟

_نه نرفتن عزیزم

_من بالا نیام

_مه گل جان از خودت ضعف نشون نده دیگ مثل کوه پشتتم مطمئن باش ..

از نگاهو لحنش فهمیدم چیزی جز حقیقت بهم نمی گه

آرش دستام رو در دستاش گرفت

یه چشمک بهم زد و گفت

_بریم !

با تعلل گفتم

_بریم

از پله ها به طرف نشیمن بالا رفتیم دستامون تو دستای هم گره خورده بود ..

_به شامپانزه خانوم نزدیک میشویم

هر دو زدیم زیر خنده به سمت پذیرایی قدم برداشتیم مانیا با دیدن من به سمتم گام برداشت

در آغوش گرم و خواهرانش احساس آرامش کردم
_عروس گلگون چطوره .

_خوبم عزیز دلم تو خوبی آقا آرمین خوبه ؟

_بله همه خوبیم

دستشو رو قوس کمرم قرار داد و منو به سمت مهمونا هدایت کرد

شامپانزه روی مبل بدون توجه به من سرش تو گوشی بود بعد از سلام و احوال پرسى از مهمونا کنار آرش نشستیم ..اصلا به شامپانزه نگاه نکردم چه برسه که باهاش سلام کنم

_خوب تعریف کن خوش گذشت کنار نگار ؟

یاد اتفاقی که تو کافی شاپ افتاده بود افتادم ولی با این حال سری به حالت تایید نشون دادم ..

_بله خیلی جایه شما خالی بود !

_تو خوش باشی انگار من خوشم

_قربونت

تسنیم یه چش غره ای بهم رفت ولی من جوابشو با لبخند دادم ، دوست داشتم بفهمه دیگه برام رفتاراش اهمیتی نداره ..

همینطور که مهمون ها مشغول حرف زدن باهم بودن به این فکر کردم به آرش همه
چی رو بگم بهتره تا اینکه یه نفر دیگه بشنوه یا عکسارو ببینه ...

وقتی مهونا بلند شدن تسنیم به طرفمون اومد ..

_ عزیزم چقد چشمت گود افتاد .. شنیده بودم یه مدت مریض بودی .. واقعا متاسف
شدم

با لبخندی که رو لب داشتیم گفتم

_ مرسی گلم

_ درساتم بخون عزیزم دیگ عید نزدیکه بعد عیدم زیاد وقت نداری .. سعی کن یه
جایه خوب تو تهران قبول شی وگرنه باید بری به همون روستاو دهی که بودی
!شرایط زندگیت برمیگرده به قبل

_ تسنیم ، مه گل چه دانشگاه قبول شه چه نشه بعد کنکورش قراره عروسی بگیریم و
تا ابد پیش خودم میمونه .. نگران نباش

_ اخی فکر نمیکنی خیلی کوچیک واسه خونه داری وشوهر داری

دلم می خواست بزنم لهش کنم عوضی به تو چه اصلااا فضول منی

_ مهم عشقو دوست داشتنه ، بزرگیم به سن نیست

من ادامه دادم

_ وقتی دونفر عاشق هم باشن زمانو سن حرف بی معنیه

_ اهوووووو بله بله خوشبخت شین در کنار هم خانوم کوچولو

_ قربان شمااا

تا چشت دربیاد

_ رفتیم پارک

با تعجب گفت

_ تنهایی؟؟؟؟

سرم رو به حالت تایید تکون دادم

_ بعد رفتیم تو کافی شاپهمین!

از جاش بلند شد و کنار پنجره ایستاد پرده رو در دستش گرفت و کمی به سمت چپ هدایت کرد

_ آخه چی بگم بهت مه گل! می ترسم یه حرفی برنم ناراحت شی برو اروم شدم فردا باهم می حرفیم

نگاهش غرق فضای بیرون بود

میدونستم هر چی بگه حقمونه کارمون اشتباه بود اخه اون موقع شب دوتا دختر تو پارک چه غلطی میکنن همش تقصیر من بود

از جام بلند شدم و کنار ارش نشستم

_ میدونم هرچی بگی حقمونه فقط خواستم بهت بگم که سوتفاهم پیش نیاد

_ اتفاق اون شب یادت رفته بود باز تنهایی شب رفتی بیرون

_ تنها نبودم نگارم بود

_ هیچ فرقی نداره با تنهایی ..اون دوتا پسرم نمیدونم کی بودن! یعنی من اجیرشون نکرده بودم ..باید در بیارم موضوع از چه قراره

_ پس از طرف سیاوش بودن وای نگار!

_ نمیدونم به گمونم ..

_چرا ما نمیتونیم مثل ادمای دیگ زندگی کنیم همش باید استرس داشته باشیم همش
با دلهره روزامون میگذره!

با لبخند کم رنگی که به لب داشت گفت

_خاطرخواه زیاد داریم واسه اینه

_شاید

_امیدوارم همه چی ختم به خیر بشه

_اگه از طرف سیاوش بودن، باید یه فکری به حال نگار بکنم اینجوری نابود میشه ..

_شایدیم از طرف سیاوش نبودن ..یه نفر قصد خراب کردن شمارو پیش یکی از ماها
داره!

_به این موضوع فکر کرده بودم ...

_مه گل

_جاان

روبه من کردو ادامه داد

_دیگه تنها نمی زارم جایی بری!

_عه آرش ..به من بیچاره چه ربطی داره؟مگه من خطایی کردم

_بله ..بزرگ ترین خطایه تو این بود که شب رفتی بیرون اونم بدون اطلاع به من

_خوب اگه بهت میگفتم صددرصد نمی داشتی ...

_تو که میدونستی داری اشتباه میکنی چرا انجام دادی

_حالا یه اشتباهی کردم

دوباره به سقف خیره شد

♦♦♦♦♦.....♦♦♦♦♦.....♦♦♦♦♦.....♦♦♦♦♦.....♦♦♦♦♦.....

دو هفته از اون موضوع گذشته بود نه ردی نه نشونی نه عکسی، هیچی رد پایی از اون شب تو زندگیمون وا نشد نگارم می گفت سیاوش اصلا چیزی در این باره بهم نگفت، منو آرشم خیلی تعجب کردیم!

به خودم میگفتم حتما اشتباه متوجه شدم یا زاویه دیدم اشتباهه وگرنه تا حالا باید یه اقدامی میکردن نگارم کلی مسخرم می کرد و کلا سوژه خنده اش شده بودم تا اینکه امروز آرش از سرکار برگشت و به اتاقم اومد

_مه گل بالاخره پیداشون شد

به سمت در برگشتم آرش در چهارچوب در قرار داشت با تعجب و اندوه نگاش کردم _کی؟

کنارم نشست کتاب تاریخ رو بستم

_این عکس ها امروز از پست به دستم رسید

یه نگاه به آرش انداختم پوشه رو با دستایه لرزون وا کردم

عکس هارو یکا یک از جلو چشمم رد کردم انقدر ماهر فتوشاپ شده بود که اشک تو چشمم جمع شد ..اگه من جای آرش بودم شک میکردم ولی آرش خیلی خون سرد بود با اشک که از چشمم رونه شده بود گفتم

_آرش به جون مامانو بابام فتوشاپه ..

دستم رو تو دستاش گرفت

_میدونم ..غصه نخور بالاخره پیداشون میکنم

متنی که تو پاکت بودو باز کردم

_و این است عشق هایه امروزی خ*ی*ا*ن*ت و خ*ی*ا*ن*ت و خ*ی*ا*ن*ت
 شاید با دیدن این عکس ها کپ کنی همیشه حقیقت تلخو زننده است مثل قهوه ی
 ترک ...هرچه زود تر این دندون لق رو بکن تا بیشتر از این ابروت نرفته اقایه فرجام
 ،زندگی همیشه به باورامون گند میزنه باید این موضوع رو باور داشت ...
 من دشمنت نیستم یه دوستم که میخواد کمکت کنه .

_آرش این کیه؟چهره ی این پسرارو چرا تار کردن ..آرش اینا خیلی ماهرن !!

_نمیدونم مه گل،خدا کنه بتونم پیداشون کنم

نگاهم رو بروی دست هایی که پشتیبان لحظه هایه آروم زندگی من بود مسخ کردم ..
 نگاه آرش به روی فرش بود

حتما داشت فکر میکرد ،نمیدونم به چی !دوست داشتم ذهنشو بخونم ولی حیف که
 مغزم این قابلیتو نداره...

از جاش بلند شد

خیره شدم به عکس العملی یا حرفی که قرار بود بهم بزنه ..

_من برم یه خورده استراحت کنم

با حالتی نگرانو پر استرس نگاهو رو نامه کنار تخت انداختم و با لحنی که در اون
 بغض موج میزد گفتم

_باشه

لبخندی رو لبش نمایان شد قدمش رو بهم نزدیک کرد و رو به روم زانو زد دستام رو
 تو دستاش قرار داد

_نگاهم کن ببینم ..

قطره ی اشک از گوشه ی چشم هام رونیه صورتتم شد

دستاش رو روی چشمام کشید

_مه گل چراگریه میکنی ؟

سکوت کرده بودم

_میخواوی با اشکات نابودم کنی ؟

دست چپشو روی موهام قرار داد و مشغول بازی با موهایه ژولیدم شد در همین حین

ادامه داد

همه چی درست میشه عزیز من !!

منم در جوابش یه لبخند زدم

دلَم بهش قرص بود و میدونستم پشتمه میدونستم به عشقم ایمان داشت .درست

مثل خودم

از جاش بلند شد

_نبینم گریه کنیا...وگرنه من میدونم و اون چشمای نازت

لبخندم پررنگ تر شد و سری به حالت تایید نشون دادم

_من برم یکمی بخوابم ، کاری نداری !

دستی به چشمام کشیدم

_نه فقط میشه منو ببری روستا؟دلَم حسابی برا مامان تنگ شده

با تعلل نگام کرد انگار شک داشت بابت حرفی که میخواست بزنه منم نگاه مظلومانم
رو صورتش بود..

_بابات چی؟ مه گل دلم نمیخواد اذیتت کنه دوباره

راستم میگفت

_دوست دارم بابارو هم ببینم...ولی خودش نمیخواد یعنی اون رضاو پدرش جلو
چشماتش رو بستن...منم نمیتونم کاری انجام بدم جز اینکه وقتی زندانه به مامان سر
بزنم!

دستی به موهای کشید و طبق عادتت که داشت مشغول باز کردن دکمه های
پیراهنش شد

_فکر خوبی..ولی فقط برای چند ساعت؟ چون ممکنه رضا به بابات خبر بده

دوباره بغض راهه گلوم رو بست

_یعنی سهم من از این زندگی یه لحظه دیدن مادرم نیست؟ چرا انقدر زندگیم تو
منجلااب افتاده کجایه کار اشتباست؟؟؟

آرش لیوان آب رو برداشت و پر آب کرد، لیوانو رو به روم گرفت

_خودتو انقدر عذاب نده مه گل...بهت قول میدم همه چی درست شه زوده زود ...

لیوان رو از دست آرش گرفتم

_تا میخواد یه قضیه درست شه.. یه اتفاق جدید می افته، امیدوارم که درست شه این
روزای لعنتی

یه جرعه از آب رو نوشیدم و رو میز سمت چپم کنار عکسو نامه های عذاب آورنده قرار
دادم ..

_زندگی بالاو پایین داره،وقتی تصمیمی میگیرم، هزارتا دردسر برامون فراهم میشه تا از تصمیمون صرف نظر کنیم مهم اینکه تا آخر مثل کوه پشت تصمیم و انتخابمون وایسیم!

چقد این حرف ها به من آرامش تزریق میکرد چقد خوبه یکی رو دارم تو هر شرایطی کنارمه و با حرفایه خوبش بهم زندگی میبخشه ..
_درسته

دستگیره ی درو پایین کشید

_اشتها ندارم عزیزم به ماهرخ خانوم بگو برا شام بیدارم نکنه!
میدونستم ذهنش درگیره والان قراره هزارتا فکر و خیال بیاد تو سرش .

_باشه آقابه مهربون خودم

با لبخند که به لب داشت سری تکون دادو ازم فاصله گرفت روی تخت دراز کشیدم
عکسارو یکو یک از جلو چشمم میگذروندم ..

یعنی کاره کیه؟چه اتفاقاتی پشت این عکس قراره برام بیفته؟؟ اون شب برای نگار
زنگ زدم و تمام ماجرارو گفتم اولش باور نمیکرد ولی بعدخودش خیلی جا خورد ...
اونم فقط نگران این بود که سیاوش ازش جدا شه ولی من از همه چی میترسیدم از
آینده،از اتفاقات جدید

بعد از تعطیل شدن از مدرسه، آرش برام زنگ زد گفت نمیتونه بیاد باید خودم میرفتم
سوار تاکسی شدم چشمم رو بستم و دوباره به اتفاقات اون شب فکر کردم دوباره
تموم عکس ها جلو چشمم تداعی شد ...!

هندزفری تو گوشم بود و آهنگ حس خوبیه شادمهر پشت سرهم تو گوشم پلی میشد
 ..وقتی سرم رو از شیشه ماشین جدا کردم و چشمام رو باز کردم نم نم بارون با
 نوازش و عاشقانه رو شیشه می بارید!

_اون تو بودی که همیشه با نگاهی لحظه های منو عاشقونه کرد

_این منم که تو تموم لحظه هاش واسه عاشقی تورو بهونه کرد

_ممنونم اقا پیاده میشم!

دوست داشتم تو این بارون قدم بزخم دوست داشتم از این هوای پاکو بارونی با این
 آهنگ زیبا لذت ببرم دوست داشتم به خودم به آینده فکر کنم ...

وقتی از ماشین پیاده شدم قدم هام رو آروم بر میداشتم کلاه سیوشترتمو بروی سرم
 قرار دادم دوباره آهنگ شادمهرو پلی کردم!

خیابون کاملا خلوت بود چقد خوبه خودت باشیو خودت ...

یه وقتایی تنهایی برا هر آدمی لازمه اونم تنهایی زیر بارون،وقتی انگار خدا بارون رو
 واسه تسکین قلبت فرستاده وقتی دستاتو بالا میبری و از ته قلب آرامشی مثال نزدنی
 پیدا میکنی ..همه ی این حس خوب خلاصه میشه تو وجودم و آرامش ابدی خدا تو
 زندگیم ..

بارون کمی شدت گرفت ولی من عین خیالم نبود میون پیاده رو،روی برگ های که کم
 و بیش رو زمین افتاده بودن قدم بر میداشتم ...حال و هوام به چند ماه قبل برگشت
 درست همان روز که کلبه ی چوبیم انتهایه باغ بهار نارنج با دست های پینه بسته ی
 پدرم بنا شده بود حس همون روزو داشتم همون لحظه ای که وارد کلبه ی چوبیم
 شدم و از خدا آرامش همیشگی این روزارو می خواستم ..ولی انگار سرنوشت
 سرخوشی با دختر تنهای روستا نداشت ...

حدودا یه ربع دیگه میرسم خونه ...دلم میخواست قدم بزدم حوصله ی خونه رو
نداشتم .

صدایه خفیفی تو گوشم پیچید

_س.....لا.....ام

هندزفری رو از گوشم در آوردم به عقب برگشتم ولی کسی نبود سمت چپم که دیوار
بود و اونطرفم خیابون ... حتمااا خیالاتی شدم
دوباره راه افتادم ولی اینبار با احتیاط...

چند قدم برداشتم

دوباره همون صدا با همون لحن تو گوشم پیچید ...

صدا اینبار از سمت راستم احساس کردم ..

رو به خیابون ایستادم ...

ترس و تعجب و دلهره در چهرم نمایان بود ..

قطرات بارون شدید تر شده بود احساس سرماییه عجیبی تمام وجودم رو در بر گرفت
...

وقتی به اون سمت خیابون خیره شدم یه پسر جوون ایستاده بود و بهم لبخند می زد
...

وقتی عمیق نگاهش کردم همون پسری بود که تو کافی شاپ با نگار دیده بودیم !

این اینجا چیکار میکنه

خدایا حالا چیکار کنم ؟

خیابونم خلوت بودو هیچ عابر پیاده ای گذرش به این مسیر نمی افتاد ...

کاملا خیس شده بودم ..

عینه دیونه ها مبهوت اون سویه خیابون بودم ...

همچنان میخندیدو برام دست تکون میداد ...

نمیدونستم فرار کنم یا برم یقه شو بگیرم و ازش بخوام خودش رو معرفی کنه و بگه

چی از زندگی من می خوادددد آخه ...

ولی مگه من حریف یه مرد می شدم ???

بهتره برام تا یه پاپوش دیگ درست نکرده به سمت خونه برم ..

دوباره به اون سمت خیابون نگاه کردم ...

یکا یک ماشینارو رد میکرد و به سمتم می اومد ..

نفسم تو سینم حبس شد ...

گوشیم رو محکم تو دستم گرفتم ..هرچی قدرت داشتم به سمت خونه می دویدم

با هر گام قطره هایه بارون رو سرو صورتتم شلاق گونه می بارید ...

نگاهم خیره به اون سوی خیابون بود ...

وقتی گام هامو بلند تر برداشتم ، تعادل کافی برای ایستادن یا وقفه چند ثانیه ای

نداشتم ...

اصلا نمی دونستم پسره غریبه پشت سرمه یا نه ؟

تمام نیروم رو جذب کردم تا قدم هام آروم تر بشه ، به پشت سرم نگاه کردم

خوشبختانه کسی پشت سرم نبود

چندتا نفس عمیق کشیدم ، دستم رو از رو زانو هام برداشتم کمی آروم شده بودم ...

موهای کاملاً خیس رو به دست کشیدم و پشت مقنعه قایم کردم! درست عینه موش
 آب کشیده شده بودم.. گوشیمم خیس خیس شده بود کولم رو باز کردم و گوشی رو
 انداختم تو کولم ..

خودم رو ملامت میکردم

آخه تورو چه به تنهایی قدم زدن؟

همیشه باید حبس باشم یا تو خونه یا تو مدرسه.. حتی وقتی بیرون میام حتما باید
 آرش همراهم باشه .

آخه مگه من کیم؟ آخه چه گناهی کردم که اینجور تنبیه میشم .. این همه آدم رو زمینه
 ، نه کسی هست مزاحمشون بشه نه براشون پاپوش درست کنه!

با صدای بوق به خودم اومدم

نگاهم رو دنبال ماشین کشوندم ...

همون مردم آزار لعنتی بود، درست سمت راستم ایستاده بود، انقدر بلند و ترسناک
 میخندید که تمام وجودم از ترس به لرزه افتاد ..

نگاهش رو از نگاهم بر نمیداشت

با صدایه فریاد مانندی گفتم :

چی از جونم میخوای عوضی؟؟

_بیا سوار ماشین شو بهت میگم!

با حرفش، شروع به دویدن کردم انقدر با سرعت و بدون وقفه تو اون بارون میدویدم
 .پاهام دیگه توان راه رفتن رو نداشت ...

در عرض ۵ دقیقه به خونه رسیدم

از ترس اینکه مرد غریبه پشتم باشه به عقب نگاه نمی کردم ..
انگشت سبابم رو ایفون بود تا اینکه ماهرخ خانوم با چادر گل گلایش درو برای من باز کرد .

کنارم ایستاد دستم زو از رو ایفون برداشت ...

تنها کاری که تونستم انجام بدم اون لحظه این بود تو بغل مادرانش آروم بگیرم ...
هردو تو حیاط بودیم و شبیه این دختر بچه های دوساله زار زار گریه میکردم .
دلَم به حال خودم سوخت ...

چقد ترسو دلهره تو زندگی من موج میزد چقدر میترسیدم از آینده
من به صراحت از زندگی بدون آرش میترسیدم اگه تمام این لحظه هایه زندگی رو
طاقت آوردم فقط و فقط میدونستم یه مردی پشتمه ،و بهم کمک میکنه از پس
مشکلات بر پیام

وگر نه یه تنه چه جوری با مشکلات بجنگم شاید اگه آرش تو زندگیم نبود این همه
مشکل به وجود نمیومد یا بلعکس اگه من تو زندگیش نبودم اینهمه دردسر سراغش
نمیومد ...

_چیشده؟ بمیرم برات تمام لباست خیس شده !سرما میخوری !از سرما گریه میکنی
؟؟؟؟

از حرف ماهرخ خانوم خندم گرفته بود ..سرما؟

کاش سردم بود کاش یخ میزدم ولی این روزا و صحنه هایه تلخ رو تحمل نمیکردم ...
بارون کاملاً بند اومده بود..معلومه آسمونم با من لج کرده فقط میخواست خیس
بارونش بشم !

انگار روزگار دست گذاشته رو من تا دیونم کنه ...

وقتی به خودم اومدم هنوز در آغوش ماهرخ خانوم غرق بودم ..

_ای خدا این دختره چش شده؟ بیا بریم تو دخترم .. نکنه با آرش دعوات شده؟

بدون اینکه چیزی بگم از آغوشش فاصله گرفتم خیره به چشمهام بود منم به
چشماش زل زدم!

وقتی نگاهم به چین و چروک زیر چشماش افتادم یاد تنها زن زندگیم افتادم و دوباره
دل تنگم گرفت و اشک ریختم ..

_این دختره چرا زار زار گریه میکنه؟ الهی ماهرخ بمیره برات چرا نمیگی چی شده!

_هیچی!!!

با گفتن این حرف ازش فاصله گرفتم و به سمت نشیمن رفتم ..

مقنعم رو از سرم در اوردم و از پله ها بالا رفتم یه نیم نگاهی به تراس انداختم ..

دو قدم به اتاقم برداشتم و همونجا ایستادم ... دو دل بودم ، ولی بی معطلی گامم رو
به سمت تراس برداشتم ، دستم رو، رو دستگیره ی تراس قرار دادم میترسیدم
دستگیره رو به سمت پایین هدایت کنم ...

از اینکه با همون پسره ی غریبه تو کوچه رو به رو بشم خیلی واهمه داشتم .

با ترسم مقابله کردم و دستگیره رو پایین کشیدم بدون اینکه به کوچه نگاه کنم چند قدم
به سمت جلو برداشتم ، نگاهم به کوچه افتاد درس زیر درخت رو به روی در خونه
همون پسر ایستاده بود و برام دست تکون داد و اون لبخند زشتش از لبش محو نمی
شد...

دست هام کاملاً می لرزید هم از سرما هم از ترس!

بی اختیار سرم گیج رفت و افتادم

صدای ماهرخ خانوم تو سرم می پیچید

که با دلهره و نگرانی به یکی توضیح می داد چی شده و چه اتفاقی افتاده؟

_بسه ماهرخ خانوم، هی من گفتم زنگ بزن به اورژانس زنگ نزدی! آگه یه بلایی سرش بیاد چی؟

صدایه آرش بود

چقد این صدا به من دلگرمی میداد..

چشمام رو باز کردم

خیلی میترسیدم نکنه دوباره لکنت زبون بیاد سراغم؟ نکنه باز مریض شم... نه میتونستم تو اون دوران چیزی بخورم نه حرف بزنم

_مه گل؟؟؟

_مه گل؟

چهره ی تار آرش بالا سرم بود، با دیدنش انگار تموم دنیارو به من دادن، دیگه از سرما به خودم نمی پیچیدم

دلم میخواست در آغوش آرش گریه کنم، دلم میخواست مثل همیشه بهم دلگرمی بده
دلم میخواست برگردیم به روزهای اول عاشقیمون، اون روزا که جز عشقو محبت چیزی نثار قلبمون نمی شد..

دستم رو تو دستاش گرفت سعی کردم رو تخت بشینم ولی انرژی نداشتم آرش
بازوم رو گرفت، به تخت تکیه دادم

_ماهرخ خانوم یه دم نوش خوب برای مه گل درست کن.

_چشم آقا

به سمت در رفت نمیدونم زیر لب چی زمزمه میکرد

_چی شده مه گل؟ چرا انقدر داغونی؟ کی اذیتت کرده؟

بدون اینکه حرفی بزنم زوم بودم رو عکسایی که با بی شرمی فتوشاپ شده بود، آرش
رد نگاهم رو دنبال کرد با عصبانیت بلند شد به سمت عکس روی میز رفت ..

_آخه این کیه داره زندگیم رو نابود میکنه؟ کیه که دست گذاشته رو عشق من

عکسارو تو دستش گرفت و با غضب پاره کرد انقدر اعصابانی بود که نمیتونستم
آروم بشم.. منم در خفایه خودم اشک میریختم راستم میگفت کی بود که عشقمون
رو بازیچه ی خودش قرار داده یعنی از طرف کی اجیر شده؟

آرش برای خودش آب ریخت و تا انتها آب رو یه نفس نوشید ...

همیشه وقتی اعصابانی بود چند نفس عمیق می کشید و آروم می شد!

از اتاق بیرون زد

راستش خیلی دلم برای خودمو آرش می سوخت حقمون انقدر بدی نبود ..

آرش خیلی اذیت می شد هم از لحاظ روحی خودش رو ملامت میکرد، هم با دیدن من
و اتفاقاتی که برام می افتاد از بیرون داغون می شد

بعد از پنج دقیقه ماهرخ خانوم با تقه ای به در وارد اتاقم شد

_الهی بمیرم برات! چی شد یهو؟ خوب شد سر بزنگاه رسیدم وگرنه زبونم لال از

تراس پرت می شدی! ایییی خدا لعنت کنه باعثو بانیه این حالتو، مردم چشم ندارن
خوشبختیه آرش رو ببینن .

دم نوش رو ،رو به روم گرفت پشت سرهم با قاشق به دیواره هایه لیوان با حرص می
کوبند ، تا نباتی که ته لیوان بود در دم نوش مخلوط بشه
لیوان رو از دستش گرفتم

_خدا لعنتشون کنه ،از زمین برشون داره ،آخه چی کار دارن به این آقا آرش بیچاره جز
خوبی کاری از دستش ساخته نیست هی خدا، هم مصیبت پشت مصیبت برای این
پسر درست میکنه !

ای خدا خودت هوای آرش رو داشته باش بی چاره تازه با اومدن مه گل زندگیش داره
جون میگیره.

حالا مگه مردم می زارن الهی کور بشه

_دستت درد نکنه ماهرخ خانوم

دیگه حوصله ی وراجی هاش رو نداشتتم ،هی پشت سرهم حرف می زد
یه آهی کشیدو گفت

_ای خانوم جان چی بگم ؟ما که از تو جز خوبی ندیدیم این رسمش نیست هرکی از
راه می رسه عذابت بده

انگار آرش یه چیزایی به ماهرخ خانوم گفته بود

_ایشالا جزه جیگر بگیره این دختره تسنیم ،مسمیم .

همه آتیشا از گور اون بلند می شه !ایشالا چشات در بیاد با اون خانواده ی

_ای بابا ماهرخ خانوم ماکه نمیدونیم کار اونه یا نه !چرا تهمت میزنی ؟

_کار همون از خدا بی خبره .آدم حرصش در میاد والا

_به جای اینکه منو آروم کنی من باید آرومت کنم !

از حرفم خندش گرفت

_راستم میگی! خداروشکر حالت کمی بهتره من برم تا بیشتر از این سرت رو درد نیارم

یه لبخند محو بهش زدم

_این آرش بیچاره فقط دردسر میبینه آخه بگو.....

همچنان زیر لب حرف خودش رو می زد

بعد از دو دقیقه تقه ای به در خورد و ماهرخ خانوم وارد اتاق شد

_چیزی جا گذاشتی؟

_نه خانوم، آقا آرش گفتن پیام .

بعد از تموم شدن حرف ماهرخ خانوم آرش رو به روم ایستاد

_نگرانم کردی مه گل! خوبی؟

_ببخشید که همش باعث نگرانیتم، خوبم

اخماش رو در هم کرد

_این چه حرفیه عزیز من

کنارم نشست چشمایه عسلیش غرق در نگرانی بود، دستاش رو روی گونه ام گذاشت

،برخلاف همیشه دستایه گرمش، سرد بود .

میدونستم حال مساعدی نداره ..

_خوب تعریف کنم بینم چی شده؟

از قدم زدنم تا تک تک حرفایی که باخودم مرور کردم گفتم با اشک هایی که می

ریختم اشک ماهرخ خانومم در اومده بود .

_میدونم سخته خیلی سخت ...ولی خانوم وکیل که گریه نمی کنه !
 حرفش تسکینی شد روی قلب شکستم (خانوم وکیل که گریه نمی کنه)
 قضیه تراسم گفتم و دیگه سکوت کردم
 _ماهرخ خانوم وقتی مه گل رو تو تراس پیدا کردی پسره رو دیدی ؟
 _آره با دیدنم سریع سوار ماشین شدو رفت
 دستاش رو تو موهاش قرار داد
 _عوضیا عکسای خودشون رو تار کردن نتونم تشخیص بدم کین؟
 از جاش بلند شد
 _بلاخره پیداشون میکنم .اینطوری نمی شه باید به پلیس خبر بدم
 دستم رو با زحمت به دستاش رسوندم
 ماهرخ خانوم از اتاق بیرون رفت .
 _آرش اروم باش مرد من ،شاید قضیه رو به پلیس بگی بدتر شه ماجرا ؟
 _چه جوری اروم شم وقتی داری جلو چشمم پر پر می شی ؟نمی دونم مه گل همیشه
 از پس مشکلات خودم بر میومد یه چندتا راه کار دارم اگه عملی شد چه بهتر اگه نه
 مجبورم به پلیس خبر بدم
 _فقط اروم باش ، منم قول میدم من بعد جایی تنهایی نرم .آرش من باعث این همه
 مشکلاتم واقعا شرمندتم
 _هیسسس دیگه نشنوم این حرف رو !کافیه یک بار دیگ این حرفارو بزنی تا نابودم
 کنی
 به زحمت از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم

_ آرش من دوستت دارم ، بیشتر از قبل بیشتر از همیشه

سرم رو به سینش چسبوند و یه ب*و*س*ه به موهام زد

_ من تو رو بیشتر از خودت دوست دارم مطمئن باش ...دیگم گریه و زاری و اشک و
بزار کنار منو تو تا ابد پیش همیم و پشتیبان لحظه هایه بدو خوب زندگیمونیم ...هیچ
چیزو هیچکس نمیتونه منو تورو از هم جدا کنه بهت قول میدم . برو حموم یه دوش آب
گرم بگیر بریم دنبال خونه

با تعجب گفتم

_ خونه؟

_ آره عزیزم بهتره زودتر بریم سر خونه زندگی خودمون اینجوری بیشتر راه رو برای
آدم ۱۸۵ ای فرصت طلب باز می کنیم .

پدرم چی ؟

یه نگاهی بهم انداخت...

_ ایشالا راضی میشه

_ تو که میدونی راضی نمیشه و نخواهد شد

_ نگران نباش !راضیم نشه کلی راه حل های دیگه هست

روی تخت نشستم

_ آرش مادرم واسه دیدن من تو لباس عروس آرزو داشت ،من بدون اون نمیتونم
عروسی کنم .

آرش کنارم نشست و دستش رو دور بازوم انداخت

_ میدونم خانومم .مامانت که حتما خودم میااارم

یه لبخند از سر رضایت زدم و سرم رو روی شونه هاش گذاشتم

_چقد تو خوبی عشق من

آرش مشغول بازی با موهام شدم

_خوبی از خودته مه گل ، نمیدونی چقد واسه زندگی باتو شوق دارم ! واسه دست

پخت ، واسه خانوم بودنت ، واسه

_واسه چی ؟

یه لبخند بهم زد

_هیچی بعدا می فهمی .

این حرفو زدو کنار دستگیره ی در قرار گرفت

_خیلی پروویی

لبش رو مثل بچه ها پایین اوردم

_کجام پروعه آخه ؟من به این آقای

_آره جون خودت

کمی مکث کرد

_خداروشکر حالت خوب شده ،من میرم لباس بپوشم تو ام آماده شو

_حالا چه عجله ایه ؟

_عجله ای نیست .ولی کلی کارداریم

_باشه الان آماده میشم

یه چشمک بهم زدو از اتاق بیرون رفت

سوار ماشین شدیم پیش به سویه خونه ی جدید ...

_مه گل؟؟

_جانم

_یه سه تا خونه قبلا انتخاب کردم حالا بریم بینم تو نظرت رو کدومه !

یه نگاهی بهش انداختم احساس سرما شدید می کردم ولی چیزی به آرش نگفتم و

دستم رو روی دستاش قرار دادم

_هر کدوم که خودت قبول داری بهترینه !

_بعلله دیگه خوش سلیقم

به خودم اشاره کردم

_از انتخابت معلومه !

با حرفم زد زیر خنده

_نگاه نگاه چه تحویل میگیره خودش رو

با نازو عشوه گفتم

_مگه غیر اینه ؟

_نه خانوم

هر سه تا از خونه هارو دیدیم واقعا زیبا و قشنگ بودن هم از لحاظ مکانی خوب بودن

هم حیاط به نسبت زیبا و بزرگی داشتن .

یکی از این خونه هارو که آرش بیشتر می پسندید قبول کردیم .

یه نگاه به خونه ی حدودا ۲۰۰متری انداختم .دلم گرفت

_چی شده مه گل ؟

بغض کرده بودم

_جهیزیش چی ؟آرش من خیلی شرمندتم که نه وضع خوبی دارم نه خانواده ای که برای دخترش سنگ تموم بزاره .

_فدایه سرت همینکه تو کنارم باشی کافیه ،نگران جهیزیشم نباش که از قبل سفارش دادم

یه آدم چقد میتونه دل مهربونی داشته باشه .

_من هرچی دارم و هرچی هستم و قراره بشم رو از تو دارم آرش

دستام رو گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد از خونه بیرون رفتیم

_اگه بدونی قبل تو چقد افسرده بودم و چقد تو خودم بودم دیگه این حرفو نمی زنی !با اومدن تو انگار روزای خوبم اومد ،هرروز بیشتر از قبل با اشتیاق کار میکردم و واسه دیدن تو لحظه شماری میکردم .قسمت بود پدرت با تفنگ شکاری بزنه به کمر آقای آذین ،اون مردم نتونه برای امضا و توافق که قرار بود انجام بشه به تهران بیاد و کلی قضایایه دیگه که باعث شد من به تو برسم و من تو همدیگرو پیدا کنیم ،قبل تو هیچ دختری برام جذابیت نداشت یا نتونست خودش رو تو دلم جاکنه ، تو هیچ وقت نخواستی خودت رو تو دلم جا کنی یا وجودت رو به من به قول معروف بندازی ، همینکه انقدر خانوم بودی به دلم نشست ،برات گفته بودم ولی خواستم بدونی من این زندگی که از سر خوشی مدیون توام .

به صراحت میتونستم بگم شنیدن این حرف ها واسه هر دختری علاوه بر اینکه زیباست ، یه حس خوب یه حسی که غیر قابل وصفه به تمام وجودش منتقل میکنه آخه مگه بهتر از این حس دوست داشتن تو دنیا داریم ؟ اینکه بدونی تمام حرفا و عشق و دوست داشتن معشوقت از رو صداقت از رو عشقه از رو علاقه ی واقعیتیه که

از حرفش تعجب کردم برای اولین بار بود همچین پیشنهادی میداد بعد از کمی مکث
گفتم

_چیشده تو لحظه های عاشقونتون یادی از ما کردی؟؟

_میخواستم با آرش بیای یه خورده کلاس بزارم ،البته تو که سر تا پا اسکولی آرش
جونم رو میگم !

_برو بمیر ،جونم جونم نکن خودت رو بکشی من یکی نمیام

_به درک که نمیای !شماره آرش رو بده ازش خواهش کنم تشریف بیاره توی انتر
نیومدی که نیومدی !

_به همین خیال باش ..

_مه گل مسخره بازی در نیار میان یه شب کنار هم باشیم یانه ؟

یه نگاه به آرش انداختم

_صب کن برات ۵ دقیقه دیگ میزنم

_اوکی .راضیش کنیااااا بی عرضه نباش

_سعیم رو میکنم

بعد از قطع کردن گوشی به سمت آرش که روی پله های ورودی رستوران ایستاده بود
قدم برداشتم

_نگار بود

_اهوووم

چشمام رو مظلوم تر کردم

مطمئن بودم آرش قبول نمیکنه ،چون اول اینکه نه پسرو میشناخت نه اهل معاشرت با
غریبه ها بود

_آرش جونم

پاشو رو پله ی بالا قرار داد و به سمتم برگشت

_جانم

_میگم میشه امشب با نگارو سیاوش بریم بیرون ؟

به راهش ادامه داد

_کجا ؟

خودمو به سرعت بهش نزدیک کردم دستمو رو بازوش قرار دادم

_نمیدونم ولی گفت باهم بریم بیرون !بریم ؟

بدون تعلل و فکری گفت

_نه

_عه آرش چرا ؟

وارد رستوران شدیم

با دست به یکی از میزها اشاره کرد

_برو اونجا بشین عزیزم غذا سفارش بدم میام .

_وا خوب خودشون گارسون دارن چه رفتنیه ؟

_چه فرقی داره ؟رفیقمه میرم یه سلامی کنم پیام

دیگه چیزی نگفتم و به سمت همون میز راه افتادم، حدودا بعد از ده دقیقه سفارش روی میز چیده شد

ولی آرش هنوز نیومده بود تا خواستم زنگ بزنم بهش با لبخند کنارم نشست!

_ خوب بفرمائید

_ آرش میریم؟

_ نه

برام برنج کشید

_ چرا؟

_ دلیل خاصی نداره عزیز من

با ناراحتی گفتم

_ ولی من دوست داشتم یه امشب رو باهم باشیم

_ امشب نمیتونم چون یه سفر یک هفته ای دارم به کیش

برای خودش کباب برداشت

با تعجب گفتم

_ سفررر؟ کیش؟

_ اره عزیزم قرار بود پویا بره براش مشکل پیش اومده نتونست سفر کنه! مجبورم که

برم

قاشق و چنگال رو روی برنج رها کردم

_ پس چرا زودتر نگفتی؟

_خودم تا دو دقیقه پیش خبر نداشتم. تا اینکه پویا زنگ زد

_وای آرش، دوباره باید تنها باشم، دوباره باید بار دل‌تنگیتو تنهایی به دوش بکشم

یه آهی کشیدو گفت

_منم همینطور عزیز دلم، غذاتو بخور

تو دلم آشوب بود میترسیدم از اتفاقاتی که در نبود آرش قراره بیفته، از جای خالیش تو
خونه میترسیدم .

اون نهار نه از گلوم پایین رفت، نه چیزی از طعم کبابایه خوب اون رستوران متوجه
شدم

به نگار زنگ زدم و توضیح دادم که چرا نمایم عین این بچه ها قهر کرد دختره ی
لوس .

وقتی به خونه رسیدیم به اتاق آرش رفتم

آرش مشغول جمع کردن لباس هاش بود

_مه گل جان، تنهایی بیرون نرو تا حد امکان! به آقای غلامی راننده ی شرکت گفتم
تو این یه هفته سرویس شخصیت بشه دیگه نگران رفت و آمد به مدرسه نباش... تا
بینم میتونم ردی از شون پیدا کنم نگران هیچیم نباش هر مشکلی برات پیش اومد
برام زنگ بزن و بهم بگو!

سری به حالت تایید تکون دادم

خیلی می ترسیدم

نکنه دوباره بیان سراغم

_به چی فکر میکنی مه گل؟

_به هیچی..ساعت چند پرواز داری ؟

_ساعت ده

_وای نه یعنی باید ساعت نه حرکت کنی؟ آرش من دلم برات تنگ میشه

کنارم نشست

_دل منم برای خانومم تنگ میشه

_زود برگرد !

گوشیش زنگ خورد

یه نگاه به صفحه ی گوشیش انداخت و مشغول حرف زدن شد

کاملا انگلیسی صحبت میکرد انقدر مسلط بود که انگار با یه فرد اصالتا امریکایی داری هم کلام میشی .

یه نگاه به ساعت انداختم ساعت ۵ بود این چهار ساعت عین برق گذشت و آرش چمدون به دست با مانیبا و خاله جون خداحافظی کرد و به سمت من قدم برداشتم .

من رو در آغوش گرفت یه ب*و*س*ه ای به پیشونیم زد

_زود زود پیشتم، دعا کن قراردادام بسته شه یه هدیه ی نفیسی از من داری !

_ایشالا...هر چی صلاحه

_قربونت برم ،مواظب خودت باش عزیزم ،سفارشایی که بهت کردم رو فراموش نکنیااا .

دستی به موهای شلختش کشیدم

_چشم

یه ب*و*س*ه دیگه رو موهام زد

خاله جون با نگاه مهربونش غرق ما بود

_نگاه کن این دوتا مرغ عشق رو!

به سمتش قدم برداشتم

_همه این رفتارها و عشقو دوست داشتنا بر میگردد به یه مادر مهربون و خوش قلبی

مثل شما که یه همچین پسری تربیت کرده .

خاله جون با حرفم لبخندش پررنگ ترشد

_تو خوبی که پسرم مجذوب دوست داشتنت شده

_ای بابا بسه داداشم دیرش شد بعدا برای هم نوشابه باز کنین

هر سه تا زدیم زیر خنده

آرش چمدون رو در دست گرفت و به سمت حیاط قدم برداشت دستی براش تکون

دادم و اونم برام دست تکون داد و از خونه بیرون رفت ... از نبودنش دلم گرفت هنوز

ثانیه ای نگذشته ولی دلم براش تنگ شد...

.....

چند روزی که آرش پیشم نبود به بدترین شکل ممکن گذشت چندباری متوجه شدم
یه نفر تعقیبمون می کنه و آقایه غلامی هم متوجه شد ولی کاری نتونستیم انجام بدیم

تو یه روز فکر کنم بالایا ۴بار برای آرش زنگ میزدم ، و کلی باهم حرف میزدیم

امروز نگار خونمون اومده بود انقدر اصرار کرد که غروب دوتایی باهم بریم بیرون منم

هی میگفتم نه مگه قانع می شد دختره ی دیونه...

تمام قضایارو میدونست ولی قانع نمی شد

_هیس الان ماهرخ خانوم میاد بالا ابرمون رو بردی !

دندون هاش رو بهم سایید و دست هاش رو مشت کرد

_پس انقد نپرس

سری به حالت تایید تکون دادم

بعد از خورردن ناهارو کار کردن تست ریاضی و زبان حدودا ساعت ۶ بود که آماده شدیم .

نگار بیا بریم دیگه الان بارون شدید تر میشه ؟

داشت به یه نفر اس ام اس میداد تا خواستم ببینم کیه زودی از صفحه ی مسیج بیرون میومد

این دختره مشکوک می زنه

مانتو جلو بازم رو پوشیدم و یه کفش اسپرت به پا کردم .

از در خونه بیرون زدیم خیلی استرس داشتم بارون نم نم می بارید و شبم کم کم رختش رو پهن کرده بود .چند قدمی باهم جلو رفتیم

که یهو متوجه شدم دستی روی گردنمه

با تموم وجودم جا خوردم و تمام تنم یخ شد .یه شاخ گل سفید رو به روم بود یه نگاه به عقبم انداختم

واللای خدای من آرش بود

اصلا باورم نمی شد با دیدنش ناخوداگاه اشک تو چشمام جمع شد از شدت ذوق دست هام رو روی صورتم قرار دادم و بی اختیار اشک می ریختم این لحظه خیلی به دلم چسبید انقدر برام شیرین بود که حتی نمیتونستم به آرش نگاه کنم نمیتونستم

سپاس گذار این همه عشق باشم .آرش سعی میکرد ارومم کنه بهش دست دادم
 آرش آغوش گرم و پر عشقش رو روی من گشود و یه ب*و*س*ه به گونه های گل
 انداختم زد

یه نگاه به نگار انداختم ..

یه چشمکی بهم زد و زد زیر خنده

پس واسه همین مشکوک میزد دختره ی بی چشم و رو
 شاخه گل سفیدو از دستش گرفتم و دوباره همو تو آغوش گرفتم
 _بابا بسته !الان گشت ارشاد میاد می گیرتتون ها|| از ما گفتن بود

راستم می گفت دست در دست هم قدم بر می داشتیم .

اشک هام رو پاک کردم

_نگار زنگ بزن سیاوشم بیاد

پشت چشمی نازک کردو با تمسخر گفت

_آره الان زنگ بزنم تا یک دقیقه دیگ اینجاست

_از بس بی عرضه ای

با ارنج زد تو پهلوم

_الله اکبر .هی میخوام هیچی نگم نمی زاره ،نکه اون روز بهت زنگ زدم تو عرضش
 رو داشتی

_عه بی تربیت می شنوه آرش

_خوب بشنوه

_آرش جونم

_نوح نوح نوح تو ۱۸سالته واقعااا... لبشو در گوشم چسبوند
 _پلیز خفه..فعلا که حرف من بیشتر خریدار داشت
 ابروی بالا انداخت و ژست خانوم های مغرورو خود شیفترو گرفت
 _حرف تو وقتی خریدار داره که زنگ بزنی به سیاوش که باهامون بیاد ...
 زیر لب یه پوفی گفت و شالش رو که از رو موهایش کاملا جدا شده بود ردیف کرد
 _در مقابل سیاوش در این مورد ناتوانم
 ابرویی بالا انداختمو گفتم
 _بگو عرضش رو ندارم
 _نکه اون
 _ای بابا ،دختر ااااا بسه دیگه
 آرش ایستاد و با قیافه ای حق به جانبه ادامه داد :
 _ماشین نداریم با چی بریم اونوقت ؟
 یه آخیش از ته دل گفتم
 _دلم خنک شد که نمیریم
 نگار رو به روم ایستاد دستاش رو به کمرش زد و با اون اخمایی که چهره ی صورتش
 رو در هم ریخته بود گفت:
 _اگر شده از زیر سنگ ماشین پیدا کنم اینکارو میکنم تا تو یکی ضایع شی
 _ای خدا باز این دوتا شیطون شروع کردن ،الان زنگ میزنم به پویا تا ماشینو بیاره
 چهارتایی باهم بریم ..

نگار بهم نزدیک شد و دم گوشم گفت :

_واوووو همون خوشگله ؟ خوشتیپه ؟

با چهره ای که اخم در اون موج می زد رو بهش کردم

_دختره ی پرو ، زشته ، عیبه تو سیاوشو داری این مسخره بازیاتو کجای دلم بزارم آخه ؟

چشم و ابرویی بالا داد

_اون قصد ازدواجیه ، این پویا واسه سرگرمی !بابا یه امشبرو بگیمو بخندیم

_خر جان ، دستت رو میشه هااا !

_اگه تو اسکول بازی در نیاری هیشکی نمی فهمه

شونه ای بلا دادم در حالی که به صفحه گوشیم نگاه میکردم گفتم

_از من گفتن بود !

ساعت ۸ شب شده بود و ما سرگردون تو خیابونا

_آرش جان زنگ زدی ؟

نگاهش به اطراف بود

_آره عزیزم الان می رسه !

حدودا دو دقیقه بعد پویا با اون لبخند همیشگیش و ژستی که موقع رانندگی میگرفت کنارمون ایستاد ...

از ماشین پیاده شد و به سمتمون گام برداشت یه پیراهن لی که اندام زیباش به درستی از پشت لباس دیده می شد به تن داشت .

سویچ رو دور انگشت سبابش چرخوند و رو به رویه آرش گرفت

دست راستش رو به سمتم جلو آورد و با لبخندی که کمی پرنگ تر شده بود گفت:

_سلام مه گل خانوم .چه عجب ما شمارو دیدیم .

یه نگاه به دستش انداختم آرش هم نظاره گر عکس العمل من بود ولی من بدون

توجه به دستش در جوابش گفتم :

_سلام ..کم سعادتی از ماست !

دوست نداشتم که شخصیتش خورد بشه ولی از حد عرف و ایمان خودمم نمی تونستم

بگذرم .

از نگاهی غصب رو میخوندم ولی سعی کرد بی توجه باشم ،بدون اینکه جوابم رو بده

رو به نگار کرد و دوباره دستش رو به سمت نگار بلند کرد .

_سلام خانووم حالتون چطوره ؟

نگار بدون معطلی دستش رو تو دست پویا قرار داد و با لبخند عمیقی که به لب داشت

شروع به حرف زدن کرد

_سلام ..قربان شما ،شما خوبین ؟خانواده خوبین

باز این دختره شیطنتش گل کرده بود

بازوش رو گرفتم

دندونام رو بهم ساییدم

_بیا بریم توام

به سمت ماشین کشوندمش ،آرش و پویا به رفتارمون میخندیدن ..

همگی سوار ماشین شدیم

آرش راننده بود و پویا کنارش نشسته بود منو نگارم در صندلی عقب نشسته بودیم ..

_ آرش جاان ولومو بده بالالااا

باز این دختررو جو گرفت

آرش صدای موسیقی رو زیاد کرد

نگار دقیقا پشت پویا نشسته بود و با دستاش برا پویا شاخ می داشت وهی مسخره

بازی در میاورد

یکی زدم تو پهلوش

_ نکن میفهمه زشته نگاررر بچه شدی ؟

_ اه بابا تو چراااا پایه نیستی ؟

راستم میگفتا ،عین این خانوم بزرگ ها هی غر میزدم به جونش ...

_ اوکی !حاضررررم که امشب رو بترکونیم دوتایی باهم !

با تعجب نگاهم کرد

_ چه حرفم زود تاثیر گذاشت روت ؟دمت گرم بابا

با ناز چشم هام روی هم گذاشتم

_ خوب دیگه ...نقشه چیه حالاا ؟

انگشته سبابش رو تو دهنش گذاشت قیافه ای متفکرانه گرفت

_ بعدا میگم

_ امشب به خیر بگذره

یه چشمکی زدو گفت :

_ می گذره !

پویا ولوم رو کم کرد و رو به آرش گفت :

_قراره کجا بر...؟

نگار نداشت حرف پویا تموم شه سرش رو عینه زرافه از میون صندلی ها گذروند و رو به روی پویا قرار داد

_پایین شهر به صرف ساندویچ چرکی خوش مزه !

از چهره ی پویا معلوم بود از حرکت نگار جا خورده ، با اون بهتی که تو چهرش بود ادامه داد

_اهااا بعله بعله !

از حرفش خندم گرفت کاملا معلوم بود تو بد شرایطی قرار داره ..

_پوووووف من که اصلا دوست ندارم

_برو بابا توام

یقه مانتوش رو گرفتم و به سمت صندلی کشوندم

_شما بیا اول بشین سرجات بعد نظر بده !

یه چشم ابرویی برام نازک کرد

_حالا انگار اصالتا بچه جردنه هی میگه ساندویچ چرکی کثیفه میزنه توپرو پزمون ...

واقعام درست می گفت ،مگه من کی بودم !جز یه بچه ی روستایی که تا قبل این نه

غذام معلوم بود نه لباسم ،یه دختری که کارش شده بود کلفتی تو خونه ی یه زنه

تهرونی وشوهر علیل شدش ،یه دختره ساده که چیزی جز مدرسه و باغش حالیش

نمی شد ! حالا به کجا رسیدم؟؟اصلا چیزی از خودم دارم که انقدر ادعام میشه ؟ اگه

من هرچی هستم و دارم از صدقه سری آرشه .اگه منو از زندگیش پرت کنه بیرون

دوباره اون زندگی خفت بار میاد سراغم مگه غیر اینه؟! چرا انقد خودم رو گم کردم
 ؟این حرف نگار منو تو خودم فرو برد

_مه گل؟

از چهره ی نگار ندامتو پیشیمونی می بارید

_بله؟

_ببخشید بخدا منظوری نداشتم از دهنم پرید!

می دونستم که واقعا منظوری نداشت

_خواهش میکنم عزیزم

آرش از آینه جلو بهم نگاه می کرد و منم خیره شده بودم رو چشماش

_نگار خانوم کم اذیت کن خانومم رو

_ببخشید واقعا منظوری نداشتم

پویا گوشاش تیز شده بود مثلا میخواست تظاهر کنه براش اصلا مهم نیست!

_مهم نیست..هنوز نرسیدیم آرش جان

یه نگاهی به اطراف انداخت

_ کمی صبر کنی رسیدیم

نگار خودش رو بهم نزدیک کرد یه ب*و*س*ه به گونه هام زد

_از دستم که ناراحت نیستی؟

منم یه ب*و*س*ه به گونه هاش زدم

_نه عزیز دلم

دستاش رو دور بازوم پیچوند من رو به خودش چسبوند

_عاشقتم که انقدر مهربونی

_خفم کردی دیونه

آرش در حاشیه خیابون پارک کرد یه دستی به موهاش کشید از چشماش خستگی می
بارید انگشت سبابش رو رویه چشمم فشار داد

_آقایون خانوما رسیدیم به مقصد!

همگی از ماشین پیاده شدیم

آرش یه قوسی به بدنش داد و با یه لمس رویه سویچ، در های ماشین رو قفل کرد.

به سمت آرش قدم برداشتم

_عزیزم خسته ای؟

دستام رو تو دستاش گرفت

_مگه میشه کنار تو خسته باشم؟

با حرفش لبخندی زدمو گفتم

_مرسی مهربونم.

همگی به سمت فست فود که رو به رومون قرار داشت رفتیم

ساندویچ هارو سفارش دادیم و طبقه ی دوم نشستیم.

_مه گل

_هووووم

کمی بهم نزدیک تر شد

_دشجویی دارم شدید

با تعجب بهش نگاه کردم آخه الان چه وقت این حرفاست

_چی کار کنم تحمل کن دیگه!

لباشو بهم نزدیک کردو ابروهای مشکیش در هم رفت

_نمی تونم!

با پام از زیر میز محکم زد رو پاش

_ای بمیری تو پاشو بریم

آرش انگار متوجه شده بود قضیه از چه قراره که ریز میخندیدو زیر چشمی نگاهمون میکرد.

_آرش جان ما زود بر میگردیم!

_باشه عزیزم

از پله ها پایین می رفتیم

_انتر خانوم آخه چه وقت ... استغفرالله

_کوفت چی کار کنم مگه دست خودمه .حالا واسه ما حاج خانوم شده استغفرالله

استغفرالله راه انداخته ..

روبه روی یه گارسون دماغ عملی ایستاد

_ببخشید

_بله بفرماید

زیر لب جوری که فقط من می فهمیدم زمزمه می کرد

_بگو مه گل

منم با لبخندی که به لب داشتیم زدم تو پهلوش

_به من چه خودت بگو

گارسون ها جو واج مارو نگاه می کرد

محکم تر زدم تو پهلوش

_بگو دیگه عه

ناخوداگاه با صدایه بلند گفت :

_دسشوووووییی

عده ای از مردم که در فست فود نشسته بودن نگاهشون به سمتمون سوق برداشت و

زدن زیر خنده

نگار با دستش جلو دهنشو گرفت الانه که از شدت خنده کف رستورانو گاز بگیرم .

گارسون دماغ عملی با خنده ای که به لب داشت رو به من کردو با خنده گفت :

_اگه دنبال دسشویی میگردین اینجا دسشویی نداره ولی ۴۰۰متر جلو تر سمت

راست یه مسجد هست !

_خیلی ممنونم

_بیا برو گمشو ابرومون رو بردی

به سمت آدرسی که گفته بود قدم برداشتیم تو خیابون هردو زدیم زیر خنده انقدر بلند

میخندیدم که همه با تعجب بهمون نگاه میکردن ..

_دسشویی گفتنم چی بود

خندمون اوج گرفت

_ زهر مار شده یه بار ابرمونو نبری ؟

_ حالا هی واسه ما ابرو ابرو میکنه انگار همه میشناسنش ..

_ وایمن که خودم رو میشناسم، تا وقتی خودت برای خودت شخصیت احترام قائل

نشی هیشکی برات ارزشو شخصیت قائل نمیشه ...

با قیافه ای عاقل اندر سفیه دستشو زد به سرش

_ ای خدا باز این شروع کرد

_ بیا بریم دیرمون شد خانوم شاشو

دوباره با حرفم زدیم زیر خنده

نگار که نمیتونست جلو خندش رو بگیره هی با دستاش دهنش رو نگه می داشت

_ ایشالا توام یه روزی به این نقطه برسی دستشویم پیدا نکنی ..

_ خدا نکنه ، بیا اینم مسجد

هر دو باهم یه نگاه به مسجد انداختیم چقد سوتو کورو تاریک بود .

_ چه ترسناک

_ آخه کجاش ترسناکه؟؟

نگار بی تفاوت به طرف مسجد قدم برداشت و وارد در ورودی شد منم یه بسم الله

گفتمو پشت سر نگار گام برداشتم ...

فقط برق دستشویی روشن بود وارد دستشویی شدیم منتظر نگار بودم ..

بلاخره خانوم تشریف آوردن

_ بیا توام برو تو راه نگی دستشویی دارم

_ نه عزیز من مثل تو نیستم

منو با دستاش هل داد تو دسشویی

_ بیا برو گمشو بابا ، حالا انگار دسشویی رفتن یا نرفتنم چسی داره .

بعد از این که از دسشویی بیرون اومدیم

یه آبی به صورتش زد

اوااا در مسجد چرا بستست ؟

یه نگاه به در انداختم راست میگفت در مسجد بسته بود یه قفل کتابیم بهش زده
بودن

هر دو بهم خیره شده بودیم

فضایه حیاط مسجدم کاملا تاریک بود

_ بیا دسشویی رفتنت در دسر شد برای ما

به سمت در قدم برداشت چند باری با قفل بازی کرد

بازوی دست راستش رو گذاشت روی سرش ..

_ نوووچ باز شدنی نیست!

_ حالا چیکار کنیم ؟

_ خوب زنگ بزن به آرش ..

راستم میگفت تنها چاره ی کار همینه دستی به جیب شلوار لیم زدم ولی گوشیم رو

پیدا نکردم .مانتومم جیب نداشت نگار پشت به من بود و نگاهش به خیابونی که

۲۰۰متر با ما فاصله داشت خیره بود ، خداروشکر در مسجد میله ای بود و میتونستیم

اون سمت دیگه ی درو ببینیم

_نگار؟

_هوم زنگ زدی؟

_نه گوشیم رو نیاوردم

به سمتم برگشت یه چش غره ای نثار چشم هام کرد

_ای خاک تو سرت کنن که خودت رو فقط بلند کردی آوردی!

_زهرمار به خاطر تو تو این منجلاب گیر کردیم گوشیتو بده زنگ بزنم ..

گوشیرو از جیب مانتوش درآورد

_بیا؟

چند قدم به سمتش برداشتم گوشی رو تو دستم گرفتم و دکمه پاورو زدم چند بار این

کارو تکرار کردم

_واا این چرا روشن نمیشه؟؟؟

گوشی رو از دستم قاپید

_بده من بی عرضه جاان

چند باری دکمه پاورو زد و کلی با گوشی ور رفت .بعلله میبینم که گوشی روشن نمیشه

_چی شد خانوم زرننگ؟

با کف دست محکم به پشیونیش زد

_شارژر گوشیم تموم شده!

دردسر کم بود اینم بهش اضافه شد

_نگار

نگاهم کرد منتظر حرفم بود

_چقد ترسناکه اینجا! نکنه قراره سرمون

_هیس ادامه نده! هیچکس هیچ غلطی نمیتونه بکنه

بیا بریم تو مسجد شاید کسی باشه .

یه نگاه به مسجد انداختم کاملا تاریک و سوت کور بود با ترسی که کل وجودم رو در

بر گرفته بود گفتم

_بریم .

دستامون رو در دست هم قرار دادیم نگار کمتر میترسید.

_وا مه گل چرا میری عقب بیا دیگه

خیلی می ترسیدم همش فکر میکردم اینا یه نقشست

سرجام میخ کوب شدم

_چرا نمیای تو؟

با ترسی که تو چشم هام موج می زد گفتم

_می ترسم نگار من نمیام!

نگار که مطمئن شده بود خیلی می ترسم یه نگاه به دستای یخ کردم انداخت

_باشه همینجا وایستا من میرم!

دستاش رو محکم گرفتم

_نه نه توام نرو تنهایی خطرناکه

لب حوض نشست و با قیافه ای که ناامیدی ازش موج می زد بهم نگاه کرد

هر دو یه نفس عمیق از سر راحتی کشیدیم .

_سلام چی شده ؟

یه پسر جون با موی جو گندمی رو به رومون ایستاده بود

_اقا ما اینجا گیر افتادیم

یه نگاه به مسجد انداخت خیلی محترمانه بهمون گفت

_چه کاری از دستم بر میاد ؟

نگار شروع به حرف زدن کرد

_اقا یه فست فود حدودا پنجاه متر جلوتر دوتا اقا به اسم آرشو پویا نشسته ان اگه

بهشون خبر بدین ما اینجا ییم خیلی ممنونتون میشم ..

هاج و واج بهمون نگاه میکرد انگار کلی سوال تو ذهنشه

_آقا با شما ، خواهش میکنم

_باشه فقط کدوم فست فود آخه اینجا حدودا چهار و پنج تا فلافل و فست فود داره !

کمی فکر کردیم تا اسم فست فودیه یادمون بیاد ولی به ذهن من که اصلا اسمش

آشنا نیومد

_پنجاه متر جلوتر سمت راست همونی که یه بی ام و مشکی رو به روش پارکه

با تعجب بهمون نگاه کرد ، بابا اینکه از همه خنگ تره چرا اینجوری نگاه میکنه مارو

_باشه الان میرم

_آقا تورو خدا مارو قال نذار یا تنها امیدمون شمایی ...

لبخندی به لبش نمایان شد دستی به موهاش جوگندمیش کشید

همگی باهم به سمت در قدم برداشتیم بعد از باز شدن در کلی از متولی تشکر کردیم
و به سمت ماشین قدم برداشتیم .

_ساندویچم کفتمون شد

_همش تقصیره توعه ..هی بریم ساندویچ چرکی بخوریم راه انداخته بودی

پویا رو به منو نگار کرد

_شما دوتا شیطون باید هوویه هم بشین! از بس بهم علاقه دارین

نگار یه چشم غره ای بهش رفت

_این نخود چی میگه این وسط

_عههه زشته می شنوه.

آرش به سمت فست فودیه رفت تا ساندویچ هارو برداره که تو ماشین بخوریم .. بعد
از خوردن ساندویچ هااا نگارو پویا رو به خونه هاشون رسوندیم ..منم از بس خسته
بودم تو ماشین خوابم برد .

وقتی چشمام رو باز کردم رو تخت خواب اتاقم بودم چند باری پلک زدم

واااا منو تو اتاق چیکار میکنم؟

به پهلو سمت راست خوابیدم که متوجه ی آرش شدم عینه این پسرایه مظلوم یه
گوشه ی تختم خوابش برده ..

دستام رو آروم آروم به موهای نزدیک کردم انگشتم رو میون موهای مشکیش قرار
دادم و به آهستگی نوازشش کردم غرق خواب بود! کمی خودم رو بهش نزدیک کردم
دلهم میخواست در اغوشش پناه بگیرم دلهم میخواست غرق دوست داشتن های بی
پایانش بشم .

ناخودآگاه یه ب*و*س*ه به گونه ها ش زدم .بوی ادکلنش یه حس خوبی بهم می داد
چشماشیه عسلیشو روی چشمم گشود و با لبخند که به لب داشت مرموزانه گفت :
_چیکار کردی ؟

نگاهم و از نگاهش برداشتم و به سقف خیره شدم نمیتونستم جلو خندم رو بگیرم و
زدم زیر خنده ،مگه خواب نبود چرا بیدار شد یههو
از خنده ی منم آرش خندش گرفت
_چرا اینجا خوابیدی ؟

یه خمیازه کشید صورتشو رو به من کرد
_سوال من بی جواب مونده ؟

هی میخوام طفره برم ولی ول بکن نیست
_بوست کردم

از اینکه با صراحت این حرف رو زدم تعجب کرد
_الهی من فدایه خانومم بشم که قایمکی بوسم می کنه ..
از حرفش لبخند رو لبام نقش بست
_همچین قایمکی ام نبودااا

_خوب شد فهمیدم ..خیلی وقته منتظر این لحظه بودم .بهتر لحظه ی عمرم رقم
خورده دلت میاد قایمکی باشه ...

چه خوبه که آرش تمام احساساتش رو بهم ابراز می کرد
_دوست داشتن تو ، نه دلیل می خواهد نه منطق نه عقل ، گاهی قلبه احساساتیم ،
فلبداهه تو را می بوسد ..

این جمله واقعا فبداهه به ذهنم رسید بدون اینکه بدونم خوب در میاد یا نه؟
 تمام احساساتم و حسی که واقعا اون لحظه داشتیم رو تو همون متن ادا کردم
 آرش لب های گرمش رو رویه پیشونیم گذاشت و یه ب*و*س*ه نثاره پیشونیم کرد .
 _خیلی جملت قشنگ بود عزیزم یهویی گفتمی ؟

دستی به موهایه بلوند که ریشه های مشکیش نمایان شده بود کشیدم

_خودم نه حرف قلبم بود

برقی تو چشمای عسلیش افتاد دستامو به لبش نزدیک کرد .

_مه گل کی میریم زیر یه سقف .. کی مطمئن میشم تو مال من شدی !کی با لباس
 عروس کنار می ایستی .. شاید باور نکنی از تموم این دنیای نامرد همین دو تا چشمای
 طوسیتو می خوام .

دستامو تو دستاش فشرد نمیتونستم چیزی بگم زبانم قاصر بود از این همه عشق ...

_چیزی نگو ، بخواب عزیزم دیگه کم کم باید بریم دنبال کارایه عروسی ..

عروسی اونم با عشقت ... مگه از این لحظه زیباتر تو جهان هست ؟

اشکام مجال درک این احساسات رو نمیداد !!

یک ماه بعد

عروسیمون برایه روز ۲۰ اردیبهشت مقرر شد ..

دو روز دیگه عیده و همه تو تب و تابه خرید عید و گردگیری خونه ..

البته خاله جون دو تا کارگر گرفته تا یه دستی به خونه بکشن !

هرچند خاله روز عید خونه نبود ...

خاله ها جمع شدن کنار هم و قراره برن اصفهان خونه خاله لیلا... صبح روز عید خیلی سر حال بیدار شدم .لباس خوشگل رو پوشیدم یه تاپ قرمز و یه شلوار مشکی جذب موهام رو شونم ریختم اتو موی مشکی رنگ دیجیتالی رو به برق زدم سرم مو رو به موهای بلوندم اغشته کردم و رو صندلی رو به روی میز آرایش نشستم . وقتی اتو مو به درجه ای رسید که تنظیم کرده بودم روی موهام کشیدم ..

موهایه بلوندم کاملا یکدست شده بود

بابلیس صورتی رنگمو به برق زدم و انتهایه موهایه بلندمو فر دادم خیلی زیبا و دوست داشتنی شده بود ...

حالا نوبت آرایش صورتمه ..

کرم نرم کننده که از حجمش فقط کمی مونده بود رو صورت سفیدم مالیدم .

خط چشم گربه ای رو یه چشمايه طوسی کشیدم حالا نوبت مژه هام بود ..

مژه مصنوعی رو به چسب مخصوص آمیختم و با احتیاط زیاد روی پلک هام قرار دادم...

در انتخاب رنگ رژ دودل بودم نمیدونستم مات انتخاب کنم یا براق یا مخملی

بلاخره رژ قرمز مخملی رو از رو میز برداشتم ...

از جام بلند شدم و یه نگاه تو آینه به خودم انداختم جعبه ی ساعتی که برای آرش

خریده بودم در دستم گرفتم و کفش پاشنه بلند قرمز رو به پا کردم واز پله ها به

آرامی پایین رفتم .. سر سفره هفت سین نشستم آرشم بعد از چند دقیقه کنارم ایستاد

اقای خوشتیپ و جذابیم چه خوشگل شده

کت قرمز که دقیقا هم رنگ تاپ من بود تنش کرده بود البته قبلش قرار بود باهم ست

کنیم ..

شلوارشم مشکی کاملاً ست شده بودیم فقط ۲ دقیقه دیگه تا سال جدید فاصله داشتیم آرش کنارم نشست و دست در دست هم منتظر صدای توپ بودیم. صدای توپ همه جارو در بر گرفت

یه نگاه به آرش انداختم لبخندی پر از عشق تقدیمش کردم از جاش بلند شد و منم به تبعیت از اون از رو مبل بلند شدم منو در اغوش مردونش غرق کرد و یه ب*و*س*ه به موهام زد

_خانومم من! اولین سالیه که باهمیم و خدا مارو بهم هدیه کرده امیدوارم تا آخرین لحظه که نفس میکشیم کنار هم باشیم و هیچ چیزو هیچکس نتونه مارو از هم جدا کنه ...

انقدر برام مقدس و دوست داشتنی هستی که هیچ چیز و هیچکس جز چشمایه تو به چشمم نیاد ..

عین این شاعرا حرف میزد...

خیلی تلاش میکرد تا بهم بفهمونه که خیلی دوسم داره و چیزی غیر این نبود

منم یه ب*و*س*ه به گونه هاش تقدیم کرد ...

لبخندی از سر رضایت روی لباش نقش بست

یه پاکت و یه شاخ گل رز رو به روم گرفت

_تولد عید شما مبارررررک

یه نگاه به پاکت انداختم وبا لبخند از دستش گرفتم

_مرسی کلاه قرمزی من ...اگه یه کلاه قرمز رو سرت میداشتی تکمیل می شدی!

از حرفم زد زیر خنده

_ تو دیگ کلاه گذاشتی سرمون

اخم کردم با دستام زد رو ارنجش

_ بدجنسسسس

شونه ای بالا انداخت و با قیافه ای که شیطنت در اون موج می زد گفت :

_ حقیقت رو همیشه انکار

به سمت میز عسلی گام برداشتم تا ساعتی که برایه ارش خریده بودم رو تقدیمش کنم .

جعبه ی سرمه ای رنگ با حاشیه هایه قرمز و یه پاپیونه جیگری که خودم بسته بودم رو از میز برداشتم و به سمت آرش رفتم

_ حقیقت اصلی اینکه کلاه گذاشتن من رو سر جنابعالی باید مایه افتخارتون باشه
ولاغیر ..

چشم هاش گرد شد و لبخندش پررنگ تر

_ اهوووووعیه کتاب بر مبنایه خیال بافی های مه گل بنویس فکر کنم فروشش خیلی خوب باشه ...

بدون اینکه بحثو ادامه بدم یه دستی به موهام کشیدم

یه ب*و*س*ه به پاپیون رو جعبه زدم ، جعبه ی سرمه ای رو در روش گرفتم

_ تقدیم با عشق به اقایه دوست داشتنی خودم ...

اولین بهار کنارهم بودنمون مبارک

بههم نزدیک شد و گونم رو با دستایه مردونش کشید

_ مرسی پرنسس من ..راضی به زحمت شما نبودیم...ممنونم از بابت هدیت خانوووم

_خواهش میکنم آرشم

کادرو از دستم گرفت و رو میز قرار داد

با سفره ی هفت سین چندتا عکس گرفتیم

کنارش ایستادم منوپاد رو تنظیم کرد هر دو لبخند زدیم و با سه ثانیه تاخیر عکس

گرفته شد ، آرش دستش رو بروی بازوم قرار داد و به ارومی مشغول نوازش شد

از این حس واهمه داشتیم سریع خودم رو ازش جدا کردم

_بهتره از خودمون پذیرایی کنیم

یه چشمک زد

_بله البته

در کنارهم مشغول خوردن آجیل شدیم ...

یهو دلم هوای مامانم رو کرد دلم براش خیلی خیلی تنگ شده بود لبخندی که به لب

داشتم محو شد .

دلم میخواست پیشش باشم دلم میخواست بغلش کنم تنها امید زندگیش منم تنها

کسی که میتونه بهش ذوق زندگی بده فقط من بودم

ولی چرا روزگار ازم جداش کرد چرا سهم من از دیدن مادرم گاهی گذر ۱ ماه و ۲ گاهی

ماه بود.....

متوجه ی دستایه آرش شدم که رویه دستم قرار داشت

_میدونم واسه چی ناراحتی

نگاهم رو به سمتش سوق دادم با چشمای پر از اشک تو چشماش نگاه کردم

ادامه داد

_ دو روز دیگه میریم پیششون ،قضیه ی ازدواجم برایشون تعریف میکنم اگه بابات
 زندانه میرم پیشش اگرم خونه عین مرد جلوش وایمیستم
 میگم من دختر تون رو میخوام
 حتی اگه از آسمون سنگ بباره حتی اگه تمام دنیا دست به کارشن که بهم نرسیم من
 کوتاه نمیام ...
 سخت پشت تو عشقت وایستادم
 فقط مه گل ???
 با این همه حسی که سرشار از عشق بود و تونست بهم منتقل کنه بهش نگاه کردم
 _یه قولی بهم بده
 چی میخواست بگه ؟
 _چه قولی ؟
 دستاش رو رویه پاهام گذاشت و با دست دیگش دستم رو گرفت
 _بهم قول بده هیچوقت هیچوقت هیچوقت ترکم نکنی اگه هر اتفاقی افتاد مثل کوه
 پشتم باشی!
 دستاش رو فشردم
 _مگه تا حالا غیر این بوده
 از قیافش پریشونی و نگرانی رو می خوندم
 _نه اصلا...مثل همیشه کنارم باشی
 با لبخندی که میدونستم ارشو اروم می کرد ادامه دادم

_من تا ته دنیا کنار تم ... مگه میشه از کسی که تموم زندگیم رو مدیونشم دست
بکشم !

معلوم بود خیالش کاملاً جمع شده ..

این دوروز عیدم عین برقو بادخیلی زود گذشت .. منم فقط درسام رو مطالعه میکردم و
تستام رو کار میکردم.. برای مامان زنگ زدم بابا دوروز مرخصی داشت و امروز باید
می رفت زندان ،هم ناراحت بودم هم خوشحال ...

_خوب من آماده ام آرش بریم !

یه نگاه به لباسم انداختم کمی مومن شده بودم

_بلهههه

هر دو باهم سوار ماشین شدیم پیش به سوی دیدن مامان جونم

خیلی خوشحال بودم چشمام رو اروم بستم بیدار که شدم آرش مشغول صحبت کردن
با گوشی بود

_مانیا بود...میگفت کجایینو چه خبراً

_اخییی عزیزم اونا کجا بودن ؟

_لندن

_ووویی خوشبحالشون

_ایشالا ما هم واسه ماه عسلمون میریم

چی از این بهتر

_یهووووو چه عالییییی

حدودا دو ساعت بعد رسیدیم مامان طبق معمول دم در ایستاده بود برایش دست تکون دادم .

_اگه میدونستم انقد خوشحال میشی زودتر میاوردمت

_مگه میشه خوشحال نباشم ..من که گفتم زودتر بیایم

_پرو خانوم یه تعارف بودااااا

_حالا هر چی! از ماشین پیدا شدم به طرف مامان قدم برداشتم

_سلااام مامان جونم ،الهی فدااات بشم من نمی دونی چقد دلم برات تنگ شده بود ..عیدت مبارک

اشکایه مامان جاری شدن ..

_سلام عزیزدل مادر عید توام مبارک

صدای گریه ی مامان زیر گوشم بلند شده بود ،طاقت اشکاش رو نداشتم ،انگار سطل آب جوش رو خالی کردن رومبا اشک در گوشش زمزمه کردم .

_مامان جونم الهی بمیرم برات گریه نکن !نمی تونم اشکاتو ببینم

آرش دستشو رو شونه هام گذاشت و به آرومی منو از بغل مادر جدا کرد

_توروخدا گریه نکنین اومدیم خوش باشیم نه اینکه با گریه روزمون رو شروع کنیم عزیزای من

میدونستم واسه تسکین قلبم میگفت ..

بعد از کلی روبوسی به طرف خونه رفتیم

علف هایه هرز کل باغ رو در بر گرفتن ،باغ اون روح همیشگی رو نداشت ! انگار تمام درختاش خشک بودن و از سر ناچاری چند برگ روی شاخه های درختان نمایان بود گل هایی که دست رنج من بود کاملا خشک شده بودن..

ناهار مامان خورشت مرغ و آلو پخته بود وای که چقد دلم برایه دست پختش تنگ شده ...

بعد خوردن نهار منو آرش به سمت کلبه ام قدم برداشتیم ...

کلبه کاملا مرتب درست عین قبل بود ..

آرش رو تخته دراز کشید تا سه شماره شمردم الان دیگ خوابش میبره ... کاملا درست حدس زده بودم

منم دفتر خاطراتم رو باز کردم و چند تا از خاطرات رو در برگ های کاه گلش حک کردم واسه این دفتر کل شهرو گشتم تا با برگه های کاه گلش پیداش کنم ..

حدودا دوساعت بعد مامان به کلبه ام اومد و گفت خاله مهرانز اومده منورو ببینه !

خاله مهرانز یکی از همسایه های قدیمی مون بود که به شهر رفته بودند ...

خیلی خوشحال شدم شاله صورتیمو رو سرم انداختم از کلبه بیرون زدم

_الهی فدات بوشم خاله چقده تغییر بکردی

همیشه لحن صحبتش همینجوری بود

باهم رو بوسی کردیم و کنارش نشستیم

_خاله مهرانز ستاره رو نیاوردی ؟

_ نه خاله جان ، پی درسشه کنکور داره ! از درس دل نمکنه این بچه ... پشت سرهم
 وانش خواستگار موآد قبول نمکنه که نمکنه ...هرچی بهش مگوم این پسر خوبه کار
 داره،خونه داره !تو گوشش نمیره ور پریده ...

تقریبا همه ی مردم روستا همین عقیده رو داشتن که دختر باید زود شوهر کنه ،وگرنه
 دیگه موقعیت خوب برانش پیش نییاد و به اصطلاح امروزی می ترشه...

_واا خاله بزار درسش رو بخونه ! خودش دوست نداره که اجباری نیست

یه پوفی زیر لب گفت

_پس خاله تو چرا نامزد گرفتی ؟

راستم می گفت اگه هر حرفی میزدم به خودم بر میگرددوند

_من نامزدم رو دوست دارم و انتخاب خودم

صدای در باعث شد حرفم ناتمام بمونه و مادر به حیاط بره منم از پشت پنجره ی به
 حیاط خیره شده بودم

مادرو پدر رضا بودن رضاهم دم در ایستاده بود مادر با رویی گشوده اونارو دعوت
 میکرد به سفره ی هفت سین

کی حوصله ی اینارو داره ...

پشت در ایستادم مادرو پدر رضا با چهره ای پر از شرم ب من نگاه می کردن نمیدونم
 چرا خجالت کشیدم

رضا پشت در قرار گرفت بهم خیره شده بود انقدر نگاهش عمیق و پر از عشق و
 حسرت بود که حتی خودمم میتونستم همه حرفارو از نگاهش بخونم مادرش دستش
 رو کشید و به سمت سفره قدم برداشتن

یکی از رسمای ما این بود حتما هفت سین رو روی سفره ی قدیمی می چیدیم ،سفره هایی که از مادر بزرگ به مادرهامون رسیده بود مامان مشغول پذیرایی مهمونا بود
 آرش با لبخند که به لب داشت وارد اتاق پذیرایی شد و به پدر رضا دست داد وقتی دستش رو جلو رضا بلند کرد رضا بی توجه بود و درست شبیه دخترایه چشم غره به آرش رفت آرشم دستشو جمع کرد کنارم اومد و دستم رو تو دستاش گرفت
 _چطوری عشقم

معلوم بود میخواست حرص رضا رو در بیاره رضا دندوناش روبهم سایید و چشماش شده بود رنگ خون ...

_خوبم عزیزم

حرص و عصبانیت رو میشد از چهره ی رضا خوند از جاش بلند و کنار منو آرش ایستاد
 دندوناشو محکم بهم سایید ویه نیش خند معنی دار زد
 _چه عشقی؟ تبریک می گم به خانوادت بابت همچین دامادی؟
 منم با لبخندی که به لب داشتم گفتم:

_ممنونم لطف دارین!

_فقط میخوام بدونم بابات خبر داره الان اینجایی؟

لبخندم محو شد

_فکر نکنم این موضوع خانوادگی به شما ربط داشته باشه ...

عصبانیتش بیشتر شد ولی چیزی نگفت از خونه بیرون زد ...

خاله مهرنازم واسه اینکه جو رو اروم کنه چادرش رو کمی جلوتر آورد و با دوتا از انگشتاس ثابت رو گردنش نگه داشت .

_ آخی رضا بود! چقد بزرگ شده خدا حفظش کنه

منو آرش کنار هم نشستیم

_ آره ... بزرگ شدن چه فایده؟ پسر من خوابش معلومه نه خوردو خوراکش!

_ مو بیمیروم! چرا!؟ مریضه؟

یه جوری حرف میزد که انگار آمریکا زندگی میکنه ... حالا خوبه همه خبرا زود پخش

میشه! مثلاً انکار میکرد که نشنیده

_ نه مریض نیست ...

_ خداروشکر .. ستاره ی مو هم همینه! انقدر این دختر سرش تو درسو کتابه نه میخوابه

نه غذاش معلومه..

خدیجه خانوم یه نگاه پر تاسف بهم انداخت الگوهای دستش فکر کنم یک کیلو می

شدن ، هی خودش رو باد می زد میخواست نشون بده آخه تو این سرما کی خودشو

باد میزنه؟ .. شوهرشم که از حرص و غضب الانه که بترکه ...

مامانم سکوت کرده بود ... آرشم گوشیش رو چک میکرد

_ خدا نگهش داره ... دخترت خیلی خانومه

_ ممنونم ... رضایه شمام آقاست! مودب کاری ..

از حرفای مهراناز خانوم مشخص بود که همچین بی میل نیست رضا دامادش بشه

با صدای زنگ گوشی همه نگاهها به سمت دستم چرخید ..

خاله جون بود با یه ببخشید گوشيرو برداشتم

_ سلامم خاله جونم .. حالتون خوبه؟

_ سلام دختر گلم تو خوبی؟

_ فدای شما بشم من .. سال نوتون مبارک

متوجه ی نگاه سنگین پدر رضا شدم که دونه های آبی تسییح رو یکی پس از دیگری
از پس انگشتاش رد میکرد ..

_ مرسی دخترم .. سال نو توام مبارک باشه

_ قربون شما خاله جونم ...

_ گفتم زنگ بزnm ببینم کجاییں ؟ خوش میگذره ؟

چشمای آرsh به لب هام خیره بود

_ اومدیم روستا پیش مامانم... بله جای شما خالیه

_ مرسی عزیزم ..چند بار گوشیه آرsh رو گرفتم اشغال بود بی زحمت گوشيرو بده
باهاش صحبت کنم .

_ چشم

یه نگاه به گوشه آرsh انداختم

و گوشيرو رو به رویه آرsh گرفتم

_ عزیزم مادر جون پشت خطه !

آرsh با لبخند گوشيرو از دستم گرفت و به سمت حیاط قدم برداشت ..

_ خوب ماهم بریم

از جاشون بلند شدن منم سرپا ایستادم

پدر رضا کنارم ایستاد و به دستی به ریش هاش کشید

_ آبرو برای بابات نداشتی تو این روستا

_هرجا اگه زبونم رو جمع کنم جلویه این خانواده قاصرم از این کار...

_جانم دخترم؟

_میشه بشینی؟ میخوام یه مطلبیرو بگم

گره ی روسریشو محکم تر کرد دستای خیسشو با دامن گل گلش که خودم براش
خریده بودم خشک کرد و روبه روم نشست

_چیشده؟

آرشم منتظر صحبتتم بود

_خواستم بگم ۲۰ اردیبهشت عروسیه منو آرشه .

مامان یه نگاه به من انداخت بعد یه نگاه به آرش ...

_واقعا!؟

با چهره ای که میدونم خیلی ناراحت بود بهم گفت

_مبارک باشه

چقد سخته وقتی خبر عروسیتو به مامانت میدی به جایه اینکه خوشحال شه و در
آغوش بگیره با چهره ای که میدونم اصلا خوشحال نیست و بغضی که تو گلوشه
میگه مبارک باشه ...

_همین؟ مامان عروسیه تک دخترته ..مبارک باشه ای که از ته قلبت نگفتی؟ من نمی

تونم واسه زندگی تصمیم بگیرم؟

مامان با تعلل گفت

_من که چیزی نگفتم

_مامان من ۱۸سال با شما زندگی کردم ..از نگاهت همه چی رو می فهمم ...

اشک تو چشماش جمع شد دستاش می لرزید

_مه گل من فقط نگران باباتم... بخدا میترسم یه کاری دست خودش یا دست تو
آرش بده!

_پدر من هرچقدرم بد باشه انقدی بد نیست که بخواد سره بچش بلایی بیاره مطمئن
باش عزیز من... حالا فردا قراره آرش بره پیش بابا موضوع رو براش تعریف
کنه... نمیدونم عکس العملش چیه خدا کنه کوتاه بیاد ...

عینکشو از رو طاقچه برداشت به چشم هایه چروکیدش زد قرانم از میز مخصوصش
برداشت و در دست هایه مهربونش قرار داد!

_ایشالا درست میشه

با دوتا از انگشتاش یه صفحه از قران رو گشود زیر لب زمزمه کرد ...

همیشه با خوندن قران اروم میشد ..

چند دقیقه ای به آیه هایه قران که توسط مادر صبورم تلاوت می شد گوش سپردم و
با صدایه بلند گفتم

_غذایه امشب با من

آرشم که غرق صدا مامان شده بود با حرفم نگاهش به سمتم رفت .

_اوووم به به ..چی بهتر از این ..

پشت چشمی نازک کردم و یه عشوه دخترونه رفتم

_بللله دیگه.... خوب میخوام خورشفت فسنجون با اردک محلی درست کنم دوست
داری؟

آرش نگاهش به موهام بود و بعد از اون به چشمم نگاه کرد

_مگه میشه تو چیزی درست کنیو من دوست نداشته باشم؟

از حرفش لبخندی از سر ذوق رو لبم نمایان شد

به سمتش رفتم و لپشو کشیدم

_نه عجبم

مامان که نظاره گر لوس بازیای ما بود، زیر لب گفت

_من میرم گردو هارو آسیاب کنم

_باشه الان منم میام

آرش بلند شد و یه قوسی به تنش داد

_منم برم بینم اوضاع ادراه در چه حاله؟ لپ تاپم تو ماشین بود؟

_اره عزیزم ..رو صندلی عقب گذاشتم

یه چشمک بهم زد و به سمت ماشین قدم برداشت ..

اون شب با کمک مامان یه شام خیلی خوشمزه پختم و آرشم کلی ازم تشکر کرد و

قربون صدقم رفت

اخر شب کنار مامان خوابیدم و آرش هم تو کلبه ام خوابید ...

پتو رو از سرم کنار زدم، مامان سمت چپم دراز کشیده بود

به پنجره خیره شدم

_مامان

_جان

_دوست داری پیش ما زندگی کنی!؟

متوجه ی سنگینی نگاهش شدم ولی بهش نگاه نکردم

_نه...همینجا خوبه عادت کردم به این روستا

نگاهم رو به سقف ترک خورده سوق دادم

_مامان!

_جان

_برام ارزویه خوشبختی کن ،مامان بخدا به جان خودتو بابا اگه من با رضا ازدواج
میکردم یه لحظه خوشی نداشتتم اخه دوسش ندارم ولی واقعا با آرش به هرچی
خواستتم رسیدم آرش خیلی مهربونه ، پشتیبانمه ،از همه مهمتر دوسم داره و دوسش
دارم

کمی فکر کردو گفت

_دورت بگردم ..اگه انقد دوسش داری همیشه کنارش باش ،پدرتم الان چیزی میگه
۲سال دیگ یادش میره و میاد پیشت ،دل نازکه خیلی دوستت داره ولی رضاو پدرش
زندگیمونو خراب کردن
_خدا لعنتشون کنه ...

.....

صبح با صدای در بیدار شدم

یکی به صورت مکرر انگار با حرص به در میکوبید!

چند باری چشمام رو روی هم فشردم یه نگاه به جای خالی مامان انداختم ..

کف دستم رو رویه چشمام گذاشتم و به آرامی ماساژ دادم .

صدایه در هر لحظه بیشتر می شد ..

اخه بابا قرار بود به خاطر تو ۱۰ سال کلفتیه اون مادر فولاد زره روبکنم ... یادت رفته
 ؟ یادت رفته رضایتت رو گرفتیم وگرنه چند سال دیگم آزاد نمیشدی از زندان! تو که
 انقد بی انصاف بودی! حالا بخاطر اینکه حاضر نشدم با مردی ازدواج کنم که قلبم
 نمی خوادش که دوسش ندارم منو از خونه انداختی بیرون ... باشه اشکالی نداره تحمل
 میکنم ولی با مامان چیکار داری ... کم به پات سوخت؟ کم تو ترسو دلهره شبا
 تنها خوابید به امید اینکه بعد از یک ماه مرخصی میگیری میای کنارش ...

خب به حرفام گوش میکرد بدون اینکه لام تا کام حرف بزنه

_اگ رفتم تهران واسه این بود که از مجازاتت کم شه نه پی علی تللی خودم ... در
 جایی نیستم که نصیحتت کنم، ولی به خودت بیا...

۱۲۰ اردیبهشت عروسیه تک دخترته بابا، مه گل ریزه میزه، برا باباش عزیزه.... این
 شعرو که برام می خوندی یادته! حالا اون دختر ریزه میزه بزرگ شده و یک ماه دیگ
 عروسیشه .. دوست دارم حضور داشته باشی دوست دارم دستم رو تو دست کسی
 بزاری که واقعا دوسش دارم ...

به سمت اتاق رفتم وشالم رو رو سرم قرار دادم

_آرش تو ماشین منتظرتم

به سمت مامان رفتم و گونه شو بوسیدم

_امیدوارم تحت تاثیر حرفام قرار بگیره .. غصه نخوریا واسه عروسیمون آرش میاد
 دنبالت.

به سمت در قدم برداشتم

_واگذارت میکنم به خداااا ... از ته قلبم میخوام یه جایه زندگیت تاوان این حالی که
 برای خانوادم درست کردیو پس بدی ..

بطری آب معدنی دماوندو از صندلی عقب برداشتم و یه لیوان از داشبورد تو دستم قرار
دادم در بطری آبی رنگ رو با دو بار چرخش باز کردم ..

لیوان دستم رو پر آب کردم و رو به روی آرش گرفتم .

آرش یه نگاه به من و بعد یه نگاه به لیوان انداخت و با مکث از دستم گرفت ..

دو جرعه آب رو سر کشید

_چیشده آرش؟چه موضوعی از درون اذیتت می کنه؟

یه نگاه به ساعتی که دور مچش بسته بود انداخت .

_راستشو بگم؟

بی معطلی گفتم

_معلومه .

تردیدو از چشماش میخوندم معلوم بود دودله که این حرفو بزنه یا نه ،یه نگاه به من
مینداخت و یه نگاه به جلو ..

_دیگ دوست ندارم بری روستا

از حرفش انچنان تعجب نکردم ولی خوب توقع همچین حرفیم نداشتم

_اگرم دلت برا مامانت تنگ شده یا مامانتو میارم پیشمون یه مدت کوتاه بمونه یا

اینکه اگه موقعیتش جور نشد همین حوالی یه جا قرار می ذارین همو ببینین ...

میدونستم واسه خاطر رضاو بابا بود که این حرفارو میزد و برا خودش نقشه می کشید

..

_تو فقط آروم باش .

یه لبخند به خاطر من رو لباش نمایان کرد ..

_حالا بریم

یه خمیازه کشیدم

_من که خوابم میاد ، ولی پیش به سوی آرامش

تعطیلات عیدم تموم شد

کل جهیزیه ای که آرش برام خریده بود رو با کمک یه طراح دکوراسیون داخلی منزل

چیدیم ...

شده بود درست مثل همون خونه ای که قبلا تو خیالم نقاشیش رو کشیده بودم ..

اگه بگم روزی دو یا سه بار خدا رو شکر میکردم اغراق نکردم

مانیام عین خواهر کنارم بود و آرایشگاه و لباس عروسم رو از قبل رزو کرد . هرروز باهم

دنبال طلا و تاج و خورده کاری های دیگ می رفتیم ! فقط مونده بود سرویس طلا که

آرش طبق معمول بدون اینکه نظرم رو بپرسه سفارش داده البته این موضوع رو هم

باید یاد آور بشم سلیقه ی آرش بهترینه ...

حدودا دوازده روز دیگ تا عروسیمون مونده و تقریبا کل کارا انجام شده ولی بازم کلی

استرش داشتم . امروز به همراه آرش حلقه هامون رو سفارش دادیم

لباساهم که قرار بود فردا به همراه مانیبا بخریم ...

روی نشیمن نشسته بودم و لغت زبان حفظ می کردم

خاله جون دستاش رو روی شونه هام گذاشت ...

_چقدر خوشحالم که دختر مهربونی مثل تو شد عروسم شده

کتاب رو بستم و سرمو به سمت خاله جون چرخوندم دستام رو رویه دستاش گذاشتم

...

_و چی از این بهتر یه خاله مهربون دوست داشتنی شد مادرت ...

با لبخندی که به لب داشت کنارم نشست ،لیوان شربت انبه که در دستش بود رو تو دستم قرار داد

_مه گل ،قدر آرشو بدون !آرش خیلی دوستت داره ،روزای اولی که از عشقش نسبت به تو میگفت فهمیدم واقعا تورو با قلبو جونش انتخاب کرده ، یه روزایی که می رفتی بیرون و دیر می کردی چند دوری تو اتاق قدم میزد بهت زنگ نمیزد چون غرورش اجازه نمیداد ولی با خودش کلنجار می رفت

می خوام بهت بگم دخترم ، آرش واسه به دست آوردن تو با غرورش جنگید با خانوادت جنگید ..قدر هم رو بدونین

یه ب*و*س*ه به گونه هاش زدم و ابراز احساسات خواستم کمی دلبری کنم

_مامان جووونم .منم آرش رو ساده به دست نیاوردم ! آرش تمام وجود منه ،زندگی منه ...مگه میشه قدر بهترین اتفاق زندگیم رو ندونم

با صدایه در نگاهامون به سمت آرش رفت ، متوجه ی ما نشد میوه هایی که خریده بود تو دستش قرار داشت زیر لب برا خودش آهنگ می خوند
منو خاله زدیم زیر خنده ...

صورتش رو به سمتمون چرخوند

_شما اینجا بودین ؟

میوه هارو رو اوپن قرار داد و ماهرخ خانوم رو صدا زد تا میوه هارو برداره ...
به سمتمون گام برداشت

به خاله جون دست داد و رو به روم ایستاد

کمی فکر کردم آگه تنه‌اش بزارم از تسنیم می ترسیدم البته بنظرم اون حتی در این
موقعیت دست از سر آرش بر نمی داشت

_ الان لباس می پوشم و میااام

در اتاقم رو باز کردم مانتو مشکیه کوتاهمو پوشیدم شلوارکتان جذب و کتونیه مشکیمو
به پا کردم و یه شال حریر مشکی رو موهام انداختم!

طبق معمول نه گوشیم رو نه کیفمو با خودم اوردم البته چون آرش کنارم بود گوشیمو
با خودم نبردم ..

همگی سوار ماشین شدیم حتی ماهرخ خانومم باهامون اومد

دم در خونشون زیاد شلوغ نبود همه باهم به سمت خونشون قدم برداشتیم و وارد
خونه شدیم

تسنیم یه بولیز مشکی به تن داشت موهاشم رو شونه هاش ریخته بود اصلا براش
مهم نبود میون این همه اقایون حداقل یه شال سرش بزاره وقتی متوجه ی ما شد
دوان دوان به سمتمون گام برداشت .

_ دیدی چی شد ریحانه خانوم دیدی

تو بغل خاله جون آروم گرفت بعد از اون بدون اینکه حتی من رو نگاه کن چه برسه به
سلام به سمت آرش رفت ..

_ آرررررش بابام کووووو؟چه زود یتیم شدم

آرشو در اغوش گرفت آرشم به ناچار آغوششو براش باز کرد ..یک دقیقه گذشت
دست بردار نبود گویااا

به سمت مانیا رفتم و در آغوشش گرفتم

_ الهی بمیرم عزیزم ...ایشالا دیگه غم نبینی

گریه هاش تمومی نداشت

_ممنونم مه گل

خاله جونم با دیدن اشکایه دخترش اشکاش سرازیر شد ..

_مادرشوهرت کو ؟

_حالش بدش...د بردنش سرم وصل کردن

یه نگاه به آرش انداختم

تسنیم سرشو رو سینه آرش چسبونده بود ..

سعی کردم برام مهم نباشه و موقعیتش رو درک کنم ولی از درون خودم رو می خوردم ..

بعد از اینکه فامیلاشون اومدن از آرش جدا شد

آرشم بی معطلی کنارم نشست ..

_طفلی مامانش !

_اهوووم

چند نفر دیس های خرما رو بروی میز قرار دادن ..

_کی تشیع میکنن ؟

_فردا صبح

تسنیم به سمتمون اومد و کنار آرش نشست ..

دستشو رو پایه ارش قرار داد

_حالا من بدون پایی چیکارکنم ..

گریش اوج گرفت

آرش یه نگاه به من انداخت من اصلا نگاهشون نکردم ، که فکر کنه چه خبره !

_ عزیزم واقعا متاسف شدم پدرت مرد شریفی بود

_ حالا بدون بابا چه جووری روزامو بگذرونم ... حالا مه گلو درک میکنم بی پدر بودن چقد

سخته ... واسه همین به تو پناه آورده

یه نگاه به تسنیم انداختم تو این موقع دست از تیکه انداختنش بر نمیداشت ..

چند نفری باهامون سلام و علیک کردن که من اصلا نمیشناختمشون

حدودا ۴ ساعت خونشون بودیم

_ میشه امشب اینجا بمونی آرش؟ من کنار تو احساس آرامش میکنم

آرشم بی معطلی گفت :

_اره مشکلی نداره

_مه گل خستست !برش خونه طفلی خستگی از چشمش میباره ..

من با تعجب به آرش نگاه انداختم

_نه من اصلا خسته نیستم ...شما خسته ای برو استراحت کن ، شما زیاد سروپا

وایستادی !

یه چشم غره ای بهم رفت و دوباره ژست گریه بر داشت

_بی پدر شدم هرکی هر چی میخواد بهم میگه ...بابا کوچایی

دماغش رو بالا می کشید و حرف میزد

آخه من چی گفتم بهش ؟

آرش یه نگاه بهم انداخت و ازم خواست سکوت کنم ..
 آرمینو مادرش وارد پذیرایی شدن بیچاره مادرش حال حرف زدنو راه رفتن نداشت ..
 به سمتش رفتم هم به آرمین هم به مادرش تسلیت گفتم و سرجام نشستم
 آرشم آرمین رو تو بغلش گرفت و آرمین خیلی مردونه شروع به گریه کرد ..
 تسنیمم کنار مادرش ایستاده بود .
 وقتی آرش کنارم نشست چشماش پر از اشک بود ولی رونه گونه هاش نشد
 _عزیزم امشب قراره اینجا بمونیم ؟
 دستمالو رو به روش گرفتم
 _اره .. بهتره باشیم
 _مه گل جان
 صورتمو به سمت مانیا چرخوندم
 _جانم عزیزم ؟ با دستمال اشکاشو پاک کرد و به سمتم قدم برداشت
 _تسنیم سرش گیج رفته ،اگه میشه تو و ارش یه درمانگاه ببرینش ..
 چرا به من میگه ؟ یه نگاه به آرش انداختم که بغل دست آرمین نشسته منتظر بودم تا
 بهم نگاه کنه ..
 وقتی متوجه ی من شد با دست بهش اشاره کردم که کارش دارم از آرمین عذر
 خواهی کرد و به سمتم قدم برداشت ..
 منم از جام بلند شدم
 _جانم ؟

یه نگاه به تسنیم انداختم

_تسنیم یخورده بی حاله ..مانیا ازم خواست یه درمانگاه برسونیمش

آرش یه نگاه به ساعتش انداخت و بعد نگاهش رو به سمت تسنیم سوق داد ...

_اینکه از من بهتره ؟

از حرفش خندم گرفت ولی خودم رو جمع کردم

_نمیدونم والا ..

منو آرش دم حیا ط منتظر تسنیم بودیم ..

-مه گل جان کل موهات از پشت شال زده بیرون ..

یه نگاه به موهام انداختم راستم میگفت اصلا حواسم نبود

موهام رو در مانتوم قرار دادم و شالم رو رو سرم انداختم تسنیم یه مانتو دم دستی و

شال مشکی روسرش انداخت و کنارمون ایستاد

میچ دستم رو گرفت و به داخل خونه هدایت کرد

_شما نمیخواه خودتو خسته کنی! منو آرش میریم

از حرکتش جا خوردم چشمام شده بود اندازه نلبعکی، آرشم سکوت کرده بود .

_بریم آرش جاان ؟

آرش بهم نگاه گذرای انداخت ،میدونستم آرشم از رفتار تسنیم خوشش نیومده بود

آرش خواست چیزی بگه ولی من اصلا توجه نکردم و به سرعت خودم رو به پله ها

رسوندم و وارد اتاق پذیرایی شدم ..

مانیا با دیدنم به سمتم گام برداشت

_ نرفتی ؟

کمی فکر کردم و گفتم

_ نه ... آرش گفت حالت بد میشه بهتره تو نیای .

_ آخی .. عزیزم

با گفتن این حرف از کنارم گذشت و کنار خاله جون نشست

منم به سمت ماهرخ خانوم قدم برداشتم و بغل دستش نشستم

یه نگاه بهم انداخت من تو خودم بودم

_ چیه مه گل ؟ چپشده ؟

به ماهرخ خانوم نگاه انداختم بعد خیره شدم به گل هایه فرش

_ چیزی نیست ماهرخ خانوم

دستاش رو رویه دستام قرار داد

_ مه گل .. مواظب آرش باش یه موقع آرش گول نخوره؟! این دختره خیلی درو برش

میپلکه . خجالتم نمی کشه ...

یه لبخند به ماهرخ خانوم زدم

_ کسی که عاشقه دلش برای یه نفر دیگم میلرزه مرد زندگی نیست .. پس بهتره که

بره دنبال زندگی خودش .. البته آرش که همچین شخصیتی نداره و به عشقش ایمان

دارم ولی اگه همچین اشتباهی ازش سر زد خودم از زندگیش میرم

ماهرخ خانوم از حرفم جا خورد . یه لیوان از میز رو به رومون برداشت و پر آب کرد و به

دستم داد

_ بیا یه خورده آب بخور آروم شی ... این دختره شیطانیه ، آرش که گناهی نداره

یه جرعه از آب رو نوشیدم و به آرومی روی میز قرار دادم

_شیطان که چه عرض کنم .. کلا اومده زندگی منو خراب کنه

ماهرخ خانوم دستشو رویه شونم گذاشت

_باید با چنگ و دندون زندگیتو نگه داری ،هرکیم خواست خراب کنه باید انقدر خوب

باشی که دلش نیاد

تو و آرش باید هم رو خالصانه دوست داشته باشین که بشین زبون زد فامیلو آشنااا و

کسی جراعت نکنه پا توی زندگیتون بزاره

کف دستم رو رو دستای ماهرخ خانوم گذاشتم

_حتما همینطوره ...

حدودا یک ساعت بعد تسنیم و آرش وارد اتاق پذیرایی شدن،

دستای آرش تو دستای تسنیم قرار داشت و عین بختک به آرش چسبیده بود

مردمک چشم آرش به هر طرف میچرخید فکر کنم دنبال می گشت هیچ عکس العملی

از خودم نشون ندادم تا اینکه نگاهش متوجه ی من شد ..

بدون توجه به تسنیم به سمتم گام برداشت تسنیمم سرجاش میخ کوب شده بود و

هاج و واج به آرش نگاه میکرد ...

ماهرخ خانوم از سرجاش بلند شد و آرش نشست

_سلام عشقم ، خوبی ؟

_سلام

_چرا ناراحتی ؟،بخدا خواستم بگم که همرامون بیای ولی خودت زود رفتی بالا

_همچین مشتاقم نبودم ..

خیلی خون سرد دستاشو روبه پاهام گذاشت ،

_ نمیخواستم اینجور بشه !بابا این دختره منو ول نمیکنه ،وگر نه من که چشم دیدنش
رو ندارم

زیر لب یه پوفی گفتمو و با حالت تمسخر رو بهش کردم

_عجب ، مثل برادرشی دیگه

_مسخره میکنی ؟

یه دختر حدودا ۱۵ساله ظرف خرما رو رو در روم گرفتم

_ممنونم میل ندارم

بی معطلی ادامه دادم

_ واقعا فکر کردی جدی میگم ؟اگه اون ولت نمیکنه پس چرا هیچی بهش نمیگی ؟

_مه گل داغ داره خیلی ناراحته، با حرفام ناراحتش کنم دوباره

از حرفش خندم گرفته بود ،شبيه همکس میموند جز داغدار

_شدی دایه مهربان تر از مادر ؟من ناراحت بشم مشکلی پیش نیاد ؟ اون اگه داغدار

تو این شب انقدر دور و بر تو نمیپلکه تمام فکرو ذکرش پیش پدرشه ،نه آویزون بودن
به تو

متوجه ی نگاه سنگین تسنیم شدم ولی اصلا بهش توجه نکردم

_نمیدونم چی بگم ..حقم داری ..

اون شب بلاخره گذشت و روز هفتم همگی به مزار رفته بودیم !بعد از تموم شدن

مراسم ، متوجه ی تسنیم و آرش شدم که گوشه ی خونه مشغول پچ پچ بودن ...

به نگاه به آرش انداختم که با تعجب به تسنیم نگاه میکرد

حس فضولی در من گل کرده بود

کمی شقیقه هامو در گیر کردم و در آخر به این نتیجه رسیدم که برای آرش زنگ بزنم
و جووری وانمود کنه که همکارشه ...

از خاله جون عذر خواهی کردم و به سمت حیاط قدم برداشتم ...

گوشیم رو تو دستم گرفتم و با کمی مکث لاو می رو لمس کردم .

بعد از سه تا بوق صدا مردونه ی آرش زیر گوشم بلند شد

_ جانم

_ آرش آرررش جووری وانمود کن که همکارت زنگ زده ، بعد از خداحافظی گوشی رو
قطع نکن !می خوام ببینم این دختره پرو چی میگه ..

خداروشکر آرشم پایه بود و همین کارو انجام داد

_ خوب میگفتی ؟

_ نمیدونم الان موقعیتش هست یانه ؟نمی دونم شاید فکر کنی خیلی پروام و موقعیت
رو درک نمی کنم

پ ن پ طفلی خیلی کم رویی ..

آرش خیلی جدی صحبت میکرد

_ خوب !حرف اصلیت رو نگفتی !

تا ۳۰ ثانیه صدایی نمیشنیدم ...با ناز و کرشمه ادامه داد

_ آرش خودت میدونی من خیلی تنهام ..بعد از فوت پدرم تنهایم دو برابر شد ، آرش

حقیقتش من خیلی دوست دارم بخدا اگه از اون دختره ی ده ،دهاتی دل بکنی !و به

من یه فرصت بدی تمام دنیارو میریزم به پات ...یه جووری عاشقی میکنم که تمام دنیا

حسرت عشقمون رو بخورن .. واسه تو خواسته ی زیادی نیست ..اون دختره هیچی
نداره واسه پولت باهات مونده و کافیه یه خونه

صدا قطع شد ،اه لعنتی چه موقع تموم کردن شارژ بود

بدون حتی کوچک ترین مکث خودم رو به سالن پذیرایی رسوندم دم اتاق ایستادم
...

بدون اینکه حتی قطره ای اشک بریزم یا جلو برم و ناسزا بار تسنیم کنم فقط تصمیم
گرفتم تماشگر باشم دوست داشتم عکس العمل آرشو ببینم ..

صدایه فریاد ماننده تسنیم بلند شد

_بابا مننن دوست دارم ،بزار همه بدونن !من از هیچی نمیتروسم

شدت عصبانیت رو از صورت آرش میخوندم ، خاله جون و ماهرخ خانوم از بی شرمی
تسنیم سری به حالت تاسف تکون دادن ..

نگاهای مهمونا گهگاهی به من بود و گهگاهی به تسنیم !

همه منتظر عکس العمل من بودن ، ولی من سکوت رو به همه عکس العمل های دنیا
ترجیح دادم

دست راست آرش به هوا رفت پنج انگشتش جدا از هم ، با شدت تمام رو گونه ی
تسنیم فرود اومد .

اون لحظه از تمام وجودم آرش رو تحسین کردم

_خجالت بکش

حالا همه ی نگاهها به سمت مرد زندگی من بود ..با گفتن خجالت بکش از تسنیم
فاصله گرفت و به سمتم قدم برداشت

وقتی متوجه ی خودم شدم بی اختیار ، انگشت سبابه و شصت که درهم گره خورده بود رویه لب هام قرارداداشت ..

تسنیم دستش رویه گونه اش قرار داد و به آرش خیره بود ..

از آرش دست بردارم نبود . آرش مچ دستم رو تو دستاش گرفت بدون اینکه حتی یک کلمه حرفی بزنه منو با خودش هم قدم کرد ...

هر دو سوار ماشین شدیم .

میدونستم تو این موقعیت نباید حرفی بزنی

_دختره ی نکبت

فقط همین دو کلمه رو گفت و کل مسیر شرکت رو سکوت کرده بود ...

وارد پارکینگ شرکت شدیم ..

دستاش رو روی شقیقه هاش قرار داد و به آرومی فشرد چشماشم بسته بود معلومه که سردرد های عصبی سراغش اومده ...

دستاش رو از شقیقه هاش جدا کرد

کیف سامسونت قهوه ای روشنش رو از صندلی عقب ماشین برداشت در همین حین به نگاه گذرا بهم انداخت و بعد رمز روی کیف رو تنظیم کرد . با یه حرکت در کیفو باز کرد ، چند تا چک و کاغذ رو برداشت و در کیف رو بست همچنان که نگاهش به چک های تو دستش بود گفت

_تو ماشین میمونی یا همراهم میایی ؟

کمی فکر کردم خوب تنها تو ماشین بمونم چیکار کنم .

_میام باهات

یه نگاه به آینه جلو ماشین انداخت ، ولی هیچ عکس العملی نشون نداد حتی موهاشم ردیف نکرد در ماشین رو باز کرد منم در ماشین رو باز کردم ...

بعداز لمس کردن سویچ و قفل شدن در ماشین ، به سمت آسانسور قدم برداشت منم پشت سرش گام بر میداشتم ..

چندبار دکمه ی آسانسورو فشرد تا اینکه در باز شد و هردو وارد آسانسور شدیم ..

تو آینه به نگاه به خودم انداختم موهایه نامرتم رو ردیف کردم کمی جلوتر رفتیم ، خط چشمم کمی پخش شده بود با دستام چند باری پاک کردم

آرش خیره به حرکاتم بود ولی اصلا چیزی نمی گفت .. در آسانسور باز شد و هردو وارد سالن اصلی شرکت شدیم ..

پشت سر آرش قدم بر میداشتم قدم هام رو تند تر کردم تا در کنار آرش باشم ..

همه ی افراد حاضر در شرکت به احترام آرش بلند شدن ، آرش یه سلام کلی کرد منم سلام کردم

_ اقایه احدی یه مُسکن برام بیار تو اتاقم

همه نگاهها به سمتم بود

آرش در اتاقش رو باز کرد ، و به سمتم برگشت

_ بفرما!

یه لبخند بهش زدم و زیر لب گفتم ممنونم .

هردو وارد اتاق شدیم آرش کتشو رو صندلی انداخت .

بروی یکی از صندلی هایی که دور میز چیده بود نشست منم پرویی کردم و رویه صندلی مخصوص خودش نشستم ..

یه نگاه بهم انداخت یه لبخند کاملاً محو رو لباش نقش بست! به سمت پرونده ها قدم برداشت با صدای تقه ی در نگاهش به سمت در رفت .

_بفرماید

آقایه احدی وارد اتاق شد و به سمت میز اصلی قدم برداشت

_بفرما آقایه فرجام اینم یه مُسکن !

لیوان اب و قرصی که کنار ظرف بود رو رویه میز نهاد

زیر چشمی بهم نگاه کرد

فنجون قهوه رو روبه روم کنار گلدون سفید سرامیکی کاکتوس قرار داد ..

و همچنان که زیر چشمی نگاهم می کرد سینی رو برداشت و از در خارج شد

آرش با دوتا از پرونده هایی که رو دستش بود کنارم ایستاد پرونده هارو روی میز قرار

داد. قرص رو به همراه یه لیوان آب نوشید

دوباره سر وقت چک و رسید هایی که تو دست داشت رفت ..

از سکوت بینمون خسته شدم !

_چه بد شد که عروسیمون بهم خورد ...

قیافم کاملاً دپرسو ناراحت بود

_کاش یه زنگ به مامانت اینا میزدی که عروسی کنسل شده

کف دستمو به پیشونیم زدم

_اووووه اصلاً یادم نبود دیروز برایش زنگ زدما ولی یادم رفت بگم

گوشیمو برداشتم و برایه مامان زنگ زدم و قضیه رو توضیح دادم

_آرش

_جان

دستام رو زیر چونه هام قرار دادم

_عروسیمون برای کی میوفته ؟

دست از نوشتن برداشت و بهم نگاه کرد کمی مکث کرد

_برایه بعد کنکورت ..

نمیخواستم چیزی بگم که فکر کنه خیلی همچین کشت مردشم ..هرچند واقعاااا کشته
مردش بودم

_خوبه ...خیالمم از بابت کنکور جمع میشه

_بلله ،اینطوری بهتره !

دوباره مشغول کارای شرکت شد

_مه گل این چکارو بده به منشی تا واریز کنه به حساب شرکت

با تعجب گفتم

_من برم ؟

_اهوووم .مگه کاری داره ؟

از جام بلند شدم و قاطع گفتم

_نه اصلا

به سمت آرش قدم برداشتم ، چک هارو دستم داد درو که باز کردم ، انگاری یه بشکه
آب جوش ریخت روی ،شکم و پاهام ..

یه نگاه به لباسم انداختم

قطره قطره قهوه میچکید ، کم کم سوختگی رو تنم احساس کردم

یه نگاه به رو به روم انداختم

اقایه احدی بایه سینی که فکر کنم ۷_۸ تا فنجون برعکس افتاده بود روش و با

چشمایی که از حدقه بیرون زده بود و لبی که گزیده نگاهم می کرد ..

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم

_آرش سوووختم

همه ی کارمندا به سمتم قدم برداشتن ، آرشم سریع خودش رو بهم رسوند

_چی شده؟ اقایه احدی خواست کجاست ؟ ای بابا!!! این چه وضعشههمه

آرش منو تو اتاق هدایت کرد

از سوختگی اشکم دراومده بود

دکمه ی مانتومو باز کرد

یه نگاه بهش انداختم ترس تو چشماش موج میزد

مانت رو کمی باز کرد تا خواست کاملا باز کنه دستشو گرفتم

_همینجا سوخته فقط

نگاهشو رو چشمام زوم کرد

_باید بریم بیمارستان !

پاهامم شدیداً می سوخت نگران بودم نکنه جایه سوختی بمونه ..بدون اینکه امتناع

کنم دکمه هارو با کمک آرش بستم

دیگه از شدت سوختگی اشکام سرازیر شدن ولی خودم رو کنترل کردم تا گریه به
هق هق تبدیل نشه ..

.آخه الان چه وقت قهوه آوردن، تو که قهوه واسم آورده بودی ، یکی دوتام نبود از
شانسم ..

زیر لب با خودم حرف میزدم .به بیمارستان رسیدیم ورو تخت دراز کشیدم ... سعی
کردم آرام باشم ولی نمیتونستم باهر ماده ضد عفونی کننده ای که روبه سوختگی هام
میریختن ،احساس سوختگی بیشتری میکردم و صدایه فریادم بلند میشد..آرش
دستام رو محکم نگه داشته بود ..

این همه بلاو مصیبت واسه چیه ؟

هرروز یه دردسر تازه یه بازی جدید ...

کمی روی تخت دراز کشیدم تا آرش دارو هارو از دارو خونه تهیه کنه ..
خداروشکر دردم آرام تر شده بود .

آرش دستش رو دور کمرم قرار داد و باهم به سمت ماشین رفتیم

در پشت ماشینو برام باز کرد

_دراز بکش مه گل

بدون اینکه کلمه ای حرف بزنم دراز کشیدم ، و آرش سوار ماشین شد و باسرعت
حرکت کرد ..

گهگاهی بهم نگاه میکرد

_الهی بمیرم برات ،اقایه احدیم ک....

نداشتم حرفایه تکراریو ادامه بده

_ خدا کنه عزیزم ، حاله خوبه نگران نباش

مشتش رو محکم به فرمون کوبید

_ هر روز یه اتفاق جدیدخدا یااا بس نیستتت؟؟؟

سرعتش دو برابر شد زیر لبم چهار قلو میخوندم ، دستام رو به صندلی میخ کوب کردم
الانه که جدی جدی بمیریم .

خداروشکر صحیح و سالم البته سالم که نه فقط صحیح به خونه رسیدیم ..

در حیاط باز شد و آرش ماشین رو جای همیشگیش پارک کرد ..

فکر کنم خاله جون و ماهرخ خانوم خونه اومده بودن چون کفشاشون دم در بود ...

دوبارا آرش کمکم کرد تا وارد نشیمن بشم .خاله جون با گوشی تلفن حرف می زد

متوجه ی منو آرش شد ،تلفنو قطع کرد به سمتمون اومد

با چشمایی که قرمز شده بود و پر از سوال و نگرانی بهم نگاه کرد

_چیشده مه گل ؟

تا اومدم چیزی بگم آرش شروع به حرف زدن کرد

_قهوه ی داغ ریخت رو مه گل

دست راستشو روسرش زد

_الهی بمیرم !کجا ؟چی شد یهو ؟

آرش منو رو به سمت مبل هدایت کرد و رو مبل نشستم با اینکه میتونستم خودم راه

برم ولی دستای آرش پشتیانم بود .

آرش موضوع رو تعریف کرد ..

_ای وای چقد بد بود! باید هر روز ضد عفونی شه. خودم برات انجام میدم عزیزم

با لبخندی که رو لبای بی روحم نمایان کردم ازش تشکر کردم

آرش غرق نگاه من شده بود

یه چشمک بهش زدم دلم نمیخواست ناراحتش کنم یا برام غصه بخوره.

خاله جون با قیافه حق به جانب رو به آرش کرد و گفت

_آرش، این چه رفتاری بود که نسبت به تسنیم از خودت نشون دادی

خاله جون کاملا اخم کرده بود و آرشم قیافش درهم شد.

_مامان جان تا حالا هر چی سکوت کردم کافی بود. دیگه کم کم موند بود دستام رو

بگیره ببره سر سفره ی عقد

خاله جون یه چشم غره به آرش رفت، سیاست های مادرانش خیلی خاص بود

_دلیل نمی شد تو بزنی زیر گوشش! این کارت در شان خانواده ی ما نبود

آرش یه دستی به موهایش کشید یه نگاه به من انداخت دکمه های پراهنشو باز کرد.

_من که فکر نمی کنم کار اشتباهی انجام دادم، واقعا! حقش بود. هرچی کوتاه اومدم

تسنیم پرو تر شد فکر کرد خبریه

من سرمو پایین انداختم. من حقو به آرش میدادم! ولی خاله جون نگران پایین اومدن

شان خانوادگیشون بود

_میتونست با صحبت بفهمونی که دوسش نداری! دیگم نبینم همچین کاری رو ازت

اوه اوه سیاست خاله جون فوران کرد. آرش بدون اینکه یک کلمه حرف بزنه به سمت

اتاقش قدم برداشت.

منم که اصلا حوصله ی بالا رفتن از پله هارو نداشتم کنار خاله جون نشستم

.....

روزها از پس هم می گذشتن و من بیشتر از قبل به غول بی شاخ و دم کنکور نزدیک تر میشم .

اوا یل خرداد ماه بود که با امتحانایپ سخت پیش دانشگاهایی دست و پنجه نرم می کردم.. دیگه نه از اون پسرا خبری بود و نه عشق و عاشقی تسنیم با خیال راحت درسام رو میخوندم و با نمره ای که واقعا لایقم بود پاس می کردم .

چون باید درسامون رو برای کنکور آماده میکردیم امتحانایه پایانیمون از اواخر اردیبهشت شروع شده بود ..

انقدر سرگرم امتحان ها بودم اصلا نه با آرش بیرون میرفتم نه مثل قبل کنار هم بودیم .. فقط در کنار میز شامو ناهار باهم صحبت میکردیم ، یا خیلی کم پیش میومد تو اتاق هم بریم ..

دوست داشتم سریع تر امتحانا تموم شه، تموم این کاستی هام رو جبران کنم البته امتحانام ۱۵ روزه بود و فوق الادده فشرده .

خداروشکر فردا اخرین امتحانم بدم دیگه خیالم راحت شه ..

ساعت ۱۲ شب بود ، در حال دوره کردن درس بود که گوشیم زنگ خورد .

یه نگاه به صفحه ی گوشی انداختم !

با روبه رو شدن عکس آرش ، تعجب کردم اینکه فقط ۳۰ متر باهام فاصله داره چه زنگ زدنیه ..

گوشی رو برداشتم

_جانم

_مه گل دوستت دالارم .

بدون اینکه حتی یک کلمه توضیح بده قضیه ازچه قراره گوشه رو قطع کرد ..

از حرفش زدم زیر خنده .موهامو ردیف کردم به سمت اتاقش گام برداشتم .

با تقه ای به در وارد اتاقش شدم .

رو تخت دراز کشیده بود

با دیدنم صدایه خندهاش بلند شد

چشمام رو که از شدت خستگی دو دو میزد به سمت چشمای آرش سوق دادم .

آرش رویه تخت با رو تختی سرمه ای که دور تا دور تخت رو فرا گرفته بود. نشست با

خنده ای که تبدیل شده بود به لبخند بهم نگاه میکرد.

_چه بی مقدمه ؟

شونه های مردونشو که کلی واسش زحمت کشیده بود بالا انداخت .

_دلیم برات تنگ شده ..نمیخوای یه خورده به شوهر ایندت بررسی ؟

با تعجب پرسیدم

_برسم؟

از عکس العملم به لبخند چند ثانیه ای رو لباش نمایان کرد

_منظورم اینکه ،نمیخوای دلتنگیاش رو کم کنی !نمیخوای مثل قبل کنارم باشی ؟

فکر کنم از وقت خوابش گذشته .متوجه ی منظورم نمی شدم البته جوریم صحبت

نمی کرد که منظورم قشنگ برسونه .

_امتحان فردا تموم شه ..میشم همون مه گل سابق ابرویی بالا انداخت و با صدایی که

خیلی بلند بود

_مه گللال دوستت دالالارم

یه نگاه به در انداختم

_هیس دیونه ی من ! الان خاله جون میاد میگه چه خبره

کمی نزدیک تر شدم ..

یه نگاه به صفحه ی گوشیش انداختم . بلله اقا رفته تو سایت مخصوصه تست های

من ..

_پس واسه اینه .

یه نگاه به گوشی انداخت

_بابا مه گل تو خیلی خرخونی ؟ واسه همین انقد دوست دارم

لبخندی از سر رضایت رو لبام نقش بست

_میگم شبیه دیونه هااا هوار میکشی نگو درصد تستام رو دیدی .. اول اینکه خر پسر

عمته دوم اینکه واسه درسام دوسم داری ؟

دستاش رو تو دست هم گره بست

_نه واسه اینکه دیگه نگران این نیستم که کدوم دانشگاه و تو کدوم شهر قبول میشی

.. مطمئنم تا اخر ور دل من میمونی .

یه نگاه مغرورانه بهش انداختم

_شاید اگه بدترین مشکلات زندگیو داشته باشم تنها چیزی که ازش دست نمیکشم

درسه ... ولی خدایی آرش فکر نمی کردم انقدر هیجان زده شی واسه این موضوع

پتو رو از رو پاهاش کنار زد و به سمتم قدم برداشت

_خدا شفا بده ..من برم درسم رو بخونم

با اخم بهم نگاه کرد

_واا مگه قرار نبود پیشم بخوابی؟

ابرویی بالا انداختمو دستگیره ی درو در دستم گرفتم

_قرار بود ..ولی از ادمای مست واهمه دارم .

با حرفم دستش رو دستم قرار دادو چشماش رو، رو در روی چشم هام

_بابا دیونه شوخی کردم حالو هوات عوض شه

دستگیره ی درو به سمت پایین هدایت کردم

_باشه یه مقداری از درسام مونده بخونم حتما میام عزیزم ..

یه پوفی زیر لب گفت و رو تخت دراز کشید

_باشه گلم .البته اگه بیدار بودم و وجودتو حس کردم

یه لبخندی زدمو موها رمو به پشت گوشم انداختم

_و اگه من در حین خوندن درس خوابم نبرد

_اووووهه ..پس بیخیال انشالا فردا شب

بعد از کمی مکث کردن ادامه داد نه فرداشبم که نمیشه ..قراره بریم ویلایه آرسام .

تو ذهنم تحلیل میکردم آرسام کدوم یکی از دوستاشه ولی نشناختمش .با چهره ای

که رگ های مظلومیت در اون موج میزد گفتم

_خوشبحالت ، خوش بگذره

پام رو به سمت بیرونی در قرار دادم که گفت

_خوشبحالمون ..قراره باهم بریم

به سمتش برگشتم ،خوشحالی از چهارم فوران می کرد بعد از اینهمه فشار درس و امتحان یه مسافرت کوتاه واقعا میچسبه

_مرسی آرشم که انقد به فکر منی !

دست های مردونش رو بروی چشماش قرار داد و به آرامی فشرد .

_خواهش میکنم خانوم وکیلیم

یه چشمک زدمو از اتاق بیرون رفتم درسم که تموم شد یه نگاه به ساعت انداختم ،ساعت ۳ شده بود .اکثرا عادتیم بود که وقتی درسم تموم نمیشد تا صبح بیدار بودم و مطالعه میکردم دیگه به سمت اتاق آرش نرفتم

ساعت ۱۰ صبح امتحانمون شروع میشه .چون آرش ساعت ۸ به دفترش میره وقت نمیکرد تا منو برسونه .

ساعت ۳۰/۹ تا کسی تلفنی که قبل از آرش باهاش هماهنگ کرده بود دم در منتظرم ایستاد .

حدودا ساعت ۱۰ بود که به مدرسه رسیدم بعد از تموم شدن امتحانم تو حیاط منتظر نگار نشستم حدودا ده دقیقه بعد من به سمت حیاط اومد ..براش دست تکون دادم با دیدنم دوان دوان به سمتم گام برداشت .

_سلاممم نگار جونم

محکم در اغوشش گرفتم

_سلام خر جونم

یه چشم غره بهش رفتمو گفتم

_بیشعور جانم یه امروزو آدم باش

لباش رو پایین آورد و ابروهاشو در هم کشید

_یعنی آخرین روزه مدرست ..مه گل دلیم برای خل و چل بازیات تنگ میشه

با آرنج کبوندم تو پهلوش

_خل و چل خودتی انتر خانوم .. کاری نداری ؟ میخوام برم

ایندفعه کاملاً جدی بود

_جدی جدی تموم شد ،دیونه بازیامون شیطنتامون ..سیاوش و آرش گفتنامون .

باگفتن هر جمله اش بغض سراغم میومد .نگارم چشماش پر اشک شده بود یه دختر شیطون و بامزه بعید میدونستم یه روزی اشکای دخترونه و پاکش رو ببینم ،یه دختری که غرق در عشق شده بود عشقی که از آب رونم پاک تره

بی اختیار بغلش کردم بغضم شکست و اولین اشک دلتنگی رونه ی صورتتم شد

سعی کردیم همدیگرو آروم کنیم ولی مگه میشد ؟

من اشک نگار اشک ..

وقتی کمی آروم شدیم دستاش رو تو دستام گرفتم

_مطمئنم هر هفته همو میبینیم ...از بس به خودت بد عادتتم کردی !

لبخندی زد و زیپ کوله ی لیشو باز کرد و یه عروسک که موهایه بلند و صورت چوبیش منو یاد بچگیام می انداخت رو به روم گرفت .

_اینو کنار خودت نگه داشته باش .یادگراری از من

یه نگاه به عروسک خوشگلش انداختم یه ب*و*س*ه روگونه هاش زدم

_مرسی شاسکول من

عروسک رو داد دست من و با خنده گفت

_بیا برو گمشو تا فوشامو رونت نکردم

بار دیگه در آغوش پر مهرش فرود اومدم .بعد از رسیدن به خونه دم حوض نشستیم و خیره به عروسک نگار شدم .

چقد نگاهش به دلم نشست، عین نگار پاک و ساده بود

دستام رو تو حوض نمادین فرو بردم هوا کم کم رو به گرمی میرفت آفتاب به حوض می تابید .و انعکاسش به دست هام که زیر آب بود برخورد میکرد ...

دلم بچگی می خواست آب بازی با دست هایه کوچک وبی الایشه بچگی ..بزرگ شدن برایم من روزهای خوبی رو رقم نزد شاید اگر بزرگ نمیشدم ،بابا به زندان نمی افتاد .مامان تنها نبود ، رضا و پدرش انقدر دنباله دار ازدواج من نبودن ،حتما آرش غرق در سختی نمی شد ..

بزرگ شدن من چه تاوان بزرگی داشت

با یه مست آبی که به صورتم پاشید از دنیای کودکانه ام بیرون اومدم

یه نگاه به اون سمت حوض انداختم

آرش بود که منو از تفسیر خیالاتم بیرون کشید

با لبخندی که پر از شیطنت بود گفت

_راسشو بگو به چی فکر میکردی ؟

دوست نداشتم متوجه ی افکارم بشه

_به اینکه کی قراره حرکت کنیم ؟

یه نگاه به ساعت انداخت

یک ساعت دیگه .بدو برو وسایلات رو جمع کن که دیر شد

بعد از تموم شدن حرفش مشغول باز کردن دکمه های پیراهن سفیدش شد و از کنارم گذشت و به سمت خونه قدماش رو برداشت ..منم خیره به گام های آرش شدم دست از دیدنش بر نمیداشتم ..انگار همین ثانیه و همین لحظه دوباره عاشقش شدم وقتی کاملاً از جلو چشمانم محو شد ..

یه آبی به صورتم زدم و از حوض فاصله گرفتم به سمت اتاقم قدم برداشتم .. چند دست از لباس هام رو تو چمدون قرار دادم سعی کردم لباسام استین بلند باشه .. یه دست لباس مجلسی برداشتم ..به سمت آینه اتاقم قدم گام برداشتم یه دستی به آینه کشیدم تا چهرم کاملاً شفاف نشون بده ..

کرم ضد آفتابم رو به صورت سفیدم کمی اغشته کردم و رژ مات جیگریمو به لبایه خشکم زدم بخاطر استرس امتحانا لبام کاملاً خشک شده بود..رژ گونه ی طلایم رو به گونه هام زدم تا کمی از حالت بی روح و کسل دربیاد ..

موهامم دم اسبی بستم و شال صورتم رو که با دانتل آبی پایین هر دو طرفش کارشده بود رو سرم انداختم ..

نمی دونستم کدوم مانتوم رو بپوشم یه دید به کمد مانتو هام انداختم ..

مانتو مشکیم رو برداشتم یه نگاه بهش انداختم تو ذهنم درگیر بودم بین این مانتو و مانتو صورتی کدوم رو بپوشم .. آخر کش مکشم تصمیم گرفتم مانتو مشکیم رو بپوشم با اینکه کوتاه بود ولی خیلی بهم میومد شلوار ابرو بادیه مشکی و طوسییم رو به تن کردم کتونی صورتمو که با شالم ست شده بود پوشیدم دو تا از مانتو هامو کاور کشیدم و رو چمدونم انداختم ..کیف مشکیه چرمم رو که به نسبت بزرگ بود گ برداشتم یه بسته آدامس با طعم مورد علاقم اناناس و هندزفری،شارژر ، کیف وسایل آرایشمو ،مسواک صورتی رنگمو،عطر مورد علاقم ،برس نارنجی به همراه سه تا از

اونم با خنده ای که از لبش محو نمیشد گفت

_اینم از رستوران

یه نگاه به رستوران انداختم همون رستوران قبلی که چند باری با آرش رفتیم بود..همون پاتوق همیشگیمون ..

_رستوران خودمون که

یه نگاه به رستوران انداخت

_عه جدی؟ بابات سرمایه داره هااا چرا رو نمیکرد

چشمام رو نازک کردم، نمی دونم آرش چرا رفته بود تو فاز شوخی بدمم نمیومد

_نه به سرمایه داری بابای جنابعالی

از ماشین پیاده شدم آرشم بعد پارک ماشین با اون لبخندی که رو لباش حک شده بود کنارم ایستاد

_بفرمایید خانوم وکیل

دستام رو تو دستاش گرفت وارد رستوران شدیم آرش یه دید کلی تو رستوران زد تا اینکه دوستاش رو پیدا کرد ..من سعی کردم خیلی خانومانه رفتار کنم .

به سمت میز دوستای ترگل ورگل آرش قدم برداشتیم

همگی به احترامون از صندلی هاشون بلند شدن ..

با خانوم ها، البته بعید میدونم خانومشون باشن سلام و احوال پرسى کردم

آرش رو به من کردو گفت

_مه گل جان ایشون آرسام هستن

یه پسره حدودا ۲۸/۲۷ساله با یه تیپ کاملا اسپرت موهایه مشکی که دقیقا مدل موی
 آرش بود چشمای قهوه ای تیره و دماغ عملی، مژه های کاملا بلند. زیبا و جذاب بود
 یه لبخند به نگاهش هدیه کردم

از نگاهش خوشم نمیومد یه حس بدیرو ازچشمماش به تموم وجودم منتقل میکرد
 _ اووووه ..چه خانوم زیبایی، واقعااا تحسین میکنم آرشرو بابت این انتخابش شما
 فوق الادده ای بانو

از حرفاش معلوم بود از این پسرای یه که با زبونش مارو از لونش میکشه بیرون ..
 _مچکرم .شما لطف دارین

آرش ادامه داد

_ایشون اردلان یکی از دوستای قدیمی و دوست داشتنی منه و ایشونم پویای
 خودمونه که در جریانی ..

به همه سلام کردم و کنار آرش نشستم ..

بعد از سفارش غذا آرش و پویا مشغول حرف زدن شدن ..منم ذهنم درگیر امتحان
 امروز بود ...

_خانوم زیباا

از مشغله ی ذهنم بیرون اومدم نمیدونستم کسی منو صدا کرد یا من احساس
 خودشیفتگی کردم

یه نگاه به آرسام کردم روبه روی من نشسته بود و صورتش دقیقا موازی با صورتم
 قرار داشت ..حتما منو صدا کرده که نگاهش به سمت منه

با یه لبخند ازش تشکر کردم

_بله؟

دستی به ابروهای برداشتت کشید و ادامه داد

_ شما دانشجویی؟

_ نه انشالا امسال دانشجو میشم

آرش یه لبخند گرم بهم زد و منو به طرف خودش کشید و دستش رو روی گونه های سمت راستم قرار داد و سرمو به شونه هاش چسبوند

_ خانومم خانوم وکیل

آرسام که غرق چشمای طوسیم شده بود با نیش خندی ک به لب داشت گفت

_ اووووووه چه تحویلیم میگیره gf شو

آرش با لحنی حق به جانب و کاملا جدی گفت:

_ جی اف نه خانومم ..

یه نگاه خاصی بهم انداخت و به سمت یکی از اون دخترها قدم برداشت

دوتا دستش رو روی شونه هاش گذاشت

_ عشقم در چه حاله

قیافه ی عشقش کاملا جراحی شده و عملی بود

لب و گونه هاش پروتز کرده چشماشم که لنز آبی گذاشته موهاشم بلوند رنگ کرده ناخونای دستشم کاشته بود ...

در جواب به آرسام با اون صدای کاملا زننده و لوسش در اصطلاح دخترونه ی بلاشهری گفت

_ عشقم حوصلم سر رفت کی حرکت میکنیم

در همین حین گارسون غذا هارو رو میز قرار داد
 دستاش رو جدا کرد و رو صندلی کنارش نشست
 _بعد از خوردن غذااا عجبم
 رو به منو ارش و پویا کرد
 _سریع تر صرف کنین عشقم حوصلش سر رفت
 از حرفش نیش خندی رو لبام سبز شد
 پویا که سمت راستم نشسته بود صورتش رو به گوشم نزدیک کرد
 _حالمونو بهم زد با این عشق لب شتریش دختره عین جن میمونه
 از حرفش زدم زیر خنده
 آرش یه نگاهی به منو پویا انداخت
 آرسام و همون دختره با غضب بهمون نگاه میکردن
 _پویا ناهارتو بخور بریم کم مزه بریز دم گوش مه گل
 پویا شونه ای بالا انداخت و با لبخند حرف آرش رو تایید کرد
 بعد از صرف ناهار همگی به سمت ماشین هامون قدم برداشتیم ..
 دستام تو دستای آرش گره خورده بود
 _آرش
 بهم نگاه انداخت
 _جانم عزیزم
 _این دختره ای که همراه دوست دختر آرسامه کیه ؟

یه نگاه به همون دختره انداخت و بعد نگاهش رو به سمت چشمام سوق داد .

_خواهرهشه ، تو کف پویاست آوردتیش که مخ پویارو بزنه گمون کنم ..

خواهرشم درست عین خودش ، برنزه و عملی

_آها! ..حیف پویا!

دم ماشینا ایستادیم پویا با ماشین خودش نیومده بود ، با صورتی توام با لبخند به

سمتمون قدم برداشت

_من با شما میام ، حس حاله رانندگی رو نداشتم

لبخند زدمو گفتم

_خوشحال میشیم

یه نگاه به دوتا دختره انداختم انگار زیاد از این قضیه راضی نبودن

_اقا پویا تشریف بیارین باهم بریم ..باشما خوش میگذره

معلوم بود که آرش درست حدس زده

_نه ممنون مزاحم نمیشم

به سمت ماشینمون قدم برداشت و رو صندلی عقب نشست ..

دختره هم با قیافه ای دپرس سوار ماشین شد

_آرش راه بیافت که بریم

آرشم حرفش رو تایید کرد و به سمت ماشین گام برداشتیم

_بانوی زیبا میبینمتون

سرم رو تکون دادم و سوار ماشین شدم

از لحن حرف زدنش واهمه داشتم نمیدونستم چرا از چشمای وحشیش میترسیدم
،انگار حرفاش و نوع نگاه کردنش من رو یاد رضا می انداخت ..

آرش شروع به رانندگی کرد پویام با گوشیش سرگرم بود

_مه گل

بدون اینکه به سمت آرش برگردم گفتم

_جانم

_میخوای یه سر به مامانت اینا بزنی

با شنیدن این حرفش بی اختیار بغض کردم نگاهم رو به سمت دست های آرش
کشوندم از اینکه بخوام تو صورتش نگاه کنم نمیدونم چرا خجالت میکشیدم

_نه

از آینه به پویا نگاه انداختم گوشاش تیز شده و بهم خیره بود

آرش که متوجه شده الان جای این حرف نبود دستاشو رویه دستام گذاشت

_خوب امتحان امروز چطور بود ؟

نمیخواستم متوجه شه چقد دلم گرفته است واقعام دلم یهو تنگ شد ، وقتی میبینم
حداقل ۹۰ درصد آدم ها در کنار خانوادشون با آرامش و عشق زندگی میکنن دلم
سخت میگیره نفس کشیدن برام سخت تر میشه

_عالی بود

دستم رو فشرد و با علاقه ای که از لحنش مشخص شده بود ادامه داد

_خانوم وکیل خودمی عشقم

اینبار نوبت من بود که دستای مردونشو تو دست هایه ظریف خودم بگیرم

_ ممنونم مهر بونم .

پوووووووف

_ وقت کردین یکم قربون صدقه ی هم برین !

هر دو به سمت پویا برگشتیم و زدیم زیر خنده

_ والاااا... ما فکر کردیم فقط آرسام، پانته آ اینطور حال بهم زن شما که بدترین .

_ چیه حسودیت میشه؟ توام برو خواهر این دختره اسمش چی بود؟ پاییز پانیزه رل

بزن کیفشو ببر

قیافه ی پویا دیدنی بود

_ جان من این شیشه هارو بیارین پایین تا حالم بهم نخورده ..

دوباره خنده هامون اوج گرفت

_ دختره عین میمون میمونه تقاضایه دوستیم بهم میده ای بخشکی شانس..

به سمتش برگشتم

_ چرا خوبه که فقط قیافش عملیه و ارایششم از حد معمول زیاده ..

_ همین دیگه مشکلم همینه صبح بیدارشم ببینم یه جن بوداده کنارم خوابیده دیگ

اونوقت در همون لحظه دارفانیو وداع میکنم ..

آرش آینه رو کمی جابه جا کرد با نگاهش که از پشت آینه بود گفت:

_ تا آخر این سفر با عشوه هاش عاشقت میکنه از بس نازو کرشمه میاد

پویا با چشمای گرد شده و با قیافه ای کاملاً بی خیال به آینه که چشمایه آرش در اون

نمایان بود رو به رو شد

_ نترس، شروینو بهش میچسبونم

شروین دیگه کی بود ...

_شروین؟

_آشنا میشی!

دیگه چیزی نگفتم

انقدر خسته بودم که با ریتم آروم آهنگ کم کم خوابم برد..

با ایستادن آرش لب یه رود خونه چشمام رو باز کردم از صندلی پشتم فاصله گرفتم و
به آرش و بعد به پویا نگاه انداختم

_خوب خوابیدیا!

یه قوسی به بدنم دادم و بعد موهام رو ردیف کردم

_جدی؟ چند ساعت!

یه نگاه به ساعت مچ دستش انداخت

_۲ساعتی بود.

دنبال گوشیم تو کیفم گشتم

_آخه خیلی خسته بودم، دیشبم از دلهره ی امتحان نتونستم راحت چشمامو رو هم
بزارم.

بلاخره پیداش کردم نه پیامی نه میس کالی کاملاً غریبو تنها نامم گوشیه موبایل
افرادی که شمارمو داشتن خاک میخورد

_اخی.. خانوم وکیل سخت کوش به شما میگن مثل خواهرمی اونم امسال کنکور داره
رشتش تجربی، هدفشم فقط دندان پزشکیه تمام دارایمون رو صرف پول شهریه
کلاساش کردیم آخرشم میدونم مثل داداشش مفت خور میشه.

دستام رو دور گردنه ی صندلی آرش قرار دادم و به عقب برگشتم

_ایشالا ک قبول میشه ..شماهم انقدر نفوذ بد نزن

ارش با بی حوصلگی ما بین حرفامون پرید

_ای بابا پس کجاست این آرساام

گوشیش رو از جیبش در آورد

یه نگاهی به تماس های دریافتی انداخت ولی خبری از آرسام نبود خودش دست به کار شد .انگشت شصتش رو روی اسم آرسام لمس کرد و گوشی رو زیر گوشش قرار داد

_کجایی تو

....._

_بیا دیگه سه نفرو معطل دوست دخترت کردی ،دوست دختر ذلیل

....._

_کوفت نخند .

گوشی رو قطع کردو انداخت جلویه فرمون .نگاهش رو به چشمایه طوسیم قفل کرد

_میگه پانته آه*و*س لواشک کرده گشتم براش لواشک خونگی پیدا کنم

یه پوفی زیر لب گفتم

_خوب میومد من بهش لواشک میدادم ،بیچاره ماهرخ خانوم زحمتش رو کشید کسیم

تحویلش نمیگیره

_تو یعنی لواشک داشتیو رو نکردی ؟عجب آدمی هستیا دختر به ظرف هایی که ماهرخ

خانوم بهم داده بود نگاه انداختم

_ و ااا ظرف تنقلات دقبقااا ۳۰سانتی متر از تون فاصله داره خوب بر میداشتین

نگاهش رو به سمت ظرف های در بسته انداخت

_ تو باید تعارف میکردی ...

چه زود صمیمی شد

_ پویا بگیر کوفت کن چقد غر میزنی تو

از حرف آرش خندم گرفته بود ولی خودم رو نگه داشتم که نخندم

باصدای بوق آرسام همه نگاه ها به سمت ماشینش چرخید .

همچین با لبخند بهمون نگاه میکرد که دوستاشم دندوناش رو خرد کنم تو دهنش

..یک ساعت مارو کاشته به رویه خودشم نمیاره

ارش دستش رو روی دنده اتوماتیک ماشین قرار داد با یه حرکت پشت آرسام راه

افتادیم .

بعد از حدودا دوساعت به ویلا رسیدیم چقد رامسر زیبا و سرسبزه ، بوی زندگی میده

یه زندگی پراز آرامش .

آرش ماشین رو تو حیاط پارک کرد یه چشمک به آرش زدمو از ماشین پیاده شدم

پویاهم هم زمان پیاده شد ..

نگاهم به باغ انتها یه حیاط بود یه باغ خیلی بزرگ فکر کنم حدودا دوبرابر باغم می شد

.چه درخت های بزرگو تنومندی ،چند تا درخت پرتقالم از دور دست ها نمیان بود البته

چون کاملا برگ های براق درخت پرتقال رو میشناختم میتونستم تشخیص بدم ..

_ محو باغ شدی ؟ چه چیزی جذابه برات ؟

یه نگاه به سمت راستم انداختم آرسام کنارم ایستاده بود

نگاهم رو از نگاهش آزاد کردم و به سمت باغ سوق دادم

_درخت پرتقال انتهایه باغ

یه نگاه به باغ انداخت چشماش از تعجب دوبرابر شد و با کنجکاوی بهم خیره شد و گفت

_درخت پرتقال؟؟ تو چه جور با این فاصله تشخیص دادی

یه لبخند زدم

_درخت پرتقال نیمی از زندگی منه

با گفتن این حرف نگاهمو از رو صورتش برداشتم و به سمت آرش رفتم .

کیفم رو از ماشین گرفتم

آرسام ماتو مبهوت همون گوشه ایستاده بود فکر نکنم از سرنوشتیم خبر داشته باشه ک اینجوری گیجه .

چدونمو تو دستم گرفتم کنار آرش ایستادم یه خمیازه کشید و گردنش رو یه بار به سمت راست و باردیگه به سمت چپ قوس دادم

_آرسام

_جونم داداش

یه نگاه به ویلا انداخت

_بیا برو در باز کن بریم تو ،مردم از خستگی

بدون معطلی به سمت در قدم برداشت و با دو چرخش کلید درو باز کرد

_از پله ها که رفتین بالا سه تا اتاقه هرکدوم رو که خواستین واسه استراحت انتخاب کنین ..

آرش کفششو در آورد و وارد خونه شد

_ آرش با کفش برو بابا

دوباره به عقب برگشت کفشش رو به پا کرد و به سمت پله راه افتاد

_ عشقم داری میای

کیفمرو تو دستام گرفتم

_ آره عزیزم

_ اگه چمدونت سنگینه بزار پایین تا من برات بیارم

خودم رو به آرش رسوندم

_ نه بابا ..خوبه

_ راستی اون پویای شاسکول کو

به یه اتاق رسیدیم

_ داشت با گوشیش صحبت میکرد

در اتاقو باز کرد یه تخت دونفره ی صورتی و با کاغذ دیواری همون رنگ و پرده های سفید و قالیچه ای با گل های صورتی و قرمز و برگ های ریز سبز نمایه کاملاً دخترونه ای به اتاق داده بود مخصوصاً میز کامپیوتر و صندلی با روکش هندوانه ای ...

_ وای چقد قشنگه

آرش با یه نگاه چند ثانیه ای کل اتاقو دید زد و خودشو رو تخت انداخت

_ پس همینجا خوبه

منم کمدم لباسارو باز کردم

_خیلیم عالی

چمدونمو رو به روم قرار دادم

مانتو و لباس مجلسیم رو تو کمده صورتیو سفید اویزون کردم. لباسامو تو کشو قرار دادم

چمدون آرشم باز کردم و لباسشو تو کشو ردیف کردم.

با تقه ای به در شالمو رو سرم انداختم آرش که غرق خواب بود مجبور بودم خودم برم بینم کیه.

درو باز کردم با آرسام رو به رو شدم

یه نگاه عمیق از پایین تا بالا اندامم انداخت خودم رو جمع کردم

_بله؟؟

با حرفم به چشمم خیره شد من مسیر چشمامو به تابلویه رو به رو هدایت کردم تا با چشمایه کثیفش چشم تو چشم نشم

_میخواستم بگم که امشب جشن داریم به عبارتی پارتی به آرش بگین که ساعت

۹شب آماده باشه البته با شما خانوم گل

خیلی جدی و بدون هیچ عکس العملی گفتم

_باشه

بدون خداحافظی درو بستم.

اه اه حاله از چشمای ه.....بههم خورد.

سعی کردم بی تفاوت باشم

پرده ی اتاق رو کنار کشیدم کاملا به باغ اشراف داشتم ..باغی پر از بچگی و حس
خوب

درست مثل باغ خودم یه کلبه ی سبز از تر از سبزه ی هفت سین ..یه دوست داشتن
وعشقی که هیچوقت نسبت به اون روستا کم نمیشه

پرده رو از میون انگشت های دخترانه ام رها کردم رو به روی آرش روی صندلی
نشستم

با لبخندی سرشار از حس خوب دوست داشتن خیره به چشم های بسته ی مرد
زندگیم شدم .

یعنی منو آرش بهم میرسیم یعنی دستایه اون سهم ابدی دست های من میشه ...
چندبار پلک زد

_چیزی شده

لبخندم رو کمی پررنگ تر کردم

_نه عزیزم بخواب

دستام رو از دسته صندلی جدا کرد تو دستاش قفل کرد و اروم خوابید

بعد سیر شدن از نگاهش دستام و به آرامی جوری که آرش بیدار نشه از دستاش آزاد
کردم

به سمت آینه قدم برداشتم یه نگاه به ساعت انداختم ساعت ۲۰/۳۲/۱۹ ثانیه بود
بهتره یه دوش بگیرم و بعد کم کم آماده بشم

حوله و لباس های راحتیمو رو رختکن قرار دادم و وارد حمام شدم .

بعد از دوش لباسام رو پوشیدم و از حمام بیرون اومدم

آرش همچنان خواب بود

موهام رو با حوله خشک کردم

یه نگاه به ساعت انداختم باید آرشو بیدار میکردم به سمتش قدم برداشتم

_ آرش جااان

_ آرششش

با چشمای کاملاً خمارش بهم خیره شد چند باری پلک زد

_ بله

دستاشو رو صورتش کشید ابروهاشو فشرد

_ آرسام گفته امشب مهمونیه ساعت ۹ بیاین پایین

یه خمیازه کوتاه کشید با دستاش دستام رو کشید به طرف خودش بی اختیار رو تخت

نشستم سرشو رو پاهام قراردادم

_ ای بابا قرار مون که فردا شب بود؟

_ نمی دونم عزیزم

دستام رو تو دستاش گرفت و بروی موهایش قرار داد، می دونستم که دوست داشت

موهایش زیر نوازش دستانم به ر*ق*ص دربیاد پنجه هامو باز کردم و لابه لابه موهایه

شلختش رها کردم و به آرومی درهم کشیدم چشمایه عسلیش رو آروم بست

ناخودآگاه گفتم

_ آرش منو تو بهم میرسیم

چشماش رو باز کرد و دستامو رو به رویه لب هاش قرار داد و یه ب*و*س*ه به دست

هام زد

_ معلومه که بهم میرسیم ما تمام تلاشمون و تمام دغدغمون چیزی جز این نیست .

خیالم راحت شده بود مثل همیشه ،حالا مطمئن شده بودم اگه کوهم بینمون فاصله
بندازه آرش دست از تلاشش نمیکشه مثل فرهاد

یه نگاه به ساعت رو به روم انداخت

_ آخ آخ بلند شو دیر شد من هنوز موهام رو سشوار نکشیدم

به سمت آینه رفتم وسشوارو به برق زدم موهامو سشوار کشیدم

آرش به حموم رفته بود

آرایش صورتمم کمی غلیظ تر کردم و رژ لب مخملی قرمز آتشی رو به لبام زدم

موهای خوش فرمشو سشوار کشیدم ازم تشکر کرد به سمت کمدلباس هایی که من

ردیف کرده بودم گام برداشت کت و شلوار مشکیش رو به تن کرد ساعت استیل

اصلش رو به مچ دستش بست

منم پیراهن جیگریم رو به تن کرده بودم و موهام رو ساده رویه شونه هام رها کردم

البته یه شال حریر روی سرم قرار دادم با اینکه گذاشتن شال با نگذاشتنش فرقی

نداشت ولی لااقل خودم رو قانع میکرد گردن بندی رو که آرش بهم هدیه داده بود با

کمکش بستم

یه نگاه به ساعت انداختم ساعت ۲۱/۳۰ دقیقه بود کفشامون رو به پا کردیم و به

سمت سالن قدم برداشتیم

_ عین فرشته ها شدی عزیزم

کمی منو به خودش نزدیک تر کرد

_ توام مثل همیشه عالی شدی

هر دو بهم لبخند زدیم

آرسام با دیدنمون قدم هاش و به ما نزدیک تر کرد

_به به چه کردن این دوتا عاشق .

_ممنونم لطف داری

باز دوباره اون نگاه لعنتی

_پانته آ اون سمته

دستش رو روی کمرم قرار داد و مسیری که دوست دخترش ایستاده بودرو نشون داد

دستام رو از دستای آرش جدا کردم

نمیخواستم بیشتر از این دستاش بدنمو لمس کنه خودم رو به مبلی که نزدیک همون

دختره قرارر داشت رسوندم

بوی گند سیگارش کم کم نفس کشیدنو برام تنگ تر کرد صدای خنده هاش که از سر

مستی بلند میشد حالم رو بهم میزد

یه نگاه به هوای اتاق انداختم پر شده بود از دود با چشمام دنبال آرش گشتم ولی

پیداش نکردم .حالم خیلی بد شده بود دیگه حتی نمیشد به وضوح کسی رو دید

از جام بلند شدم و به طرف حیاط رفتم

چند باری سرفه کردم

اخیششش به این میگن هوا ..

هیشکی تو حیاط نبود گام هام رو به سمت ماشینمون برداشتم

متوجه ی دستی روی لب هام شدم

یه نفر با صدایی که غرق در مستی و ه*و*س بود گفت

_ هیس صدات دربیاد کشتمت

دهنش بوی گند الکل میداد از ترس نه می تونستم حرفی بزنم نه عکس العملی نشون
بدم تا چشم کار میکرد درخت و تاریکی محض به چشم میخورد

خدایا خودت کمکم کن منو کشان کشان به سمت باغ برد دستش رو گاز گرفتم ولی
اصلا بروی خودش نیاورد

باون صدایی که از زیر دستاش بلند میشد

تمنا میکردم تا ولم کنه .ولی از انگار آتشش هر لحظه بیشتر از قبل میشد

از تاریکی روبه روم میترسبدم

آخه چقد برای من بدبخت اتفاق بد می افتاد

دقیقا وسط باغ در بحبویه ای درختان سر به فلک کشیده دستاش رو از رو لبام
برداشت

خواستم جیغ بکشیم که چاقورو به پهلوام نزدیک کرد

روبه روم ایستاد

همون عوضیه همون چشم های وحشی جلو چشم های منه

_ چی از جونم میخوای

خندهاش به قهقه تبدیل شد باصدای بلند میخندید

دوست داشتم فرار کنم ولی از چاقویه تو دستش میترسیدم

_ فکر نمیکردم آرش انقدر خوش سلیقه و خوش شانس باشه ..

کم کم از شدت ترس و واهمه تمام دستم شروع به لرزیدن کرد

یه چند پوک به سیگارش زد و بعد زیر پاهاش لهش کرد

دست هام رو با اون دست هاه زخیمو پر از نفرت که هر لحظه بیشتر میشد گرفت و به
آرومی پشت کمرش قرار داد

دیگ کم کم از بوی گندالکلش حاله داشت بهم میخورد منو کاملاً به خودش چسبوند
عرق روی سینه اش نمایان بود با اون چشمای وحشیش لبام رو درید ..

خیره به لب هام شده بود من هر چه تقلا میکردم بی فایده بود کمی مکث کرد
دکمه های پیراهنش رو یکی پس از دیگری باز کرد پیراهن یاسیش رو از تنش درآورد
و روی شاخه یکی از درخت ها قرار داد صدای نفساش هر لحظه شدید تر میشد
یه جیغ خفیف زدم با کف دستش جلوی دهنم رو گرفت

_خفه شو

دستش رو دور کمرم قرار داد با شدت به سمت خودش هدایتیم کرد بی اختیار بدنم
چسبیده به بدنش بود ..

_ولم کن اشغال و لم کننننن

خواستم خودم رو ازش جدا کنم ولی انقدر قدرت داشت که نتونستم حتی جم بخورم
چشماش کاملاً خمار شده بود دستاش رو زیر چونه ام قرار داد صورتش رو کاملاً
نزدیک صورتم کشوند

صورتمو به این طرفو اون طرف تکون میدادم ولی با دست های قویش کاملاً صورتمو
رو به روی صورت خودش قرار دادم

_امشب کارت تمومه

با گفتن این حرف لب هاشو رو لب هام قرار داد. از تمام وجودم خدارو صدا زدم
اشکام راهشون رو پیدا کرده بودن از این که هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم از خودم
متنفر شده بودم ..

از صدای نفساش نفرتم چندین برابر میشد از بوی تند اُتکلن و الکل که باهم آمیخته
شده بودن ..

ضربه ای به قفسه ی سینش خورد و ازم فاصله گرفت
حالا دیگه کاملا بالا آورده بودم پشت هم سرفه میکردم روی زمین افتادم
یه نگاه به فردی که بالاسرم ایستاده بود انداختم

_آرش

آرش گفتم همانا ، زار زار زدنم همانا انقدر هق هق کردم تا کمی آرام شدم ، خدای
من تو همیشه کمکم کردی، مرسی که هستی ، اشکام تمومی نداشت پویا تا جایی که
آرسام میخورد کتکش زد ..

_باز من تورو تنها گذاشتم .لعنت به من لعنت به این پارتی ،لعنت به دوستایه
نامررررررد خدایااا چه دنیای بدی بنا کردی هر کدومون به فکر منافع خودمونیم حاله
از همه بهمم می خوره

دستمو تو دستش گرفت و با سرعت به طرف اتاق کشوند تمام نگاه ها به سمتمون
بود

اشکام همچنان از گونه های بی روحم جاری بود

وارد اتاق شدیم

کنار در ایستاده بودم

آرش تمام لباسارو با غضب تو چمدون انداخت.

سویچو و کیف دستیم رو تو دستش گرفت عطر و وسایل آرایش رو تو کیف قرار داد
یکی از چمدونارو پایین برد

من رو مبل کنار تخت نشستم

آرش با اون چهره ای که عصبانیت و غضب موج میزد دستگیره ی دررو پایین کشید
کنارم ایستاد کت مشکیش رو از تنش درآورد ، وقتی به دستاش نگاه کردم به جراحت
میتونستم بگم رگ های دستش کاملا برجسته شده بود ..

یه دستمال از رو میز برداشت و رو به روم گرفت

یه نگاه بهش انداختم

چشمایه عسلیش کاملا قرمز شده بود

_مه گل پاشو بریم

دستمالو از دستش گرفتم از جام بلند شدم

آرش گوشیش رو در دست گرفت و به گوشش نزدیک کرد

_پویا زود باش منتظرتم

آرش چمدون و کیفم رو تو دستاش گرفت یه نگاه به من انداخت

من کاملا بی تفاوت بودم یعنی اصلا حالو حوصله ی خودم رو نداشتم

دستگیره ی درو پایین کشیدم آرش پشت سرم قدم بر می داشت

فضای خونه کاملا اروم شده بود همه ایستاده بودن انگار میدونستن یه اتفاقی افتاده ..

تا چشم کار می کرد دخترای بی سروپا و بی اصالت با اون آرایش و تیپ فجیع به

دیده ی تار چشم هایم بر میخورد

به سمت ماشین قدم برداشتیم

منتظر پویا بودیم

_مه گل

اشکام رو که در چشمای طوسیم حلقه زده بود با دستمال پاک کردم
یه نگاه به آرش انداختم .

_جایت که آسیب ندید

نگاهم رو به روبه رو سوق دادم پویا با کت زرشکیش به سمت ماشین قدم بر
میداشت .چهره ی صورتش درست مثل آرش از نفرت و عصبانیت فریاد می زد

_نه فقط با چاقو تهدیدم کرد

با عصبانیت دستاشو تو موهای موج دارش قرار داد و بعد رو صورتش کشید
پویا سوار ماشین شد

در حیاط باز بود آرش به سرعت از حیاط بیرون رفت و وارد کوچه شد

_چیکارش کردی ؟

پویا کتاشو رو صندلی قرار داد

_تا جایی که میخورد زدمش ، تو تهران با بچه ها قراره یه درسی بهش بدیم که دیگه
از این غلط کاریا نکنه

حوصله ی دردسرو نداشتم دیگه نمیخواستم یه اتفاق تازه بی افته .

_آقا پویا بسه دیگه نمیخوام اتفاقی تازه بی افته .

پویا و آرش سکوت کرده بودن

کمی از مسیرو طی کرده بودیم ،چشمام رو روی هم گذاشته بودم

_پویا کلید ویلاتو آوردی ؟

_آره اوردم

سرعت ماشین کمی بیشتر شد چشمام رو باز کردم

_پس میریم باهم سه تایی خوش بگذرونیم

دیدم هیچوقت نسبت به پویا عوض نمیشه هرچند قبل ها به گفته ی خودش دوستم داشت. ولی الان مثل برادر نداشتم میمونه.

دم یکی از رستوران وایستاد

نگاهش رو به روی چشمام قفل کرد

_بریم یه شام دیش باهم بخوریم

یه نگاه به لباسایه تنم انداختم دنباله نگاهم رو گرفت

_آرش من میگیرم .

_باشه ..باهم تو ویلا صرف میکنیم

من که اصلا اشتهایی نداشتم ولی نمیخواستم بزنم تو ذوق آرش

پویا از ماشین پیاده شد

نم نم بارون روی شیشه می خورد

آرش در ماشین رو باز کرد دستاش رو زیر بارون برد یه نگاه به آسمون انداخت از ماشین پیاده شد

بارون هر لحظه تند تر می شد

یه کوه درد یه هم درد واقعی روبه روم اما پشت به من ایستاده بود

یه عشق یه عاشق یه دوست یه آرش با اون حال خرابش میون بارون قد علم کرده
بود

بارون شلاق گونه به آرش ضربه می زد

دوتا دست های مردونش رو به سمت بالا هدایت کرد سرش رو به سمت آسمون بلند
کرد.

کاش بارون این حالش رو این بغضشو بشوره و با خودش به اعماق زمین ببره ..
دلَم عجیب برای حال دلش می سوخت ..

قطره ی های پاک و نامنظم بارون صورت بغض آلود آرش رو خیس می کرد

بغضی که فقط من میتونستم از عمق نگاهش پی ببرم ..

یه قطره دو قطره سه قطره چهار قطره ...

و تا بی نهایت می بارید بر حس و حال مردی پر شده از غم و اندوه معشوقش .

در آخر یه دستی به موهایه خیس شده اش کشید . صورتشو به سمتم چرخوند در زیر
بارون یه نگاه چند ثانیه ای بهم انداخت و بعد سوار ماشین شد .

کنه پویارو برداشتم و رو به روش گرفتم

_سرده ، سرما می خوری .

نگاهش میخ کوب روی گونه ام بود دستشو اروم رویه چشمام کشید

_تا وقتی چشمات بارونیه سرده

دستی به چشمای پر از اشکم کشیدم

_خوبم

پویا در ماشین رو باز کرد بوی کباب کوبیده که در دست داشت کل فضای ماشین رو
در هم کشید

_ فقط چلو کباب و کوبیده داشتن

نگاهش روی آرش توقف کرد تعجب در چشماش موج میزد

_ سرده، سرما میخوری

درست همان حرف من، همان جمله، همان کلمه تو این لحظه برای همدردی باهم
تشابه عجیبی بینمون موج میزد.

آرش بی اعتنا به حرف منو پویا فقط حواسش به شیشه ی بارونی و جاده ی خلوت رو
به روش بود.

دستامو رو دستاش که رو فرمون بود قرار دادم

نگاهش به سمت دست هام رفت بعد از کمی مکث زاویه ی دیدش به چشمام منحرف
شد

منم نگاهش کردم

_ شاید بتونم آرومت کنم

لب خندی زد

_ تو خوب باشی من آرومم

منم به اجبار لبخندی به لب آوردم

_ خوبم

وقتی به ویلا رسیدم پویا زودتر پیاده شد تا برق های ویلا رو روشن کنه و درو هم باز
کرد.

همگی با چمدون هامون وارد ویلا شدیم

چمدون رو به سختی از پله ها بالا می بردم

_ بده من ببرم مه گل

پویا کنارم ایستاده بود

_ نه ممنون تو زحمت می افتمی

_ چه زحمتی

دسته ی چمدون رو از دستم جدا کرد وبا یه حرکت در دست گرفت و جلو تر از من

قدم برداشت منم به سمت اتاق آرش رفتم

پویا در اتاق ایستاده بود

با ورود من به اتاق گفت

_ من میرم شام رو حاضر کنم

از کنارم رد شد

_ اول من برم حموم یا تو .

بعد گفتن این حرف رو تخت نشستم

_ فرقی نمیکنه ..

ریز می خندید میدونستم واسه اروم کردنم از هیچ کاری دریغ نمی کرد .

منم درست مثل خودش وقتی حالش خوب نبود ارومش میکردم

با تعجب نگاهش کردم

_ باهم بریمم خوبه ها

خندیدو نگاهش رو از من گرفت باهمون خنده در چمدون دنبال حوله می گشت
 من زودتر حوله رو آماده کردم و به سمت حموم گام برداشتم آرش مات و مبهوت با
 قیافه ی گرفته نگام کرد

_خیلی پرویی ! به همین خیال باش

یه چشم غره ای بهش رفتم و بعد خندیدم. وقتی تو حموم رفتم دیگ اون حالو
 نداشتم لبخندی از سر تظاهر و از ترحم رو لب هام نقش بست .من که میدونستم نه
 حال من خوب بود نه حال آرش نه حال این عشق
 بعد از دوش گرفتن آرش و آماده شدنم .

به سمت نشیمن ویلا قدم برداشتیم

روی مبل زرشکی راحتی که کنار میز تلوزیون قرار داشت نشستم آرشم رو به روم
 نشست .

سکوت بینمون حاکم بود .

تیک تاکتیک.....تاک

صدای تیک تاک ساعت رویه اعصابم راه میرفت خواستم سکوت اتاق رو بشکنم تا کم
 تر صدای بی جان ساعت در شقیقه هام منعکس بشه .

_من میرم به پویا کمک کنم

از جام نیم خیز شدم که متوجه ی نگاه سنگین آرش شدم.

باز دوباره روی صندلی نشستم

_پس خودت برو

دستی روی صورتش کشید

_خودت برو ، ببخشید همش نگرانتم
 صدای پویا نگاهامون رو به سمت آشپزخونه کشید
 _بفرمایید میز شام رو چیدم
 به سمت آشپزخونه رفتیم
 گوشه ی میزناهارخوری نشستیم
 آرشم رو به روم نشسته بود وقتی متوجه ی این همه دوری شده بود
 از صندلی بلند شد و کنارم نشست
 یه لبخند رو لبام نمایان کردم
 دیس برنجو رو به روم گرفت
 کمی برنج کشیدم خودش برام از کباب گذاشت
 پویا مشغول خوردن غذا بود
 با غذا بازی میکردم اصلا اشتها نداشتم
 آرش یه نگاه به بشقابم انداخت ولی چیزی نگفت
 کمی از کباب رو خوردم با یه ببخشید از جام بلند شدم
 نگاه پویا و آرش با دهن پر به من بود
 با صدای ایفون به سمتشون برگشتم .
 پویا نگاهش کاملا اروم بود
 با چنگال یه تکه از کباب کوبیده رو در دهنش گذاشت و به سمتم گام برداشت
 _نترس حتما باغبونه ، اومده بینه کیه

خیالم کمی راحت شده بود

از کنارم رد شد و به سمت حیاط قدم برداشت منم رو همون مبل نشستم کاش می
شد برم لب ساحل، دریا با اون عظمتش که آدم رو تا آخرین نقطه ی آرامش میبره و با
اون صدای امواجش ارومم میکنه ... منتظر آرش بودم

بلاخره پیداش شد نگاهش غرق مهربونی بود

کنارم نشست

_آرش

نگاهش خیره به موهایه خیسیم بود که از پشت شال نمایان شده بود بعد خیلی آروم
چشمش رو بروی چشمم ثابت نگه داشت

-جونم

_میشه بریم لب ساحل

کمی مکث کرد یه نگاه به ساعت روی دیوار انداخت ساعت ۱۲ شب شده بود

_آره عزیزم موافقم

از جام بلند شدم یه لبخندی از سر رضایت رو لب های بی حالتیم نمایان کردم

پویا وارد نشیمن شد

_باغبون بود

_اها....پویا منو مه گل قراره بریم لب ساحل .

پویا یه نگاهی بهم انداخت

_یه لحظه صبر کنین

به سرعت از راهرو بالارفت و بعد از چند دقیقه با دوتا پتو بهاره کنارمون ایستاد .

_جانم

نگاهش خیره به ماه کامل آسمون بود

منم رد نگاهش رو دنبال کردم

به ماه خیره شدم

_چرا وقتی میخوان بگن یه نفر قشنگو زیباست ،میگن مثل ماه میمونه ..

نگاهم رو به سمت چشمش راهی کردم و دستامو جمع کردم، آرش همچنان نگاهش

مهربونش بروی ماه ثابت مونده بود

_چون ماه یدونست .چیزیم که تکه رقیب نداره

دوباره به ماه خیره شدم اینبار نگاه آرش به طرف چشم های طوسی رفت

_مثل مه گل من ... تو ماه منی یدونه ای برای قلبم

از پس لبخندم که عشق در اون موج میزد دوندون های سفیدم نمایان شد .

_توأم آسمون پر از ستاره ی منی، ماه که بدون آسمون معنا نداره

چشم از چشمش برنمی داشتم اونم نگاهشو رو چشمم نمی بست

چه لحظه ی عاشقونه ای ، لب ساحل ،امواج نا آرام ،ماه کامل ،چشم های آرش

بهترین حس دنیا تو همین چند ثانیه منعکس شده بود .

آرش چندتا از چوب های آتیش رو جابه جا کرد سنگی که روی اون نشسته بود رو بلند

کرد و کنارم قرار داد یکی از پتوهارو باز کرد و رو خودش قرار داد روی سنگ نشست

دست راستشو گشود و منو به سمت خودش کشید پتورو دورم چرخوند ..

یه حس آرامش عجیبی به تک تک سلولام تزریق شد سرمو روی شونه های مردونش

گذاشتم دستم در میون پنج انگشت دست مرد زندگیم گره خورده بود ...

_این مدتی که شدی همه کسم ، شاید یه اتفاقاتی افتاد که نه میپسندیدم نه تو ...

شاید یه جاهایی من اشتباه کردم و یه جاهایی هم تو ..

تو بخاطر من از خانوادت گذشتی ، از کسایی که اولین طعم دوست داشتن رو باهاتون
چشیدی ..

پدرت حق داشت ، که با اومدن مخالفت میکرد تو این روزگار آدم به هیچکس نمیتونه
اعتماد کنه نه به خواهر نه به برادر....

مه گل ، دخترک دوست داشتنی زندگی من من پای تو عشق تو تا ابد وایستادم مثل
کوه پشتتم .هیچوقت هیچوقت ازت دل نمیکنم چون به عشقی که نسبت به تو در رگ
هام جریان داره ایمان دارم ..

شاید الان بهترین فرصته که یه موضوع رو بهت بگم

_مه گل اون عکسا اون ازار واذیت ها همشون زیر سر تسنیم بود

سرم رو از رو شونه های گرمش برداشتم و با تعجب نگاش کردم

ادامه داد

_حدودا ۵سال پیش که ۲۲سالم بود از تسنیم خواستگاری کردم

چشام از تعجب دو دو میزد ، یعنی واقعا راست میگفت :

_من هیچ حسی نسبت به تسنیم نداشتم فقط به درخواست پدرم اینکارو کردم ..

شب خواستگاری خدا خدا میکردم ، که جوابش منفی باشه خداروشکر همون جورم

شد چون تسنیم نه درسش تموم شده بود نه سن خوبی برای ازدواج داشت.. به

همین بهونه خانوادش جواب رد بهمون دادن بعد از مدتی برای ادامه تحصیل به کانادا

رفت دیگه کلا فراموشش کرده بودم اصلا بهش فکر نمیکردم . تا همین چند ماه پیش

که دوباره دیدمش و رابطمون با وصلت مانیا و آرمین خیلی بهم نزدیک ترشد ..

میخواستم بدونی این ماجرارو که از سر بچگی پامو تو خونه ی کسی گذاشتم که هیچ
عشقی بهش نداشتم ...

نمیدونستم چی بگم ! ولی اینکه آرش برام حقیقت رو صادقانه گفت تحسینش کردم
البته تو قلبم نه با الفاظ که به لب میارم ..

_مه گل شاید خیلی اتفاقات دیگه پیش بیاد من از این اتفاقات میترسم دوست ندارم
دیگ قلب نازکت از سر ناراحتی تیر بکشه دیگ دوست ندارم کسی اذیتت کنه ..
خستم از تموم این آدم ها که خوشبختیمون رو نمیتونن ببینن.....

دستاش رو تو دستم فشردم

_مهم نیست .مهم اینکه ما دوتا دیونه برای همیم

صدای خنده هاش تو گوشم می پیچید

_دیونه رو خوب اومدی ...

دوباره خندهاش اوج گرفت

من هم از خندهای آرش خندم گرفت

دوباره سرم رو به شونه های غرق در آرامشش گذاشتم

_آرشم

باد موهام رو به ر*ق*ص در می آورد آرش هم دست مردونه و مهربونش در میون

موهایه بلندو معلق شده درهوا تلو تلو می خورد

_جان آرش ؟

_میشه برام یه آهنگ بخونی ...یه آهنگی که ارومم کنه

بی معطلی به امواج دریا خیره شد

آی عشق میکنی دوباره گمراهم

دردا من جوانی را به سر کردم

تنها از دیار خود سفر کردم

دیربست قلب من از عاشقی سیر است

خسته از صدای زنجیر است

خسته از صدای زنجیر است

دریااااااا.....

بعد از تموم شدن آهنگ مد نظرش

به افتخارش دست زدم .

یه ب*و*س*ه به گونه هام زد

_ کاش میشد پیانتو بیاری

لبخندی زدو گفت

_ اهووووم ایشالا دفعه ی بعد

دیگه کاملاً آروم شده بودم تمام غم های دنیارو در کنار آرش فراموش کردم .

_ آرش جان دیگه هوا سرد شده بریم تو ویلا

پتو رو ازم جدا کرد

دستم رو تو دستش گرفت و به سمت ویلا هم قدم شدیم .

پویا به مبل لم داده بود و پاهاش رو روی میز عسلی قرار داشت با دیدن ما سریع

پاهاشو جمع کرد .

_ ما میریم بخوابیم

یه نگاه به آرش انداخت و بعد نگاهش رو به سمت من چرخوند

_ شبتون بخیر

با یه لبخند ازش تشکر کردم

آرش به سمت پله ها قدم برداشت

منم خیلی تشنم بود به آشپزخونه رفتم

یه لیوان از کابینت برداشتم ...

برگشتم تا به سمت یخچال قدم بردارم

پویا رو به روم ایستاده بود

نگاش کردم

_ چیزی شده ؟

_ نه چیزی نشده .. فقط خواستم بهت بگم

مسیر نگاهش به سمت لیوان تو دستم حرکت کرد

_ خوب

_ تورو خدا مواظب خودت باش ! داغون شدن آرش رو امشب به چشم دیدم . صادقانه

میگم من به این عشق حسادت میکنم . مه گل ، آرش دیوانه وار دوستت داره ...

فقط نگاهم به چشماش ثابت بود

با کمی مکث نگاهم رو آزاد کردم

انگار دوباره حال روحم بد شده بود انگار دوباره بغض کرده بودم

_ ممنونم که به فکرمونی ... امیدوارم روزی عشقی پر از آرامش و دوست داشتنی از ته
اعماق وجود نصیب قلب مهربونت بشه ...

_ امیدوارم

با گفتن این حرف از آشپزخونه بیرون رفت منم لیوان در دستمو پر آب کردم و از پله
ها بالا رفتم .

حرف های پویا در ذهنم به انعکاس در می اومد ... لبخندی از سر خوشی رو لب هام
نقش بست

با تقه ای به در درو باز کردم آرش رو به پنجره ایستاده بود پرده ها با دست های
آرش در هم گره خورده بودند

با شنیدن صدای در به سمتم برگشت ...

به لیوان در دستم نگاه انداخت

_ وای که چقد تشنمه

به سمتش قدم برداشتم

_ بفرمااا

نگاه مهربونشو تو چشمام انداخت

_ پس تو چی ؟

لبخند زدمو گفتم

_ تو بخوری انگار من خوردم

لیوان و به دستش دادم

_من بداخلااااقم؟

پتورو تا رو گردنش کشید

_نه عزیزم...تو عزیز دل آرشی

به سمتش گام برداشتم دقیقا وسط تخت خوابیده بود یه نگاه به هیكلش انداختم

_توقع نداری که رو فرش بخوابم

نگاهشو به پایین تخت سوق داد

_نه عزیزم خوب یه لحاف بنداز

باخم گفتم

_عه آرشششششششش

کمی به سمت چپ هیكلش رو کشوند

_بفرمااا عزیزم

بالشتم رو با کمی فاصله از بالشت آرش قرار دادم

و رو تخت دراز کشیدم

سردم بود ولی از اینکه بخوام از پتو آرش استفاده کنم واهمه داشتم .

آرش به پهلو رو به روی من دراز کشید

دماغمو با دستاش کشید

_عه آرش

چندباری تکون داد و بعد ولش کرد

دستاش رو دور کمرم انداخت

از اینکه آرش انقد بهم نزدیک شده بود احساس خوبی نداشتم .

صورتش فیس تو فیس صورتم بود

تمام تنم به یکباره شروع به لرزیدن کرد البته خیلی خفیف ...وقتی آرش متوجه شد یه

نگاه به دستام و بعد به اندامم کرد

_چرا میلرزی؟ من که باهات کاری ندارم

دستش رو از کمرم برداشت یه ب*و*س*ه به پیشونیم زد و چشماش رو اروم بست

..

از خودم بدم میومد .چرا انقد بچگانه رفتار کردم چرا یهو تمام تنم لرزید مگه این همه

احساس چیزی جز عشقه ؟

خودم رو سرزنش کردم

گاهی رفتارام علاوه بر آرش خودمم مورد آزار قرار میداد ...

با اینکه ذهنم در گیر اتفاقات امشب بود ولی بعد از چند دقیقه خوابم برد

صبح با صدای جیک جیک گنجشک ها چشمام رو از رو هم باز کردم آرنج آرش رویه

گردنم بود و پاهاش دور پاهام گره خورده بود میدونستم حواسش نبود وگرنه عمرا اگه

بهم نزدیک میشد البته شاید یکم شیطونی کرده ..

خواستم تکون بخورم ولی نمیشد مگه دست و پای آرش میزاشت

از اونجایی که دسشویم داشتم ولی سعی کردم منتظر شم تا آرش بیدار شه ...

چند دقیقه ای نگذشته بود که دست آرش دور کمرم رفت ،بیا قوز بالای قوز چی کار

کنم حالا؟؟

چون میدونستم کاری باهام نداره اصلا نمی ترسیدم.

با پاهام به سمت پایین تخت هولش میدادم ولی قدرتش رو نداشتم که به پایین
تخت هدایتش کنم

_تا تو باشی انقد اذیتم نکنی ..

صدای خندهام کل اتاقو دربر گرفت

_م.....ن کوچ.....ا اذی.....تتتت ک.....ردم

با خنده حرفام رو ادا می کردم

با صدای در دست از شیطنتش کشید

خودم رو زیر پتو قائم کردم

آرش به سمت در قدم برداشت

_جانم پویا

_اتفاقی افتاده ؟

آرش یه نگاه به من انداخت و بعد رو به پویا کرد

_نه داشتم با این خانومه جیغ جیغو بازی می کردم

_ای خداااا...این دیونه هارو شفا نده بزار بخندیم.پاشین بیاین پایین صبحانه کو....

همچنان که به سمت پله می رفت زیر لب بلند گفت لا اله الا الله....

از حرفش هم من هم آرش خندمون گرفته بود

بعد از خوردن صبحانه

وسایلامون رو جمع کردیم که به سمت تهران راه بی افتیم

البته قرار بود سه روز بمونیم ، ولی بخاطر مشغله ی کاریه پویا زودتر برگشتیم ..

روزها به سرعت از پی هم می گذشت
منم تو اتاقم اسیر کنکور و درس و تست هایه مکرر شده بودم
تمام دغدغه ی من و آرش قبول شدنم در یه دانشگاه خوب تهران بود
گاهی وقتا از فرط خستگی تو حیاط خوابم می برد
رابطه ی منو آرش بخاطر درس ها خیلی کمتر شده بود ..
نه به فکر تفریح بودیم نه مثل قبل در کنارهم
فقط گاهی تو درسایی که مشکل داشتیم آرش در فهمش بهم کمک می کرد...
روز های دوشنبه یه سبد گل رز راس ساعت ۶ غروب بای دنیا عشق برام می آورد ...
روزهایم که اداره بود یا دغدغه ی کاری داشت ..
به همراه پست برام می فرستاد
دیگه هر دوشنبه راس ساعت ۶ تو حیاط کنار حوض وایمیستادم، خدا می دونه چقد
خوشحال میشدم تمام خستگی یه هفته از تنم پر می کشید ...
تو این مدت ،خاله جونو ماهرخ خانوم فضایه خونه رو کاملا آروم نگه داشته بودند تا
بدونه دغدغه درس هام رو مرور کنم .
فردا روزه کنکوره
آرش بخاطر اینکه کنارم باشه اداره نرفته بود خیلی استرس داشتیم..
در نشیمن نشسته بودم
با اینکه تست هام رو کاملا به بهترین شکل زده بودم و درس هام رو بر اساس برنامه
ریزیم پیش رفته بودم ولی از فردا می ترسیدم ..

یه نگاه به ساعت رو به روم انداختم ساعت ۷ غروب شده بود، سرم رو در میان دستام
قرار دادم نمیخواستم به فردا فکر کنم ولی مگه می شد ؟

آرش دستام رو از رو سرم برداشت و سرمو به سینش چسبوند
با انگشت هایی که بهم آرامش منتقل کرد مشغول نوازش موهام شد
_نبینم خانومه قویه من ، ناراحت باشه

چشمام رو اروم بستم نمیخواستم به هیچی فکر کنم ...در آغوش گرم آرش پر از
آرامش شدم

خداروشکر یه نفرو دارم تو هر موقعیتی ارومم میکنه ...

بعد از خوردن شام البته من فقط تونستم ۲ تا لقمه کباب بخورم به سمت اتاقم قدم
برداشتم یه دوش ۵ دقیقه ای گرفتم و لباسام رو به تن کردم ..

آرش روی تختم دراز کشیده بود و با لبخند نگاهم میکرد

با دیدنش خیلی خوشحال شدم ،خداروشکر که کنارمه ،وگرنه امشب رو چه جوری به
سر میکردم؟؟

با حوله موهام رو خشک کردم و کنار آرش ولو شدم نگاهش غرق آرامش بود از دیدن
چشماش دست بردار نبودم

اینبار من خودم رو شبیه جوجه ای که تازه از تخم بیرون اومده جمع شدم و خودمو
زیر پتو قایم کردم صورتم دقیقا روبه روی صورتش قرار داشت دستامو تو دستاش ...
میدونستم اگه کنکورو از دست بدم یه نفرو دارم که تا ته دنیا باهامه و محاله از دستش
بدم

حالا با خیال راحت و بدون استرس خوابیدم ...

حدوداً ساعت ۷/۱۰ دقیقه بود که به محل برگزاری آزمون رسیدم .

با کلی اصرار منو آرش وارد سالن اصلی شدم

کارت ورودیم رو به یکی از خانوم ها نشون دادم

_خانوم...م کدوم کلاس ب...اید برم

_آروم باش دخترم ..کلاسه ۷+۳ انتهایه سالن سمت راست

بایه لبخند تلخ ازش تشکر کردم

خداروشکر آزمون هنوز شروع نشد متوجه ی نگار شدم که با دست اشاره کرد خاک تو

سرت

بی تفاوت از کنارش رد شدم و روی صندلیم نشستم

سوالات بخش عمومی پخش شد

قلبم محکم به دیواره ی سینم می کوبید

یه بسم الله گفتمو

سوال اوله دینو زندگیو نگاه اندختم

کدام یک از گزینه هایه

ساعت ۱۲/۲۵ دقیقه بود که به همراه نگار از سالن بیرون اومدم ..

_کجا میری نگار ؟

_اشکان منتظرمه باید برم تو میای برسونمت ؟

یه نگاه به پارکینگ انداختم

_نه عزیزم آرش منتظرمه

یه ب*و*س*ه به گونه هام زد و به سمت اشکان قدم برداشت ..

منم دنبال آرش گشتم

دم ماشینش ایستاده بود و با لبخند نگام کرد پارکینگ کاملاً خلوت شده بود

دوان دوان به سمتش گام برداشتم دستام رو باز کردم آرشم دستاش رو به روی
آغوش من باز کرد..

محکم بغلش کردم سرمو رو سینش قرار دادم ..

وای که چقد این آغوش بعد از یه آزمون سرنوشت ساز می چسبید ..

همچنان که تو آغوشش بودم به صورتش نگاه کردم لبخندش محو نمیشد

_الهی فدات بشم عشق من

_خدا نکنه اقایه من

از آغوشش پر مهرش فاصله گرفتم و رو به روش ایستادم

چشماشو درشت کرده بود

دستامو به هم کوبیدم

_آرش عالی عالی بود انگار تمام سوالارو از حفظ بودم فکر می کنم همرو صد زدم

وای که چقد این موفقیت بعد از یه دوره ی سخت بهم چسبید

آرش چشماش از خوشحالی برق می زد

دستام رو مشت کردم به هوا کوبیدم

_عشق من همیشه اوله ، همیشه موفقه ، همیشه برنده است

دوباره در آغوشش گرفتم نمیدونستم ، دلم میخواست پرواز کنم .. در آغوشش تب و

تاب نداشتم اینبار من یه ب*و*س*ه به گونه هاش زدم ..

_نمیدونی چقد خوشحالم ...و نمی دونم خوشحالییم و چطور بهت منتقل کنم

_همینکه الان کنارمی یه دنیا می ارزه آرش

سوار ماشین شدیم ولومه آهنگ رو دادم بالا و دست می زدم باورم نمیشد انقد سوالات
آسون باشه ...

_کجا بریم ؟

یه نگاه به خیابون انداختم

_بریم دربند

_به به خیلییم عالی

به سمت دربند حرکت کردیم ...

خیلی خوشحال بودم تموم اتفاقات تلخ گذشته رو دست بادهای سپردم ، خیلی آرام
بودم ..اصلا فکرشم نمیکردم انقدر خوب از پس یه مرحله از زندگیم بریام ...

دوباره صدای موسیقی در فضای عاشقانه ی منو آرش فوران کرد

هر دو با صدای بلند هم پایه خواننده خوندم

تو نفس نفس هوایه منی

تو رو این زمین خدایه منی

هر دو بهم اشاره کردیم و زدیم زیر خنده بعد از چند ثانیه انگشت سبابم رو به طرف
آرش گرفتم و با صدام خوانندرو همراهی کردم

_منو ول نکن تو این حالت

آخه من فقط با او راحت

آرش خیره بهم بود، با دستاش منو به خودش چسبوند یه ب*و*س*ه به موهام که از مقنعه بیرون ریخته بود زد

_آرش مواظب باش مارو به کشتن ندی

دستاشو رو فرمون قرار داد و به خیابون رو در روش خیره شد

_میخوای کم شیطونی کن

چشماش رو نازک کرد

منم دستمو رو فرمون گذاشتم چندتا بوق پشت هم زدم

_می خوام شیطونی کنم ..

یه نگاه بهم انداخت

_باشه

دستشو رو فرمون گذاشت و پشت هم بوق می زد

_منم میخوام تو شیطنتت شریک شم

هر ماشینی ک از کنارمون می رفت خیره بهمون میشد

منم پشت هم دست میزدمو جیغ میکشیدم

تموم خوشی های دنیا تو قلبم رخنه کرده بود و بیشتر از هر روز دیگه خدارو کنار خودم

میدیدم میدونستم داره بهم لبخند میزنه میدونستم روز های خوبی پیش رومه و منو به

سمت خودش می کشونه ، وقتی همچین مرد مهربونی وسط روز های تلخم قرار داد

دیگه از چیزی واهمه نداشتم... چون خدای من همیشه حواسش به مه گل هست ...

کنار میدون دربند ازم یه عکس گرفت

شونه به شونه ی هم قدم بر می داشتیم

چه منظره ی زیبا ای رو به رومه ...

_فک کنم آخرین بار ۴سال پیش اومدم خیلی تغییر کرده

یه نگاه کلی انداختم

_من که تا حالا نیومدم ولی خیلی قشنگه

دستام رو فشرد

_نه به قشنگی تو

کلی تنقلات ، لواشک ، آلوچه هایه جنگلی ، قیسی ، برگه ی زردالو و کلی چیزایه دیگه ...

_واییی ایناروو

یه نگاه بهم انداخت و بعد به ظرف هایه تحریک کننده ی ترشک و لواشک

_از هر کدوم میخوای بگیر عزیزم

دستاش رو رها کردم و وارد مغازه شدم از هر کدوم کمی تو ظرف ریختم و کلی

لواشک با طعم هایه مختلف برداشتم ..

یه ناهار خیلی خوشمزه صرف کردیم ...

کم نمونده بود از شدت پرخوری بترکم ..

چند ساعتی باهم یه دوری زدیم و بعد به سمت خونه حرکت کردیم

مقنعم رو ردیف میکردم که آرش گفت

_دو هفته دیگه یه عروسی میگیرم دهن کل فامیلو آشنا وا بمونه

دست از مقنعم برداشتم و بهش نگاه کردم

_دو هفته دیگه ..وای من هیچکار نکردم

با اخم نگام کرد

_ همه کارا از فردا شروع میشه... تنلیم نمیکنی چون کلی کار داریم

حالا اینبار من اخم کرد

_ آررررررش خیلی زوده

_ نخیر عزیزم ، دست دست نکنیم بهتره

کمی فکر کردم ..وای حالا چیکارکنم ..لباس عروس ، خریدام ،ارایشگاه

_ خوب خوبه،چون خریدامونو از قبل انجام دادیم زیاد کاری نمی مونه

با ابروهایه درهم به چشمم خیره شد

_ اون خریدا برای قبل بود ...دوباره باید بریم خرید

با تعجب نگاش کردم

_عه دیونه ..من که هیچکدومشون رو استفاده نکردم چرا الکی بریم خرید ،بابا بخدا

اسرافه

شونه ای بالا انداخت

_همینی که گفتم

دستم رو مشت کردم و به آرنجش ضربه زدم

_خوب نیست اول ازدواج انقد بریزو به پاش کنیم

با بی تفاوتی گفت

_مگه قراره ۱۰ باز ازدواج کنیم فقط یه باره ..مشکلی پیش نمیاد عزیزم

میدونستم بحث باهاش بی فایده است باید تسلیم میشدم

این رمان در نگاه دانیلود آماده شد

وقتی به خونه رسیدیم خاله جونو ماهرخ خانوم تو حیاط ایستاده بودن ...

با لبخند از ماشین پیاده شدم

خاله جون قدم هاش رو به سمتم برداشت منم به سمتش رفتم ..

منو محکم در آغوش گرفت

_بگو ببینم کنکور چطور بود؟

از بغلش فاصله گرفتم

_عالی بود خاله جون عالی

یه ب*و*س*ه به دست هام زد

_میدونستم

ماهرخ خانوم به نشیمن رفت

_مامان جان دست کم گرفتی خانومم رو

دستاشو دور گردنم قرار داد

_نه عزیزم ..مه گل مثل خودت زرنکه

_شما لطف دارین خاله جونم

ماهرخ خانوم با دود گل پر وارد حیاط شد

آرش دستاش رو ازم جدا کرد

به سمت ماهرخ خانوم گام برداشتم

_دستت دردکنه ماهرخ خانوم جون

چند دور ، دور سرم چرخوند و به آرومی فوت کرد

_بترکه چشم حسودو بخیل

خاله جون بلند گفت

_الهی آمین

هردوتاشون رو بوسیدم و بعد به سمت اتاقم قدم برداشتم

لباسم رو عوض کردم و یه سری به گوشیم انداختم طبق معمول نه مسیجی نه میسکالی ...

بی تفاوت گوشیم رو بروی میز انداختم

روی تخت دراز کشیدم و سوالاتی ک شک داشتم رو تو ذهنم تحلیل می کردم
.....

یه هفته گذشته ، تمام خریدامون رو انجام دادیم ..جهیزیمم که چیده شده بود
لباسمام به خونه ی خودمون انتقال دادم ..

لباس عروسیمم به اصرار آرش خریدم تمام سورو سات عروسی هماهنگ شده بود
باغمونم رزرو کرده بودیم

کارت هامونم تا فردا آماده میشد خبر عروسیمون رو به مامان اطلاع دادم کلیم
سفارش کردم که زودتر به تهران بیاد تا باهم به خرید بریم و چند دست برایش لباس
بخرم ...

اوضاع خوب خوب بود همه خوشحال و دورهم جمع بودیم ..تو خونه فقط حرف
عروسیو نحوه ی برگزایش زده میشد و خاله جون چند دست لباس به خیاط

معروفش سفارش کرده بود اونم چ سفارشی هر روز گوشی به دست یه مدلی به خیاط میداد

مانیا هرروز با آرمین به خرید می رفت

چقد دیدن این لحظه ها خوشحالم میکرد حسی جز مهربونی از تک تک اعضای خانواده ی جدیدم به رگ هام تزریق نمی شد ...

منو آرشم دغدغمون فقط پیدا کردن حلقه ای خاص بود که تو دستمون مثل الماس بدرخشه ..

همه کار ها با برنامه ریزی پیش میرفت.....

هر روز دیگه تا عروسیمون فاصله بود

ماهرخ خانوم و چندتا کارگر تقریبا مسن در حال خونه تکونی وغباررویی خونه بودن ..
منو خاله جون در نشیمن نشسته بودیم و در مورد تاج و سرویس عروسی صحبت می کردیم ...

_اره عزیزم حالا باهم میریم پیش آرایشگرت، ببینیم از چه تاجی برای موهات استفاده می کنه ..

سری به حالت تایید نشون دادم و بعد به ساعت خیره شدم

قرار بود ساعت ۴ منو آرش به چندتا از پاساژ های طلا فروشی و بازار طلا فروشا سر بزنیم تا هم سرویس رو انتخاب کنم و هم حلقمون رو ..

ساعت ۴/۲۰ دقیقه بود به سمت اتاقم قدم برداشتم مانتو زرشکیمو به تن کردم کنار آینه ایستادم و یه رژ جیگری به لبام زدم همین رژ کافی بود دیگه حوصله ی آرایش نداشتم ...

تمام اندام ورزشی و زیبایش تو عکس ثابت مونده بود

_ الهی فدایش بشم من که انقدر پشتکار داره

رو تختش دراز کشیدم بوی آرش رو میداد بوی حرفاش، خندهاش، مزه ریختنش،
اذیت کردنش ...

انگار کنارمه و بغلش کردم ...

چقد دلم میخواست امشب پیشش بخوابم

چشمام رو باز کردم یه نگاه به فضای اتاق انداختم حالا متوجه شده بودم ک در اتاق
آرش خوابم برده بود دستی به رو تختی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم .

_ آخ اخ حتما آرش چند باری برام زنگ زده

سریع خودم و به اتاق رسوندم و گوشیم رو از رو تخت برداشتم دکمه ی پاورو زدم
نگاهم مات و مبهوت رو صفحه ی گوشی بود ولی هیچ میسکالی از آرش نداشتم دوتا
پیام داشتم که اونم تبلیغاتی بود ...

چندتا نفس عمیق کشیدم و از پله ها پایین رفتم حتما آرش اومده دیده خوابم دیگه
بیدارم نکرد

یه سری به نشیمن زدم ولی از خاله جون خبری نبود به سمت آشپزخونه رفتم

خاله جونو ماهرخ خانوم مشغول صحبت باهم بودند ...

از قیافش تعجبو می خوندم

_ خاله جون آرش کجاست ؟

نگاه پر معماش رو به چشمام خیره کرد

_ وا مگه باهم خرید نرفته بودین

تمام بدنم سست شد پاهام توان ایستادن نداشتن قلبم به شدت به سینم میکوبید
عرق سردی رو پیشونیم نشست ..

دستامو رو صندلی قرار دادم تا تکیه گاهم باشه

_نه منتظرش بودم ولی نیومد

خاله جون چهره ای نگران به خودش گرفت از صندلی گرمی بلند شد و به سمت
نشیمن قدم برداشت

چهره ی ماهرخ خانوم درهم رفت

به سمتم اومد و دستاشو رو شونه هام انداخت با صدایه گرفته ای ک از حنجرش بلند
میشد گفت

_عزیز دلم نگران نباش دیگه باید پیداش بشه حتما سرش شلوغه

اصلا به حرفش توجه نکردم دستاش رو از رو شونه های سستم برداشتم و به طرف
خاله جون رفتم

خاله جون کنار پنجره ایستاده بود پرده هارو کنار زد گ

گوشیه موبایلش کنار گوشش قرار داشت نگاهش به ماشین پارک شده ی آرش در
حاشیه ی حیاط بود دوروزه ک با ماشین شرکت رفت و آمد می کرد .

روی مبل نشستم دستامو رو پیشونیم گذاشتم درد عجیبی در تک تک سلول های
مغرم احساس می کردم ... سرم تیر می کشید

به خودم تلقین میکردم که اتفاق بدی نیفتاده و فقط سرگرم کارای شرکت ...

_منشیشم میگه ساعت چهار حرکت کرده به سمت خونه

به وضوح میتونم بگم یه لحظه قلبم ایستاد و بعد بدون مکث شروع به کوبیدن کرد
 انقدر محکم و سریع می کوبید که صدایش در گوشم می پیچید ...

توان بلند شدن نداشتم من دیگه نمی تونستم هیچ دردو رنجیرو به دوش بکشم ...

دستم بی اختیار مشت کرده بودم پاهامم لمس شده بود ... دستمو روی دسته ی مبل
 قرار دادم و به سحتی روی پاهام ایستادم ..

خاله جون با دلهره نیم نگاهی به من انداخت
 _یعنی کجاست آرش ؟

با هر حرفی نگرانیم چندینو چند برابر میشد ..

_آروم باشین حتما با پویا یا دوستی رفیقی رفته بیرون ...

خاله جون بی معطلی گوشیشو برداشت فکر کنم با پویا تماس میگرفت .

_سلام پویا جان آرش پیش توعه

..... _

خاله دستشو رو سرش گذاشت

_اونجام نیست؟؟ ...

..... _

_باشه بهشون زنگ بزن فقط بهم اطلاع بده .

..... _

_آروم نگران نباش پسرم خداحافظ

ماهرخ خانوم وارد نشیمن شد

..حتما سرش شلوغه به دلتون بد راه ندین

یه نگاه به ساعت انداختم ساعت ۱ شب شده بود ولی هنوز آرشم نه زنگی نه خبری از خودش داده بود...

پویام ک خبری ازش نداشت ..

واهمو ترس به وجودم رخنه کرد از شدت استرس دستام می لرزید ..

خاله جون گوشی به دست چند دوری دور خونه زد ..

ماهرخ خانوم با دوتا لیوان آب قند بهم نزدیک شد از چهرش نگرانی می بارید ..

با دیدنش بغض کردم

..بخور دخترم

از جام به هر زحمتی بود بلند شدم

دستم رو به حالت نه به ماهرخ خانوم نشون دادم

یه پام دم پنجره ی با پردهای فیروزه ای بود و یه پام تو حیاط ..

روی تخت گوشیه ی حیاط نشسته بودم کف دستام پیشونیم و در بر داشت ..

یعنی کجا رفته ..چه اتفاقی افتاده که تا این موقع شب خونه نیومده ...خدایا تو خودت میدونی که چقد سختی و رنجرو تحمل کردم ، خدایا من همونم ک با تمام اتفاقات تلخ زندگیش کنار اومد کمک کن تا آروم شم .. با صدای آیفون، تمام حواسم به سمت در پرت شد ..

خدایا میدونم که این آرش با همون هیکل و استیل جذابش جلوی در قد علم کرده

..همون که تا منو دید میگه: فدات بشم خانومم نگران شدی

آره کسی جز آرش نیست

دوان دوان به سمت در حیاط قدم برداشتم خاله جون از پشت پنجره نظاره گر من بود

با لبخند درو باز کردم

با دیدن پویا لبخند خشک رو لبایه بی روحم خشک شد نور امید در قلب هراسانم

خاموش شده بود

_ هنوز خونه نیومد؟

از نگاه نگرانو اشک آلودم فهمید جواب سوالش منغیه ...

پویا به طرف خونه قدم برداشت

من به در بسته تکیه دادم و آروم به زانو نشستم به اشکام اجازه ی باریدن دادم

این بار در برابر پیچ و تاب راه این عشق به زانو درآمده بودم.

نگاه غرق شده در واهمه خاله جون در پس پنجره ی غم گرفته ی خونه نمایان بود

ماهرخ خانوم با قدم های بی جوش هر لحظه به من نزدیک تر می شد

رو به روم ایستاد

دستاش رو زیر بازوم قرارداد

_ بیا بریم تو خونه ، این موقع شب تو حیاط نباش مه گل

اشکام عین ابر بهار پشت هم و بدون مکث گونه هامو خیس میکرد ..

از جام بلند شدم و با پاهای بی توان و خسته از زندگی قدم بر می داشتم

_ نمی ترسی تو این تاریکی تنهایی تو حیاط نشستی ...

حوصله ی حرفا و پندهایه ماهرخ خانومو نداشتم

_ من زندگیم سیاهه ، اینکه در برابرش چیزی نیست

اشکام به هق هق تبدیل شد تا این مدت کم سختی نکشیدم کم نابود نشدم با همه
این اوصاف با زندگی کنار اومدم .ولی اگ آرش چیزیش بشه منم خودم رو میکشم ...
بدون اون زندگی برام معنا نداره

نمیدونم کی به نشیمن رسیدم پویا نیم نگاهی بهم انداخت ..

روی مبل نشستم بی صدا اشک میریختم دلم نمیخواست خاله جون با دیدنم بشکنه
...ولی نمی تونستم خودم رو کنترل کنم

_پویا آرشمو پیدا نکردی ؟

نگاهش پر از غم بود و هیچ امیدی تو چشماش موج نمی زد هیچ جوابی نثار چشمام
نکرد

خاله چون دستاش رویه پیشونیش بود چشماش شده بود رنگ خون ...

_میگم یه زنگ بز نیم بیمارستان !

با این حرف پویا زدم زیر گریه ..

_آرش من چیز...یش نشدهالان پی...داش میشه

گریه هام اوج گرفت ماهرخ خانوم یه لیوان آب به دستم داد

_الهی بمیرم ..ببین چشم زخم مردم با زندگیمون چیکار کرده گریه نکن اروم باش مه
گل

ماهرخ خانوم دست از خرافاتش بر نمیداره .

تا صبح نه من نه پویا نه خاله جون چشم روهم نداشتیم

خاله صبح زود با مانیا تماس گرفت و قضیه رو با اشک و اه و ناله بیان کرد ..

پویا پا به پای ما بغض کرده بود

_من زنگ میزنم چندتا از بیمارستان ها و پزشک قانونی

با شنیدن این حرف روح از بدنم جدا شد چشمام سیاهی رفت خونه عین چرخ فلک دور سرم چرخید و دیگه نفهمیدم چی شد ...

چشمام خیلی سنگین بود سعی کردم چشمای پر غممو باز کنم ولی تلاشم بی فایده بود .. بدنم توان حتی یه پلک زدن رو نداشت فقط صدای مانیا تو سرم می پیچید ..

_یعنی داداشم کجاست ،

صدای گریه هاش سلول های گوشم رو درگیر خودش کرد...

دوست داشتم چشمام رو باز کنم و با لبخند مهرانگیز آرش رو به رو بشم ..

با چهره ی مردی که با عطفوتو مهربونی، تمام روز ها و شب های زندگی بی روح من را جان دیگری بخشید ..

بعد از کمی مکث به هر نحوی که شده بود چشمام رو باز کردم

همه جا تارو تاریک بود انگار تو زندون حبس شده بودم نفسم تنگ شده بود بای نفس عمیق هوای پر شده از گرد دلتنگی و غم را بلعیدم ..

چقدر دلم برای آرش تنگ شده بود ، کسی نه حوصله ی دلداری به حال بی جونم را داشت نه وقت آروم کردن قلب یخیم را ...

از جام نیم خیز شدم دست چپم وحشتناک تیر کشید نیم نگاهی به دستم انداختم ..

کاش سرم سالم رو خوب می کرد کاش تسکینی میشد بر وجود بی جان من ... ولی چه فایده کسی جز آرش قلب شکسته ی من رو صیقلی نمیده .. سرم رو از دستم جدا کردم و با نوک انگشتم جایهگ سرم رو نگه داشتم ..

قطرات پی در پی سرم روی فرش می ریخت ولی من بی اعتنا بودم

به سمت پله قدم برداشتم ..

خاله جون با صدایه بلند گریه می کرد . از شدت ناراحتی و عصبانیت دستمو فشردم

کنار پویا ایستادم

_از آرش خبری نشد ..

انگار اشک پویا دم مشکش بود با شنیدن حرفم زد زیر گریه

هزار جور فکر به ذهنم خطور کرد نکنه آرش

به سرعت خودم رو به کنار خاله جون رسوندم

_خاله جون چیزی شده ، از آرش خبری دارین ...؟! چرا هیشکی به من چیزی نمیگی

لب هام کاملا خشک و بی روح شده بود با دندونام مشغول کندن پوست خشک شده

ی لب هام شدم

_خاله جوووووون؟؟؟ تورو خدا بگو چی شده ؟

گریه هاش کمی تسکین یافت

_نه مه گل ، نه یعنی پسرم چش شده ؟ کجاست؟

ته قلبم کمی اروم شده بود از اینکه یه خبر بدتر به گوش هام برسه واهمه داشتم ...

خاله جون با کف دستش به پشت دستش میزد!

_خدایا کجا رفته این پسره ؟ چه اتفاقی افتاده ! منم که فقط گریه شده بود دوا

روزای سخت زندگییم. خاله جون گوشيرو برداشت به آرمین زنگ زد تا پرسو جو کنه

چیشده ؟

آرمین قول داد تا چند ساعت دیگ امار کلی از بیمارستانا و پزشک قانونی میگیره !

نه آرش زود میاد اون منو تنها نمی زاره ! نههههه خدای من نخواه براش اتفاقی بیفته

فک کنم تا قبل اینکه آرمین زنگ بزنه ۱۰۰۰ بار خونه رو طی کردم آرمین زنگ زد ولی هیچ ردی ازش پیدا نشد نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت .

با آقا آرمین به آگاهی رفتیم کل مشخصات آرش رو نشون دادیم شب که اومدیم خونه من فقط جیغ میزدمو گریه میکردم خاله های آرش ارومم می کردن
_ آخ آگه آرش چیزیش شده باشه چیکار کنم . من نمیتونم بی آرش زندگی کنم
نمیتووونم !!

خدا منو از این دنیات ببر ولی بلایی سر آرشم نیار ...

مانیا روی مبل نشسته بودو با خودش حرف میزدو عین ابر بهار زاز زار گریه می کرد
آرمین کمی دلداریش داد
با دیدنش قلب تیکه پارم بیشتر از قبل شکست .

خاله جون رو مبل سر درگم و هیرون نشسته بود نه چیزی میگفت نه چیزی میخورد
فقط بی صدا اشک میریخت

تا ساعت ۵ صبح بیدار بودم که خاله عاطفه برام آرامبخش تزریق کرد تا ساعت ۱۰
همه خوابیده بودیم اونم فقط بخاطر آرامبخش که به خون هامون تزریق شده بود
اولین نفر بیدار شدم

آرش کو اومد ؟ از پله ها با سرعت هر چه تمام تر بالا رفتم دوبار زمین خوردم به
اتاقش رسیدم درو باز کردم ولی آرش نبود .

_ آرش هنوووو نیووووومه دوباره دادو فریادم اوج گرفت من چی کاررکنم ! چه جوری
این دل واموندر و اروم کنم . باصدای من گریه ی خاله جون و مانیا اوج گرفت ..

_ خاله جون آرشم کووو؟ نامزدم کو؟ خاله هاش دستام رو گرفتن و از خاله جون دور
کردن ! تا شب صبر کردیم ولی نه از آرش خبری شد نه از اداره آگاهی

من مثل جنازه افتاده بودم رو تخت! مطمئن بودم که دیگه آرش رو کنار خودم ندارم
مطمئن بودم آرش واسه همیشه ... نه نه آرش زنده است من وجودش رو حس میکنم
!نمی تونه انقد نامرد باشه که ولم کنه و تنهایی بره

اون شب به سختی صبح شد دو روزه که غذام شده سُرم! مانیو خاله جونم دارن
داغون میشن! ساعت حدودا ۱۲ بود که از ادراه آگاهی زنگ زدن و یه ردو نشونی از
آرش تو بیمارستان میلاد دادن! همه لباس پوشیدیم و به طرف بیمارستان حرکت
کردیم

با سرعت پله های بیمارستان رو دویدم رسیدم به مامور آگاهی ..

با لکنت گفتم

_ آرش کو؟ کدوم بخشه؟ ح...الش چطوره؟

یه نگاه کلی به من انداخت خیلی ریلکس و آروم بود

_ خانوم لطفا آروم باشین! فعلا بیهوشه.

خاله جون با التماس که از بند بند وجودش بلند می شد گفت؛

_ تورو خدا بزارید پسر رو ببینم تو رو خدا! از تون خواهش میکنم .

یه نگاه به پرونده ای که به دست داشت انداخت و بعد خیلی جدی ادامه داد

_ باشه خانوم و مادرش میتونن از پشت شیشه ببینن

پرستار مارو راهی کرد!

قدم هامو با اشک برمیداشتم و از خدا شا کر بودم که آرشم زنده است! پشت شیشه
وایستادیم صورت آرش زخمی بود دستاش شکسته ، پاهاش گچ گرفته! چی به روز
آرشم اومده بود! اون هیکل که همه آرزوش رو دارن رو تخت بیمارستان بی حس و بی
جون افتاده ...

_چیشده؟ آرشم تصادف کرده؟

_نه این تصادف نبود ماشینشون سالمه

لحظه ای تو سکوت فرو رفت

_پس چیشده؟

برق عجیبی تو چشماتش موج زد

_یا ازشون سرقت شده و بعدش به این روز انداختن یا هزاران دلیل دیگه که بعد به

هوش اومدنشون مشخص میشه سرکار خانوم .

نفسم رو تو سینم حبس کردم سعی کردم اروم باشم ولی مگه می شد

_آرش با کسی خصومت نداشت! نکنه کار همون دختره است نکنه اون به این روزش

انداخته

چشمای مامور جوان کنجکاو شده بود ابرویی بالا دادو گفت

_کدوم دختره قضیه چیه خانوم؟

قضیه ی تسنیم رو مختصر تعریف کردم

_خوب سرکار خانوم میشه به این مورد شک کرد! ولی این فقط یه فرضیه شواهدی

بر این مبنا وجود نداره.. باید منتظر بمونیم آقای فرجام بهوش بیان تا برامون تعریف

کنن قضیه از چه قراره

_بعله شما درس میفرمایید. از جام بلند شدم پشت شیشه های که در پس اون آرش

اروم خوابیده بود تکیه دادم، شروع کردم به ایت الکرسی خوندن! بعد از ۴ ساعت

آرش بهوش اومد از پشت شیشه برایش دست تگون دادم اون فقط نگاهم کرد و هیچ

عکس العملی از خودش نشون نداد.

_ خانوم پرستار میتونم برم تو؟

_ نخیر خانوم ایشون هنوز به حالت عادی بر نگشتن!

_ فقط میخوام از نزدیک بینمش خواهش میکنم

_ نه عزیزم همیشه

نگاهش کردم و سرم پایین انداختم بعد از یک ساعت مامور اداره آگاهی وارد اتاق ویژه آرش شد. و مشغول صحبت باهم شدن! حدودا یک ساعت طول کشید به طرف مامور دوان دوان قدم برداشتم.

_ چیشده قضیه از چه قراره؟

_ خیلی تعجب کردم با این همه اتفاقاتی که افتاده آقای فرجام هیچ شکایتی از اون طرف مقصر ندارن!

_ قضیه چیه؟

_ کل قضیه رو برام تعریف کرد! فقط با دهن باز نگاهش میکردم نههههه امکان نداره من حتی فکرشم نمیکردم در پس این اتفاقات کسی باشه که با زندگی من بازی کنه!
یک آشنا!!! یک نامرد.....

باشنیدن حرفش دستام می لرزید.. سرم گیج رفتو توراه رو بیمارستان افتادم. یه پرستار برام آب قند آورد و زیر بازم رو گرفت

_ یه سرم بزرم خوب میشی... بدنت بی جون شد

دستم رو پیشونیم گذاشتم

_ نه نمیخوام

مامور تمام حرفایی که به من بیان کرده بود به خاله جونم شرح داد ...

خاله با طعنه بهم نگاه میکرد البته حقم داشت .. من سرم پایین بود فقط اشک می ریختم! نه من نباید اجازه میدادم زندگی آرش بخاطر من به خطر بیفته نباید آرش شریک بدبختی های بی پایان زندگی من میشد. من نباید خودخواه باشم آرش سهم من بود آگه با آرش باشم و عشقمون ادامه داشته باشه حتما و قطعا برای همیشه از دستش میدم

من دوستش داشتم ولی انگار تقدیر جوهره دیگه ای رقم زده و دستانش سهم همیشگی دستای من نیست

تو این لحظه به این حرف ایمان پیدا کردم ،همیشه همونی نمیشه که ما می خوایم درسته گاهی یه نفرو از صمیم قلب دوست داریم ولی بعضیا وقت ها باید رفت تا ثابت بشه بالا تر از عشق و دوست داشتن گذشته! گذشتن برای عشقت بالاترین حس دوست داشتنه منم از آرش میگذرم تا برگرده به زندگی عادیش با وجود من همیشه تو خطره! فقط باید قبل رفتنم به روستا ببینمش شاید تصمیم درست نباشه اما عاقلانست ...

_ خاله جون من فقط میخوام آرش رو ببینم قول میدم از زندگیش برم قول میدم دیگه منو تو اون خونه نبینید

خاله سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت مانیا با کف دست به قفسه ی سینم کوبید
_ تمام این اتفاقات از وقتی اومدی تو خونمون شروع شده داداش بدبخت من داشت زندگی عادیش رو میکرد تا اینکه سرو کله ی تو پیدا شد

میدونستم اعصابش خورده و حق داره هرچی تو دهنشه بهم بگه ..

_ م...ن! دساش رو گرفتم تو رو خدا این فرصتو از من بگیرین فقط ی بار تو رو خدا!!!

خاله جون وقتی اشک های بی شمارم رو دید رو به مانیا کردو با اخم گفت

_ مانیا بسه ..

_ای مامان چیه بسه؟ این دختره مقصر زندگی فلاکت باره آرشه

من مقصر نبودم ولی همه کاسه کوزه ها سر من شکسته شد اشکالی نداره فقط می خوام برای آخرین بار آرش رو ببینم...مانیا و خاله جون به اتاق رفتن منم بعد از چند دقیقه وارد اتاق شدم

_آرش خوبی؟ من شرمنده ام بخدا نمی خواستم اینطوری بشه!

_م...گل م...ن خ...و..ب

_منو ببخش بابت تمام روزهایی که کنارت بودم بابت تمام خاطره هایی که باهم ساختیم! منو ببخش اگه بهم وابسته شدی اگه باهات گاهی شوخی میکردم اگه بیرون میرفتمو اذیتت میکردم منو ببخش اگه عاشقت بودم. صدای گریه اوج گرفت من نمیتونستم از عشقم از نیمه ی دیگه ی وجودم جدا بشم ولی چاره ای نیست.

_آرش منو ببخش بخاطر تمام روزهایی که بخاطر من تلخ گذشت

منو ببخش اگه بخاطرم اذیت شدی

اشکام شدت گرفت نمی تونستم چیزی بگم فقط نگاهش میکردم آرشم پا به پای من اشک میریخت

آرش منو ببخش اگه دوستت دارم

برای اولین بار صدای شکستن بغض ارش رو شنیدم گریه هاش اوج گرفت بود نمیتونستم اشکاش رو ببینم طاقت یه لحظه غمشو نداشتم واسه همیشه میرم مواظب خودت و مهربونیا باش. مواظب اون چشای خرماییت که واسم دنیا دنیا می ارزه خدا فراموش کردن رو برای ما آدما گذاشته، من که تا ابد فراموش نمیکنم ممنونم بابت تمام دوست دارم های یه بی منتت، ممنونم که طعم روزهای خوب رو در کنارت چشیدم ممنونم که بهم یاد دادی باید با مشکلاتم بجنگم ..

آرشم همه دست به دست هم دادن که منو تو بهم نرسیم، ولی یادم نمیره چقد برای داشتن من و عشقم تلاش کردی جات همیشه تو قلب منه، تا روزی که منو تو جایگاه ابدیم دفن میکنی عشقت رو فراموش نمیکنم ... ولی تو فراموشم کن .. منو فراموش کن

_م...گل ن...رو م...گل

_اگه دوسم داری دیگه سراغم رو نگیر! خوشبختی من مهم نیست تو خوشبخت باشی برای من بسه بخدا، در کنار من فقط باره رنجو عذاب رو به دوش کشیدی تو حفته ک خوشبخت باشی. خداحافظ یار دوست داشتنی من تمام خاطرها، بیرون رفتنا، خنده هاش، غیرتی شدنش از جلو چشمام میگذشت و اشکام رو رونه ی صورتم میکردن.

قدم هام رو به سمت در برداشتم که آرش صدام کرد.

_م...گل مه گل

سرجام ایستادم ولی به سمتش برنگشتم .

_دنیا ب..دونه تو ب...رای من یه انف...رادیه !!

کی فکرشو می کرد یه روزی آخرین جمله ی منو آرش همون آهنگ همیشگی باشه

ریزش اشکام پایانی نداشت تنها هم دم لحظه های من ...کیفم رو از رو صندلی برداشتم و به سمت درب خروجی بیمارستان حرکت کردم ..چشمام سیاهی میرفت ولی خودم رو کنترل میکردم تا فرش خیابون نشم با دقت که نگاه کردم ما بین خط اصلی خیابون ایستاده بودم

_هووووی خانوم حواست کجاست برو عقب از جونت سیر شدی !

_آرهمهمهمهمه از جونم سیرررررر شدم ..

در خونه رو باز کردم ، وارد اتاقم شدم یادگاری های آرش بخصوص گردنبندی که به نام خودش بهم شب عروسی مانیا داد رو گردنم گذاشتم .به اتاق آرش رفتم درو که باز کردم بی اختیار فریاد کشیدم

_آررررررررش ...به زانو افتادم و همونجا نگاهم ثابت موندبه عکس های بی جونش ، خدایا این چه سرنوشتیه !چرا انقد تلخ چرا انقد بی رحم من کجای زندگیم خطا کردم که آرش و وجودم رو قلبم رو ازم گرفتی .به سمت کمدمش رفتم یه پیراهن سفید که خیلی دوسش داشتمو در چمدونم گذاشتم عکسشم از رو میز برداشتم .و بغل کردم !حلقه رو رو تخت گذاشتم و دوباره یه نگاه کلی به اتاق انداختم

_مرد من ، وجود من، تویی که برایم دیگه نخواهی بود من تا ابد به پای این عشق زانو خواهم زد! آری عشق تو برای من مقدس است ! من تا وقتی زنده ام به یادت خواهم بود تا وقتی خون در رگهایم جریان دارد مهر و محبتت را فراموش نخواهم کرد .می دانم رسم زمانه عادلانه نیست می دانم و می دانم تو برای من ساخته نشده بودی ... بمان زندگی کن انقدر قشنگ و زیبا که همه مردم این شهر حسود شوند برای زندگیت .من می روم و تو باید باید باید مرا به خاطرات بسپاری ، همیشه عشق و دوست داشتن به این معنا نیست که عاشقانه با تمام مشکلات عشق کنار بیایم ..گاهی باید رفت از تموم لحظات خوب باهم بودن ،از لحظه لحظه های عاشقی تا به همه ثابت کنیم دوست داشتن فقط به پای هم بودن نیست ... گاهی رفتن و گذشتن از هم اوج دوست داشتن و عشق رو نشون میده ...

آرش خیلی دوست دارم ازت خواهش میکنم اگه دوسم داری اگه تمام این لحظات خوبه باهم بودن برات ارزشمنده دیگه سراغم رو نگیر ...

دوست دار همیشه گیت مه گل

نامه ای که غرق اشک شده بود زیر بالشتمش قرار دادم..چون اگه رو تخت رهاس میکردم ممکن بود یه نفر ببینه و بردارنش ...

در ماشین رو باز کردم

_ تازه غم هام شروع شد تا وقتی که تنم تو گور نره غم هام ادامه داره

از ماشین پیاده شدم کلیدو در، در انداختم و وارد حیاط شدم حیاط بزرگی داشت درست مثل حیاط خونمون... به سمت اتاق مشترکمون قدم برداشتم.. با دیدن عکس های اسپرتمون که چند یک ماه پیش گرفته بودیم تنم به یک باره سست شد و افتادم بعد از چند دقیقه از جام یلند شدم گریه هام بلند شده بود با صدای بلند زار زار گریه می کردم لباسم رو جمع کردم چند تا از عکس هارو هم برداشتم و به سمت ماشین حرکت کردم

_ ترمینال میرم ..

وقتی به تهران پارس رسیدیم با کمک راننده دنبال ماشین میگشتم تا به روستا برگردم ..

حوصله ی اتوبوس رو نداشتم

وقتی ماشینو پیدا کردیم کرایه راننده رو حساب کردم و سوار ماشین شدم

وقتی ماشین حرکت کرد دوباره اشکام شروع شد خیلی داغون بودم خیلی درد تو سینم بود خیلی بغض تو گلوم ولی نمی تونستم خود رو آرام کنم نمی تونستم قلب شکستم رو پینه بزنم! هندزفری رو تو گوشم گذاشتم انقدر فس فس و گریه میکردم! نگاه مسافرا به من بود.

یه خانوم مسنی کنارم نشست بود و یک ریز بهم زیر چشمی نگاه می کرد

_ دخترم دنیا دو روزه ارزش غمو غصه رو نداره

کاش دوروز بود کاش زودتر میمردم

حوصله ی پندو نصیحتش رو نداشتم هندزفری رو در گوشم قرار دادم

بدون اینکه یه آهنگ انتخاب کنم! پخش موزیک رو زدم وقتی آهنگ پخش شد اشکام
دوبرابر شدن چقد این موزیک به حالو هوای من می خوره همه چی دست به دست هم
داده بودن تا منو زجر بدن تا دوباره یاد خاطراتو گذشته هام بیفتم تا دوباره رو زخمم
نمک پیاشه.

کی فکرشو می کرد
اینجوری تموم شه
همه ی آرزوهام
انقصد ساده حروم شه
کی فکر شو می کرد
یکی از ما آخرش
تنها بمونه!
از دست دادیم هم دیگه رو
دنیا تنهامون گذاشت
عشق بین من و تو پایان خوبی نداشت
تنهایه تنه اشدییم
چشمهامون بارونیه
قلبم اینجا بعد تو، تو خلتوت زندونیه!

سرمو به شیشه چسبوندم شالمو رو صورتم انداختم از شدت گریه خیزی شالو رو
صورتم احساس میکردم. دستای آر.ش.ب*و*س*ه هاش. پیانو زدناش. مهر و
محبتاش اخه مگه از دلم بیرون میره مگه میشه بدون اون زندگی کنم مگه میشه!! چقد

نیاورده بود ولی من مطمئنم که کار رضاست من مطمئنم اون مرد کسی جز رضا نبود
کسیم که بهش کمک کرده تا اینکارو بکنه بابام بود

_سلام دخترم خوش اومدی به خونت! وای نمی دونی اهالی روستا چقد دلمون برات
تنگ شده بود. چرا انقد نابود و داغون شدی!؟

_سلام

ازشون فاصله گرفتمو به سمت کلبه ام رفتم!

تا ساعت ۱۲ شب تو کلبه ام بودم که مامان کنارم نشست.

_مه گل جان چرا خودتو نابود میکنی؟ چرا!!!! انقد داغون شدی. زندگی همیشه
روزایسختو خوب داره مطمئن باش بعد این سختی روزایه خوب بر میگردد.

_مامان میشه تنهام بزاری؟؟

_آخه مه گل

سرشو پایین انداخت

_خواهش میکنم

_باشه شبت بخیر.

فقط فکر میکردم چه تصمیمی به نفع آرشه خودم رو نمیدیدم فقط آرش برام مهم بود
فقط خوشبختی اون برام مهم بود!

الان داره چیکار میکنه؟ یعنی خوابه؟ یا از شدت درد نمیخوابه.

گوشیم رو برداشتم یه نگاه بهش انداختم هیچ پیامی نبود و هیچ میس کالی تو صفحه
ندیدم.

ساعت ۷ صبح از کلبه بیرون زدم تو باغم رفتم و از دردو دلام براشون گفتم انقدر تو باغ گریه کردم که پدرم برای آروم کردنم کنارم اومد مثلا از خونه بیرونم کرده بود
 _مه گل من این روزو میدیدم من مطمئن بودم اون پسر لیاقتتو نداره تو فقط بازیچش بودی

دلَم میخواست سرش داد بزنم. تا حالا انقد از بابام بدم نیومده نفرتم با حرفاش با کاراش هر لحظه بیشتر می شد یه جورى مظلوم نمایی می کرد که انگار اون مقصر نیست

_دخترم تو زندگی حرف قلبتو گوش نده بین عقلت چی میگه! قلب احساسی عمل میکنه ولی عقل منطقی .

_بابا من زندگیم رو باختیم هستییم رو باختیم من بعد هر جور زندگی کنم برام مهم نیست! من شدم مثل یه عروسک فقط تو دست اینو اون میچرخم از زندگی لذت نمی برم! برام مهم نیست آینده چی در نظر گرفته برام، پس انقد از عقلم منطقی و احساس پیش کسی که تمام جونیش رو باخت صحبت نکنید! من همه چیم رو باختیم این چیزا برام مهم نیست... بسه انقد مظلوم نمایی... بسه تورا خدا تنهام بزارید فکر کنید من مردم به سمت کلبه رفتم
 بابا فقط نگاهم کرد و چیزی نمیگفت .

خدایا من آرش رو از صمیم قلبم دوست دارم .

دوست ندارم با این وضعیت بینمش دوست ندارم رو تخت بیمارستان باشه ..

خدایا! زودتر دستاش رو بگیر و بلندش کن ..

بوی نون محلی که در کره ی حیوانی سرخ می شد استشمام کردم دلَم میخواست برگردم به یک سال پیش نه اتفاقی ، نه غمی ، نه دلهره ای تو زندگیم وجود داشت یه دختر ساده ی روستایی که تمام فکرو ذهنش درسو باغچش بود ...

در کلبه و باز کردم مامان رو ایون نشسته بود با دست خمیر نونه ها رو وا می داد توکره سرخ می کرد به در تکیه دادم اشک تو چشم های بی جونم جمع شده بود ...

دیگه به این حالت عادت کرده بودم ..

متوجه ی نگاه مادر شدم لبخند به لب داشت ..

بدون هیچ عکس العملی به کلبه ام رفتم

نمیدونم چرا احساس خوبی به مامان نداشتم با اینکه اون بی تقصیر بود ولی انگار از این قضیه ی پیش اومده بدشتم نمیداد

سه روز از این قضیه گذشته بود از طرف آرش نه زنگی نه پیامی هیچی ...

مطمنا گوشیش دست خودش نیست وگرنه برام زنگ میزد البته من هیچوقت گوشی رو برنمیدارم ...

ساعت ۸ شب بود که رو ایون نشسته بودم حیاط غرق سکوت بود تمام گل ها پژمرده بودن درخت ها بی جون بدون برگ به من نگاه می کردن ،انگار باغچه ی دوران کودکیم مثل من بغض کرده بود ...

_خواهش میکنم بفرمایید

با صدایه مامان به سمت در حیاط نیم نگاهی انداختم ..

چرا دست از سر من بر نمیدارن چی از جون من میخوان شدن ملکه عذابم ...

از جام بلند شدم

نگاه رضا به من بود دلم میخواست یه توف بریزم تو روش دلم میخواست بزنم زیر گوشش ، دلم میخواست از روی زمین محوش کنم

اصلا حوصله ی روبه رو شدن با خودشو خانواده ی از خود راضیش رو نداشتم ..

به سمت کلبه قدم برداشتم

_مه گل دختروررم

به روی خودم نیاوردم که مامان صدام میکنه همچنان به راهم ادامه دادم

_دختررم مه گل جان

زیر لب یه پوفی گفتم

_بله بله

_بیا عزیزم

اصلا به رضا نگاه نمی کردم

_مامان من سرم درد میکنه ..شب بخیر

به سمتم گام برداشت بازوم رو تو دستاش گرفت و با قیافه ای ک در اون عصبانیت

موج میزد گفت

_این چ اخلاقیه ...وقتی میگم بیا بگو چشم

دستاش رو از بازوم جدا کردم

_مامان منو به حال خودم رها کنید توروخدا

سرم داد کشید

_همین دیگه وقتی بهت رو دادم آخرش همین میشه .

مچ دستم رو تو دستاش فشرد و به سمت خونه رفت من به اجبار و به تبعیت از دستم

که در چنگال دست هاش بود حرکت کردم ...

مادر رضا رو به روم ایستاده بود

چندبار نفس عمیق کشیدم

_ الهی فدات بشم مه گل جان ..چقد بی حالو پژمرده شدی

با نیش خندی ک در اون پر شده بود از نفرت وسط حرفش پریدم

_ از صدق سری شما

لبخند رضا محو شد مامان آروم پهلوم رو نیشگون گرفت

بی تفاوت ابرویی بالا انداختم .

_ گذشته ها گذشته دخترم ..باید به فکر آینده بود حالا اگه اجازه بدین بریم تو خونه

مفصل باهم حرف بزیم

نگاهی که در اون نفرتو بیزاری موج میزد نثار نگاه پر معنا رضا کردم

_ گذشته ؟ مگر اینکه ما ساده از کنارش بگذریم ..به همین سادگی گذشت ؟ اگه واسه

شما گذشته واسه من هنوز جریان داره ..هرکاری دلمون خواست با زندگی دیگران

انجام بدیم بعد بگیریم گذشته ها گذشته به فکر آینده باشیم ؟

_ مه گل بسه .. بفرمایید بریم بالا بفرمایید

یه نگاه غضبناک به مامان انداختم

_ آره آره بفرمایید بالا ...بفرمایید خواهش میکنم تا حالا هرکاری دلتون خواست کردین

دوتا دستامو بالا آوردم

من بعدم شما واسه زندگی تصمیم بگیرین !

_ مه گل میفهمی من دوست دارم میفهمی من عاشقتم ...میفهمی لعنتی

کنارش ایستادم دستام رو به سمت صورتش بالا آوردم و با تمام قدرت یه سیلی به

صورت نفرت انگیزش زدم ..

مامان کف دستش رو محکم به گونه اش زد و زبونشو گاز گرفت

_اینو زدم که بفهمی ، همیشه همه چیز رو به زور به دست آورد اگه تمام تلاشت رو کردی و بهش نرسیدی از کنارش بگذر بزار خدا دست بکار بشه بزار خدا سرنوشتو قسمتو رقم بزنه ... شاید اون نفر قسمت نباشه ، شاید باهات خوشبخت نشه شاید نخواااادت شاید دوستت نداره چرا نمیخوای بفهمیییییی ..

با فریاد گفتم

چی از جون من میخوای ؟ بخدا دوستت ندارم من ازت بددددددم میااااا بفهممممم

مامان و مادر رضا با تعجب بهم نگاه میکردن

_من دست از سرت بر نمیدارم ، دوستم نداری ک نداری مهم اینکه من دوست دارم سعی کن این حرف رو تو اون مغز بی فکرت فرو کنی اه ..

با شنیدن حرفاش ، غد بودناش ، نفرتی ک هر لحظه قلبمو فرا می گرفت بیشتر از هر روزی ازش متنفرتر میشدم و هر ثانیه شدت گریه هام بیشتر و بیشتر میشد ..

دستمو رو سرم گذاشتم و به طرف کلبه قدم برداشتم

_تو رو خدا ناراحت نشین بفرمایید بالا

از رفتارایه مامانم حالم بهم می خورد ، به جای اینکه هوای منو داشته باشه هوای اون رضایه پست فطرتو نگه میداره ..

روی صندلی کنج کلبه نشستم و به یاد آرش با صدایه بلند اشک ریختم .. فکرم درگیر آرش بود درگیر اوضاع حالیش ..

چه تصمیمی به نفع آرشه ... تمام فکرم شده بود آرش

چقد دلم تنگ آرش شده بود...

بعد از دادن پیام سیمکارت رو از گوشیم درآوردم لای دفتر خاطراتم گذاشتم ..
اشک های لعنتی دست از سرم بردارین ، بی اختیار اشکام رونه میشدن تمومیم
نداشتن

عمو ناصر هرروز خونمون بود دم از بی ابرویی می زد
_زنداداش مه گل رو شوهر بده تو کل روستا پیچیده دختره دختری خوبی نیست به فکر
آبرویه خودتون باشین..

از پشت در صدای عمورو شنیدم ... بین کی دم از بی ابرویی میزنه ، ۱۰ سال پیشو
یادش رفته با یه دختره فرار کرده بود و تا ۵ ماه ازشون خبری نبود ...

مردم ، هه اونوقت که تنها کسی که من رو از اون خونه ی شوم نجاتم داد ارش بود
مردم کدوم گوری بودن ! حالا واسه من کاسه ی داغ تر از آس شدن ..

خدایا خودت نجاتم بده از این مخمسه خودت یه راهی جلو پام باز کن ...

بابا هم که هر یک روز درمیون مرخصی میگرفت و به خونه میومد ... خداروشکر پا
پیچم نمی شد چون میدونست تمام این لحظه های تلخ و بی رمق رو از خودخواهی
اون دارم

نه میتونستم برگردم پیش ارش چون جونش به خاطر من بخطر می افتاد نه میتونستم
فراموشش کنم ...

چند روز از این قضیه و فشار های روانی به من گذشته بود ..

تصمیم بزرگی گرفتم این تصمیم به نفع همه بود.

میدونستم به نفع ارشه ... هم از خطر محفوظ میمونه هم زودتر فراموشم میکنه ..

با تقه ای به در مامان وارد کلبه ام شد

_ دختر از این زندون نمیخوای بیرون بیای؟

با لبخند مصنوعی که به لب داشتیم و بلعکس لبخندم چشم های غرق شده در اشک
گفتم .

_ مامان

یه نگاه به لبخندم انداخت

_ جانم عزیزم

با تردید گفتم

_ من میخوام با رضا ازدواج کنم

چشمای مامان شده بود اندازه ی نلبعکی ... ابروهاش حالت کمان به خودش گرفت در
همین حال که به صندلی تکیه میداد گفت ؛

_ چی مه گل؟ تو که ازش متنفری

نگاهم رو به سمت گلدون سفالی شمعدونی سوق دادم

_ آره متنفرم ولی من باید ازدواج کنم

دستی به موهای حنایی رنگش کشید

_ واسه اینکه اون پسره تو دردسر نیفته زندگیتو خراب نکن

با پوزخندی ادامه دادم

_ هه زندگی؟ آخه کدوم زندگی مادر من . شما و پدر از خداتونه من با رضا ازدواج کنم

پس این حرفا چیه

ابروهای مامان درهم رفت

_ مه گل چی میگی؟

ساعت ۹ و نیم به اتاق رفتم بی اختیار اشکام میریختن وقتی مادرم نگاه میکرد بدو
بیار به آرش میگفت .

_ بسه مامان بس کن چیکار به اون بدبخت داری آخه !

_ ساکت شو ببینم تمام مصیبتا رو ما از دست اون میکشیم برو لباست رو بپوش مهمونا
نیان

آماده شده بودم و به اجبار مامان چادر سر کردم رضا یه کتو شلوار مشکی پوشیده بود
هر چی به خودش میرسید انگار از نظر من زشت تر میشد! با لبخند نگاه کرد چنان
چش غره ای بهش رفتم که سرش رو پایین انداخت .

دست گلی که پر شده بود از گل رز و مریم رو با لبخند رو به روم گرفت انگار
میخواست بیره سر مزار...

_ مامان دست گل رو از دستش بگیر

مامان لبش و به دندون گرفت بی توجه به هر دوشون به طرف آشپزخونه رفتم
_ شام تشریف می آوردین ..

_ ایشالا باشه بعد از گروه خون

بعد از چند دقیقه مامان صدام زد

_ مه گل جان چایی بیار دخترم

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت به سمت اتاق پذیرایی رفتم

مامان با مردمک چشماش رو درشت کرده بود و با تعجب به دست خالیم نگاه کرد

_ بلد نیستم چایی بریزم

با عصبانیت نگاهم کرد در جواب چهره ی عبوسش یه لبخند تلخ زدم ..

مامان یه استغفرالله گفتو به سمت آشپزخونه رفت ..

رضا سرش تو گوشیش بود

_پسرم اون ماس ماسکو بزار کنار ..

رضا یه نگاه به پدرش انداخت گوشيرو تو جیب کتش قرار داد ..

_بچه های این دوره زمونه همینن دیگه ..یکسره سرشون تو گوشیه

بابام که دونه های تسبیح رو بدون ذکر از یکی یکی از پس هم رد می کرد گفت

_اره همین شده الان

پدر رضا نگاهش رو به سمتم کشوند با اون ریش های سفیدش که فقط برای اینکه

آدم مذهبی و خوبی به نظر برسه بلند کرده بود در پس اون لبخندی تقدیم قلب

شکستم کرد

فقط با تنفر نگاهش می کردم و حتی یه لبخند تلخ هم تحویلش ندادم

_خوب عروس گلم چطوره

از شنیدن این حرف به یک باره تمام خونه دور سرم چرخید چشام به وضوح رو به

روی خودش رو نمیدید ..سعی کردم آرامشه خودمو حفظ کنم شقیه هامو با انگشت

سببم فشردم

حالم از این کلمه بهم میخورد ..دلیم نمیخواست کسی منو عروس خودش صدا کنه دلیم

نمیخواست منو هم طراز پسرش بدونه ...

_خوب نیستم

سکوت همه جارو فرا گرفت میدونست اگه حرفی بزنه چیزی غیر از بد خلقی و بد

اخلاقی من نصیبش نمیشه .

مامان سینی چایرو رو به روی همه گرفت وقتی به من رسید زیر لب گفت

_ور پریده .. خجالت نمیکشی ؟

دلَم میخواست دستم رو بزار زیر سینی یه چایی وبا ضربه ای به سینی برعکسش کنم
سعی کردم بی توجه باشم

_نمی خورم ممنون

یه چشم غره ای بهم دادو کنارم نشست سینی چایی رو رو به روش قرار داد یه
فنجون اضافه ریخته ...

خیره به فنجون اضافه شدم

جایه آرشم خالی .. میدونه امشب شب خواستگاریه عشقشه .. میدونه کسی دیگه قراره
خانومش رو صدا کنه خانومم .

وقتی به خودم اومدم همه نگاهها به سمتم بود اشکام رو دامن گل گلیم که به اصرار
مامان به تن کرده بودم می ریخت...

برای اولین بار چشم های مامانو گریون دیدم اون منو بیشتر از همه درک می کرد ولی
به اجبار بابا ، بچش رو قربونی یه عده آدم به ظاهر متشخص و محترم که مردم فقط
به خاطر پولی که دارن بهشون احترام می زارن کرده بود

_گریه چرا دخترم ... همه دخترا معمولاً خوشحال اند

از حرفش خنده ام گرفت بود

_دختری خوشحاله که طرفش رو بخواد ... نه اینکه به زور و با هزار حيله و فریب به
عقد دیگری در بیارنش ..

یه چیزی زیر لب گفت

_پدرت راضیه توام باید راضی باشی ،دخترن دخترای قدیم

سکوت کردم حرفای من بی فایده بود ، دل هیشکی به حال من نمی سوخت ..

_خوب بریم سر اصل مطلب یه صلوات بفرستین

همه با صدای بلند صلوات کشیدن ولی من لبم حتی به صلوات باز نمیشد

ایشالا که فردا گروه خون این دوتا بهم میخوره و به سلامتی راهی خونه شون میشن

..

من امروز با رضا صحبت کردم و شرایطش رو بهم یاد اوری کرد .

پوزخندی زدم شرایط ؟بلعکس شده دوره زمونه

_رضا جان پسر من میخوای خودت بگو

رضا یه نگاه به من انداخت با بی تفاوتی من رو به رو شد

_نه بابا خودتون بگین ..

حاج عباس ،چه حاجی واقعا، ادامه داد

_اول اینکه مه گل حق ادامه دادن تحصیل نداره ..رضا دوست نداره زنش بره دانشگاه

دستام رو مشت کردم دلم میخواست بزنم تو دهن رضا ..صورتتم گر انداخته بود عرق

سردی رو پیشونیم نشست

_من از درس نمیگذرم .

_دخترم درسش خوبه باید ادامه بده حاج عباس

حاج عباس یه لبخند محوی زد و گفت

_اخره این همه درس خوندن به کجا رسیدن ؟فقط وقت تلف کردنه

با عصبانیت گفتم

_ طرز فکر شمارو قبول ندارم .. باید درس بخونم

رضا با اخم نگام کرد

_ درست میشه ، حاج عباس شرط همین بود؟

از حرف بابام خیلی ناراحت شدم چرا هیشکی هوای منو نداره چرا هیشکی حواسش به من نیست .

_ شرط بعدی اینکه .. سو تفاهم نشه خودتون میدونید مه گل چند ماهی پیش یه پسر غریبه بوده باید بره پیش یه دکتر قابل اعتماد زنان و زایمان تا اوضاعش مشخص بشه ..

با حرفش از جام بلند شدم دیگ نمیتونستم این فشارو تحمل کنم دندونام رو به هم ساییدم

بابا صورتش شده بود رنگ خون، تسبیح رو پایین انداخت با خشم رو به رضا کرد

_ بسه دیگه حاج عباس .. شخصیت دخترمو با این حرفا و تهمت ها میبرین زیر سوال حاج عباس کمی شرمگین شد و رضا با پوست میوه ها در ظرف رو به روش بازی می کرد..

_ فکر میکنه همه مثل پسر خودش بی دینو بی خدان .. شرمو حیا که ندارین حداقل از خدا بترسین ...

به سمت اشپزخونه قدم برداشتم گلدون روی میز ناهار خوری چوبی رو از شدت عصبانیت به پایین پرت کردم .. سرمو رو میز گذاشتم در خفا اشک میریختم

بی ابرویی تا چه حد ؟

صدای حاج عباس از اتاق پذیرایی میومد

_ببخشید بخدا ما منظور بدی نداشتیم . فردا سر ساعت ۷ صبح رضا میاد دنبال مه گل
که باهم برن گروه خون ..

بابا یک کلمه حرف نزد ..صدای خداحافظیشون بلند شد

مامان به سرعت خودشو به من رساند

چندتا از تیکه های شکسته ی گلدون رو برداشت و سرم رو تو دست هاش گرفت و
به آرامی به سمت خودش بالا آورد ..

نگاهم به چشم های اشک آلود مامان افتاد

_مه گل من حال تورو درک میکنم ..الهی فدای اون اشکات بشم دخترم ..

با حرفش اشکام شدت گرفت لرزش فکم رو احساس میکردم تمام جسمم داغون
شده بود ..

_مه گل منم مثل تو بودم سرنوشتت شده درست مثل سرنوشت خودم ..ولی همیشه
میگفتم منو بابات عاشق هم بودیم چون دوست نداشتیم دیدگاهت نسبت به مادرت
عوض شه .

دستش رو روی دستام گذاشت

_مامان تو که مثل من بودی پس چرا دخترتو باز تو اتیش میندازی ؟چرا هیشکی درکم
نمیکنه ..چرا خدا رنگشو تو زندگی من کم رنگ یا اصلا بی رنگ کرده .

به ارومی دستام رو نوازش میکرد

_دخترم من تو این اتیش ننداختمت ...پدرت عاشق پسر بود ولی خدا بهمون نداد از
اون بعد با خدا لج شده ..نمیدونم شاید بخاطر این موضوعه ... ولی بخدا رضاهم پسر

خوبیه مه گل . میتونه خوشبخت کنه . به شرطی که فکر آرش رو از ذهنت و عشقشو از
 قلبت پاک کنی .

دستمو روی سرم گذاشتم

_من تا آخرین لحظه ای که نفس میکشم مدیون آرشم . من هیچوقت فراموشش
 نمیکنم .. این دنیا بهم نرسیدیم ولی یقین دارم عشق ما انقدر پاک بود که اون دنیا
 بهم می رسیم ..

با این حرف ها قلب شکستم رو آروم می کردم ولی مگه آروم میشد
 به سمت کلبه ام رفتم .

عکس های آرش رو یکی یکی از پس هم رد کردم و به آغوش کشیدم ..
 با عکس هاش عین دیونه ها حرف می زدم .. دلداریم می داد چقد خوب آروم میکرد .
 ساعت ۶,۴۰ دقیقه بود که مامان وارد کلبه شد

_پاشو مه گل رضا منتظرته

خودم رو به خواب زده بودم یه قوسی به بدنم دادم ..

_خوابم میاد مامان ولم کن

به سمتم اومد پتورو از سرم کشید

_پاشو ببینم زشته مه گل

پیشونیم رو خاروندم با چشم های نیم باز نگاهش کردم

_بهش بگو فردا بیاد ...

_ای بابا ..

دستم رو گرفت و بلندم کرد

_بلند شو دیگه

یه آبی به چشمایه پف کردم زدم ... دور چشمام کاملاً قرمز بود .

مانتو مشکیم رو پوشیدم .شلوار لی مشکی و کفش مشکیم رو به پام کردم شال
مشکیم روموهای نامرتبم انداختم

مامان خیره به اندامم شده بود

_می خوای بری تشییع جنازه ؟

پوزخندی زدم

_اره دارم میرم تشییع قلب سوختم

مامان سکوت کردو چیزی نگفت به سمت ماشین اون مرتیکه حرکت کردم

به در ماشین تکیه داده بود پاهاشو اروم به زمین می کوبید معلوم بود از خوشحالی در
پست خودش نمیگنجید

با مامان سلامو علیک کرد بدون اینکه بهش نگاه کنم در عقب ماشین رو باز کردم و
محکم بهم کوبیدم .

سوار ماشین شد یه بوق برای مامان زدو راه افتاد

_سلام عشق من

میخواست با حرفاش اعصابم رو خورد کنه سعی کردم آرامشه خودم رو حفظ کنم

نگاهم به شیشه ی سمت راستم بود و انگار نه انگار رضا با منه ...

_دیدی به دستت آوردم مه گلم

چندتا بوق پشت سرهم زد

_وایی باورم نمیشه

_ خجالت بکش ، این بدست آوردنه ؟ اینکه یه نفرو تهدید کنی خوشحالی داره ؟ فکر کرده واسه تهدیدت تن به این ازدواج دادم ؟ نه احمق اینو بدون تو هیچی نیستی خودم رو با حرفام فریب میدادم من واقعا بخاطر تهدیدش تن به این ازدواج دادم ... دلم نمیخواست با وجود من کنار آرش هر لحظه نگران این باشم که قراره براش اتفاقی بی افته ... ! حتی این پس فطرت گفته بود که اگه مه گل به هر دلیلی پاش روو تهران بذاره دیگه منو زنده نمی بینه ... به احتمال زیاد یکی از دلایل اینکه آرش ازش شکایت نکرده میترسیده بلایی سرم بیاره ..

از دستش همه کار بر میاد ..

در حاشیه خیابان ایستاد

با لبخند به سمتم برگشت ،

_ بریم عروس خانوم

مردمک چشمام رو به موژه‌های فوقانیم نزدیک کردم ..

می خواستم آروم باشم ولی با حرفاش تیری به قلبم می زد .

دندونام رو بهم ساییدم و در ماشینو باز کردم و پیاده شدم در ماشینو با تمام قدرت

بهم کوبیدم بدون توجه به رضا راه آزمایشگاه رو در پیش گرفتم ..

وارد سالن شدم رضا خیلی سریع خودش رو بهم رسوند ، به سمت باجه رفت منم رو

یکی از صندلی ها نشستم ...

یه نگاه به دختر و پسر روبه روم انداختم دست در دست هم باهم صحبت میکردن تو

چشمای هردوشون عشق می درخشید ، خیره بهشون بودم اشکام طبق معمول هر روز

از چشم هایه بی جونم جاری می شد ..

متوجه ی نگاه دختره شدم .

با چشم های گریون یه لبخند بهش زدم

دستی به چشم هام کشیدم

_داری گریه میکنی؟

حتی به صداس آلرژی داشتیم ، طرز حرف زدنش حالم رو بد میکرد نفرتم هر لحظه
بیشتر میشد

سرشو آورد رو به رویه صورتم

_با توام

با کیف صورتشو به سمت بدنش هول دادم

_منو به حال خودم بزار...چیکارم داری؟

یه پوفی گفتو به صندلی تکیه داد بعد از صدا کردن اسم چند نفر اسمون رو صدا زدن

_خانوم مه گل احمدی و آقای رضا کمالی تشریف بیرین

با شنیدن اسمم کنار نام رضا ، دستام به لرزه افتاد و تمام تنم سست شد اشکامم که
دیگه برای همه عادی شده بود رضا از صندلی بلند شد و چند قدم برداشت ، یه نگاه
بههم انداخت من هنوز روی صندلی نشسته بودم گام هاشو به سمتم کج کرد ..

_نمیخوای بیا تو؟

دستامو رو دسته ی صندلی گذاشتم و به زحمت بر خواستم

بدون توجه به رضا به سمت سالن رفتم وارد اتاق آزمایش شدیم ...

اسامی و تاریخ تولدمون رو نوشتیم

_خوب عزیزم اینجا بشین ..

روی صندلی ک اشاره کرده بود نشستیم

دستات رو مشت کن

دستام رو به ارومی مشت کردم

متوجه ی چشم های گریونم شد همینجوری ک دنبالم رگم می گشت گفت

_ عزیزم ترس نداره که !به خاطر این گریه میکنی

گریم اوج گرفت کاش واسه این چیزهایه پیش پا افتاده گریه میکردم من درد گریه

هام خیلی فراتر از این حرفاست...

_عه وایااا..اروم باش حالت اصلا نرمال نیست ، فکر کنم فشارت افتاده نمیتونم رگت

رو پیدا کنم

فشارم؟من کلا از زندگی افتاده ام

یه اقایی وارد اتاق شد

یه نگاه کلی بهم انداخت

_به به تو میخوای عروس حاج کمالی بشی ..

سکوت کردم و چیزی نگفتم

_خون گرفتین ازش ؟

_نه اقا ، حالش زیاد خوب نیست نمیتونیم رگش رو پیدا کنیم

با اخم به یه خانوم دیگ نگاه کرد

_یعنی چی؟سریع خون بگیرین ازش ، تا بیشتر از این شرمنده ی پسرشون نشدم

معلوم بود همه جا یه دستی دارن ..

دوباره مشغول پیدا کردن رگ پنهانی من شده بود انگار تمام وجودم با من هم دست

شده بودند تا این ازدواج سر نگیره..

بعد از کلی کاوش بالاخره تونست ازم خون بگیره .

از اتاق خارج شدم رضا یا دیدنم به سمتم اومد

قبل از اینکه چیزی بگه گفتم

_دست از سرم بردار .اه

راهم رو به سمت حیاط کج کردم رضا وسط سالن ایستاده بودو بهم نگاه میکرد .

رو پله نشستیم و سرمو میون دستام فرو بردم دلم میخواست داد بزنی دلم میخواست

همه بفهمن حالم خرابه ...ولی برای کسی مهم نیستم .

رضا از کنارم رد شد

بعد از چند دقیقه با کلی ابمیوه،شیر کاکائو، کیک و..... رو به روم ایستاد

_بیا بردار دلت ضعف نره

نگاه معنی داری بهش انداختم

دستام رو رویه سرم قرار دادم

_نمی خورم

کنارم نشست نی که در درست داشت وارد ابمیوه کرد و ابمیوه روبه روم گرفت .

با کف دستو محکم به بدنه ی ابمیوه زدم از دست رضا پخش زمین شد

_اه بس کن دیگه ..این چ اخلاقیه ؟ داری کم کم رو اعصابم میری تو

_اونوقت که زندگی دو نفرو با خودخواهیات خراب میکنی !اونوقت که کاخ ارزوهاشونو

ویرون میکنی باید به فکر این روزا بودی ..تازه این اولشه ازاین بدترم خواهم بود

با پوزخند نگاهم کرد و بعد با صدایه بلند خندید

_ از همون اول بهت گفتم که زندگیت رو خراب میکنم درسته با این لفظ نه ولی جور دیگه بهت فهموند ولی نخواستی جدی بگیری... اینم شد تاوانش

از حرفاش تمام وجودم اتیش گرفت طعنه هاش مثل یخ لحظه به لحظه آبم می کرد .

_ مطمئن باش توام یه روزی تاوان میدی

کیک رو به دهنش نزدیک کرد

_ نه دیگه نشد در شخصیت من نیست تاوان یه بچه تهرونیرو پس بدم

از جام بلند شدم و یه نگاه پر نفرت بهش انداختم

_ منم خدایی دارم

به سمت ماشین قدم برداشتم چون در ماشین قفل بود رویه نیمکت در حاشیه پیاده رو نشستم ...

نگاهم خیره به رهگذرهایی بود ک هر کدوم در چهره های مختلف اکثرا غمگین و گاهی شاد از کنارم میگذشتن ...

با چهره ی خندون رضا مواجه شدم که رو به روم ایستاده بود

_ جواب ازمایش مثبت بود

میدونستم که جواب ازمایش مثبته ،چون اگه منفی بود برای خانواده ای مثل رضا با پول زیر میزی تمام منفی های دنیا مثبت می شد

بدون توجه به این همه خوشحالی که از طرف رضا بود سوار ماشین شدم ..

_ خیلی خوشحالم

سرم به صندلیه رو به روم چسبیده بود.

آرشم کجایی؟ کجایی بیینی کسی غیر تو کنار مه گلت ایستاده و قراره بشه داماد
عشقت.. کجایی بیای بزنی زیر گوشش و بگی مه گل فقط سههم منه .. چرا دستای منو
تو سههم هم نیست، چرااا سرنوشت مارو بههم نرسوند چرااا خدا کممون نکرد ...

آرش من بدون تو چه جور روزهای غمگین و پر بغض زندگی رو تحمل کنم چجوری
بدون دستات از پس موانع زندگی رد بشم ...

خدایااا داری میبینی به کجا رسیدم؟ داری میبینی وعده هامون باد هوا شد، میبینی به
خاک سیاه نشستم بازم میخوای سکوت کنی.؟

_مه گل باتوامممم...منو به تو رسیدم عشقم

سرم رو بالا آوردم اشکامو پاک کردم

_انقدر رو اعصاب من نروووو لعنتی!

گوشه ی خیابون ایستاد

دستش رو دور صندلی گذاشت و به سمتم برگشت

_مه گل یک بار دیگ دیدم با من اینجوری برخورد کردی ..اینبار جوری می زنی تو

دهنت که پر خون بشه...فکر میکنی کی هستی؟ نه بابا همچین آش دهن سوزیم
نیستی ...

با پوزخند گفتم

_جراثشو نداری!منو با این تهدید نکن پسره ی از خود راضی ..عه اینطوریاست پس

دست از سر منو زندگی بردار

دستش رو رو سویچ قرار داد و با یه چرخش ماشین رو روشن کرد عینک آفتابش رو

از چشماش در آورد و به جلوی فرمون انداخت ..پاشو گذاشت رو گاز خودم رو محکم

_احمق همه رو معطل خودت کردی ... سادیسم داری ؟

بدون توجه به من دستش رو مشت کرد و محکم به فرمون کوبوند ...

_بگو غلط کردم

_من نمیگم اصرار تم بی فایده است ..

هر ماشینی که از کنارمون میگذشت کلی فوش ناسزا بار رضا میکردن .دلم خنک میشد.

دستم رو به ارومی روی در قرار دادم کیفم رو تو دست دیگم گرفتم رضا حواسش به جلو بود ...

یه نگاه بهش انداختم درو باز کردم از ماشین پریدم بیرون ..

حرکات رضا غیر قابل پیش بینی بود نمی دونستم تا اینقد دیونست..

خودم رو به پیاده رو رسوندم و به سرعت دویدم ..من مغرور تر از این حرفام که بخوام رو حرف تو بگم چشم .نگاه تمام ماشینا به سمتم بود چند نفریم برام بوق زدن ولی بی اعتنا بودم به هر ماشینی اعتماد نمیکردم ..

نفس نفس میزدم ..لعنتی این حال بدو از تو دارم چرا دست از سرم بر نمیداری !

تو دلم هزار بد و بیارا نثار وجود سنگیش کردم .

از دکه ی که بین پیاده رو قرار داشت یه اب معدنی خریدم

خیلی تشنم شده بود .ایستادم یه نگاه به دوررو برم انداختم درب آبی رنگه آب معدنی رو بعد از کمی چرخش باز کردم و تا جایی که توان داشتم آب را بلعیدم .

آب معدنی رو از لبام جدا کردم که با قیافه ی فوق عصبی رضا رو به رو شدم از شدت
عصبانیت صورتش پر شده بود از دونه های عرق .. نگاه خشمگینش دقیقاً وسط
مردمک هام قرار داشت ..

دختره ی اشغال این چه کاری بود هان؟؟؟

ازش می ترسیدم اونم نه کم بلکه خیلی زیاد .. کارام اشتباه بود هرکی اگه جای رضا
بود جوش می آورد ولی پشیمون نبودم از رفتارام ..

_بیا بریم تو ماشین

_من با تو هیجا نمیام

دستی به صورتش کشید انگشتاشو مشت کرده بود نگاهش به موهای پریشونم بود

_اون موهاتو بزار توو

با صدایه بلند گفتم

_نمیخواام دست از سرم بردار من دوستت نداررررم ولم کننن

دستاش رو به طرف موهام آورد با دست های وحشیش موهام رو اسیر پنجه هاش
کرد و به طرف خودش کشید .. خیلی دردناک بود شالم افتاده بود هر بار قدرتشو بیشتر
می کرد و موهام رو بیشتر می کشید از شدت درد به گریه افتادم .. با صدایه بلند گریه
می کردم

_آی سررررم ولم کن آیییی

منو با همون وضع به سمت ماشین کشوند موهام همچنان تو دستاش قرار داشت
انقدر محکم میکشید که تمام وجودم گز گز می کرد ... آررررش کجایی ببینی این پس
فطرت عشقت رو به صلابه کشید ، کجایی ببینی خانومت قربونیه ه*و*س و
خودخواهی یه نامرد شد.

انگار گریه هام هیچ تاثیری روش نداشت هر وقت صدایه گریه هام اوج میگرفت
شدت کشیده شدن موهام بیشتر میشد

تو ماشین نشستم

کاش مجبور به این ازدواج نبودم کاش همه چی بر می گشت به چند ماه پیش ...

شالمو رو سرم قرار دادم ، اشکام عین ابر بهار صورتم رو نوازش میکرد

بعداز نیم ساعت دم در خونمون ایستاد

_به کسی چیزی نمیگی فهمیدی !

سکوت کرده بودم در ماشین رو باز کردم

دستش رو محکم به پاهاش کبوند

_اخره لعنتی چرا انقدر اذیتم میکنی که مجبور شم کاریو که دوست ندارم انجام بدم

با حرفش پوزخندی زدم ، حالا عذاب وجدان گرفته برا من ... با دستمالی که تو کیفم

بود اشک چشمامو پاک کردم ، کلیدو انداختم تو در و با یه هول آرام درو باز کردم ...

بوی نون محلی به مشامم خورد یه نگاه به ایون انداختم مامان کنار تنور نشسته بود و

با چوب که دم دستش قرار داشت نون هارو پشت رو می کرد ..

متوجه ی من شد ولی چیزی ازم نپرسید کنارش نشستم ..

یه نگاه به محتویات داخل تنور انداختم .

_باز گریه کردی !

دستمالو رو چشم هام فشردم

_حال من تا آخرین لحظه ی نفس کشیدنم همینه ..

نگاه مامان رو چشمام ثابت موند دستاشو به طرف بلند کرد و صورتمو میون دستاش گرفت ، کم کم قطره ی اشک تو چشماش جمع شد و برق زد

_الهی مادر برای صبوریت بمیره مه گل

اشکاش روی گونش ریخت آروم دستم رو روی گونش قرار دادم و اشکش رو با نوک انگشتم لمس کردم ..

_سرنوشت من چیزی جز بدبختیو صبوری نیست .

سرمو رویه قفسه ی سینش گذاشت اشکاش یکی پس از دیگری روی گونه هام می ریخت ...

دوست نداشتم مامان بخاطرم غصه بخوره ولی نه میتونستم خودم رو آروم کنم نه مامانو ...

کاش بابا قدری محبت و عشق به خانواده در قلبش جریان داشت نمیدونم چی شد که سر لج با من پیدا کرد

مامان دستی یه موهام کشید و به آرومی زیر لب خوند :

کیجا ر بدیمه متلوم روار نارنج ر قف زوئه شسته سیمبار

خدا خدا بزنی من بوم ته یار ته دسه بیرم هکنم فرار (دختر را دیدم کنار رودخانه متالون نارنج را قاچ می زد و سماور می شست

خدا خدا بزنی که من یار تو بشوم دستت را بگیرم و فرار کنم)

گل پر و گل پر و گل پر مریع و دلالت کیده دلبر

مریع و دلالت نینه ور خدا دونده مه حوصله بیمو سر (گل پر و گل پر و گل پر مرا با دلیل منع می کرد دلبر

منع و استدلال مرا قانع نمی کند خدا می داند که حوصله ام سر آمد (کمو بیش معنی شعرش رو متوجه میشدم یه جووری با سوز می خوند که اشکاش کل صورتو خیس کرده بودن ، نمی دونم چرا اشکام تمومی نداشتن ، دلم خیلی به حال خودم به حال مامان میسوخت .میدونست دخترش تو چه مخمسه ای گیر کرده .

من و تو گندم یکدانه بوییم من و تو آب یک رودخانه دوییم

من و تو بال به گردن با صواحی صواحی روز بیه روانه بوییم (من و تو گندم یکدانه شویم من و تو درون آب یک رودخانه باشیم

من و تو دست به گردن تا صبح صبح که هوا روشن شد روانه شویم) سرمو از رویه زانویه سرشار از آرامش بلند کردم چشم تو چشم هم اشک میریختیم بی اختیار خودم رو در اغوش پر مهرش جا دادم ..

با اشک گفت

_همیشه وقتی ناخودآگاه از کنار یار قدیمیم گذر میکنم زیر لب همین شعرو زمزمه می کنه ...در گذشته زمانی که برای هم نامه ردو بدل میکردیم سطر اول نامه همیشه این شعر نوشته بود بهم قول داده بود که حتما خوشبختم میکنه ولی وقتی بابات به خواستگاریم اومد به اصرار پدرم عقد کردیم ..

چند باری از در خونمون گذر کرد تا اینکه یه روزی بابا حسینت متوجه ی رفت و آمدش شد تا جایی که می خورد بدبختو زیر دست و پاهاش له کرد ...بعد از اون از این روستا رفت دیگم اصلا خبرشو نداشتم تا پنج سال پیش که تصادف کردو تو آرامگاه همین روستا دفن شد ..این شعر خاطراته زندگیم رو زنده میکنه ..بابات درست مثل رضا خیلی خودخواه بود خودت میدونی که زندگی خیلی خوبی داشتیم و واقعا از زندگیم راضیم ولی با اومدن رضا به زندگیمون رنگ خوشی از تک تک لحظه هامون پرید وقتی بابات مرخصی می گرفت یکسره زیر گوش بابات میخوند که اگه مه گلو

بهم ندین این زمینو ازتون میگیرم کل زندگیتون رو با خاک یکی میکنم... چون کار
 بابات وابسته به کار رضا بود مجبور شد کاری و که دوست نداره انجام بده
 _مه گل دخترم .باباتو ببخش بخدا خیلی دوستت داره منو بابات مطمئنم که اگه با رضا
 ازدواج کنی چیزی برات کم نمی زاره
 با دقت به حرفاش گوش میدادم ولی از نفرتی که در وجودم نسبت به بابا داشتم کم
 نمی شد ،منو قربونی خواسته های خودش کرد.
 _مامان اون اشکاتو پاک کن منم فقط برای دل خودم گریه میکنم همه چیزو پذیرفتم
 ..توام درست مثل من وادار به این ازدواج شدی امیدوارم دخترت مثل خودت بتونه با
 این سبک زندگی کنار بیاد
 با صدای در نگاهامون به سمت درب حیاط رفت
 خدیجه خانوم مادر رضا باخوشحالی و یه جعبه شیرینی وارد حیاط شد
 _الهی دورت بگردم عروس گلوم ...تبریک میگم دخترم
 از جام بلند شدم دلم نمیخواست تو خوشیش شریک باشم
 کنارم ایستاد جعبه ی شیرینی رو ، رو در رویه من گرفت
 _دهنتو شیرین کن عروس خانوم
 هه شیرین؟ دهن من با صدمن عسل شیرین نمیشه
 فقط نگاهش کردم هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم وقتی دید بی تفاوتیم جعبه
 ی شیرینرو مقابل مامان گرفت
 _بفرما ..راستی امشب برای صحبت نهایی میایم خدمتون ایشالا دو روز دیگه عقده
 به سمت کلبه ی تنهاییم قدم برداشتم ..

کاش ته قلبم کمی خوش بود .

روی صندلی چوبی نشستیم یه نگاه به دفتر خاطراتم انداختم چند ورق زدم نگاهم به سمت سیمکارت که مابین برگ هابه پر درد خاطراتم محفوظ شده بود افتاد..

دلَم میخواست گوشیم رو روشن کنم ولی میترسیدم از سرنوشت تلخی که رضا برامون رقم می زد سیمکارتو تو دسته های مِشت شدم فشردم ..

گریه هام دیگه امونمو بریده بود گریه های پی در پی باعث سردردم میشد ..

چند تا نفس عمیق کشیدم گریه بی فایده است باید کنار بیای مه گل ...

روی تخت دراز کشیدم خواستم تمام مشکلاتو به باد فراموشی بسپارم ولی مگه میشد؟؟

مگه میشد یادم بره این مصیبت بزرگ رو مگه میشد ارشو فراموش کنم کسی که تک تک سلولام نبودنش زو فریاد میزنه کسی که در تمام رگ هایه خونیم عشقو محبتش جریان داشتو داره ..

دستمو روی گوشام فشار دادم دیگه توان این همه غمو و غصه رو نداشتم .

بسه بسه مه گل ، انقد اه و ناله نکن انقدر تو خودت نباش چیزی قرار نیست عوض بشه ، فقط خودت باید با مشکلاتت بجنگی هیشکی تو این دنیا کمکت نمیکنه .

شب فرا رسیده بود تونیک دم دستیم رو پوشیدم یه شال رو سرم انداختم .

رضا با یه کت و شلوار مشکی رو به روم ظاهر شد

تو کجا و آرش خوشتیپیم کجااا ؟

کاش جای این نامرد آرش روبه روم ایستاده بود

با دیدنش بغض کرده بودم ولی نخواستم اشکام غرورم رو بشکونه ..

مادرش رو به روم ایستاد دستام رو تو دستاش گرفت ،

_سلام عروس گلم

سرم رو تکون دادم و از کنارش گذشتم اصلا به پدر رضا نگاه نکردم

_مه گل یه خورده به خودت میرسیدی !این چ وضعه؟

پوزخندی زدمو با طعنه گفتم

_من همینم

دیگه چیزی نگفت ...

بعد از خوردن شام بی مقدمه رفتن سر اصل مطلب.

_خوب فکر نکنم حرفی مونده باشه جز مهریه که ۱۴ تا سکه اقا رضا قبول کرده

فقط به حرفای پدرش گوش میکردم هرچند از درون خورد میشدم ولی اصلا چیزی

نگفتم چه فرقی داره ۱۰۰۰۰۰۰۰ تا سکه یا ۱۴ تا وقتی دلت خوش نباش هیچ

چیزی دیگه برات مهم نیست ...

_فرداهم برای خرید آماده باشن که باهم بریم

یه نگاه به بابا انداختم سرش پایین بود اصلا چیزی نمیگفت.

از سکوتش زجر میکشیدم ، چرا چیزی نمیگه ؟چرا برای دخترش ارزش قائل نیست

مگه چندتا دختر داره ...

خدیجه خانوم دست تو کیفش کرد یه جعبه ی مخملی جیگری در دست داشت !

با لبخند مهرانگیزی چشماش رو به چشمام دوخت ..

برخواست و به طرفم قدم برداشت.

جعبه رو مقابلم گرفت

_ایشالا خوشبخت بشی عزیزم

در جعبه رو با لبخند باز کرد یه انگشتر تک نگین رو به روم میدرخشید

نگاهم خیره به حلقه بدبختیم بود

چشمام سنگین شده بود با یه پلک زدن قطره ی اشکم رو جعبه می ریخت

سعی کردم خودم رو کنترل کنم

بی اختیار یاد روز تولدم افتادم روزی که عشقم باتموم وجود انگشتر نشون دستم کرد

و ب*و*س*ه به پیشونیم زد ...

چقد سرنوشت نامرده من مال ارش بودم ولی حالا چی ???

_نمیخوای بزاری تو دستت؟ رضا جان بیا انگشتر نشون و بزار تو دست خانومت

رضا از جاش بلند شد

_لازم نیست خودم میزارم

انگشتر تو دست راستم قرار دادم نمیتونستم بپذیرم که این ازدواج واقعیت داره .

_حلقو رو در دست چپ میذارن

با قیافه ای حق به جانب گفتم

_میدونم

با یه ببخشید به سمت کلبه قدم برداشتم

میون راه ایستادم با صدایه بلند گریه میکردم ..

دستم روی زانوم قرار دادم ، کمرم کاملاً در برابر مشکلات خم شده بود..

_ آرش کجایی؟ یعنی انقد برات بد بودم که نباید یه سراغی از من میگرفتی؟ آررررش
تا چند روز دیگه عشقت میشه خانوم یه نامرد یه خودخواه یه پس فطرت!!

اشکام به هق هق تبدیل شد به سختی نفس می کشیدم

کجایی که بازوهاتو تو دستم بگیرم کجایی شونت به پناه گریه هام کجایی بگی نبینم
گریه کنی ها من طاقت اشکاتو ندارم اخه کجااااایی؟

بابارو کنار خودم دیدم!

_ خودتو با اشکات داغون نکن مه گل ، من برات بهترینارو میخوام چرا نمیخواهی
بفهمی

دندونام رو بهم ساییدم

_ توووو؟ همیشه به فکر منافعت بودی! اصلا دوست نداری بدونی دخترت با کی
خوشبخته

ابروهاش درهم رفت

_ بس کن ، جلوی پدرت وایمیستی؟ اون پسره ی سگ خور تهرانی کی بود...دوسال
باهات خوبه بعد طلاقت میده، احمق من به فکر خودتم

با پوزخندی که حالت تمسخر داشت گفتم

_ اگه با اون دوساله با رضا یک سال

با گفتن این حرف ازش فاصله گرفتم و قدم هام رو به سمت کلبه برداشتم

با صدایه بلند گفت:

_ مگه بی صاحب شدی؟ تیکه تیکت میکنم که ننگ طلاق رو به خانواده ی ما

بچسبونی ..

دستم و بروی سرم گذاشتم

چرا دست از سرم برنمیدارن، چراااا ؟

من که پا به پای خواسته هاشون قدم برداشتم

وارد کلبه شدم درو بستم

به در تکیه دادم ، شالم رو از سرم جدا کردم .

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم حالا تا جایی ک میتونستم زار زار گریه کردم به حال

خودم به حال آرش به حال این عشق ...

آروم آروم به زانو افتادم سرم رو به در چسبوندم چشمام رو آروم بستم یه سیری به

دنیای عاشقونم کردم ..

چشمام رو با حرکت دوتا پلک از هم باز کردم موهام بی حالت روی چشمام ریخته بود

!

یه دستی به موهام کشیدم و به پشت گوشم هدایت کردم کمرم شده بود عین چوب

کمی قوس دادم و از جام بلند شدم یاد دیشب افتادم که با چه حالت خوابم برده بود

یه نگاه به صفحه ی گوشیم انداختم

ساعت ۸ صبح شده بود...

عکس دونفره ی منو آرش پس زمینه ی گوشیم بود ..

چندبار با دقت نگاهش کردم نگاهم ثابت رو لبخندش موند عکسش رو به قلبم

نزدیک کردم و محکم در اغوشش گرفتم

_امیدوارم خوشبخت بشی عشق من

گوشیرو تو کیفم انداختم یه دستی به چشمام کشیدم.

حدوداً ساعت ۱۰ صبح بود که به اتفاق مامان و مادر رضا به خرید رفتیم ..

تمام وسایلام رو مامان برام انتخاب کرد من اصلاً نظر ندادم عین مجسمه فقط نگاه میکردم ...

انگار تو این دنیا نبودم !..

حدوداً ساعت ۱۰ شب بود که خریدای من و رضا تموم شد انقدر خسته بودم یه دوش گرفتمو خوابیدم ساعت ۷ صبح مامان دم کلبه ام اومد

_پاشو پاشو باید بری آرایشگاه!

نه باورم نمیشه یعنی من امروز به عقد رضا درمیام یعنی امروز تمام آرزو هام پر میشه ...خدایا!!!

پیراهن گلبه ای که اجاره کرده بودن رو تو دستم گرفتم کفش و وسایل دیگرو مامان در ماشین رضا قرار داد منم سوار ماشین شدم

رضا تا خوده آرایشگاه سکوت کرده بود

وقتی به آرایشگاه رسیدیم در ماشین رو با تردید باز کردم

اصلاً باورم نمیشد خدایا بگو که خوابه بگو خواستی امتحانم کنی خدایا خودت میدونی اگه با رضا ازدواج کنم نابود میشم ...

_خداحافظ عزیز دلم

بدون توجه به رضا درو محکم بستم و وارد سالن آرایشگاه شدم

آرایشگر یه نگاه به صورتم انداخت

_وای عجب عروسی دارم امروز

حواسم به حرفاش نبود کلی از صورتم تعریف کردن حتی یه لبخند بهش نزدم .

روی صندلی مخصوص نشستم
 آرایشگر مشغول پاک سازی صورت تم شد
 وقتی به آرایش چشمم رسید اشکام اجازه ی کار به آرایشگر و نمیداد
 _ عزیزم گریه نکن تا بتونم چشمات رو آرایش کنم
 کمی خودم رو کنترل کردم دوباره مشغول شد ولی بی اختیار اشک در چشمای طوسیم
 جمع شد بعد از پلک زدن فوران کرد
 آرایشگر با اخم گفت
 _ ای بابا این چ وضعشه
 دستشو کنار زدم با فریاد گفتم
 _ تو کی هستی سر من داد می زنی ؟
 چشماش از تعجب دو دو میزد توقع همچین جوابی رو نداشت
 _ من همینم اگه میتونی آرایش کن اگه نه که هیچی ...
 من خودم حالم داغون بود داشتم نابود میشدم اینم با من لج کرده بود ...
 دوباره دست به کار شد اینبار چشمم رو بستم
 بعد از شنیون موهام لباس بدبختیم رو به تن کردم وقتی تو آینه به خودم نگاه انداختم
 واقعا زیبا شده بودم
 با دیدن چشمم اشکام جاری شد یه دستمال زیر چشمم قرار دادم
 روی صندلی انتظار نشستم تو خودم اشک می ریختم...
 آرایشگر چپ چپ نگاهم میکرد ولی من کار خودم رو می کردم حدودا ساعت ۲ بعداز
 ظهر شده بود رضا با فیلمبردار وارد آرایشگاه شدن ..

اصلا به رضا نگاه ننداختم سرم پایین بود دست گلو رو به روم گرفت دست گلو بدون
هیچ حسی از دستش گرفتم ..

فیلمبردار از این همه بی تفاوتیم گلایه می کرد ولی من اصلا توجه نمیکردم سوار
ماشین شدیم

_الهی من فدایه خوشگل خانومم بشم

خف شو عوضی حاله ازت بهم میخورد، خائن نامرد کاش میشد الان تصادف کنیم باهم
بمیرم کاش میشد از آسمون سنگ بباره یه نگاه به شیشه ی سمت راستم انداختم
حالا با خیال راحت برای قلبم برای دلتنگیام برای عشقم گریه کردم ..

وقتی وارد خونه شدیم بدون اینکه منتظر باشم رضا برام درو واکنه از ماشین پیاده
شدم

مامان از دور اشک میریخت بهش نزدیک شدم هم رو در آغوش گرفتیم عین ابر بهار
هردوتامون گریه می کردیم انقدر گریه هامون ادامه داشت که زمو مارو از هم جدا
کرد

_بیا بریم سر سفره ی عقد عاقد خیلی وقته منتظره

رضا گوشه ی در ایستاده بود و باعشق بهم نگاه میکرد، منم با نفرت نگاهش کردم
بدون اینکه به مهمونا سلام وعلیک کنم وارد اتاق عقد شدم یه نگاه به بابا انداختم

بابا تو چشمام نگاه انداخت ولی با شرمگینی سرش رو پایین انداخت

روی صندلی نشستیم رضا هم کنارم نشست

اتاق مملو شده بود از آدم های بی درک و خودخواه ..خواهر رضا که تازگیا از اصفهان
اومده بود با اخم نگاهم میکرد

سعی کردم کمی بی تفاوت و آروم باشم ولی مگه می شد؟ به فس فس افتاده بودم
معمولا همه دخترای سرزمین من وقتی کنار سفره ی عقدشون میشنن تنها آرزوشون
خوشبختیشونه ولی من چی؟

تنها آرزوم این بود که این ازدواج سر نگیره اگر سر گرفت زودتر از این دنیای نامرد
برم و بال هام رو به بال خدا عجین کنم

رضا قرانی رو که روی سفره ی عقد قرار داشت گرفت و یه ب*و*س*ه نثار کتاب خدا
کرد و بعد رو به روم گرفت

_نمیخونی؟

نگاهم رو غرق التماس و خواهش کردم و با قیافه ای مظلومانه گفتم

_نه

نگاهم مملو از التماس بود التماسی که بی فایده است

نگاه رضا تو چشمام ثابت موند

_خوب عروس خانوم گل و آقا داماد حاضرین؟

اشک تو چشمام می درخشید رضا لبخند رو لباش بود رضا سری به حالت تایید نشون
داد ولی من بدون هیچ عکس العملی فقط اشک می ریختم

_بسم الله الرحمن

عروس خانوم عایا بنده وکیل؟؟؟

خواهر رضا با ناز و کرشمه گفت

_عروس رفته گل بیاره ...

حاج اقا با لبخند ادمه داد

_عروس خانوم که خودشون گل اند

به جای اینکه بخندم هر ثانیه اشکام بیشتر میشد انقدر زیاد که نمیتونستم به وضوح
رو به روم رو ببینم ..

_خوب برای بار دوم میپرسم عایا بنده وکیلیم ؟

تو دلم آشوب بود تمام بدنم سست شده بود ضعف رو تو تک تک موی رگ ها و
سلولام حس میکردم عرق سردی روی پیشونیم نشست دست هام طبق معمول می
لرزید رضا خیره به حاله بدم شده بود

_عروس عتیقمون رفته گلاب بیاره

هزارو یک جور حرف و طعنه به من بیچاره میزدن در صورتی که خودم راضی به این
ازدواج نبودم .

_بله عروس خانوممون چقد بازی گوشه !

دلم می خواست عاقدو خفه کنم دلم میخواست فرار کنم

_برای بار سوم میپرسم عایا بنده وکیلیم؟عروس خانوم بازی گوشيرو بزار کنار جواب
بعله رو بده که کلی کار داریم یه نگاه به بابا انداختم نمیدونم مامان کجا بود پیداش
نکردم بابا شده بود رنگ لبو خودشم میدونست این ازدواج اصلا باب دل من نیست ..
رضا خیره به لب هام بود

هزاران خاطره در عرض ۲ ثانیه از ذهنم خطور کرد

لحظه های ناب عاشقی ، وقتی رو در روی دریا به تماشای هم عاشقانه نشستیم وقتی
همه ی دنیا بسیج میشد تا مارو از هم جدا کنه ولی مثل کوه پشت هم تا اخر دنیا می
ایستادیم حالا پیشده ؟چرا روزگار تک تک آرزوها و دوست داشتن هامون رو به دست
باد ها سپرده و رایحه ی خوب عشق رو از ما گرفته ...

ادکلن همیشگی آرش به مشامم رسید با تمام ولع بوی معشوقم رو بلعیدم هردو با
صدای بلند اشک ریختیم

_ خیلی نامردی مه گل من بدون تو یه لحظم دووم نمی آوردم میخواستی بهم آرامش
بدی؟ وقتی تو رفتی من به مرگ هم قانع شدم صد هزار بار گفتم من از تمام دار دنیا
همون چشمای طوسیت که تمام هستی منه رو میخوام، مه گل به چه قیمتی؟ هاااان
بگوووو

از اغوشش فاصله گرفتم و با اشک گفتم

_ من فقط به فکر تو بودم تو باید خوشبخت میشدی من سد راهتم آرش من
خوشبختیت رو ازت گرفتم

صورتتم رو میون انگشتاش گرفت و رو به روی صورتش قرار داد

_ تو چشمام نگاه کن

به چشم های غرق شده از اشکش نگاه کردم

_ من فقط با تو خوشبختم قبل تو طعم خوب عشق و دوست داشتن رو نچشیدم بعد
توام نمیچشم دنیام رو از من نگیر خوشی هامو از من نگیر وجودتو از من نگیر من
بدون تو هیچم زندگی بدون تو یه پر کاهم برام نمی ارزه
رضا کنارم اومد دستام رو گرفت و منو به طرف خودش کشید

_ جواب بلت کامل نبود

_ ببین به چه روزیم انداختی نمیخوای دست از زندگیم برداری؟ کاری نکن همین
بالایی که سرم آوردی +۱ برابر بیشترش رو نثار وجود کثیف کنم

_ خف شو بابا.. هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

بابا به طرفون گام برداشت

_رضا بس کن تمام تلاشم رو کردم حتی تا پای عقدم مه گلو آوردم خدا راضی نیست
مطمئنم این ازدواج به نفع مه گل نیست ..

رضا از شدت عصبانیت دندوناشو بهم می سایید و با صدایی که همانند فریاد ادامه داد
_به جایه اینکه این پسر و بندازی بیرون از خونت ازش حمایت میکنی ؟ یه مشت
عوضی دورم جمع شدن

_هوی مواظب حرف زدنت باش

نمیدونم پیشده که بابا اینبار ازم حمایت کردو به فکرم بود خدایا ممنونم که معجزت
رو فرستادی خدایا ممنونم که بابا اروم شده ..

_دختر تو به عقدم در آوردی ک هیچ اگه در نیاوردی هرچی دیدی از چشم خودت
دیدی پیری !

بابا به سمت رضا رفت یقه ی لباسش رو گرفت

_خودت دیدی همه کار کردم برای اینکه به مه گل برسی ولی خدا نمیخواه ولی
قسمت نیست دیگه چیکار کنم هاااا

من با قیافه ای بهت زده به بابا نگاه کردم خداروشکر که نظرش عوض شده خدایا
شکرت

دستام در دست های آرش بود نگاهم به چشم های بابا

_یقه رو ول کن بابا ، نه تو نه دخترت عرضه ی منو ندارین ،من این کار تورو جبران
میکنم

میترسیم از همه چی ؟ خدایا چیکار کنم خدایااااا

با درجه ی عصبانیتش ۱۰۰ در جه بالا رفت

_درست صحبت کن!

آرش دستم رو محکم فشرد منم دستشو به آرومی در میان انگشتم حبس کردم

_بیا بریم بابا...بزار به گند کاریاشون ادامه بدن خوبی بهشون نیومده الحق لقبی که مردم این روستا واسه دخترش می داشتن درست بود

از چهره ی بابا غیرت رو می خوندم آرش خواست عکس العملی نشون بده ولی با دستاش به سمت خودم هدایتش کردم

بابا دستاش رو به طرف صورت رضا بلند کرد و با شدت در صورت رضا فرود آورد از ته دلم خوشحال شدم حقش بود پسره ی خودخواه و از خود راضی ..

رضا یه مشت به سینه ی بابا کوبند آرش به طرف رضا با همون پای گچ گرفته گام برداشت ..

قبلا از اینکه آرش دستاش رو بگیره با تموم قدرت بابارو به سمت ستون دیوار هول داد

هاج و واج به چهره ی بی هوش بابا خیره شدم از قسمت فوقانی سر بابا خون سرازیر شد

مامان به صدای بلند جیغ کشید ...

تمام تنم بی حس شد تمام وجودم به یک باره لرزید سرم سیاهی رفت و رو زمین افتادم

خیره به چشم های بسته ی بابا بودم مامان زار زار گریه می کرد

رضا با قیافه ای بهت زده نگاهش به چشم بابا ثابت موند صورتش شده بود درست مثل زدچوبه ...

آرش کنارم ایستاد و با دستاش بهم کمک کرد تا از جام بلند شم پاهام یاری نمی کرد ..

پویا سریع بابارو با کمک عموناصر سوار ماشین کرد و به همراه مامان به سمت بیمارستان حرکت کردن،

رضا سریع از خونه بیرون رفت بعد از اون پدرو مادرش به طرف در گام برداشتن

_راضی شدین همین رو میخواستین نه؟ دعا کنید بابام چیزیش نشده باشه وگرنه تا اون پسر تو بالای طناب دار نبینم اروم نمیشم ...

مادر رضا با استرس و نگرانی بهم نگاه می کرد آرش لیوان آب قند رو رو به روم گرفت
_بیا بخور عزیزم ..باید بریم بیمارستان

کمی از محتویات لیوان رو نوشیدم مهمونا هنوز نرفته بودن با کمک آرش به سمت کلبه قدم برداشتم لباسم رو عوض کردم وقت پاک کردن آرایشم رو نداشتم زمو قرار بود مارو برسونه ...

سوار ماشین شدیم اشک هام پی در پی رو گونه هام می ریخت نکنه بابام چیزی شده باشه ...نکنه از دستش بدم با اینکه این اواخر رفتاراش باب میلم نبود ولی حاضر بودم تموم دنیام رو بدم تا دوباره یه زندگی پر آرامش در کنار بابا داشته باشیم ..
وارد بیمارستان شدم چقد از بیمارستان بدم میومد ، خاطره ی بدیرو به وجودم منتقل می کرد ..

شونه به شونه ی آرش قدم برمیداشتم چون پاش شکسته بود خیلی اروم گام برمیداشت ..

پرستار دوان دوان خودشو بهم رسوند گریه هام اوج گرفته بود تنها همدم تنهایی من
تنها آرام بخش لحظه های شادو غمگین ...

پرستار دست مامان رو تو دستاش گرفت و به یکی از اتاقا برد سرم رو تو رگ های
مامان تزریق کرد

_خانوم شماهم رو تخت دراز بکشید تا یه تقویتی بهتون بزنم

کنارش ایستادم دستش رو محکم گرفتم با چشم های گریون و حال پریشون گفتم

_من خوبم بابام چطوره؟ تورو خدا نجاتش بدین

پرستار حالش دگرگون شد سرش رو پایین انداخت

_از دست ما کاری برنمیاد...دعا کنید

دست هاش رو از دستم رها کرد و به سمت اتاق دیگه قدم برداشت دستام تو هوا بود

نگاهم ثابت به قدم های پرستار مونده بود آرش کنارم ایستاد

_حالش خوب میشه مه گل! من مطمئنم

چندتا از مامورهای آگاهی وارد بیمارستان شدند..

با دیدن منو آرش به سمتمون قدم برداشت ..

تمام ماجرا رو بدون هیچ کم و کاست توضیح دادم ..آرشم کنارم بود و هر لحظه نفس

کم می آوردم ادامه میداد

شکایت نامه علیه رضا رو امضا کردم

مامان بهوش اومده بود

دستاش رو و به ارومی نوازش کردم ،خدا کنه بابا حالش خوب شه و برگردیم به همون

روزها که آوازه ی زندگیمون همه جارو پر می کرد ...

_بابات بـ.. هوش اومـ.....د؟

دلَم نمی خواست قلبش بشکنه دوست نداشتم ناراحتیشو ببینم

_میگن حالش بهتره ..ضریب هوشیش بالاتر رفته

لبخند مصنوعی رو لباش نقش بست و به ارومی به خوابش ادامه داد

آرش که متوجه شده بود من واسه تسکین قلب مامان دروغ به این بزرگی گفتم کنارم

اومد

دستاش رو به زیر چشم هام کشید و اشکام رو پاک کرد سرمو به سینش چسبوند ..

منم غرق در آرامش شدم چقد دلَم برای این لحظه تنگ شده بود چقد آغوشش رو تو

این روزها کم داشتم ...

دستام رو تو دستاش گذاشتم و به ارومی چشمام رو بستم هزار فکر از ذهنم خطور

کرد

نکنه بابامرو از دست بدم نکنه یتیم شم خدایا بسه عذاب خدایا بسه این همه

مشکلات ..

نمیخواهی آب خوش از گلوم پایین بره منم بنده اتم ...

صدای بابای رضا تو سرم پیچید

چشمام رو بی وقفه باز کردم از آغوش آرش جدا شدم وبه طرف راهرو قدم برداشتم

...

آرشم پشت سرم قدم برداشت

با پدر رضا رو به رو شدم

یعنی یه آدم چقد میتونه بی حیا باشه ..

نگاهم رو با غضب و رمیدگی رو چشم هاش ثابت کردم

با فریاد گفتم

_بریننننن بیروووون نمیخوام هیشکی رو بینم حالم از همتووووون بهم می خوره

آرش منو به سمت اتاق کشوند دستمو روی چشمم گذاشتم و یه دل سیر گریه کردم

_عزیزم چه خبرته؟ بیمار خوابیده

آرش پرستارو راهی کرد

_عزیز دلم بهوش میاد ..بابات دل شمارو نمیشکونه

با حرفاش آروم میشدم ولی نمیتونستم بپذیرم که بابا دوباره مثل روز اول میشه ...

مامان هاج و واج نگام میکرد منتظر بود تا توضیح بدم چیشده ..

_چیزی نشده پدر رضا اینجا بود با دیدنش داغ دلم تازه شد نتونستم جلوی خودم رو

بگیرم ...

مامان سکوت کرده بود سرم رو از دستش جدا کرد و به سمت اتاقی که تن بی جون

بابام افتاده بود رفت من فقط ایستاده بودم و اشک می ریختم ..

چند روز به سختی طی شد تا اینکه پرستار خبر داد

بابا واسه همیشه از کنارمون پر کشید ..

با شنیدن حرفش انقدر منو مامان خودمون رو سرزنش کردیم بیهوش شدیم ..

رضا هم فراری بود هنوز ردی ازش پیدا نکردن ولی مطمئن بودم از چنگ قانون نمیتونه

فرار کنه ...

مامان بدبختم تنهایی دووم نمیاره دلم برایه صبوریش برایه داغ دلش میسوزه

کاش من میمردم و این روزهارو نمی دیدم ...

خداروشکر ارش کنارم بود وگرنه حتی یه لحظه ام طاقت نمی آوردم ...

بعد از تشییع جنازه بابا به خونه رفتیم

مامان روح از تنش جدا شده بود گوشه ی تخت افتاده منم از بس جیغ کشیدم راهه
گلم بسته شده بود ...!

کاش انقد به بابا بی احترامی نمیکردم کاش قدر لحظات خوب باهم بودنو بیشتر
میدونستم

ولی این حرفا چه فایده ؟

باید میپذیرفتم سایه یه مرد از زندگیم کم شد ..

بیشتر ترحم و دلسوزیم به حال مامان بود

مامانی که این مدت حتی یه بار آب خوش از گلوش پایین نرفت ...

کاش میشد ساعت ها به عقب برگردند و دوباره سه تایی سر سفره باهم حرف بزیمو
شوخی کنیم ..

باز دوباره دختر خونه نمک بریزه تو بشقاب باباش و غذاشو شور کنه و بابای

مهربونش کل باغ بدوئه دنبال دختر بازیگوش و شیطونش ...

ای کاش میشد برگردم به روزهایی که بابا زنده بود و بهش میگفتم چقد دوستش دارم
هرچند این روزها باب میل من نبود ...

_به چی فکر میکنی ؟

یه نگاه به ارش انداختم دستاس تو موهای حالت دارش بود نگاهش رو به سمتم
سوق داد

_به گذشته !

سرمو پایین انداختم و تو خلوت خودم غرق شدم دستاش رو تو دستام گذاشت
 _من تا ته دنیا باهاتم ..غصه ی هیچی رو نخور این رو مردونه بهت قول میدم
 چشم هایی که از اشک شوق می درخشید در چشماش ثابت موند تو این روزها چقد
 این لبخند از ته دل بهم چسبید
 نگاه آرش هم سرشار از دوست داشتن بود ...

_راستی از حال خودت نگفتی ؟ از پس خاله جون چه جوری بر اومدی ؟

سرشو پایین انداخت و به پای شکستش خیره شد

_و اما حال اون روزهایه من

بعداز اون حرفایی که تو بیمارستان زدی بدون شک عزراییل رو به وضوح جلو چشمام
 دیدم

اصلا یه لحظه فکرشم نمیکردم تنهام بزاری ،حتی به اون مامورم گفتم کوچیک ترین
 حرفی بهت نزنه چون میدونستم از شدت عشق و بخاطر اینکه در امان باشم از پیشم
 میری تا من راحت و بی دغدغه زندگی کنم ..نمیدونستی بدون تو حتی یه لحظه ام
 این زندگیرو نمیخواستم

نمیدونم چرا و چه جوری و چی شد که اینهمه بهت وابسته شدم ..

بعد از رفتند برای اولین بار با مامانو مانیا بحث کردم جوری که پرستار هم مامان رو
 هم مانیارو از اتاق بیرون کرد ...

داغون شدم درد جسمم یه طرف درد روحم یه طرف دیگه ..

حاضر بودم بمیرم ولی تورو از دست ندم ..

تا سه روز تو بیمارستان بستری بودم

گوشیم دست مانیا محفوظ شده بود ازش خواهشو تمنا میکردم ولی گوشیرو بهم
 نمیداد چون پاهام شکسته بود نمیتونستم دنبالش برم و گوشیم رو ازش بگیرم ...
 خیلی سخت بود خیلی اصلا ازت خبر نداشتم ..

به دست و پای پویا افتادم که خبری از تو برام بیاره یه بار به روستا اومد و گفت که
 حالت خوبه از پشت باغتون تورو نظاره میکرد ولی میگفت همیشه تو باغ می شینیو
 گریه میکنی ..

وقتی برام تعریف میکرد

انگار رگ های قلبم به یک باره ازهم گسیخته شدن .. دلم میخواست هر جور شده
 خودم رو بهت برسونم ، ولی با این پایه علیل مگه میشد ؟
 تازه ازدست مامان ریحانه نمیتونستم جایی برم ...

وقتی گوشیم زو ماهرخ خانوم از کیف مانیا برداشت و بهم داد چندباری برات زنگ زد
 و اس دادم ولی اصلا جوابم رو ندادی بیشتر آتیش میگرفتم ، بیشتر تو خودم میسوختم
 تا اینکه یه پیام دادی و گوشیت رو تا همین لحظه خاموش کردی ...

اون روز تمام تابلوهای رو دیوار که باهم عکس گرفته بودیم رو لحظه های عاشقیمون
 در اون حک شده بود شکوندم از حرفات ناراحت میشدم فکر نمیکردم انقدر بی رحم و
 سنگدل باشی بهت حق میدادم ولی نمیتونستم بپذیرم که انقدر زود فراموشم کردی !

دستام رو تو دستش فشرد و ادامه داد

_چند روزی به اصرار پویارو فرستادم تا مراقبت باشه و بفهمه چه تصمیمی گرفتی ! تا
 اینکه ..

بهم گفته با رضا و خانوادت رفتی خرید ..

با شنیدن حرفش بهش گفتم برگرده و منو با خودش همراه کنه ..

مامانم وقتی متوجه ی قضیه شد اصلا چیزی نگفت ولی مانیا بخاطر حالم خیلی نگرانم
بود کلی به پویا سفارشش رو کرد ..

صبح که رسیدم چند کوچه بالاتر از خونتون ماشین و پارک کردیم ..

با اشک و خون دل منتظر تو بودم تا اینکه تو ماشین رضا دیدمت و تا پای آرایشگاه
همراهت اومدم ..

با خودم کلی کلنجار رفتم باید این عقدو بهم میزدن من بی تو بودن رو بلد نیستم و
دلتم نمیخواست یاد بگیرم ..

وقتی عین ملکه ها از در آرایشگاه بیرون اومدی از نگاهت غم می بارید با دیدنت بغض
کردم تو سهم من بودی سهم این قلب عاشقم ولی حالا کنار یه نامرد ایستاده ای و
قرار خانوم قلبش شی ...

داشتم از ماشین پیاده میشدم که پویا دستم رو کشید و زیر لب گفت :

_هنوز زوده !

سرمو رو داشبورده قرار دادم و اشک ریختم واسه من مرد مغرور اشک معنی نداشت
..ولی حاضر بودم دیوانه وار برای عشقم اشک بریزم برای کسی که شده بود تمام
زندگیم ..

وقتی به خونه رسیدی بعد از ۵ دقیقه وارد حیاط شدیم پویا منو به آرامش دعوت
میکرد

مامانت تنها کسی بود که با دیدنم خوشحال شد انگار منتظرم رو ایون ایستاده بود
..پویا دستاش رو زیر بازوم گذاشت ولی دستشو پس زدم دلتم میخواست تو رو با
اراده ی خودم به دست بیارم میخواستم بهت بفهمونم حتی با این حالو اوضاع دست
از دوست داشتن بی پایان تو بر نمیدارم ..

پشت در قرار گرفتم مادرت هم کنارم ایستاد دوست داشتم سوپرایزت کنم میدونستم
با دیدنم جونه ی لبخند و عشق رو لب هات سبز میشه اخه به عشقی که نسبت به من
داشتی مطمئن بودم ..

عاقده برای بار سوم پرسید

_ عایا بنده و کیلم

قلبم به شدت به دیواره ی سینم می کوبید پاهام سست شده بود چند نفس عمیق
کشیدم میترسیدم هر لحظه دیر شه تا اینکه مادرت درو باز کرد و تو دست از ادامه بله
ات کشیدی ...

اشکام رو با دست هام پاک کردم و یه لبخند نثار چشم های مهربونش کردم ..
از باغی که بهم نوید خوشبختی در کنار آرش رو میداد گذشتیم و ،وارد کلبه شدیم
روی تخت نشستیم آرشم کنارم نشست تو چشماش خستگی موج می زد ولی اصلا به
روی خودش نمی آورد

موهایش رو کمی نوازش کردم و سرش رو رویه شونه های غم دیدم قرار دادم .
چشماش رو آرام بست میدونستم مثل خودم این چند روزه پلک روی هم نذاشته ..
آروم دستام رو رو چشم های در هم خاموش آرش قرار دادم و به آرومی نوازشش
کردم ..

خوشبختم چون آرش کنارمه خداروشکر دوباره سهم هم شدیم خداروشکر من و آرش
بهم رسیدیم و بازهم خداروشکر که خدا معجزش رو برامون فرستاد ...
اولین قطره ی اشکم رو چشم های آرش افتاد و چشم هاشو رو به چشمام باز کرد ...
نگاهش غرق مهربونی بود اینبار قطره ی اشکم تو چشماش افتاد چند باری پشت هم
پلک زد و بعد با نگاه مهرانگیزی بهم گفت

_اشکات نابودم میکنه زندگی من...ولی یه حس خوب نصیب چشمام شده اشکات
چشمام رو شست و حالا مثل چشم های خودت زلالو پاک شده ..

از استدلالش خیلی خوشم اومد تموم حرفاش رو از اعماق وجودش می زد

دستامو روی چشمام کشیدم آرش دوباره چشم هاش رو بست دوست داشتم فشارو
عاشونه کنم دوست داشتم حس خوبی رو نثار قلبش کنم کمی فکر کردم و اروم زیر
لب جووری که فقط تو گوش هایه مردونش زمزمه بشه خوندم

هنوزم چشمای تو مثل شبای پر ستارست

هنوزم دیدن تو برام مثل عمر دوبارست

هنوزم وقتی میخندی دلم از شادی می لرزه

هنوزم با تو نشستن به همه دنیا می ارزه

این شعره قدیمی یهو تو ذهنم تداعی شد همیشه تو ضبط قدیمی کنج دیوار خونه بابا
با صدای زیاد گوش میداد و مشغول کارهای روزمره اش میشد .. گاهییم یه گوشه
میشست و به روبروش خیره میشد ..

اما افسوس تورو خواستن دیگه دیگه دیگه دیگه

ولی افسوس به نخواستن دلم اروم نمیگیره نمیگیره

تا گلی از سر ایوان تو پژمرد و فرو ریخت

شبمنی غم زده از گوشه ی چشمان من آویخت

تا گلی از سر ایوان تو پژمرد و فرو ریخت

شبمنی غم زده از گوشه ی چشمان من آویخت

دوری بین منو تو دوری ماه و تماشاست

دوری بین منو. تو دوری ماهی و دریاست

اما افسوس تو رو خواستن دیگه دیره دیگه دیره

ولی افسوس به نخواستن دلم آروم نمیگیره نمیگیره

بعد از اتمام آهنگم با چشم های اشک آلود بهم خیره شد هر دو تامون بغض کرده بودیم ..

_صدات بی نظیره چقد آرومم کردی !

پلک کوتاهی زدم و دستاش رو به آرومی نوازش کردم

_چقد خوبه کنارمی ..چقد خوبه میدونم یه مرد تکیه گاهمه .من اگه روزی از تو گذشتم فقط به خاطر آسایشو آرامش خودت بود وگرنه من بدون تو حتی توبهترین نقطه ی این جهان باشم بدبختم ...

چشماش بسته بود میدونستم با جون و دل به حرفام گوش میده ، دوست نداشتم ناراحتش کنم یا به راحتی یاد روزهای تلخ بی افتیم .دوست داشتم آرامشی که حالا نصیب قلب هامون شده بود تا اخر دنیا داشته باشیم ..

سرم رو به گوشه ی تخت تکیه دادم چند ساعتی بود که نخوابیده بودم چشمام از شدت خستگی درهم می رفت و بی اختیار چند دقیقه ای پلک هام روهم بسته می موند..

نمیدونم چند دقیقه خوابیدم که زمو در کلبه رو باز کرد

بدون اینکه حتی تقه ای به در بزنه ..

_مه گل جان مهمونا سراغت رو میگیرن !اومدی اینجا خوابیدی ؟

یه پوفی زیر لب گفتم آرش غرق خواب بودسرش رو به آرومی روی بالشت خودم قرار دادم و یه دستی به موهام کشیدم

همراه زنمو قدم برداشتم

_مه گل جان نمیدونی درباره ات چی میگن ؟ شما که هنوز عقد نکردین زشته رفتین تو
یه اتاق

پوزخندی زدمو گفتم

_بزار بگن انقدر به این چیزا فکر کنن تا بمیرن !من دیگه حرف کسی برام مهم نیست
زنمو رو به روم ایستاد

_بخدا من از رو دوستی دارم بهت میگم یه موقع فکر دیگه ای نکنی !

دستاش رو گرفتم و با لبخند مصنوعی که به لب داشتم ادامه دادم

_نه عزیزم ..دیگه حرف هیچکس برام مهم نیست مگه تا همین ۴ روز قبل کسی
دستم رو گرفت مگه کسی منو از اون همه مخمسه و گرفتاری نجاتم داد که حالا برام
مهم باشند...؟!؟

زنمو سری به حالت تایید تکون داد

_راستم میگی !

وارد خونه شدم با همه سلامو علیک کردم و کنار مامان نشستم

مامان با چشم های قرمز و پف کرده و لب های ترک خورده سرشو روی شونم گذاشت
و شروع به گریه کردن کرد

_اللهی اون رضا علیل بشه الهی بمیره ، ببین به چه روزی انداخت مارو ،حالا بدون
بابات چه خاکی تو سرم بریزم بمیرم برا شوهرم ای خدااا این چه زندگیه برای ما رقم
زدی !

دستم روی شونه هاش قرار دادم و به آرومی سرشونه هاشو ورز دادم تا از خستگی
کم بشه ..

با گریه گفتم

_مامان من تا رضارو پای چوبه ی دار نبینم آروم نمیگیرم الانم فکر کرده خودش رو
گمو گور کنه همه چی حل میشه؟ نه اصلا بلاخره پیداش میکنم

مامان سکوت کرده بود تنها کسی که می تونست حکم به قصاص رضا رو صادر کنه
من بودم باید یه تنه تصمیم میگرفتم البته تصمیم خودم رو گرفته بودم ...

چند ساعتی تو جمع مهمونا بودم با یه ببخشید از صندلی بلند شدم و از در خونه
بیرون رفتم

یه نگاه به در حیاط انداختم

باورم نمیشد خاله جون و مانیا و آرمین ایستاده باشند و بهم نگاه می کردند آرشم
کنارم ایستاد

بهت زده به آرش نگاه میکردم اصلا فکرش نمی کردم خاله جون مانیا به همین زودی
منو ببخشند ...

آرش دستمو گرفت

_نمیخوای به استقبالشون بری

نگاهم پر از سوال بود از اینکه بخوام با خاله جون و مانیا رو به رو شم خجالت
میکشیدم خجالت که نه ولی شرمنده بودم ..

با تعلق قدم بر می داشتم آرش لبخند به لب داشت سعی کردم آروم باشم

رو به روی خاله جون ایستادم با دیدنش اشک تو چشمام جمع شد

خاله هیچوقت در حقم بد نکرد هیچوقت باهام بد حرف نزد چقد شرمگین شدم
 مثل همیشه همون لبخند مهرانگیز رو لب هاش نمایان کرد و دسته گلی که پر شده
 بود از گل مریم رو به دست آرش داد و به سمتم قدم برداشت و بغلم کرد منم
 در آغوشش گرفتم .. مثل همیشه آغوشش بهم آرامش تزریق میکرد

اشکام گونه هام رو نوازش میداد

_ایشالا دیگه غم نبینی دخترم

با گفتن دخترم اشکام بیشتر از قبل خودشون رو به نمایش گذاشتن ..

مثل همیشه مهربونی و ترحم در رگ هاش جریان داشت چقد خوبه همه چیز مثل
 گذشته شده !

مانیا کمی سرسنگین بود ، بهش حق میدادم

به سمت خونه راهنمایشون کردم

مامان با دیدن هاله جون به احترامش بلند شد و به سمتشون گام برداشت !

و تنگ در آغوشش گرفت حال مامان رو درک می کردم خیلی تنها شده بود

خاله جون و مانیا کنار هم نشسته بودند

آرش و آرمین هم مقابل هم

منم کنار مامان نشستم ..

خاله جون یه قران برداشت و شروع به تلاوت کرد .. نگاهم به مانیا بود نگاهش رو به

سمتم منعکس کرد سرم رو پایین انداختم دوست نداشتم دیدگاهم نسبت به مانیا

عوض بشه ...

آرمینم که فکر کنم کم دامنه به این قضیه نزده آخه هر چی باشه بنظرشون حق تسنیم
رو خوردم ..

نگاهم و به سمت آرش سوق دادم نگاهش به چشمم بود منم نگاهم دوخته شده بود
به چشم های مهربونش ...

با یه چشمک لبخندی به کنج لبم نقش بست بهم آرامش و دوست داشتن تزریق می
کرد انقدر زیاد که حتی تو این شرایط لبخند می زدم

تمام وجودم بودنش رو می خواست ، موهام سخت به نوازش دستاش عادت کرده بود
درست ۳ ماه پیش وقتی کنارش سر به بالین میذاشتم زیر لب برام آهنگ می خوند و
با دست هاش که بهم شوق زندگی میداد نوازشم می کرد چقدر اون لحظه برام
شیرین بود ...

دوست داشتم یه تنه تمام دقیقه و ثانیه های دنیارو متوقف کنم که مبادا این دوست
داشتن و حس ناب بینمون به پایان برسه ...

ولی با چشم هام با جسته جسته ی اندام بدنم و با تک تک سلول هایه ریز و درشت
که در وجودم پرورش یافته بود معجزه ی خدا رو دیدم ...

من بدون آرش چند سالی بیشتر دوام نمی آوردم و آرش هم بدون من نمی تونست
زندگی کنه ..

چند نفس عمیق کشیدم

زنمو از مهمونا پذیرایی می کرد وقتی زنمو به آشپز خونه رفت منم به دنبالش وارد
آشپزخونه شدم

دست زنمو رو از پشت کشیدم

جیغ خفیفی زد

_وای ترسیدم دیونه

لبخندی زدم و یه نگاه به در آشپزخونه انداختم

_زنمو خانواده ی آرش صدرصدشام خونمونن! دلم میخواد یه شام عالی بهشون
بدیم

با تعلق و اخم نگام کرد

_کلفت گیر آوردی پرو

یه ب*و*س*ه به گونه هاش زدم

_خواهش میکنم جبران میکنم

تو نگاهم التماس موج میزد لحن صحبتتم رو مظلوم کردم

_آبرو داری کن دیگه!

یه نگاه به ساعت انداخت

_باشه بینم چیکار میکنم فقط هروقت کارت داشتم باید بیای کمک!

سری به حالت تایید تکون دادم

به سمت اتاق پذیرایی قدم برداشتم تمام قلبم از نبود بابا به ستوه اومده بودن ولی
ظاهر خودمو حفظ میکردم نمیخواستم آرش بیشتر از این با دیدنم زجر بکشد...

خاله جون قرانو بوسید و زیر لب صلوات فرستاد..

_نمیدونم خونه بدون تو چقد سوتو کوره مه گل

بهت زده به خاله نگاه کردم اصلا توقع همچین حرفی نداشتم فکر میکردم همه حتی
خاله جون و ماهرخ خانوم ازم بیزارند..

عین گیج و منگ ها یه چشمم به خاله بود یه چشمم به آرش!

_ لطف دارین خاله جون

نگاهم به سمت آرمین رفت سرگرم با گوشیش بود هم مانیا و هم آرمین پوزخندی به لب داشتند میشد حدس زد که باهم چت میکنن ..

_ خوب دیگه مامان جون پاشین که بریم !

مامان بدون حتی کوچک ترین تعلل گفت . _ نه اصلااا... این همه مسافت طی کردین باید چند روز کنارمون بمونین

خاله جون یه نگاه به آرش انداخت از نگاهش دودلی رو می خوندم همیشه اولین و آخرین تصمیم خاله جون تصمیم بچه هاش بود از آرش مطمئن بودم ولی قیافه ی مانیا راضیت رو نشون نمیداد ..

_ نه مزاحم نمیشیم .. ممنونم به اندازه ی کافی آرش در دستون شده

تعارف می کرد سعی کردم با آرامش و لبخند خاله جونو مجذوب خودم کنم نگاهمو مظلوم کردم

_ خاله جون این چه حرفیه ! قدمتون رو چشم ماست ، من که نمیزارم به همین زودی از کنارمون تشریف ببرین

خاله جون در جواب لبخند یه لبخند مادرانه ای زد

_ همیشه مهربونیت منو جذب خودش میکنه .

آرش با حرف مادرش لبخندی زد منم با چشم هام از خاله جون تشکر کردم

مامان سکوت کرده بود میدونستم اگه بهترین اتفاق تو این دنیای نامرد برای مامان شکل بگیره باز از غمش کم نمیشه !

دخترش بودم و با تموم غم هاش آشنا ..

_مامان جان منو آرمین میریم دریا ..شما نمایین ؟

خاله کمی معکس کرد

_نه دخترم خوش بگذره بهتون

مانیا به اتفاق آرمین با یه خداخافظی ازمون فاصله گرفتن ...

_خاله جون ..بفرما بریم تو اتاق خسته اید کمی استراحت کنین

_ممنونم دخترم ..

خاله جون رو به سمت اتاقم هدایت کردم و بعد راهم رو به سمت آشپزخونه تغییر

دادم

یه نفس عمیق کشیدم

_به به عجب بوی غذایی ! قرمه سبزیه زمو ؟

زمو در حالی که پیاز هارو ریز می کرد رو به من کردو گفت :

_معلومه که حسابی یادت رفته رنگو بوی غذاهارو

آستین تونیکم رو کمی جلو تر آوردم و درپوش قابلمه رو برداشتم و همون لحظه روی

گاز رها کردم

_پوووووف دستم سوخت!

زمو زد زیر خنده

_میبینم بی عرضه ام تشریف داری !

یه چشم غره ای رفتم و با خنده گفتم

_نخیرررم

به محتویات قابلمه نگاه انداختم

_سبزی شکم پری

زنمو پیاز رو آب کشی کردو کنارم ایستاد و چند بار با قاشق غذارو هم زد

_بلههه درست گفتمی .

یه چشمک بهش زدم

_خوب از دست من چه کاری بر میاد؟

یه نگاه به ظرف برنج انداخت

_بیا برام برنجارو پاک کن

به سمت سینی برنج رفتم و یه گوشه نشستم یکی یکی سنگ های برنج رو بر

میداشتم و گوشه ی سینی قرار میدادم ..

یعنی رضا کجاست که هنوز هیچ سرنخی ازش پیدا نکردن یعنی خودش رو کجا

پنهان کرده

نکنه با رشوه حکمش رو چیزی جز قصاص ببرن ..همیشه از این موضوع واهمه

داشتم. انقدر باباش آشنا و رفیق داره که هیچ کاری ازش بعید نیست ..

بزار بدونن که روزگار فقط به ساز اونا نمی رقصه حالا تک پسرشون شده قاتل اگر

قصاص نشه ننگش تا ابد کنار اسم و رسم خاندان به ظاهر بزرگ و محترمشون به

یادگاری میمونه ..

ذهنم رو از فکر رضا رها کردم سرمو بالا آوردم زنمو با قیافه ای حق به جانب نگاهم

می کرد ...

_نگاه نگاه ،یکسره تو فکره بیا برو خودم پاک میکنم

راستم میگفت اصلا یدونه سنگم از رو برنج برنداشته بودم

_نه زمو پاک میکنم دیگه حواسم هست

سری تکون داد و مشغول سرخ کردن مرغ و اردک محلی شد ..

_زنمو راز این مرغ های خوشمزه ات چیه ؟

صدای جیز جیز روغن بلند شد با کمی فاصله مرغ هارو وارد ماهیتابه کرد

_هروقت رفتی سر خونه و زندگی خودت مفصل بهت یاد میدم !

قدم های آرش به گوشم رسید

_به به چه کردن این دوتا خانوم

_زحمتش رو زمو کشیده .

کنار زمو ایستاد و با دقت به محتویات گاز نگاه می کرد

_بله مثل مامانت هنرمنده

زنمو لبخندی و زدو گفت:

_لطف دارین شمااا

و بعد کنارم نشست

_فقط نمیدونم مه گل چرا به هیشکدومتون نرفته مارو عادت نمیده به این غذاها

میدونستم تمام حرفاش و شوخیاش واسه اینکه غم رو از قلبم بیرون کنم

نگاهش کردم

_چون شوهراشون از بچگی عادت کردن به این غذاا

شوهراشون .بغض کردم مامانم دیگه تنها شده ! دیگه کسی رو نداره برایش آشپزی کنه برایش غذاهای مورد علاقهش رو بار بزاره با اشکی که تو چشم هام جمع شده بود گفتم:

_ شوهرش نه شوهراشون

هر دو بهم نگاه کردن قطره ی اشکم از گونه ام جاری شد

_ باز گریه ؟ بخدا طاقت اون اشکات رو ندارم من

سرم پایین بود و دنبال دونه های سنگی میگشتم سعی کردم خودم رو آرام کنم ولی هرقت یاد مامان می افتادم قلبم به ستوه می اومد ..

بعد از پاک کردن برنجو آبکشی کردنش به همراه آرش وارد حیاط شدیم ..

دستام در دست های آرش جا خوش کرده بود

_ خوب دیگه چ خبر ؟

حواسم به درخت های باغ بود

_ درخت هارو نگاه کن در برابر تمام مشکلات سرما و گرما ، برف و بارون فقط برگ ها تغییر رنگ میدن و دوباره از نو شروع میکنن به جونه زدن شکوفه های ریز و درشت روی شاخه ها ...

ولی ما انسان ها در برابر کوچیک ترین مشکلات روحیمون رو از دست می دیم و برای همیشه به زانو می افتیم و مشکلات و رنج و نامردی های دنیا برامون کاملاً عادی میشه هر بار بیشتر از قبل یه تیشه به قلبمون میزنیم ...در آخر اگه صبر میکردیم دوباره از نو جونه می زدیم و زندگی روی خوش بهمون نشون میداد ...

شاید صبوری لازم رو برای عشقمون خرج نکردم ولی با گذشتن و کمک خدا ، زندگی در تازه ای رو روبه روم باز کرد ...

به خودم قول دادم آگه هر مشکلی داشته باشم و هر اتفاقی بی افته فقط صبر کنم و
نظاره گر باشم خدا با زندگی من چه ها می کنه ..

آرش سرپا گوش بود فلبداهه تمام این کلمات تو ذهنم نقش بست ...

آرش دستم رو به سمت خودش کشید و تو چشمم نگاه کرد

دست های مردونش رو دور کمرم قرار داد و با لبخندی که به لب داشت اروم از رو
زمین بلندم کرد

از شدت شور و هیجانی که به قلبم رخنه کرده بود جیغ بلندی کشیدم و بعد دستم رو
جلوی لبم گذاشتم آگه کسی مارو میدید خیلی برام بد میشد مثلا عزا دارم

_میدونی خیلی دوستت دارم ..

لبخند زدم برای اولین بار هم قد مرد زندگیم شدم

_اره میدونم

_میدونی عاشق فلسفی حرف زدنام

خنده هام اوج گرفت پنجه هاش رو به حرکت در می آورد و از قصد قلقلکم میداد ..

_اره میدونم آرررش

آرش چند دوری منو چرخوند شدت چرخ هاش بیشتر از قبل میشد صدای جیغ من هم
بلند تر ..

هردوتا روی زمین افتادیم صدای خندهایه از ته دلمون بلند شد

از تمام وجودم خداروشکر کردم بابت عشقی که درست وسط قلبم قرار داده بود ..

میون علف ها دراز کشیده بودیم و نگاهمون به سوی آسمون بی کران و آبی بود ...

پاک و منزله بدون حتی کوچک ترین ابری در میون هوا پراکنده شده بود

دست هام رو زیر سرم قرار دادم آرشم دست هاش رو زیر سرش قرار داد

_می دونی مه گل ؟

_چی رو !

کمی مکث کرد بوی نم خاک و علف های تازه به مشامم می رسید دوباره همون حس ناب کودکی در وجودم جونه زد

_چرا همه دست هاشون رو به سمت آسمون بلند می کنن و اغلب مردم به این اعتقاد دارن خدا تو آسمون هاست ؟

مردمک چشم هام زو چند دوری چرخوندم و با دید تازه به آسمون نگاه کردم ، تا حالا به سوالش فکر نکرده بودم ..

کمی مکث کردم

_شاید واسه اینکه آسمون منزله است از بی عدالتی ، از دروغ ، از خ*ی*ان*ت ازهر بدی واسه همینه که هرکی فوت میکنه میگن روحش رفته پیش خدا ..چون ما انسان ها روح و وجودمون با میل به خوبی پرورش یافته ، ولی این نفس ماست که این اجازه رو نمیده ...

چه تفسیر جالبی ارائه دادم فکرشم نمی کردم درس دین و زندگی به همین زودی بدردم بخوره

_چه جالب ، خوب حالا یه سوال دیگه ؟ چرا میگن قلب آرش فقط برای یه نفر میزنه ؟

بعد از تموم شدن حرفش لبخندی روی لب هام نقش بست

_چون قلب مه گلم فقط برای یه نفر میزنه !

هر دو بهم نگاه کردیم و محو حرفهای عاشقونه ای که با گفتنش قلبم تسکین میگرفت وجودم پر از دوست داشتن های بی نظیرمی شد

نگاهم به طرف آرش سوق گرفت استرس داشتم قلبم صدو هشتاد درجه به قفسه ی
سینه هام می کوبید ..

آرش با چشماش ارومم کرد ..

به سمت تلفن گام برداشتن

زنمو و مامان سرتا پا گوش بودن تا ببین چه اتفاقی افتاده با تردید گفتم

_بله...ه

_خانوم مه گل احمدی ؟

یه صدای مردونه که تقریبا بین ۳۵_۴۰ سال بود و با لحن کاملا جدی پشت تلفن به
گوشم می خورد

یه نفس کاملا عمیق کشیدم

_بله خودم هستم

کمی مکث کرد انگار چندتا برگه رو پشت سرهم جا به جا می کرد

_سرکار خانوم ،مضمون به قتل پدرتون رو دستگیر کردیم لطفا برای شکایت و
رسیدگی به پرونده به اداره ی آگاهی مراجعه کنین ..

نمیدونم چرا از رضا میترسیدم حتی وقتیکه تو چنگ قانون بود

_باشه حتمااا ممنونم

_خواهش میکنم منتظر تون هستیم

تلفن رو قطع کردم نگاه آرش و مامان و زنمو به لب هام دوخته شده بود نگاهشون
پر شده بود از علامت سوال ...

_گفته اند که رضارو دستگیر کردن

با گفتن این جمله مامان زد زیر گریه و از اتاق بیرون رفت انگار داغ دلش تازه شده بود با دیدن مامان بغض کردم آرش کنارم ایستاد و دستام رو تو دستاش گرفت

_ همه چی درست میشه من قول میدم

با لحن حرفش آروم شدم انقدر آروم که بغضم خنثی شد

_ آخیش دلم خنک شد پسره ی عوضیه قاتل ، بره پایه چوبه ی دار دل خانوادمون خنک شه فکر کردن با پول میشه همه چی رو خرید

زنمو همچنان زیر لب با خودش حرف میزد و به سمت آشپزخونه می رفت

خیلی خوشحال بودم که سرنوشت رضا به دست های من بستگی داشت ، منی که تا چند روز قبل اسیر دست های نامرد رضا شدم و حالاااا به لطف خدا مرگ و زندگی اون پس فطرت با امضای من مشخص میشد قربون خدا برم که همیشه حواسش به من هست ..

قبل اینکه مانیا و آرمین برای صرف شام راهی خونه بشن به همراه آرش به سمت اداره ی آگاهی حرکت کردیم
آرش نیم نگاهی بهم انداخت

_ عزیزم انقدر دلواپس نباش تو قراره وکیل بشیااااا یادت رفته

یه نگاه به چشماش انداختم ابرو هام درهم رفت

_ نه یادمه ... راستی جواب کنکور اعلام نشده ؟

یه نگاه به ساعت مچ دستش انداخت

_ دقیقا سه روز پیش اعلام شده نتایج !

اینبار نگرانی و دلهره با کمی هیجان در رگ هام جریان پیدا کرد نگاهم خیره به لب
هاش موند

_مه گل

_وای نههههه! راست میگی؟ واییی میترسم! واییی کی؟

شده بودم عین دیونه هااا، سوالات عجیب و غریب می پرسیدم

آرش پوزخندی زدو پاشو روی گاز گذاشت

_دیونه جونم تو ک گفتی عالی بود پس این همه نگرانی برای چیه؟؟؟

نگاهم رو به اون سمت شیشه انداختم راستم می گفت از نظر من کنکورم فوق الاده

آسون بود ولی نمی دونم چرا انقدر از جواب اولیش می ترسیدم

_خوب دیگه اینقدر استرسم عادیه!

دستش رو روی گوشه ی پایین فرمون قرار داد و با چندتا لمس صدای آهنگ رو زیاد

کرد با تعجب بهش نگاه کردم از آرش اصلا توقع همچین کاریو نداشتم.

کف دستش رو روی پیشونیش کبوند

_ای وای ببخشید اصلا یادم رفته بود

دوباره صدای ولومو کم کرد

وقتی به آگاهی رسیدیم با مکث از ماشین پیاده شدم با خودم فکر کردم من قراره

وکیل شم یه وکیل عالی و خوب پس ترس برای خانوم وکیل معنایی نداره

کاملا هر کسی به وضوح متوجه می شد که جو منو فرا گرفت توجه ای به آرش نکردم

قدم هام رو محکم و استوار برداشتم آرش با دهن باز مات و مبهوت نگاه می کرد..

در ماشین رو قفل کرد و دوان دوان خودش رو به من رسوند..

_یا اکثر امام زاده ها، یهو از این رو به اون رو شدی؟! تو که داشتی از ترس به خودت می لرزیدی

قدم هام همچنان استوار و محکم بود

_ترس؟ برای خانوم و کیلی آینده ترس معنایی نداره ...

آرش چشم ابرویی رفت و گفت

_البته

از رفتارم خندم گرفته بود ولی به روی خودم نمی آوردم فکر وکیل شدن خیلی پابرجا و استوارم کرده بود شجاعتم در وجودم ریشه زد ...

آرش شونه به شونم قدم بر میداشت..

از یه سرباز آدرس اتاق مامور رشیدی رو پرسیدم

میخواستم آروم باشم ولی نمی شد دستم رو به سمت در میبردم ولی سریع عقب می کشیدم

آرش دستش رو روی دستگیره قرار داد و با سرعت به سمت پایین هدایتش کرد ...

یه نگاه به آرش انداختم و بعد نگاهم رو به طرف اتاق سوق دادم

_مه گل

بدون اینکه به آرش نگاه کنم گفتم

_هووووم

_قوی ، محکم ، وکیل

اخه الان وقت مسخره بازیه؟! یه چشم غره ای بهش رفتم و وارد اتاق شدم

رضا گوشه ای ایستاده بود با دست های اسیر شده در زنجیر قتل ...

نگاهش به کاشی های سفید با رگ های قهوه ای کم رنگ و کرمی ثابت مونده بود
 قدم هام رو محکم و مغرورانه برداشتم انقدر به خودم می بالیدم که حدو حدود
 نداشت ..

از طرفی بغض خفم می کرد یاد بابا ، یاد دوران بچگی یاد خاطرات سه نفره عذابم
 میداد

_ خانوم احمدی بفرمایید بنشینید !

روی صندلی قهوه ای چرم نشستم و به آرومی تکیه دادم آرشم کنارم نشست

_ خوب توضیح بدین !چه اتفاقی افتاده

تمام ماجرا رو با بغض و اشک تعریف کردم آرش دست هام رو نوازش میکرد تا کمی
 آروم شم ..

رضا نگاهش ثابت به کاشی ها بود

چند شکایت تنظیم کردن و بعد من امضا کردم

_ کارمون با شما تموم شد بقیه کارها با قاضی و دادگاه

از روی صندلی بلند شدم

با تمام جدیت گفتم

_ لطفا و حتما پیگیری کنین ، نمیخوام خون بابام پایمال بشه

_ حتما همینطور

آرش به مامور دست داد با لبخند ازش خدا حافظی کرد همیشه همینطور مهربون و تو
 دل برو بود ..

کنار رضا ایستادم

_چقد خوبه حالا من برای زندگی تو تصمیم میگیرم... دنیا می چرخه ..!! تا دیروز تو پادشاهی می کردی و حالا من

لبخندی زدم و از کنارش رد شدم آرش بیرون ایستاده بود
چقدر خوب بود تونستم با استرسم مقابله کنم و رضارو با خاک یکساان
این حس انتقام تو رگ هام جریان داشت و هر لحظه فوران می کرد ...
سوار ماشین شدیم

_بهت افتخار میکنم خانومم

لب هایم از لبخند شکوفه باران شد
نگاهش کردم و با لحنی که در اون عشق موج می زد گفتم
_منم بهت افتخار میکنم اقایی من

چشمکی زدو دنده رو در حالت دایورت قرار داد و حرکت کردیم چند متری جلو رفتیم
_عه از این سمت چرا میری یادت رفته مسیر روستا رو؟
نگاهش به مغازه های اون سمت خیابون بود

_نه عزیزم دنبال کافینت میگردم انقدر عجله کردم که یادم رفت لپ تاپ و با خودم
بیارم

وای نه ..باز دوباره اون استرسو نگرانیه لعنتی سراغم رو گرفت .با اینکه خیلی خوب
بود کنکور ولی میترسیدم ..

_نه امشب نریم آمادگی ندارم

آرش با اخم نگاهم کرد

_مطمئنم تو بهترینی پس امروزو فردا نکن عشقم

با ناراحتی گفتم

_آررررررش

_آرش نداریم بگرد دنبال کافینت

آدرس چندتا از کافینت هایی که تو شهر بود رو بلد بودم ولی به روی خودم نیاوردم

از شدت استرس و دلهره دسشوپییم گرفته بود

انگشت هام رو تو هم مشت کردم و زیر لب چهارقول خوندم از خدا خواستم بهترینارو

برای من رقم بزنه ...

بلاخره دم یه کافینتی ایستاد

بههم نگاه کرد

_بفرما پایین خانوم وکیل

اصلا نگاش نکردم

_آرش امشب

_عه تو که انقد ضعیف بودی امشب فردا نداره جواب همونه من رفتم پایین بدو بیااا

از ماشین پیاده شد و یه دستی به موهایش کشید یه نگاهم از پشت شیشه بههم

انداخت

اصلا از جام تکون نخوردم

به سمتم اومد و آروم به شیشه زد و با دست اشاره کرد که پیاده شم

کمی به ترسم غلبه کردم و از ماشین پیاده شدم

کنارش ایستادم

چشمام زو بستم

عرق سردی روی پیشونیم نقش بست

انگار هرچه نفس میکشیدم هوارو کم می آوردم

آرش با ناراحتی و صدای غم گرفته گفت

_چشمات رو باز کن

استرسم چندین برابر شد دستام می لرزید چشمام رو به ارومی باز کردم بدون اینکه

مانیتور کامپیوتر رو بیستم نگاهمو به سمت آرش سوق دادم

نگاهش به رو به رو بود و کاملا ناراحت به نظر می رسید دستام رو زیر فک اش قرار

دادم و به سمت خودم چرخوندم

لرزش دستام رو کاملا احساس می کردم

بهت زده نگاهم می کرد

منم اسیر نگاهش شدم

_چند شدم؟ گند زدم

از صدام بی حالی و استرس فوران می کرد

آرش شونه ای بالا دادو با چشم های اخم آلودش گفت:

_گند که چه عرض کنم؟ فکر نمی کردم انقدر خراب کنی

با جدیت کامل صحبت می کرد

سرم رو تو دستام گرفتم اشک هام طبق معمول روانه شدن

وای حالا چه خاکی تو سرم بریزم چیکار کنم؟ آخه من بدبخت بیچاره که خیلی خونده

بودم

_ خوب نگاه کن بینی چه گندی زدی ؟

نمی تونستم نگاه کنم میترسیدم از رقمی ک جلو چشمم ظاهر بشه

نفس عمیقی کشیدم

حتما نگار دو رقمی آورده آخه میگفت گند زدم منی که خیلی خوب کنکورم رو دادم کم
شدم همه چی برعکس میشه تو کنکور ...

این حرف رو آرشم بهم گفته بود

با خودم کنار اومدم هرچی شد اشکالی نداره تو تلاشت رو کردی !

سرمو به سمت مانیتور چرخوندم

و با کلی عدد مواجه شدم نمی دوتستم کدوم رتبه ی کنکورمه ..

چند دوری مردمک چشم هام چرخید و بعد با یه عدد رو به رو شدم

از چشمم گذروندم منتظر عدد ۲۰۰۰۰، ۱۰۰۰۰ بودم و دنبال همچین ارقامی می
گشتم

تا اینکه چشمم رویه عدد ۶۹ ثابت موند

چند باری پلک زدم تا مطمئن شم ولی چیزی عوض نمیشد همون عدد جلو چشم هام
می درخشید ..

جیغ خفیفی کشیدم آرشم می خندید

وای خدایا باورم نمیشه وای من درست می بینم تو این مدت دومین بار اشک شوق
رویه گونه هام ریخت

با مشت به بازوی آرشم کبوندم

با صدای بلند گفتم

دروووووغگوووووووو

آرش فقط می خندید بی اختیار برای خودم دست زدم

_وای خدااااا مرسی وای خدا عاشقتم

ارش دستام رو تو دستش گرفت

_مثل همیشه بهت افتخار میکنم عشقم

نگاهم سرشار از حس دوست داشتن بود بیشتر از قبل و قبل ها به وجود آرش افتخار می کردم

رو بهش کردم با لحنی که میدونستم رو قلبش تاثیر میذاشت گفتم

_یه دنیارو بگیرم آخرش باز تو تنها افتخار زندگیمی

تو نگاهش برق عجیبی رخنه کرد ..چشماش در چشمام ثابت موند

پاشو روی ترمز قرار داد وسط خیابون گرم تابستونی ایستاد

فقط به چشمام نگاه می کرد

برق چشماش تبدیل شد به اشک ،اشکی که زیر مژه های مردونه که تمام زندگی من بود پنهان شده بود

نمیتونستم اشکش رو ببینم

برام غیر قابل تحمل بود که چشماش مقابل چشم هام گریون باشه

بوق ماشین هایی که پشت سرمون صف بسته بودن فشارو درهم ریخته بود

انگار منو آرش عروس این شهریم و مردم پا به پای این عشق گام به گام مارو همراهی می کنند

دستام رو تو دست های کسی که بهترین روزهای زندگیم رو باهاش رقم خورده بود
گذاشتم

آرش صورتش رو بهم نزدیک کرد

صدای بوق ماشین ها در سرم می پیچید

یه ب*و*س*ه نثار گونه هام کرد و بعد لب هاش رو به پیشونیم نزدیک کرد

حس خوبی در رگ هام جریان نداشت از اینکه کسی ما دوتارو ببینه واهمه داشتم

دوست داشتم سریع تر حرکت کنیم

آرش همیشه احساساتش رو در همون لحظه بروز میداد

_آرش جان مردم منتظرمون

_چشم خانومم چشم عشقم

دستشه روی دنده قرار دادو حرکت کردیم

نفس عمیقی کشیدم

آرش دم یه قنادی ایستاد .

_من برم یه شیرینی خوب بخریم به مناسبت بهترین شب تحصیلت

دلم میخواست احساسم رو به تموم دنیا نشون بدم ولی بهترین فرد زندگیم فوت شده

نمی تونستم شاد باشمو شادیمو به اشنایان انتقال بدم

_نه...

با تعجب نگام کرد

_نه؟؟؟؟ چرا!! نه؟

نگاهم رو ازش دزدیدم

_تو این موقعیت نه، هیچکس دلو دماغ نداره و یه جور بی احترامی

کمی فکر کرد با حلقه ای که در دست داشت مشغول بازی شد

_آره درسته...هرچی تو بگی

مسافتی رو طی کردیم تا اینکه به خونه رسیدیم

با کلید در حیاط رو باز کردم

درو برای آرش نگه داشتم تا ماشینش رو در حیاط پارک کنه ..

خدارو شکر گچ پاش رو دو روز پیش گرفته بود و گرنه کسی نبود تا همراهیمون کنه

دستم رو تودستاش گرفت وارد اتاق پذیرایی شدیم

در که باز شد نگاهم به چشم های گریون مادر رضا افتاد و بعد از اون پدرشش نشسته

بود

بادیدنشون اعصابم بهم ریخت

دستم رو از دست های آرش جدا کردم

یه سلام دسته جمعی گفتم و وارد اتاقم شدم

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم

انقدر باید بیانو برن تا موهاشون مثل دندوناشون سفید شه

موهام رو دم اسبی بستم

مامان وارد اتاق شد

از چهرش نگرانی و دلواپسی می بارید نمی دونم واسه چه موضوعی انقد داغونه ؟

کنارش ایستادم و و بازو هاش رو تو دستام گرفتم

_ اینا اینجا چیکار میکنن؟ مگه نگفتم اجازه نده وارد خونه بشن مامان

سرشو پایین انداخت

_ مامان جان پسر این مرتیکه قاتل باباست .. قاتل شوهرت .. چرا نمیخوای دست از

مهربونیت برداری مادر من

بغض راه گلوش رو بسته بود مات و مبهوت بهم نگاه میکرد میدونستم این قلب

رئوفش اخر کار دست خودشو خودم میده

شالمو رو سرم انداختم

به سمت اتاق پذیرایی قدم برداشتم

از پشت مامان میچ دستم رو گرفت

با من و من و گریه گفت

_ با ملایمت صحبت کن مه گل .. کم در حقمون خوبی نکردن

با پوزخند گفتم

_ خوووووی؟ ولکن مامان جان

دستاش رو از دستام جدا کردم و وارد اتاق شدم

نگاه آرش و مانیا به من بود

با غضب به چهره ی پدر رضا نگاه انداختم

_ از این ورااا؟ راه گم کردین تا هفتم خبری ازتون نبود خوشحال شدیم دست از سر

منو خانوادم برداشتین حالا یه چند ساعتی که پسر قاتلتون دستگیر کردن راهی

خونه ی حاج احمدی شدین؟

بابای رضا سکوت کرده بود و طبق معمول دونه های تسبیح رو از پس هم رد می کرد
 _دخترم بخدا از قصد این کارو نکرده، ما جز خوبی به تو خانوادت چیزی تو سرمون
 نبود

_مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان ...هرچند شر رسوندین و من تا اون پسره ی
 یک لاقبارو پای چوبه ی دار نبینم قلبم اروم نمی گیره ... شما که به قول پسر تون
 پولتون از پارو بالا میره حکم قصاص پسر تونم بخرین ببینم میتونین دادگاه و قاضی و
 دادسرا، و قوه ی قضاییرو با پول کلانتون بخرین
 با خنده گفتم

_البته بعید میدونم

پدر رضا با یه بسم الله بلند شد و دست زنشو گرفت

_پاشو بریم با یه بچه در افتادیم همینه حکایت ما

با حرفش حسابی بهم ریختم

یا حرفی نمی زد یا اینکه ریشه ی انسانیت وجودم رو به اتیش می کشید

_آره من بچم ببینید این بچه با زندگی شما چیکار میکنه مامان گوشه اتاق ایستاده بود
 کاملاً مخفیانه اشک می ریخت خاله جون با نگاهش تحسینم می کرد

خوشحال بودم که میتونستم حرف دلم رو به زبون بیارم خوشحال بودم که میتونستم
 از حقم دفاع کنم

زنمو واسه اینکه فضا رو اروم و ریلکس کنه گفت

_خوب دیگه وقت شامه، مه گل جان سفرو با کمک آقا آرش پهن کن تا غذا هارو
 بکشم

سری به حالت تایید تکون دادم بعد از رفتن زمو به سمت آشپزخونه سکوت عجیبی
 اتاق رو در بر گرفت فقط صدای نفس های مامان گوشم رو نوازش میکرد
 عمو هم وارد آشپزخونه شد تا به خانومش کمک کنه سفره رو از رو میز برداشتم
 آرش با دیدنم به سمتم قدم برداشت گوشه ی سفرو در دستش گرفت
 _خودت انقدر درگیر این موضوع نکن دوست ندارم ناراحتیت رو ببینم، داری داغون
 میشی

بعض کردم وقتی به مامان نگاه انداختم اشکام بی اختیار گونم رو خیس کرد
 ثانیه به ثانیه ، لحظه به لحظه اب شدنشو با چشمام میدیم
 کاش میشد بابا برگرده حداقل زندگی مامان انقدر بی روح نبود
 بعد از گذاشتن سفره و خوردن شام با کمک مانیا ظرف هارو به آشپزخونه بردیم
 زمو کنار مانیا ایستاد و دستاش رو در دست گرفت
 _همیشه مه گل از مهربونیت و خانومیت میگفت خیلی دوست داشتم ببینمت ، آخه یه
 خانوم مهربون باید خیلی دوست داشتنی باشه الحق که مه گل راست میگفت
 میدونستم تمام این حرف ها واسه این بود که رابطه ی ما دوتارو باهم مثل قبل پیوند
 بزنه

یه نگاه به مانیا انداختم مانیا هم نگاهش به سمتم بود
 لبخندی زد و شالش رو کمی جلوتر آورد
 _ شما لطف دارین .

زمو گونه هاش رو بوسید
 _ لطف نیست حقیقته عزیزم

از خجالت یا شاید از روی خرسندی گونه هاش لپ انداخته بود
 _مه گل همیشه به من لطف داشته با گفتن این حرف از مون فاصله گرفتیم و به سمت
 اتاق رفت

با حرفش روزنه ی امیدی در قلبم روشن شد
 آروم چشمامو رو هم گذاشتم با لبخند از زنمو تشکر کردم ...
 مامان اتاق من رو به مانیا و آرمین نشون داد و با کمال میل قبول کردند یه امشب رو
 مهمونمون باشن ..

مامان ،خاله جونو به اتاق خودش دعوت کرد
 زنمو هم بعد از شستن ظرف ها به مامان و خاله جون پیوست منم در حال پاک کردن
 ظرف ها بودم ..

تو خودم بودم و فکر انتخاب رشته و انتخاب دانشگاه یه لحظه رهام نمی کرد از طرفی
 نبود بابا و غمی که هر لحظه در وجود مامان و من بیشتر میشد آزارم میدادم
 با صدای زنگوله که سر در آشپزخونه وصل به سمت در برگشتم
 آرش با یه لیوان در دست رو در روی نگاهم ایستاده بود
 همیشه لبخند به لب داشت ..

از اینکه نمیتونستم لحظه به لحظه ی محبتش رو جبران کنم خیلی ناراحت بودم
 اگه آرش کنارم نبود به وضوح میتونم بگم به زانو در می اومدم
 روی صندلی ۴ نفره ی میز ناهار نشست

لیوان رو روی میز قرار داد و یه نگاه به ساعت که دور مچش بسته بود انداخت
 _مه گل

بشقاب طرح گل سرخ که از مادر جون به مامان رسیده بود رو روی پارچه ی گل گلی
با زمینه ی آبی قرار دادم

_جانم

کمی مکث کرد و بعد لیوان رو تو دستش گرفت و مشغول بازی با لیوان شد
نگاهم به لب هاش دوخته شده بود منتظر بودم تا کلمات رو ادا کنه

_من فردا باید برم تهران کارای اداره بهم ریخته ...

با اینکه خیلی ناراحت و دپرس شدم ولی با لبخند گفتم

_آره آرش جان کارای اداره عقب میمونه ، تا حالا بهم لطف کردی عزیزم

اخم هاش توهم رفت

_این چه حرفیه .. لطف نبود و وظیفه است ، آگ تو روزهای سخت کنارت نباشم دیگه

نمیشه به من گفت مرد

_خدارو شکر که کنارمی !

چشمکی زد و گفت

_قراره کجا بخوابم ؟

_تورو نمیدونم ولی خودم پیش خاله جون اینااا

خودش رو کمی لوس کرد

_پس من چی ؟

ظرف هارو رها کردم و وارد هال شدم

_همینجا الان برات رختخواب میارم

با اخم نگاهش کردم

درسته بعد فوت پدرم ظاهرم رو اونجور که باید حفظ نمی کردم ولی آرش نباید به خودش این اجازه رو میداد تا پای عروسی رو تو این لحظه وا کنه

_ بسه آرش جاان ..من پدرم فوت کرده واقعا الان موقعیت این حرفاست؟ آره ؟

_ نه نه بخدا نمیخواستم ناراحتت کنم ..کالا گفتم زمان که گذشت به فکر عروسی باشیم تا یه اتفاق جدید نیفتاد

با حرفش استرس گرفتم درست میگفت هر لحظه ممکن بود یه اتفاق خاصی بی افته هر لحظه ممکن بود پای کسی به زندگیمون وا شه ..

_ تا الان پای هم بودیم و بعد از این هم تا آخر پشت هم می ایستیم شبت بخیر

بدون اینکه منتظر شب بخیر آرش بمونم به اتاق مامان رفتم

وارد اتاق شدم ..

مامان گوشه ی اتاق دراز کشیده بود و با اشک و اه ناله به حرف های زانو و خاله جون گوش می کرد

منم کنارشون نشستم

_ مه گل دخترم ...فکر کنم آرشو طلسم عشقت کردی، نمیدونی وقتی نبودی عین

دیونه ها رفتار می کرد معلوم بود تورو کم داره این چندسالی که خدا به من عمر

بخشیده تا حالا مثل آرش عاشق و مجنون ندیده بودم ...

چی بی مقدمه

به عشق من نسبت به آرش شک داشت کاملا میشد از حرفهایش استنباط کرد

_مه گل کاره هر روزش شده بود و گریه های هر از گاهی نگاه کردن به عکست، بخدا با دیدنش جیگرم آتیش می گرفت چشماش شده بود قد عدس ...

نگاهم رو به سمت زمو انداختم عدس چیه ؟ از حرفش خنده ام گرفته بود ، زموهم اومد یه چی بگه مثلاً

.....

روزها از پس هم می گذشت

خداروشکر حال مامان بهتر شده یه جورایی خودش رو با این اتفاق وفق داده بود ..

چند باریم با پدر رضا بحثم شده بود ، من هیچوقت رضایت نمی دم هیچوقت ...

آرش هم هر پنج شنبه، جمعه بهم سر می زد و کنارم میموند

با کمک آرش و انتخاب رشته ی فوق الادیه ای که با یه مشاور خوب انجام داده

بود، حقوق دانشگاه تهران قبول شده بودم

کارای اینترنتی دانشگاه تموم شده بود انتخاب واحدم آرش برام انجام داد چون من

اصلاً سر در نمی آوردم

کم کم باید آماده میشدم تا به اتفاق آرش به تهران برم چون کلاس هایه دانشگاهم از

دوشنبه شروع میشد

_مامان

مامان یه نگاه به بشقاب برنجش انداخت و بعد رو به من کرد

_بله

_چرا غذاتو نخوردی ؟

بغض کرده بود از لحن صحبتش کاملاً معلوم بود

_اشتها ندارم

قاشقو چنگالو در ظرف رها کردم

_آخه من هرچی التماس می‌کنم تا باهم تهران بیایی هی میگی نه؟ بخدا من دلم
پیش توعه مامان یه لحظه اروم نمی‌گیرم

_نه من همینجا راحت نمی‌خوام مزاحم کسی باشم، کنار زمو میمونم تو برو به
درست برس دخترم فکر آیندت باش

با صدای بوق ماشین آرش نگاهم به سمت پنجره سوق گرفت

اشک تو چشمم جمع شده بود یه نگاه به چشم های مامان انداختم نمی‌تونستم
تنه‌اش بزارم دلم نمیخواست احساس تنهایی کنه

آرش وارد حیاط شد

_مامان تورو خدا پاشو باهام بیا

مامان مشغول جمع کردن ظرف غذا بود

_نه مه گل برو بسلامت

آرش با تقه ای به در وارد اتاق شد

_سلام

با لبخند بهش سلام کردم

_آماده ای عزیزم

سرم پایین بود زیر لب یه بله ای گفتمو به سمت اتاقم قدم برداشتم

لباسام از قبل آماده کرده بودم

مانتوم رو به تن کردم اشکام جاری شد

دلَم به حال مامان می سوخت به حال تنهائیش چقد مظلوم و مهربون بود هم برای من
هم برای تمام مردم این روستا

شال مشکیم رو سر کردم و چمدونم رو به دست گرفتم از در اتاق بیرون رفتم
آرش با دیدنم به سمتم گام برداشت
یه نگاه به چشم های گریونم انداخت
_چرا گریه؟

اشکام بی صدا پشت هم میریختند مامان با دیدنم حالش کاملاً دگرگون شد
_مگه شما نمایین؟

تو نگاه و لحن آرش تعجب موج میزد آخه بهش گفته بودم حتماً با خودم مامان رو
میارم

_نه پسر م.. من اینجا راحت فقط مواظب مه گل باش

دوست داشتیم با اصرار آرش قبول کنه ولی فایده نداشت هرچی از منو آرش اصرار از
اون انکار

در آخر در آغوش هم یه دل سیر گریه کردیم درست مثل اولین روز جداییمون
زنمو هم با دیدنم به سمتم قدم برداشت

_زنمو هرچی اصرار کردم قبول نکرد تورو خدا حواست بهش باشه تا با مقدار پولی که
بابا داشتو من جمع کردم یه خونه تو تهران برایش بخرم ببرمش پیش خودم
،اینجوری خیالم جمع میشه

زنمو دستش رو روی دستم گذاشت و با لبخندی که به من حس اطمینان رو میداد
گفت

_نگران نباش حواسم همیشه ... تو به فکر درس و دانشگاهات باش ..

یه ب*و*س*ه به گونه هاش زدم و سوار ماشین شدم زمو ومامان برام دست تکون میدادن منم در حین حرکت ماشین سرم رو از شیشه بیرون آوردم و با صداه بلند گفتم

_خدااااا حافظ مااااااان مرررراقب خووووودت بااااااش

مامانم سری به حالت تایید نشون داد

وقتی ازشون دور شدیم به صندلی ماشین تکیه دادم وزدم زیر گریه ...

آرش نیم نگاهی بهم انداخت وبعد از چندثانیه ایستاد

دستاش رو به چشمام نزدیک کرد و به روی چشم های نم گرفته ام کشید

_مه گل تو گریه میکنی قلبم ،دلم می گیره بخدا طاقت هرچیزی رو که فکر کنی دارم
جز دوری و گریه ی تو

باحرفاش جون می گرفتم وقتی عاشقانه منو ستایش می کرد وقتی ازم میخواست
آروم شم و اشک نریزم ..

با لمس انگشت سبابش روی موژه هام اشکام رو پاک کرد

_میدونم سخته نه کم بلکه خیلی زیاد ولی من بهت قول میدم بعد عروسیمون یا
قبلش حتما مامان رو میارم پیش خودمون براش یه خونه می گیرم که راحت باشه تو
فقط تحمل کن بخدا همه چی درست میشه جوری که تو بخوای

دستاش رو به آرومی لمس کردم و بعد محکم فشردم از این همه خوبی و عشق که
نثار قلبم می کرد شرمنده میشدم

من راه به راه ناراحتش می کردم اما آرش هر لحظه وهر ثانیه ارومم می کرد.. لبخندی
زدم

با دیدن لبخندم گل لبخند رو لب هاش شکوفت

حالا با خیال راحت حرکت کرد

چند ثانیه ای بینمون سکوت حکم فرما بود

_مه گل قمقمه و لقمته آماده کردی؟

اخم کردم

_اقای شیطون انقد مسخره نکن منو

پوزخندی زدو با قیافه ای حق به جانب ادامه داد

_واااا مسخره چرااا حقیقته... خوب تشنت میشه گشنت میشه باید به فکرت باشم من

یانه

دستم رو مشت کردم و به بازوی مردونش کبوندم

_شما نگران نباش

شونه ای بالا انداخت

_راستم میگی دلسوزی بهت نیومده

_عه آرششسس

صدایذخنده هاش اوج گرفت

اصلا حواسم به خواننده و آهنگی که فضایه ماشین رو در بر گرفته بود نبود

_مه گل؟

یه نگاه به آرش انداختم

_جانم

_به این آهنگ خوب گوش کن دقیقا حرف دلمه ،حرف دل دل دل من

تقدیم با یه دنیا عشق

با لبخند گفتم

_ممنونم بهترینم ،مشتاقم

دستش رو سمت چپ فرمون قرار داد و صدای آهنگ رو زیاد کرد منم با دقت گوش میدادم

تو قلب من تویی و جای دیگه نیست

دله تو مئه خیلای دیگه نیست

تو هرچی باشی قلب من میمونه بات

بین چقد افاقه کرده خوبیات

کی گفته توو برای قلب من کمی

تموم زندگیم تویی تو قلبمی

یه عمر تو دلم اسیر قلبتم

تو مقصدی و تو مسیر قلبتم

تو قلبمی تو قلبتم

این اهنگو گوش داده بودم وای که چقد حالا برایه من زیبا و عاشقونست

آرش انگشت سبابش رو به سمتم بلند کرد و با صدای بلند خوانندرو همراهی کرد

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون

حسرتش میمونه روی قلب خیلای

دست من که نیست تموم زندگیم تویی

حس بینمونو دست کم نگیریا

دستشو به در دست های سرد و بی روحم گرفتم و به لبم نزدیک کردم با تموم وجودم
و عشق و علاقی که از قلبم نشات میگرفت یه ب*و*س*ه به دست های مردونه و
مهربونش زدم

حال قلبم تماشایی بود

آرش برای بهتر شدن حال و روزم دست به هرکاری میزد و بیشتر از هر لحظه
خوشحال بودم که خدا آرش رو برای من فرستاده و تا ابد کنارهم هستیم ...

بودن کناره توشده

تنها آرزوی من فقط

این محاله که یه روزی

قلبمو ازت بگیرمو

بینی خسته ام ازت

هیشکی غیر تو نمیتونه

قلبمو بگیره از خودم

دیدمت یه لحظه قلبم از تو سینه پر گرفتم تا همیشه عاشقت شدم

تا همیشه عاشقت شدم ...

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون

حسرتش میمونه روی قلب خیلیا

دست من که نیست تموم زندگیم تویی

حس بینمونو دست کم نگیریا

بعداز تموم شدن اهنگ یه لبخند مهرانگیز رو لبام نقش بست و با تموم وجودم و از
اعماق قلبم گفتم

_ممنونم بهترین من ممنونم اقایی من ممنونم تمام زندگی من ..مرسی که حالم رو
عوض کردی !

دستم رو روی دنده گذاشت و کف دستش رو ،رویه دستم قرار داد

دست مردونش تمام دستم رو در برگرفته بود

_ومرسی از تو که برای حضورت تو زندگیم

چقد خوبه آدم یکی رو تو زندگیش داشته باشه که هیچوقت حریف مهربونیش نشه ...

انقدر مهربون و عاشق باشه که تمام آدم ها به چشمت نیان ...

چقد خوبه آدم یه آرش تو زندگیش داشته باشه ...

چشمام رو بستم

با خیال مامان خوابیدم

با صدای آرش چشمام رو باز کردم

چندبار پلک زدم

_مه گل رسیدیم

یه نگاه به فضای خیابون انداختم با تعجب نگاه کردم

بعد نگاهم رو به سمت آرش سوق دادم

_اینجا ؟

یه نگاه به خونمون انداخت

_مگه چشمه اینجا؟ خونمونه دیگه ...

همچنان متعجب بودم گیج منگ به آرش نگاه می کردم

_وااا مه گلدیگه باید بریم سر خونه زندگیه خودمون ،منو تو خونه داریم همه
وسایلا فراهمه ...

دلیل همیشه مزاحم مامانی شیم پاشو بریم که خیلی خسته ام

از ماشین پیاده شد و چمدونم رو در دست گرفت منم کیفمو رو در دست گرفتم و به
سمتش گام برداشتم

آخر من دیونه میشم از دست این پسره اصلا قبلش باهام هماهنگ نمیکنه ...

در حیاط رو باز کرد

هروقت وارد حیاط میشدم یاد خونه ی خاله جون می افتادم آخه حیاطمون با حیاط
خاله جون مو نمی زد ...

کتونیه مشکیم رو از پام در آوردم و وارد خونه شدم از راهرو گذشتم و وارد اتاق
پذیرایی شدیم

آرش به حموم رفت و منم در نشیمن نشسته بودم

تلوزیونو روشن کردم

بدون سیگنال بود

_پوووووف

دوباره خاموش کردم

تنظیماتش هنوز درست نشده بود

چند دقیقه بعد آرش با حوله رو به روم ایستاد

_من فکر کردم خوابیدی

نگاهم رو ازش دزدیدم

_نه نخوابیدم

لبخند مرموزانه ای زد و گفت:

_منتظرم بودی

با جدیت تمام گفتم

_نه نه اصلا

باقیافه ای دپرس و ناراحت ادامه داد

_شوخی کردم

نمیدونم چرا یهو ترسیدم یهو ته دلم خالی شد و بی اختیار اینجور برخورد کردم

یه لبخند مصنوعی نثارچشم هاش کردم و به سمت اتاقم رفتم

از خودم بد میومدم از رفتارم

آرش تمام زندگی من بود و من هم تمام زندگیش ولی با رفتارم جوری وانمود

میکردم که انگار بهش اعتماد ندارم ...

لباسم رو عوض کردم و روی تخت ولو شدم

بودن منو آرش تو خونمون بدون هیچ خطبه ی عقدی کاملاً اشتباست ...

ولی منوآرش عشقمون فرا تر از این حرف ها بود

_بابا آروم باش چته ؟

_زهر مار کثافت باید خبرت رو از ماهرخ خانوم بگیرم

_بخدا این مدت انقدر حالم بد بود که نگووو نمی دونی چی شد

حدودا ۴۵ دقیقه باهش هم صحبت شدم

کلیم فوش خوردم خیلی خوشحال شدم از شنیدن خبری که بهم گفته بود

سیاوش و نگار صیغه کردن و قرار یک ماه دیگه عروسی بگیرن کلی ذوق کردم براش

بعد از خداحافظی از انتر خانوم

اسنک رو در ساندویچ ساز قرار دادم یه آبی به صورتم زدم موهامم دم اسبی بستم

خیلی خوشحال بودم که تو خونه ی خودم برایه مرد رویاهام یه شام عالی تهیه می

کنم

به سمت اتاقمون قدم برداشتم

البته فعلا اتاق آرشه

حدودا ساعت ۱۰ شب شده بود

دستگیره ی در رو به آرومی به سمت پایین کشیدم

و وارد اتاق شدم

آرش روی تخت دونفره خوابیده بود و بالشتی که من بعد ها قراره روی اون بخوابم به

آغوش کشیده

دلم میخواست موهاش رو نوارش کنم

دلم میخواست براش لالایی بخونم

یهو یاد مامان افتادم و دوباره دپرس شدم

دستی روی موهایش کشیدم و به ارومی نوازشش کردم
چندباری فکر کرد یه حشره هست و با دستش انگشتمو پس میزد

ولی بعد توی گوشش خوندم

_آقایی من، عزیزم

انگشتش رو به چشمش کشید و با لبخند نگاهم کرد

_جانم

لبخندم پررنگ تر شد

_جونت بی بلا عزیزم... من که خیلی گشمنه تو چی؟ وقت شامه

یه نگاه به ساعت روبه رو انداخت

_خوب موقع بیدارم کردی منم خیلی گشمنه! تو کشوی میز تلویزیون شماره ی یه

رستوران خوب رو نوشتیم زنگ بزن هر غذایی که خواستی سفارش بده

_باشه الان میرم

چشمکی زدم و به سمت اشپزخونه قدم برداشتم

از کابینت سمت چپ شمع هارو درآوردم و در جا شمعی روی میز ناهارخوری ۶ نفره

قرار دادم گل رزی که آرش روی میز عسلی گذاشته بود برداشتم یه شاخه کنار بشقاب

آرش قرار دادم و یه شاخه کنار بشقاب خودم

شمع های ریز رو دور تا دور میز چیدم

کاش یه شام مفصل تر درست میکردم ولی وقت کم بود پیتزا رو سرو کردم و روی

اسنکم کلی قلب هایه سفید و قرمز با سس کشیدم

قبل از اینکه آرش وارد آشپزخونه شه برق آشپزخونه رو خاموش کردم و به سمت
 اتاقم قدم برداشتم یه شونه به موهام کشیدم
 یه پیراهن کوتاه مشکی پوشیدم موهام رو کج ریختم
 دلم به رنگ دیگه نمی رفت انگار مشکی با وجودم انس گرفته بود
 جوراب شلواری به پام کردم با اینکه حوصله ی آرایش رو نداشتم ولی یه رژ جیگری
 به لب هام زدم
 با تقه ای به در اتاقی که آرش خوابیده بودم زدم
 دوان دوان خودم رو به آشپزخونه رسوندم
 شمع هارو روشن کردم و پشت یخچال قایم شدم
 صدای قدم های آرش از راهرو میومد
 یهو گوشیش زنگ خورد و به سمت نشیمن رفت
 زیر لب یه پوفی گفتم و از یخچال فاصله گرفتم و نیم خیز شدم تا آرش منو نبینه
 شمع هایی که خاموش شده بود رو روشن کردم
 _جانم مامان
 _؟؟
 _اره عزیزم مه گلو آوردم خونه خودمون
 _؟؟?
 _نمیدونم کجاست فکر کنم تو اتاقشه
 _؟؟؟؟?
 _آهااا باشه حتما

_؟؟؟؟

_باشه میارمش فردا ۱۱۱۱

_؟؟؟؟

_اخه واسه اینم دلت تنگ میشه؟

_دوباره به سمت یخچال رفتم از حرفش تعجب کردم

_??????

_چیزی نیست ماما جان کاری نداری فدات شم

_????????????????

_نه بابا کی حوصلشو داره اذیتش کنه خیلی خوشم میاد ازش

_از حرفاش کم کم داشتم شاخ در می آوردم

_حوصله ی منو نداره؟ از من خوشش نمیاد

_????????????????

_احساس می کردم زیر لب می خندید

_نمیدونم چرا یهو سرم گیج رفت

_گوشی رو قطع کرد و به سمت آشپزخونه قدم برداشت

_کمی مکث کرد

_اه باز این لوس بازیاش رو شروع کرده ! کلا رو اعصابه

_کم کم بود پس بی افتم

_آب دهنم رو قورت دادم

از خودم جداش کردم

_به جان مامان و مانیا داشتم اذیت می کردم پاپیونت از تو راهرو به وضوح معلوم بود
تازه دمپایی رو فرشیتیم از دور دو دو می کرد ،اون زنگم ساختگی بود آخه عشق من
با اخم گفتم

_خیلی شوخی بی مزه ای بود خیلی

نفسم رو حبس کرده ام و به یکباره تمام شمع ها رو خاموش کردم
هنوز دستام می لرزید دیونه شده بود این پسره ...

_بفرما اینم شامت تنهایی خوش بگذره

خواستم به سمت اتاقم گام بردارم که دستام رو محکم گرفت

_مه گل بخدا شوخی کردم خواستم اذیت کنم دیونه

باید جوری رفتار می کردم تا دیگه از این نوع شوخی ها با من نکنه

_دستم رو ول کن حاله زیاد خوب نیست اشتها کور شد

یه ب*و*س*ه به دست هام زد

_ببخشید چون من کوتاه بیا دیگ ، اولین بارو و آخرین باره عشقم

نفس عمیقی کشیدم و یه چشم غره به آرش رفتم و روی صندلی نشستم

آرش هم روبه روم نشست

_به به میبینم که خانومم خودش دست به کار شده واسه تک ستاره ی قلبش شام

تدارک دیده

چه تحویل میگیره خودش رو

چیری نگفتم

یه برش پیتزا رو برداشت

_بفرما بفرما از دهن می افته هاااا

بی توجه بودم به حرفاش ...

صدایه قلبم رو هنوز تو گوشم می پیچید

_نوشابه بفرما خیلی خوشمزه است

اصلا نگاهش نمی کردم

_بفرما سس قرمز به به عالیه طعمش

سرم پایین بود با پیتزا بازی می کردم

_بفرما زیتون اووووم خیلی جا افتاده و عالیه

از حرفاش خندم میگرفت ولی لبخندمو میخوردم

_بفرما سالاد کاهو وای خیلی بی نظیر شده

وقتی دید چیزی نمیگم باز ادامه داد

_بفرما گل رز طعم عشق میده هاااا

کمی مکث کرد

_اینم نمیخوای ؟ پس چی بگم من آخه ؟اهااا

_بفرما شمع به به طعم توت فرنگی میده

پخی زدم دیگه نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم

با دست آهنگی رویه میز میزد

دیدری دیدید دیدری دید

_آی خندیدی آی خندیدی

خندهام اوج گرفت

سرم رو میون دستام قرار دادم

_بخور بخور که کلی کارداریم چشم هام درشت شد درست اندازه ی نلبعکی ..

_چه کاری داریم؟

یه لقمه پیتزا تو دهنش گذاشت

با دهن پر ادامه داد

_هیچی دیونه میخوایم بوریم خ.....

با اخم گفتم

_عه بخور بد حرف بزن چی میگی؟

با عجله قورت داد

_میگم شام بخور بریم بیرون یه دوری بزنیم

سس قرمز رو ، روی پیتزا ریختم

و یه برش برداشتم

با بی حوصلگی گفتم

_من که نمیام اصلا حال و حوصله ندارم

یه نگاه گذرا بهم انداخت

_باشه بهتر ،حالا که اینطور شد زنگ میزنم به دوست دخترم باهم میریم والا از دست تو خانوم غر غر راحت میشم

نگاهم رو عصبی کردم

_که با دوست دخترت ؟

یه نگاه به چشمم انداخت

_خوب حالا که خیلی اصرار میکنی تورو با خودمون میبرم تو ماشین بشین فقط قول بده به حرفامون گوش ندی !

سس قرمزو برداشتم و کمی روی پیتزارو آغشته کردم آرش همچنان سرش پایین بودو دولوپی غذایی خورد

سس قرمز رو روبه روی صورتش گرفتم

و با تمام قدرت بدنش رو فشار دادم

تا اومد عکس العملی نشون بده کل صورتش شده بود سس ...

خنده هام اوج گرفت

_حالا با همین صورت برو سر قرار با دوست دختر جانت

کف دستش رو از روی پیشونیش تا روی لبش کشید سس از گونه هاش می چکید با چشم های شیطونش نگام کرد

از صندلی فاصله گرفتم

_اوه یادم رفت حتما اون پیراهن سفید جذبتو بیوش خیلی بهت میاد مخصوصا با این صورت

زدم زیر خنده و کنارش ایستادم

مطمئن بودم به فکر یه نقشه است تا حالم رو بگیره

تکه ی آخر پیتزارو برداشتم و به لبم نزدیک کردم وقتی آرش دست از نگاهم برداشت

پیتزارو رو صورتش کبوندم و به سرعت دوان دوان به سمت اتاقم قدم برداشتم ♦

بعد از اینکه وارد اتاق شدم

در اتاق رو قفل کردم و با خیال راحت به حموم رفتم یه دوش چند دقیقه ای گرفتم و

لباسم رو پوشیدم

با دیدن قاب عکس مامان و بابا بغض کردم نگاهم ثابت به قاب مونده بود

چه زندگی خوبی داشتیم همه مردم به زندگی و آرامشمون حسادت می کردن

کاش بابا بود کاش خیالم از بابت همه چیز جمع بود رویه تخت دراز کشیدم گوشیمو

از کیف درآوردم و به نگار پیام دادم

نگار در دانشگاه علامه روانشناسی قبول شده البته به شدت عاشق حقوق بود ولی

خوب چون دوست داشت دانشگاه علامه طباطبایی درس بخونه روانشناسی رو انتخاب

کرد ...

صدای رخ از زیر تخت میومد بی خیال بودم حتما خیالاتی شدم

یهو دیدم یه ملافه ی سفید با صورتی خون آلود جلوم سبز شد چون در قفل بود شدت

ترس در وجودم چند برابر شد

تا جایی که تونستم جیغ زدم

_آررررررش تووووی آیییییی

قلبم نامنظم به قفسه ی سینم می کوبید

یا خدا!!!!!!!!!!!!

یهو یه کاسه فکر کنم آب یخ رو سرم خالی شد بی حرکت نشستم
 الانه که سنگکوپ کنم آرش ملافه ی سفیدو از رو اندامش برداشت با خنده هایی که
 از اعماق وجودش بود حرف می زد
 _هه هه هه حقهههه هه
 اصلا نمیفهمیدم چی میگه
 کمی از مواد در ذهنم رفت حالا فهمیدم ماستو خالی کرده رو من ...
 هنوز صورتش آغشته به سس بود
 پسره ی دیونه
 یه دستی به صورتم کشیدم
 _بیشعور نخند تازه بودم حمووووم یه مشت به بازوش زدم
 خندهاش بلند ترشد
 _من که قراره با این شکل و وضع برم سر قرار توام بیا عین ماست بشین ،بلاخره
 ماستی گفتن
 از حرفش خنده ام گرفته بود دیوانه ی روانی ...
 روتختی شده بود استخر ماست ..
 منم که شده بودم دبه ی ماست
 از موهام ماست می چکید
 با خنده گفتم
 _نگاه روتختیرو نگاه کن چه کارش کردی هنوز یه بارم روش نخوابیدم

زیر چشمی نگام کرد

_مامانم گفته با ماست حرف نزنم ،ایش خودت رو به من نچسبون

با خنده چشم غره ای رفتم و با دستمال صورتم رو پاک کردم

_نگاه نگاه عین ماست وایستاده ، خدایی مه گل تا حالا ماست بودندت رو ندیدم

با مزه ریختنش خندهامون تمومی نداشت

کلا هر ضرب المثلی که در مورد ماست بود رو به زبون آورد

_رو تختیرو جمع کن سریعجمع

_آیا ماست ها حرف میزنند؟ همراه باشید با قسمت جدید برنامه ی ماست چکیده ی

مه گل

با فریاد گفتم

_عه آررررررش لوس نشو ..نگاه کن تورو خدا چیکار کردی !

یه نگاه به سرتا پام انداخت

_گفتم جبران میکنم

در حالی که به حموم می رفتم گفتم

_یعنی بی جنبه جان ،به همین زودی ؟

خنده ام می گرفت از رفتارامون

منو آرش حتی یکدقیقه ام نمی تونیم مثل آدم زندگی کنیم

_مه گل ؟

از رخت کن سرم رو بیرون آوردم

_هووووم

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد

_میگم بعد از دوشت بیا تو نشیمن کارت دارم

بعد از تموم شدن حرفش اتاقم رو ترک کرد هزاران فکر تو ذهنم خطور کرد

یعنی چیکارم داره؟ یعنی چی شده؟

وای مه گل بس کن دیگه... توام الان میری پایین میگه بهت ...

بعد از یه دوش ماستی از حموم بیرون اومدم لباسام رو تو سبد قرار دادم و با خودم

به سمت اتاق آرش بردم با تقه ای به در وارد اتاق شدم

آرش مشغول شونه زدن به موهایش بود

_عافیت باشه عاقامون

با لبخند نگام کرد

_مرسی مهربونم..همچنین

_لباسای کثیفت کجاست؟

شونه رو، روی میز رها کرد و به سمت رختکن حموم اتاقمون رفت

لباسارو تو دستاش گرفت و مقابلم قرار داد

_ای جانم خانوم وظیفه شناس من

لبخندی از سر ذوق زدم و لباسارو در سبد قرار دادم و به سمت آشپزخونه قدم

برداشتم

آرشم شونه به شونه ی من قدم برمیداشت

یه نگاه به چشمام انداخت برق خاصی هم تو چشم های من و هم چشم های آرش
موج می زد

_منتظر تم

چشمکی زدو به سمت نشیمن رفت

منم لباسارو در لباسشویی رها کردم بدون اینکه لباسشوی رو روشن کنم به سمت
آرش قدم برداشتم و روی مبل رو به رویش نشستم

_جانم

یه نگاه به میز تلویزیون انداخت منم مسیر نگاهش رو دنبال کردم

تا اینکه نگاهم به دوتا پاکت خیره موند

_اون دوتا پاکت رو میاری لطفا

با کنجکاو دوتا پاکت قهوه ای چرم رو تو دستم گرفتم

و رویه همون مبل نشستم

_خوب بازش کن ؟

بیشتر از هر لحظه کنجکاو شدم یکی از پاکت هارو باز کردم

بلیط هواپیمااا

_نگاهش غرق آرامش بود دوست داشتم تو دریای چشماش غرق بشم

بدون مقدمه شروع به حرف زدن کرد

_نمی دونم خوبه یا نه ولی من و تو فردا صیغه میکنیم بلیط هواپیماهم واسه ساعت

۶ غروب به بعد از اینکه صیغه کردیم به سفرمونم می رسیم

میریم پابوس امام رضا

همون جایی که از اول عاشقیمون حسرتش رو به دل داشتیم
 باورم همیشه اقا مارو طلبیده باشه باورم همیشه در پس این همه سختی و مشکلات
 منو آرش باهم به پابوس آقا امام رضا بریم
 خدایا شکرت خدایا ممنونم که به حرف دلم گوش کردی خدایا ممنونم که بهترین مرد
 زندگیرو برای من کنار گذاشتی و حالا قلب هامون رو بهم پیوند زدی ...
 اشک شوق تو چشمام جمع شده بود
 میدونستم بحث عقدو وسط نکشیده بود تا بی احترامی نشه
 نگاهش به چشم های گریونم افتاد
 دستی به چشم هام کشیدم
 _باورم همیشه نه باورم همیشه همه چی داره خوب پیش میره باورم همیشه من تو مال
 هم میشیم باورم همیشه ضامن آهو مارو طلبیده باشه
 زدم زیر گریه
 اشک های شوقم یکی یکی از پس هم میبارید
 نگاه آرشم بغض الود بود
 کاش میشد بغلش کنم کاش میشد بوی تنش رو استشمام کنم کاش
 نگاهمون تو چشم های هم گره خورد
 و با لبخند بغض الود حرفش رو تایید کردم
 _الهی فدایه اون دل پاکت بشم که زود گریش میگیره برو بخواب که فردا به امید خدا
 کلی کار داریم
 پاکت رو روی میز گذاشتم

یه نگاه به چشماش انداختم

_شب بخیر بهترین اتفاق زندگیم

_شب توام بخیر تمام زندگیم

وقتی وارد اتاقم شدم

خوشحالی از سر روم میباید

نه واسه اینکه به آرش میرسم و با خیال راحت کنار همیم

و اینکه بعد از سالیان خیلی دور بار دیگه گنبد طلایه آقا امام رضا رو از نزدیک میبینم

و میتونم در بارگاهش نماز شکر بخونم

یه نگاه به گوشیم انداختم هیچ خبری نبود

مگه فکر سفر میذاشت بخوابم با هزارتا این ورو اونور بالاخره خوابم برد

صبح با صدای خاله جون و مانیا بیدار شدم

_آره مامان جان ساعت ۲ عاقد میاد

_نیاز به عاقد نبود که یه متن قرآنیه میخوندیم خودمون

_نه مامان جان اینجوری خیالمون راحت تره

تقه ای به در خورد

_پاشو عروس تنبل پاشو یه نگاه به ساعت بنداز شده یازده

یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم

ساعت ده و پنجاه دقیقه بود یه آبی به صورتم زدم و از در اتاق بیرون رفتم

خاله جون کنار در اتاق آرش ایستاده بود با دیدنم به سمتم گام برداشت و بغلم کرد

_الهی فدای تو بشم دلم حسابی برات تنگ شده بود

یه ب*و*س*ه به پیشونیم زد و بعد دستام رو گرفت

_ایشالا خوشبخت بشی دخترم

خواستم یه ب*و*س*ه به دست های مادرونش بزنم ولی اجازه نداد

با دیدن آرش چشمام عین الماس میدرخشید

حس دوست داشتنم انگار صدها برابر شده بود

_پاشین شما دوتا تنبل برین صبحانتون رو بخوریم میگن خدا درو تخته رو باهم یکی

میکنه راسته هاللا

با حرفش هردوتا لبخندی به لب آوردیم

_راستی؟ دیشب با سس کشتی گرفتین شما دوتا دوساعت طول کشید تا میزتون رو

پاک کنم

آخ آخ گندمون و پاک نکرده بودیم

_از دست این عروست مامان جان

خاله جون با قیافه ای حق به جانب گفت

_شیطونیا از خودت من که خوب میشناسمت ننداز تقصیر عروسم

_عه مامان به همین زودی منو فروختی؟

از حرفش زدم زیر خنده

_بدو برین که آرایش مه گل مونده و به سمت آشپزخونه گام برداشتیم بعد از خوردن

صبحانه که خاله جون زحمتش و کشیده بود

به سمت اتاقم قدم برداشتم

مانیا کنار در ایستاده بود

باهم چشم تو چشم شدیم

کمی خودش رو بهم نزدیک کرد

انگار کمی تردید داشت

صور تشو روبه روم گرفت و یه ب*و*س*ه به گونه هام زدم

_ایشالا خوشبخت بشی عزیزم

لبخندی زدم

_ممنونم گلم

روی صندلی که آماده کرده بود نشستم

یه آرایش خیلی ملایم با یه شنیون باز

از نظر خودم که خیلی زیبا شده بودم و واقعا بهم میومد

سرویس طلا رو که خریده بودمو گذاشتم

یه شال سفید سر کردم

دوست نداشتم مانتو سفید و شلوار سفید تنم باشه ولی به اصرار خاله جون و مانیا تن

کردم ساعت حدودا یکو نیم شده بود

مانیا و خاله جون تو نشیمن منتظر منو آرش بودن

با تقه ای به در به سمت آرش برگشتم

تو کت سیاه بیشتر از هر لحظه و زمان میدرخشید

انقدر زیبا و مردونه شده بود که به تک تک اندام بدنش غبطه می خوردم

وقتی نگاهمون تو چشم های هم سوق پیدا کرد

هر دو اشک تو چشمانمون جمع شد

آرش دوان دوان به سمتم قدم برداشت و محکم من رو تو اغوشش بلعید من

منم غرق اغوش پر مهرش شدم

هر دو باهم گریه می کردیم

آرش با صدای مردونش زیر گوشم زمزمه می کرد

_ تا آخر دنیا کنارتم تا آخر دنیا!!!

به گوشم صدای هق هق نفس هاش می رسید

میدونم آرش هم مثل من، براش غیر باوره که بالاخره این راه موازی بینمون کمی خم

شده و ما بهم رسیدیم

_ مرد که گریه نمیکنه ! البته بهت حقم میدم یه خانوم لجبازه و غرغرو گیت اومده باید

گریه کنی ...

با اینکه خودم اشک میریختم

ولی طاقت گریه های آرشو نداشتم خواستم کمی ارومش کنم مثل همه لحظه هایی که

آرومم می کرد

_ تو این لحظه فقط از خدا میخوام تورو هیچوقت ازم نگیره هیچوقت ... من بدون تو

هیچم پوچم تهیم

صدای خاله جون از پشت در میومد

_ ای بابا کجایی شما پس عاقد اومدا!!!

_ منم بدون تو قلبم نمیزنه ! شاید زنده باشم ولی زندگی نمیکنم

دستام رو محکم تو دستاش گرفت و یه ب*و*س*ه به پیشونیم زد اشک چشماش
رو پاک کرد

یه دستیم روی چشم های من کشید

حالا منو مردی که انتظار وصالش رو میکشیدم شونه به شونه ی هم پا به پایه هم و در
کنارهم قدم برمیداشتیم تا اولین لحظه ی آغاز زندگیه دو نفرمون رو رقم بزنیم

بعد از محرمیتمون و شروع زندگی دونفره

دیگه قلبم آروم گرفته بود

انگار تازه متولد شدم

بدون هیچ دغدغه ای بدون هیچ مشغله ای نفس میکشیدم

خاله جونو مانیا برای اینکه دیرمون نشه تنهامون گذاشتن ..

منم سریع به حموم رفتم ولباسام رو آماده کردم ...

آرش هم درگیر تماس های پشت سرهم به پویا بود تا کارهای عقب مونده ی اداره رو
خوب انجام بده ..

انقدر گفت که عجله کن اصلا نمی دونم چیشد ؟

چه لباسایرو برداشتم! چه چیزایی یادم رفته

آرش چندباری به اتاقم اومد تذکر بده آماده شو که دیرمون شده از پرواز جا میمونیم

منم سریع خودم رو آماده کردم

هردو سوار ماشین شدیم یه زنگیم به مامان زدم و بهش گفتم

_آرش؟

_جانم خانومم

_میگم گیر ندن اسممون تو شناسنامه هامون نیست ؟

یه نگاه بهم انداخت

_دست کم گرفتی منو آشنا دارم نگران نباش

ماشالا فکر همه جاشوهم کرده

_آرش میگم از دانشگاه اخراجم نکنن ؟چند روز غیبت دارم

پخی زد و شروع کرد به خندیدن

_نترس عزیزم ..مدرسه نیست که

با اخم گفتم

_خوب چرا میخندی ؟نمی دونستم

_الهی فدای تو بشم باشه نمی خندم

دیونه ی همین حرفاش بودم من

بعد از پارک کردن ماشین در پارکینگ فرودگاه ..

هوایمارو پیدا کردیم و سوارش شدیم

هر دو سر روی شونه های هم گذاشتیم و تا خود مشهد خوابیدیم

بعد از فرود اومدن هوایما با چشم های پف کرده به سمت هتلی که آرش میشناخت

رفتیم کلیم ازمون استقبال کردن ...

همینکه وارد اتاق شدیم

گفتم

_بریم حرم

آرش با تعجب نگاهم کرد

_بزار یه خورده استراحت کنیم چشم

_نه آرش همین الان

وضو گرفتم وچادر سیاهم رو از چمدون در آوردم و سرم کردم

آرشم وضو گرفت

_حیف که نمی تونم رو حرف تو حرف بزنم

_از بس آقایی

دست تو دست هم چند مسافتیرو طی کردیم تا به حرم رسیدیم

وقتی وارد حرم شدیم

آرامش عجیبی به تک تک اعضای بدنم سرایت کرد

عظمت خدارو تو این شب با چشمای اشک آلود خودم دیدم

همینکه کنار آرش ایستادم و روبه روی گنبد طلایی دست های، محرم شدیمان در

دست هم گره خورده

این یعنی عظمت بی نهایت خدااا

هردو سری به حالت تعظیم خم کردیم

از خدا خواستم

زندگیه آروم و بی دغدغه ای داشته باشم یه زندگی پر شده از آرامش یه زندگیه که

خوشبختیرو با وجودمون حس کنیم

در عوضش منم از خون بابام میگذرم و رضارو قصاص نمیکنم البته تا پای چوبه ی دار

میبرم تا بفهمه زندگی یک طرفه پیش نمیره ...

_مه گل

به طرف آرش برگشتم

دست سمت چپم رو گرفت و حلقه مو تو انگشتم قرار دادم

لبخندی زدم و گفتم

_زیر سایه ی امام رضا منو تو خوشبخت ترینیم عشقم

پایان